

گابریل گارسیا مارکز

ادبیات کلاسیک معاصر

صد سال تنهایی

ترجمه بهمن فرزانه

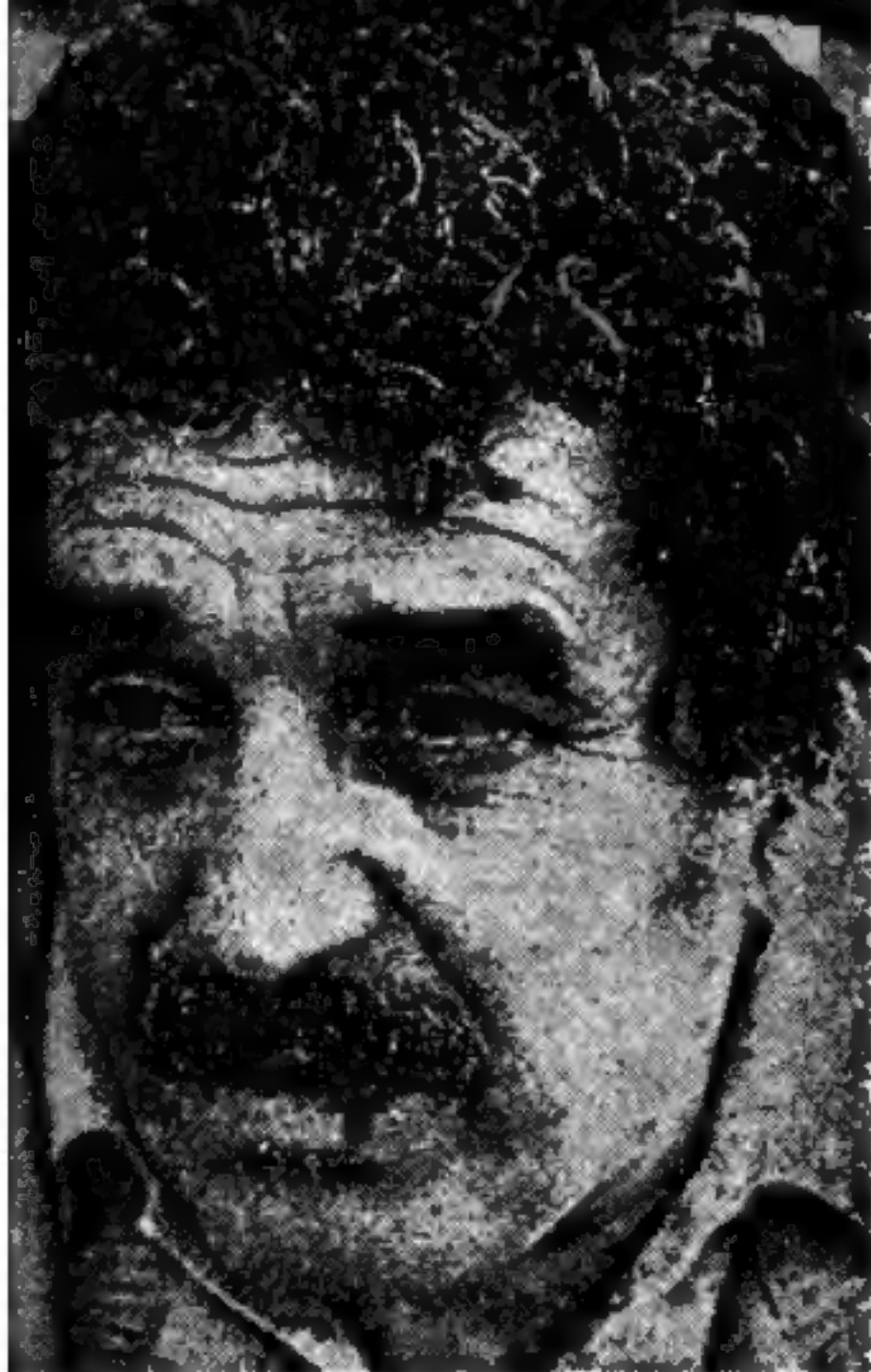
«اگر حقیقت داشته باشد که من گویند زبان مرده است یا در انتظار است،
پس منی از جای برخیزم و به این آخرین زبان سلام بگویم؟»
فانتالاجینزبروک





شماره: ۲۶۰ سال

صد سال تنهایی



گابریل گارسیا مارکز
Gabriel García
Márquez

صد سال تنهایی

ترجمه بهمن فروزانه



نیشنل بوک ٹرسٹ، بھارت

مارسیا مار کو، مایا پور

صدسال تنہائی

Cent'anni di Solitudine

فرجۃ بہمن فرزا

جانب اول: ۱۳۵۳ء - جانب دوم: ۱۳۵۵ء - جانب سوم: ۱۳۵۶ء

جانب چہارم: ۱۳۵۷ء

جانب وصال: چاندنا تہ سہرہ، کیران

جانب مظلومہ: لکھنؤ

حد سال‌تهایی واقعه بزرگ ادبیات امریکای جنوبی در سالهای اخیر
 است. این کتاب موفقی بنظیر داشته و تقریباً به تمام زبانهای زنده
 جهان ترجمه شده است. کافی است به نظریه چند نویسنده و منتقد
 ادبی درباره این کتاب نظری بپردازیم. ناتالیا جینزبورگ نویسنده
 معروف ایتالیایی: «... حد سال‌تهایی را خواندم. مدتها بود اینچنین
 تحت تأثیر کتابی واقع نشده بودم؛ اگر حقیقت داشته باشد که
 می‌گویند رمان مرده است و یا در انتظار است، پس همگی از جای
 برخیزیم و به این آخرین رمان سلام بگوییم» روتالد کریست منتقد
 «مانطور که در انتظار بزرگترین رمان امریکایی بوده‌ایم اینک
 بزرگترین رمان امریکای شمالی و امریکای جنوبی، اثر گابریل-
 گارسیا مارکز^۱ به‌رستمان می‌رسد. این رمان، شاهکار است» جفری-
 ولف، منتقد مجله نیویوریک می‌نویسد: «کتابی است که مدتها بین ما
 خواهد ماند، منحصر به‌فرد است، سراپا جادوست، معجزه‌گر است.»
 گرچه جویس و کافکا نخستین نویسندگانی بوده‌اند که مارکز

را تحت تأثیر خود قرار داده‌اند با این حال خود او می‌گوید: «وقتی برای اولین بار فالکنر را خواندم به‌خودم گفتم «رطوبت شده باشد نویسنده شوم.» دومین نویسنده‌ای که بر او شدیداً تأثیر گذارده کامو است. مارکز درباره طاعون می‌گوید: «چقدر دلم می‌خواست من آن را نوشته باشم.»

شهر تخیلی ماکونندو در کتاب صد سال تنهایی اندکی به‌همکنه آرکاتاکا^۱ در منطقه سانتامارتا^۲ در کشور کلمبیا^۳ شباهت دارد، که گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۲۸ در آنجا به دنیا آمده است. داستان خانواده بوئندیا نیز شباهت به داستانهای نیست که مادر بزرگش برای او تعریف می‌کرده است. «قصه‌گوی بزرگی بود، صدایش گویی زه‌زهای بود از جهانی دور دست که از ملورای او به گوش می‌رسید.» این جهان برای گابریل گارسیا مارکز همچنان جهان کودکی او باقی مانده است؛ وی مطلقیت خود را در خانه پدر بزرگ و مادر بزرگش، که پر از شبح و اسکت و افسانه گنجهای مدفون در

دیوارهاست، گذرانده است.

در سال ۱۹۴۰ دهکده زادگاهش را ترک می کند و برای ادامه تحصیل به مدرسه یسوعیها به بوگوتا^۵ می رود ولی نه تنها این مدرسه را ادامه نمی دهد بلکه رشته حقوق را هم در دانشگاه نیمه کاره می گذارد. روزنامه نگاری آغاز می کند. چند داستان کوتاه از او در روزنامه ال اسپکتادور^۶ بوگوتا به چاپ می رسد؛ به عنوان نماینده این روزنامه به اروپا، به شعبه رم اعزام می شود؛ در رم، در مدرسه سینمایی رشته کارگردانی را دنبال می کند ولی در سال ۱۹۵۵ هنگامی که روزنامه تعطیل می شود، مارکز نیز به پاریس می رود. در پاریس در هتل کوچکی در کوچه کوژا^۷ منزل می کند و مشغول نوشتن می شود؛ مال و منالی ندارد و مبلغ قابل ملاحظه ای هم به صاحب هتل مقروض است؛ صاحب هتل وقتی می بیند چگونه دیوانه وار چیز می نویسد، از او پولی نمی گیرد. در سال ۱۹۵۸ به کلمبیا باز می گردد و در آنجا با مرسدس، نامزدش ازدواج می کند (گابریل، نواده سرهنگ خرنالدو.

مارکز^۸، که در اواخر کتاب حد سال تهایی با نامزد خود مرسلین،
ظاهر می شود، بدون شلغم خود اوست). در اینجا بار دیگر روزنامه نگاری
را از مرمی گیرد. در سال ۱۹۶۱ از روزنامه نگاری دست می کشد؛
ابتدا به مکزیکو و سپس به اسپانیا می رود؛ و اکنون نیز در همانجا
زندگی می کند. آثارش عبارتند از:

شاخ دوگت^۹، ۱۹۵۵؛ هیچکس به سرحدت نامه نمی نویسد^{۱۰}، ۱۹۶۱؛
تندین ماماگرانده^{۱۱}، ۱۹۶۲؛ ساعت دهمین^{۱۲}، ۱۹۶۲؛ حد سال تهایی^{۱۳}،
۱۹۶۷؛ داستان عجیب و غریب از اندریا و مادر بزرگ سنگدلش^{۱۴}، ۱۹۷۲.
گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۷۲ به دریافت جایزه بزرگ
ادبی رومولو گالگوس^{۱۵} نایل شده است.

8. Gerardo Méquez

9. La Hojarasca

10. El Coronel no tiene quien le escriba

11. Los funerales de la Mama Grande

12. La mala hora

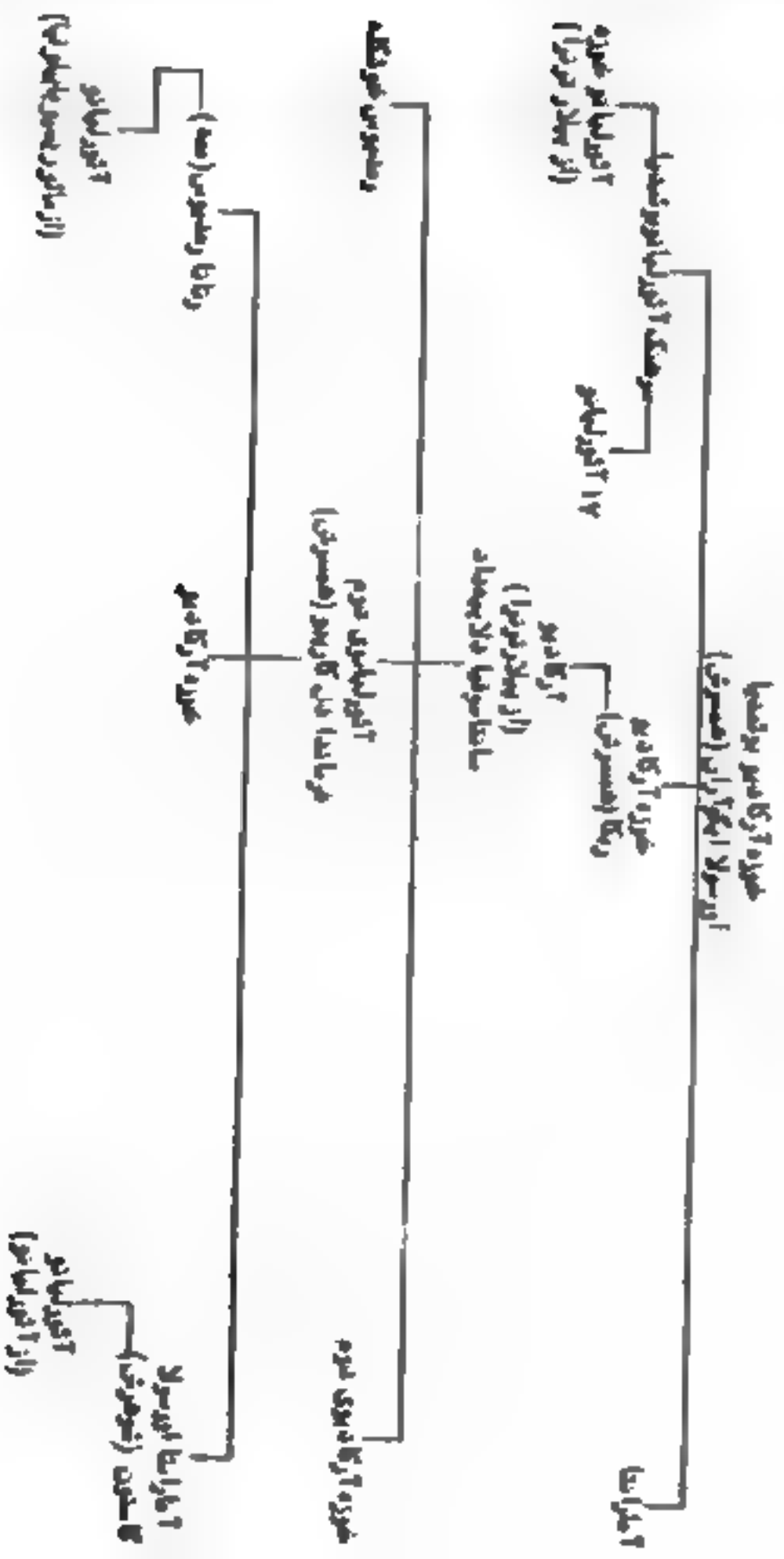
13. Cien años de soledad

14. La increíble y triste Historia de la Cándida Eréndira y de su

Abuela desalmada.

15. Rómulo Gallegos

برائے
جنی مارسیا اسکات
مارسا ٹولیرا الیو



مالها مال بعد هنگامی که سرهنگه آنورلیا بوئندیا، دو مقابل سرازالی که قرار بود تیربارانش کنند ایستاده بود، بهماز ظهر در دستي را به پاد آورد که پدرش او را به کشف پنج برده بود. در آن زمان دهکده ساکوندو، تنها بیست خانه کاهگلی و نئین داشت. خانه‌ها در ساحل رودخانه بنا شده بود. آب رودخانه زلال بود و از روی سنگهای سفید و بزرگی، شبیه به تخم جانوران ساقیل تاریخ، می‌گشت. جهان چنان تازه بود که بسیاری چیزها هنوز اسمی نداشتند و برای نامیدنشان می‌بایست با انگشت به آنها اشاره کنی. هر سال، نزدیک ماه ساوس، یک خانواده کولی ژنده‌پوش چادر خود را در نزدیکی دهکده بر پا می‌کرد و با سروصدای طبل و کرنا، اهالی دهکده را با اختراعات جدید آشنا می‌ساختند. آنها را نخستین اختراعی بود که به آنها رسید. مرد کولی درشت‌هیکلی، که خود را «ملکیادس» می‌نامید، با روش به هم پیوسته و داستان گنجشک‌خوار در میان هم آنچه را که هشتمین عهده‌ب کبیاگران داشتند مقدونه می‌خواند، معرفی کرد. با دو عیش فلزی از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفتند. اهالی دهکده که می‌دیدند همه پاتیلها و ناپله‌ها و انبرها و سهاپه‌ها از جای خود به زمین می‌انند، سخت‌صبر کرده بودند. تخته‌ها، با تقلای میخها و پیچها که می‌خواست بیرون برده، جیرجیر می‌کرد. حتی آبیایی که سنداها بود در خانه‌ها سقوط شده بود، بار دیگر پیدا می‌شد و به دنبال ششهای سحرآمیز ملکیادس راه می‌افتاد. ملکیادس کولی با لهجه‌ای غلیظ می‌گفت: «اشیاء جان دارند، فقط با پیسیدارشان کرد. مغزیه آرکادو بوئندیا» که همیشه تصورات وحد و حشرش به سحرهای معجزه و طبیعت و جادوگری می‌رفت، فکر کرد شاید بتوان آن اختراع پیچیده را برای استخراج طلا از زمین به کار گرفت. ملکیادس که مرد مدهلی بود چنین

چیزی را پیش بینی کرده بود: «به درد آن کار نمی خورد.» ولی غرور آرکادیو-
بوئنلیا در آن زمان به صداقت کولیها معتقد نبود، لاشعری را، به اضافه چند بزغاله
با دوشش آنها را معامله کرد. همسرش، اوسولا ایگوآران، کد برای انزایش
درآمد ناچیزشان روی آن حیوانات حساب می کرد و نتوانست او را از این معامله
منصرف کند. شوهرش در جواب او می گفت: «بزودی آنگاه طلا خواهیم داشت
که می توانیم آنها را یا شش طلا فرش کنیم» برای اثبات حرفش چندین ماه
سخت کار کرد. تمام منطقه، حتی کف رودخانه را، وجب به وجب با آن دو
شش فلزی آرسود، به صدای بلند، او را در ملکیداس را می خواند. تنها چیزی که
توانست از زهر لاله بیرون بکشد یک زهر زنگنه قرن پانزدهم بود که فرو-
رختکیهایش مثل یک کدوی بزرگ شن افتاد، صدا می داد. وقتی غرور آرکادیو-
بوئنلیا به کمک چهار مردی که همراهش بودند سولی شد زهر را از هم باز کند،
درویش اسکت گچ شمای یافت که یک جعبه کوچک سی به گردن داشته
در آن جعبه شتی سوی زن یافتند.

کولیها در ماه مارس بازگشتند. این بار، یک دوربین و یک دوربین
به بزرگی یک طبل همراه داشتند و آنها را به عنوان آخرین اختراعات یهودیان شهر
استخدام نمایش دادند. ولی کولی را در نقطه دوری از دهکده نشانند و دوربین
را در جلو چادر بر پا کردند. هر یک از اهالی، فقط با پرداخت پنج رئال،
می توانست چشم به دوربین بگفارد و زن کولی را در یک قفسی خود ببیند.
ملکیاداس می گفت: «علم، مسافت را از میان برداشته؛ بشر بزودی می تواند در
خانهای لم بعد و آنچه را که در هر نقطه از جهان اتفاق می افتد، ببیند»
در نپرسوزی سوران، یا دوربین بزرگ نمایش جالبی دادند؛ شتی ملک عشکه
وسط جاده گذاشتند و با تمرکز اشعه خورشید در کالون دوربین، غلغله را آتش
زدند. غرور آرکادیو بوئنلیا که هنوز از شکست آنها با تسلی خاطر لیانته بود،
به سترژی خطر کرد که شاید بتوان از آن اختراع یک حربه جنگی ساخت.
ملکیاداس بار دیگر کوشید تا او را منحرف سازد ولی عاقبت حاضر شد دوربین
را با دوشش آنها را و سه سکه مستمرمای معامله کند. اوسولا از شدت
حیرت و لوپیدی گریه سرداد. آن سه سکه نستی از یک صندوق سکه طلا بود
که پدرش با یک هم سرندجویی و از خود گنجشگی اندوخته بود و او آنرا
زهر تخت لاله کرده بود تا در فرصتی مناسب سرما به گزاری کند. غرور آرکادیو-
بوئنلیا حتی از اوسولا دلجویی هم نکرد؛ با ساجت دانشمندانه، چنان در

آزمایشهای خود غرق شده بود که نزدیک بود حتی جانش را نیز بر سر این کار بگذارد. برای نشان دادن اثر ذره بین در جبهه دشمن، خود را هدف اصده خورشید قرار داد و بدنش چنان سوخت که تا مدتی مدید آثار سوختگی باقی بود. با وجود مخالفت‌های همسرش که به نتایج چنین اختراع خطرناکی پی برده بود، کم مانده بود خانه را آتش بزند. ساعت‌های مدید در اتاق را به روی خود بست و لحکات جنگی آن حربه جدید را معاینه کرد تا عاقبت کتابی جامع در این باره تهیه کرد و آن را همراه با نتایج آزمایشهای فراوان خود و طرحهای و شمار لازم به حضور مقامات دولتی فرستاد. آن را به پاسدی سپرد که از کوهها و باتلاقهای وسیع و رودخانه‌های پرغروش عبور کرد و بارها نزدیک بود در اثر طاعون و فشار لوبیدی و هجوم جانوران وحشی و درنده جان از کف بدهد تا آنکه عاقبت به جادمای رسید که به جادای دیگری منتهی می‌شد و ناطرهای حامل پست از آنجا می‌گذشتند. با وجود اینکه در آن زمان سفر به پایتخت تقریباً ناممکن بود، عوزه آرکادپوئندیا تصمیم داشت به محض انقضای از طرف مقامات دولتی سفر خود را آغاز کند و برای نمایش اختراع خود در حضور مقامات لائلی به پایتخت برود و مسئولیت تعلیم هنر خاص نبرد خورشیدی را عهددار شود. سالها منتظر پاسخ مالد عاقبت از انتظار خسته شد و شکست خود را به ملکپادسی اعتراف کرد. آنوقت بود که سرد کولی صلوات خود را ثابت کرد؛ ذره بین را پس گرفت و سکه‌ها را پس داد. به علاوه پندین نقشه جغرافیایی پرتفالی و تعلیمات مختلفه در بالورودی در اختیار او گذاشت. در ضمن با دستخط خود مختصری از مطالعات هرمان راهب را نوشت و به او داد تا بتواند طرز کار ذره بین و نقطه نما و زاویه باب را فراگیرد. عوزه آرکادپوئندیا، ماههای طولانی فصل بهار را در انتقالی که در انتهای خانه ساخته بود گذراند تا کسی مزاحم آزمایشهاش نشود. وظایف خانوادگی خود را پاک از یاد برده بود، شیهای پیاپی را در حیطه به مطالعه ستارگان می‌گذراند و برای بست آوردن طریق دقیقی جهت یافتن نهر، چیزی نماند بود آفتاب زده شود. هنگامی که با طرز کار و مایل خود کاملاً آشنا شد، اطلاعات فضایش چنان بود که به او اجازه می‌داد بدون ترك آزمایشگاهش بتواند در باهای نشتناس کشتی براند سرزمینهای دور افتاده و سیاحت کند، و با موجودات آسمانی رابطه برقرار سازد. در این دوره بود که عادت کرد با خودش حرف بزند. بدون اینکه کوچکترین اهمیتی به کسی بدهد، در خانه می‌گشت و با خود حرف می‌زد. اروسولا و بچه‌ها در باغچه درخت سوز و سنجید، و بوته‌های چمن و سیب زمینی و بادنجان می‌کاشتند و پشتشان از شدت خستگی راست نمی‌شد. ناگهان بدون هیچ گونه اطلاع قبلی، نوعی حالت جذبه جابگزین

لدایت نسب آلودش شد. چندین روز گویی جانو شده باشد حدیثات خود را
 زهر لب زمره می کرده بی آنکه حتی خود نیز چیزی از آن سر در بیاورد. عاقبت
 سه شنبه روزی از ماه دسامبر، طرلهای لاهار، تمام سنگینی بار عذاب خود را با یک
 ضربه بیرون ریختند. فرزندان او تا آخر عمر فراموش نکردند که چگونه پدرشان
 با ولاری خامس، لرزان از لب شب و قندارهای طولانی و خشم خیالی اش
 بر سر میز نشست و کشف خود را اعلام کرد:

«ببین مثل پرتقال گرد است»

اروسولا طاقش طاق شد، فریاد زد: «اگر فرار است دیوانه بشوی،
 خودت تنها دیوانه شوی ولی نمی توانی این انکار کولی و اوت را پسند بدهی»
 هم فرو گشت. خوزه آرکادبو پوتندیا که آرام بود، حتی وقتی که همسرش از شدت
 عصبانیت در زمین زد و شکست، وحشتی نکرد، یکی دیگر خواسته
 مردان دهکده را در اتاقش جمع کرد و با تئوریهایی که برای همه شان فهم
 ناپذیر بود، امکان سراجت به نقطه حرکت را با کشتیرانی تمام بسوی مغرب
 به آنها نشان داد. همه اهالی دهکده معتقد بودند که خوزه آرکادبو پوتندیا
 دیوانه شده است تا آنکه ملکپادس وارد شد و همه چیز را روشن کرد. در حضور
 همه از فهم و شعور خوزه آرکادبو پوتندیا تجلیل کرد که چگونه از طریق علم
 هیئت به یک تئوری که عملاً ثابت شده بود، رسیده است. گرچه آن تئوری تا آن
 زمان در دهکده ساکولندو شناخته باقی مانده بود و جهت اثبات ستایش خود
 مدیه ای به او داد که در آینده دهکده ساکولندو نقش بسیار مهمی بازی کرد:

یکه آژانسگاه کیمیاگری.

ملکپادس، ناگهان با سرعت شگفت انگیزی پیر شده بود. در نخستین
 سفرهایش کم و بیش حسن خوزه آرکادبو پوتندیا به نظر می رسید ولی همچنانکه
 خوزه آرکادبو، قدرت و زور خارق العادش را که می توانست لب را تنها با
 گرفتن گوشه اش به زمین بزند، حفظ کرده بود، سره کولی برعکس، گویی با
 مرضی سهلک تعلیل می رفت. در حقیقت لتایج امراض لادر و گولا گونی که در
 سفرهای متعددش به دور دنیا به آنها برخورد کرده بود، در او بروز کرده بود.
 حال طور که در هر پا کردن آژانسگاه به خوزه آرکادبو کمک می کرد
 برایش شرح می داد که هر که در همصفا او را دنبال می کنند ولی عزمش را جزم
 نمی کنند که ضربه آخر را به او بزنند. او نمونه یک فراری بود که به هر نوع
 مرضی و لایحه ای که ممکن است بر سر نازل شود، دچار شده بود. پلاگر در

خاورمیانه، اسکوربوت^۹ در شبه جزیره مالزی، جلالم در اسکندریه، بریبری^{۱۰} در ژاپون، طاعون در سادا گاسکار، وژله، دو سیسل، و هرق شدن کشتی دو تنگه ما گالیاس.^{۱۱} این موجود خارج‌العاده که می‌گفت کلید لوپتراندوس^{۱۲} را در دست دارد، مرد آمرده‌ای بود در پس پردمای از هم، و نگاه آسیابیش گوی ساروا هر چیز را می‌دید. کلاه بزرگی به سیاهی بالهای کلاغ به سر داشت و لیسته مخملی رد پای لرلها را بر خود حفظ کرده بود؛ ولی با وجود دانش بسیار و حالت اسرار آمیزش بشری زیلی بود که نمی‌توانست از مسائل جزئی زندگی روزانه بگریزد. از درد پیری می‌نالید، از بی‌اهمیت‌ترین مشکلات مالی شکوه می‌کرد، و سنتها بود که دیگر نمی‌توانستند زهرا برائت بیماری اسکوربوت تمام دلمانهایش ریخته بود. در آن ظهر گرم و غفلان‌آور که ملکیداس از اسرار خود پرده برداشت، غوزه آرکاندپوئندیا مطحن شد که دوستی بزرگی بین آن دو آغاز شده است. تمبه‌های شکفت‌الگیر او دهان بچه‌ها را از تعجب باز نگاه داشته بود. آنورلیالو که در آن زمان بیش از پنج سال نداشت، تمام عمر او را آنطور به‌خاطر می‌آورد که آن روز بعد از ظهر در مقابل نور فلزی که از پنجره می‌تابید نشسته بود و با صفای ارگمانش بر درختین سرزنبهای خیالی نور می‌تابید و نظرمهای عرق از خفیه‌هایش نرو می‌ریخت. غوزه آرکاندپو، برادر بزرگ‌ترش، به‌نوبه خود آن تصویر زیبا را به عنوان میراث برای تمام بازماندگانش باقی گذاشت؛ برعکس برای اورسولا از آن ملاقات خاطره بدی به‌یاد مانده بود چون درست سوتی وارد اتاق شده بود که ملکیداس از روی بی‌احتیاطی یک همیشه بیکلور جیوه را شکسته بود.

زن گفت: هوی ابلیس می‌آید.

ملکیداس جمله او را تصحیح کرد: «هائدا» ثابت شده که ابلیس از سوانور دوست شده، اما این قطعی نیست.

سپس در باره خواص شیطانی سنگ‌خون، شرحی ناشناخته داد، ولی اورسولا وقتی به‌او نگذاشت و بچه‌ها را همراه خود برای دعا خواندن برد. آن بوی تند و تیز برای همیشه همراه با یاد ملکیداس در خاطرش باقی ماند. آزمایشگاه اصلی عبارت بود از یک تنور، یک لیوان آزمایشگاهی گلاب، بلند، تقلیدی از الحظیم‌الخرطوم (به‌اضافه تعداد زیادی کاسه و قیف والبقی و

۹. مرضی که از کبود ویتامین C ناشی می‌شود.

۱۰. مرضی که از کبود ویتامین B۱۲ ناشی می‌شود.

۱۱. دربارهٔ برمالی (۱۵۶۱-۱۵۶۸) کلمه این‌گونه در جنوبی‌ترین نقطه امریکا آمده است.

۱۲. Michel Nostradamus: ستاره‌شناس، کویاکر و طبیب فرانسوی ۱۵۰۳-۱۵۶۶.

صافی و آینه) و یک دستگاه تقطیر که توسط خود گولیا از روی دستور العمل مدرن به شکل الیوم سفید میسریم یهودیه ساخته شده بود علاوه بر این وسایل، ملکیداس نمونه هفت فلز مطابق با عفتیاس و فرسولوس و زوسیموس^{۱۱} را برای طلا سازی و یک سری یادداشت و طرح درباره علم کبیر برای او گذاشت تا بتواند اکسیر کیمیا گری بسازد. غرض از کادپروتنندیا که سخت اربنته سادگی فرمولهای طلا سازی شده بود، چندین هفته متوالی عاجزانه از اوسولا خواهش کرد بگذارد سکه های طلا را از زیر خاک که بیرون بکشد و تا آنجا که تجربه جیره اجازه دهد آنها را همراهش بدهد. اوسولا مطابق معمول در برابر بافتاری شوهر تسلیم شد و اینچنین غرض از کادپروتنندیا سی سکه طلا را در یک ماهیتابه ریخت و با براده سی و زریخ زرد و گوگرد و سرب ذوب کرد، سپس سه را با حرارت شدید در دهگی از روغن کرچک جوشاند تا تبدیل به مایع غلیظ و فاسدی شد که بیشتر به آب نبات سوخته شباهت داشت تا به طلا. در جریان نویسنده تقطیر، اثری گرانبهای اوسولا در اثر ذوب شدن همراه هفت فلز سیاهسای، مخلوط با جیره و ویتروپل قبرسی، سپس جوشانده شدن در پیله خوک به مایع روغن قریه تبدیل به شتی تافته سوخته شد و به ته دیگه چسبید.

وقتی گولیا برگشتند اوسولا تمام اهل را علیه آنها برانگیخته بود، ولی کنجکاوی از ترس لوثر بود. آنباره گولیا هنگام عبور از دهکده با انواع آلات سنجی سروصدای کر کننده ای راه انداخته بودند و یک جالوس، لباسی رنگتارترین کتف های آسمای صحر را اعلام می کرد. اهل به مادر گولیا رفتند و با پرداخت یک پول، ملکیداس را دیدند که جوان سادس شده بود. بر چهره اش اثری از چروکه دیده نمی شد و دندانهای تازه و درخشان بود. کسانی که نامه های ناسالم و گولهای لرو افتاده و لبهای چروکیده او را به خاطر می آوردند در مقابل الهات خالی از شبهه قنوت سارولس الطبیعه سرد گولی، از وحشت به غرور لرزیدند. وحشت آنها، هنگامی که ملکیداس دندانهای خود را از روی لثه ها برداشت و چند لحظه به دهه نشان داد، دو چندان شد. در یک لحظه تبدیل به مرد غرورت سالهای گذشته شد و سپس وقتی بار دیگر دندانها را به دهان گذاشت، با اطمینان خاطر از جوانی بازیافته اش دوباره لبخند زد. حتی غرض از کادپروتنندیا نیز اطمینان کرد که علم و دانش ملکیداس از حد و حصر گذشته است و فقط هنگامی که مرد گولی

در خلوت طرز کار دندان عاریه‌اش را برای او شرح داد توانست نفس راحتی بکشد. این شیء برایش چنان ساده و در عین حال حیرت‌آور بود که هنوز شب شده همه مطالعات کیمیاگری در نظرش بی‌ارزش شد. بار دیگر چهار بهران بدخلقی گشت و نظم تغذیه‌اش مختل شد. تمام روز دوخانه می‌گشت و با خود حرف می‌زد. به‌اوسولا می‌گفت: «در دنیا وقایع عجیب و باور نکردنی رخ می‌دهد؛ در دو قلبی ما، در آنطرف رودخانه، انواع دستگاه‌های جادویی یافت می‌شود و ما، مثل یک مشت خر در اینجا زندگی می‌کنیم.» کسانی که او را از ابتدای پیدایش دهکده ساکوندو می‌شناختند، از تغییر و تحولی که تحت تأثیر ملکپادس در او پدید آمده بود سخت حیرت کرده بودند.

در آغاز، خرمزار کادپو بودند با پهرنيس لیله‌ای شباهت داشت که با علامت هرچه تاملتر دربارهٔ بذرافشانی و تربیت دلم و اطفال دستورهای لازم را به‌امالی می‌دهد و برای بهبود وضع عمومی دهکده حتی در کارهای عملی نیز با همه همکاری می‌کند. از آنجا که خانه او از ابتدا بهترین خانه دهکده بود، سایر خانه‌ها را به‌آن شکل ساختند. خانه‌اش تشکیل می‌شد از یک اتاق نشیمن بزرگ و روشن، یک اتاقی با امارخوری با یک ایلوان سملو از گنهای رنگارنگ در جلوه و اتاق خوابه یک حیاط خلوت با یک درخت بلوط عظیم، یک باغچه پراز سبزی، و یک حیاط کوچک که در آن بزها، خوک‌ها، و مرغ‌هاش در صلح و صفا باهم می‌زیستند. تنها جانور ممنوع در خانه و در تمام دهکده خروسی جنگی بود.

تعالیت اوسولا نیز مانند شوهرش بود. زلی فعال و دقیق و جدی با اعمای پولادین بود که هرگز کسی صدای شکوه‌اش را نشنیده بود. گویی از صبح صحر تا شب در همه‌جا وجود داشت و صدای خش‌خش آرام زیر پیراهنی آمارزدماش به‌گوش می‌رسید. به‌همت او، کف اتاق‌ها که اوکل ساخته شده بود، دیوارهای کامگلی و اثاثیه چوبی دهاتی که با دست خودشان ساخته بودند همیشه پاکیزه بود و از منقوش‌های کهنه لباس، همیشه عطر ملایم ریحان به‌شام می‌رسید.

خرمزار کادپو بودند با که همیشه در دهکده، در هر کاری پیشقدم بود، و جمعیت ساختمانی خانه‌ها را به‌نوعی ترتیب داده بود که هر کس به‌امالی می‌توانست برای برداشتن آب به‌رودخانه برسد و خیابانها را طوری کشیده بود تا هر خانه، به‌اندازه خانه دیگر آفتاب بگیرد. در عرض چند سال ساکوندو به‌دهکده‌ای چنان فعال و منظم تبدیل شد که سیمد لقر سکنه‌اش تا آن سواح ندیده بودند. دوست و صابی می‌توانستی آنها را بکده دهکده خوشبخت

بناس، جایی که هیچکس پیش از سی سال نداشت و هنوز کسی در آن نرسیده بود. خوزه آرکاديو بوئنديا از وقتی که ساختمان دهکده شروع شد، تلمو نفس ساخته بود و در آلد که زمانی نه تنها خانه خود بلکه تلمو خانه های دهکده را از سبزیها و قاری و سرخ مینا و سینه سرخ پر کرد. کلسرت اینهمه پرلله گوناگون چنان کر کلنده شد که اورسولا برای اینکه دهبانه نشود سوراخ گوش هایش را با موم گرفت. اولین ماری که نیلده سلکیادس برای فروش گویهای عیشهای سکن سر فرد به آنجا وارد شدند، اهالی سطلت متعجب شده بودند که آنها چگونه نوالستماند فرما را به باتالانها، این دهکده دور افتاده را پیدا کنند و گویها اعتراف کردند که آراز پرندگان دهکده آنها را بدانجا راهنمایی کرده است. پیشکشی اجتماعی، بزودی با تب آهنربا و حسابهای هیت و رقبای کیمیاگری و نگرانی شناختن عجایب جهان از میان رفت. خوزمار کادیو بوئنديای تمیز و زیاده تبدیل به مرد خموده ای شد که دیگر به لباسش اهمیتی نمی داد و اورسولا، ریش بلند و وحشی او را تنها می توانست با کارد آشپزخانه اصلاح کند. علمای حتی تصور می کردند او سحر و جادو شده است. با اینهمه، هینکه او اشیاء سنگین الکیزش را رها کرد و بار دیگر پیشقدم شد تا به همراه سایرین از ماکوندو راهی به دلیای اختراعات معجزات منقول بگشاید، همه، حتی کسانی که کوچکترین شک و شبهه ای در دهبانگی او نداشتند، برای عملی ساختن این نقشه از کار و زندگی خود دست کشیدند.

خوزمار کادیو بوئنديا کوچکترین اطلاعی از وضعیت جغرافیایی آن منطقه در دست نداشت. تنها می دانست که در سمت شرق، سلسله جبال گذرناپذیری وجود دارد و در پشت آن، شهر قدیمی رهوآچا^{۱۲} واقع شده. در ایام قلجم (پلو) بزرگش، آئورلیانو بوئنديای اول، برایش تصریف کرده بود) فرانسیس دریک^{۱۳} با توپ بهشکار تساح می رفت و تساح ها را با کلاه می تاباشت و به محض ملکه الیزابت پیشکش می کرد. هنکسی که خوزه آرکاديو بوئنديا جوان بود، همراه با مردان خود، با زنها و بهدها و حیوانات و انواع وسایل و اثاثیه خانه، برای یافتن راهی به دریا، از سلسله جبال عبور کرده بود ولی پس از بیست و شش ماه از تصمیم خود ستمرف شده بود و برای اینکه مجبور نشوند از همان راه مراجعت کنند، دهکده ماکوندو را بنا کرده بودند. آن راه برایش بیفایده بود و فقط او را به گذشته برمی گرداند. در سمت جنوب، باتالانهای کوچکی گسترده بود که بالوعی

۱۲. Francis Drake (۱۵۴۰-۱۵۹۶) دریاورد انگلیسی و نخستین انگلیسی که از طریق دریای

دریا ما دور زد.

پوشش گیاهی پوشیده شده بود و بعد مرداب فوق‌العاده پهناوری واقع بود که بنا به گفته کولیها انتهای نداشت. مرداب پهناور، درست مغربه با آبهای وسیع دیگری مخلوط می‌شد که در آن ماهیهای بزرگ با پوست لطیف و بالانته و سری و نسانند یافت می‌شدند که قایق‌رانان را با پستلهای زیبا و برجسته‌شان می‌فرستند. کولیها، شش ماه بر آن آبها قایق‌رانی کردند تا به راه خاکینی برسند که تا طرعی‌بست از آن عبور می‌کردند. بنا به محاسبات خوزه آرکادو بوئنودیا تنها اسکان برقراری رابطه با جهان تمدن، از طریق شمال بود. از این رو اسباب شکار و وسایل لازم جهت چیدن و کنار زدن شاخ و برگها تهیه کرد و همراه همان مردمانی که در بنیانگذاری ساکنینو همراهیش کرده بودند، همراه افتاد. نقشه‌ها و دستگاههای جهت‌یابی خود را در یک کوله‌بشتی ریخت و به آن رادی پرخطر گام نهاد.

روزهای اول به اشکال مهمی برخوردند. از دسته سنگلاخ ساحل رودخانه تا جایی که سالها قبل زیر آن جنگجو را پلته بودند پایین رفتند و از آنجا از طریق نارنجستان، وارد جنگل شدند. در پایان هفته اول گوزنی شکار کردند، کبابش کردند و طی قطعی از آن را خوردند و بقیه‌اش را نمک زدند و برای روزهای آینده نگاه داشتند. با این کار می‌خواستند ادامه نقطه با گوشت طوطی را که آبی رنگ بود و بوی خزه می‌داد به تعویق بیندازند. یکبار به سمت ده روزه خورشید را ندیدند. زمین، مثل خاکستر آشفته، نرم و مرطوب گشت و نباتات و گیاهان رفته رفته تهدیدناپذیرتر شد. حقایق پرندگان و لمره میوه‌ها دورتر شد، جهان برای ابد غم‌انگیز شد. مردها با یادآوری خاطرات دردست خود، در آن بهشت مرطوب سخت ملول شده بودند. بهشتی مرطوب و ساکت که قبل از بهشت آدم و حوا آفریده شده بود، جایی که چکمه‌هایشان در گودالهای روغنی بخار آلود فرو می‌رفت و ساطورهایشان پوستهای سرخ‌نارنج و مارمولکهای طلایی را نمک نمک می‌کرد. یک هفته تمام، بدون اینکه حرفی با هم بزنند مانند خواب‌گردان در جهانی پراز رنج و اندوه پیش رفتند. جهانی که تنها روشنائیش پراز حشرات نورانی بود. ریه‌هایشان از بوی خنک گلشنه خون به تنگ آمده بود. راه بازگشتی وجود نداشت. راهی که در مابین خود می‌گشودند، در اندک زمانی با رشد سریع گیاهانی که در مقابل چشمانشان می‌رویید، سدود می‌شد. خوزه آرکادو بوئنودیا می‌گفت: «مهم نیست، فقط نباید جهت را از دست داد.» به کمک قطب‌نما، مردان خود را به شمال نرسنی راهنمایی کرد و از آن سرزمین انزونی شده خارج شدند. شبی تاریک و بی ستاره بود، ولی هوا پاکیزه شده بود. خسته از آن راه درازه و نلوه‌های بزرگ کرپلی خود را به درختها بستند.

و پس از دو هفته، برای اولین بار، به‌خواهی صبیق فرو رفتند. از خواب که بیدار شدند، خورشید بالا آمده بود و دهان همگی از حیرت‌ها‌زانده در برابرشانه در میان درختان سرخس و نخل، دو نور ساکت می‌جگامی، یک کشتی بادبانی اسپانیولی، سفید و گرد گرفته به‌پیش می‌خورد. کشتی اندکی بکبر شده بود و از اسکلت دست‌نخورده‌اش، از میان طناب‌هایی که از گلهای ارکیده پوشیده شده بود، رشته‌های کیف بادبان آویزان بود. بدنه‌اش که پوشیده از سنگواره حیوانات ریز دریایی و خرّه نرم، پوشیده شده بود به‌روی زمینه‌ای از سنگ سپیده بود. به‌منظر می‌رسید تمام کشتی در محیط مناسب خود قرار گرفته است، در فضائی آهسته به‌تنهایی و آسپان، دور از نسا‌دومان و عادات پرندگان. وقتی مردها با احتیاط به‌درون کشتی پای نهادند، چیزی جز یک جنگل آبله و برگل نیافتند.

کشف کشتی بادبانی که نزدیکی دریا را می‌رساند، خوزمار کادپوئندیا را از پای درآورد. غنچه داشت که سرنوشت، او را به‌سفره گرفته است. وقتی با هزاران مشت و از جان‌گشنگی به‌جستجوی دریا رفته بود آن را نیافته بود و اکنون که به‌دلیل دریا نمی‌گشت تندتر، دریا راه چون سالی گل‌ناپذیر، سر راهش قرار داده بود. سالها بعد که سرخنگ آئورلیانو وئندیا از آنجا گشت، آن راه به‌یک جاده عادی‌بست تبدیل شده بود و در میان‌دشتی از شقایق سرخ‌رنگ تنها چیزی که از کشتی دیده می‌شد اسکلس‌زغال‌شده‌اش بود. عاقبت، هنگلی که متعلق شد که آن داستان‌زایرین خیال‌پدش لیو دلمست از خود پرسید آن کشتی چگونه توانسته تا آن حد در خشکی پش بماند. ولی خوزمار کادپوئندیا که پس از چهارروز در فاصله دوازده کیلومتری کشتی، دریا را یافته بود از خود چنین چیزی نپرسیده بود. همه رقبا‌هایش در برابر آن دریای خاکستری رنگ کف‌آلود و کثیف که به‌چوبه‌لیالت آله‌مه از خود گشتگی و سفر اجراج‌باله را داشت نقش بر آب شد. فریاد کشید: چه‌بختی! ما کولدو را از هر طرف آب گرفته است. بنا بر نقشه‌ای که خوزمار کادپوئندیا پس از مراجعت از آن‌سار طرح کرده بود، تا مدتها همه خیال می‌کردند ما کولدو شبه جزیره است. نقشه را با عصبانیت طرایی کرده بود و در طرح مشکلات بر قرار کردن رابطه با دلیای خارج مبالغه کرده بود، گویی به‌دنبولیه می‌خواست بفهمد اینکه آن محل را برای زندگی انتخاب کرده‌بود را تنبیه کرده باشد. شوهر کنان به اورسولا می‌گفت: دهر گز به‌جایی نخواهیم رسید. تا آخر عمر بدون اینکه از فواید علم و دانش برخوردار شویم در اینجا خواهیم بوسید. مطمئناً که طی ما‌ها در اتالک آواسگاه از بین رفته بود او را به‌این فکر انداخت که ده‌کده ما کولدو را به محل مناسبتری انتقال دهد. ولی این بار اورسولا نقشه شوهرش را بر باد

داد. مخفیانه و مبرورانه و سورجه وار زکهای دهکده را علیه شوهرانشان که خود را برای انتقال دهکده آماده می ساختند، برانگیخت. خوشمار کادپوئلندیا نفهید در کدام لحظه و بنا بر کدام نیروی مخالفه نقشه اش با مخالفت و سرپیچی روبرو شد، نقطه یکبارگی متوجه شد که شکست خورد است. اوسولا با دلقی معصومانه او را نظاره می کرد و روزی که او، نوسید از نقشه مفرد با دندانهای به هم فشرده و ساهل آناهشگاه را در صندوقهایشان می گذاشت، حتی دلقش به حال او سوخت. میر کوفتا کارش را به اتمام رساند، صبر کرد تا در صندوقها را میچکری کند و روی آنها با مرکب حروف اول اسم خود را بنویسد. او را سرزنش نکرد؛ اما می دانست او بی پرده که مردان دهکده حاضر نیستند در این نقشه با او همراهی کنند (وقتی با خودش حرف می زد این را شنیده بود). نقطه سوغی که می خواست در اتاقک آناهشگاهها از پشته در بیاورد، اوسولا با احتیاط از او علت را پرسید و او به تلخی جواب داد: «مالا که کسی حاضر نیست همراه ما بیاید، خوشمان از اینجا می رویم». اوسولا نگران نشد.

گفت: «ما از اینجا نمی رویم، همینجا می مانیم، چون در اینجا صاحب لرزله شده ایم».

او گفت: «اما هنوز مردهای در اینجا نداریم. وقتی کسی مردهای زیر خاک ندارد، به آن خاک تعلق ندارد».

اوسولا با لحنی آرام و مصمم گفت: «اگر فرار باشد من بهیچم تاقیه در اینجا نمی مانم، خواهم مرد».

خوشمار کادپوئلندیا که چنین اراده ای را در هسرش باور نداشت، سعی کرد او را با زرق و برق خیالات خود گول بزند. «با وعده دنیای جادویی که در آن کلی بود چندانچه از یک ساحل جادویی بر زمین پیلشی تادر عثمان به سیل تو میوه بدهند، دنیایی که انواع داروهای مسکن را بهارزاترین بها می فروشند. ولی اوسولا گوشش به لافانلات او بدیگوار نبود.

گفت: «بهرت است به جای اینکه تمام بهیچواس کشتتاز گیهای عجیب و غریب فکر کنی، کمی هم به غور تلقان خودت برسی، نگاهشان کن، همینطور محض رضای خدا دل مستنده دوست مثل دوتا باب».

خوشمار کادپوئلندیا به شنیدن حرفهای هسرش، از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و در راهجه آناهشگاه دوچه ها برهنه اش را دید. به نظرش رسید که به نیروی جملات جادویی اوسولا، تازه در آن لحظه میان گرفته اند و زندگی یافته اند. در درویش چیزی به جنبش در آمد، می مرسوز و نلسلوم که رسته او را از زمان خود بیرون کشید و به سلساق بکر خاطره اش سپرد. اوسولا به جلو کردن خانه ای که اکنون می دانست تا آخر عمر ترک نخواهد کرد ادامه داد و با نگاهی ثابت

آفتاب به هایش را نمک کرد تا چشایش بر از لشک شد لشک را با پشت
دست لشک کرد و از روی تسلیم نفس میقی کشید.
گفت: «بیار خوبه بگو بیاند به من کمک کنند تا ائمه را از
مندونها در آوریم.»

خوژار کادیو، فرزند ارشد چهارده سالش تمام شده بود؛ سر چهار
گوش، گیسوان آبی و اخلاق پدرش را داشت. گرچه به اندازه من خود رشد
کرده بود و قدرت جسمانی داشت ولی از همان زمان هم پیدا بود که خیالپرو
نیست. ارسولا، در زمان عبور از طسه جهل، او را آستین شده بود و قبل از
بنیانگذاری ماکوندو به دنیا آورده بود. پدر و مادرش پس از آنکه مطمئن شده
بودند که طفل دارای نقصی نیست، شکر خدا را به جای آورده بودند. آنورلیانو،
اولین بشری که در ماکوندو به دنیا آمده بود، در ماه مارس، شش ساله می شد.
ساکت و جدی بود. در شکم مادرش گریه کرده بود و با چشمان باز به دنیا
آمده بود. وقتی بند نافش را می بریدند سرش را از طرفی به طرف دیگر چرخاند،
اشیاء اتاق و چهره حاضرین را با کجکامی و بدون وحشت نگریست و سپس
بی اعتنا به کسانی که برای نمکها به او نزدیک شده بودند نگاه خود را به روی
درخت نخلی که هر آن ممکن بود در زیر فشار ریش باران از ریشه در آمده
دوخته ارسولا دیگر به صورت نگاه او فکر نکرد تا روزی که آنورلیانو کوچکتر
که در آن موقع سه سال از عمرش می گذشت، دست موئی که او یک دهنه
سوپ داغ را از روی اجاق برداشته بود و می خواست روی سبز آتشخانه بگذارد
وارد آتشخانه شد. بهه که در مقابل در آتشخانه سرد ایستاده بود گفت:
«الان دهنه می افتد.» دهنه محکم در وسط سبز قرار داشت ولی بعضی آنکه
بهه این اظهار را کرد، جنبش عجیبی آن را گرفته گویی نیرویی از داخل، آنرا
به سوی لبه سبز پیش می راند. دهنه از روی سبز به زمین افتاد. ارسولا وحشرده
چریان را برای شوهرش تعریف کرد ولی او آن را به حساب احتمالات طبیعت
گذاشت. او همیشه از بهه هایش بی خبر بود، از یک طرف بخاطر اینکه دوران
کودکی را نوعی حسالت فکری می داشت و از طرف دیگر بخاطر اینکه سخت
به اندیشه های خودش مشغول بود.

ولی از عصر روزی که آنها را جدا کرد تا در بیرون آوردن ائمه
مندونها به او کمک کنند دیگر بهترین ساعت خود را وقف آنها کرد. در آن
اتانکه که دیوارهای رفته رفته با نقشه های عجیب و غریب جغرافیایی و
طرحهای شکست انگیز پوشیده می شد، به لرزیدن خود خواندن و نوشتن و حساب
آموخت؛ از عجایب جهان برایشان تعریف می کرد. یله نقط تا جایی که

تصویرش اجازه می‌داد بلکه خیلی پیش از آنچه تخیلش یاری می‌کرد همین شد که همه‌ها دانستند که در جلوی ترین قسمت افریقا مردان نهیینه و سلجوبی هستند که کارشان تنها نشستن و فکر کردن است و با اینکه در دریای آزه می‌توان با پریدن از جزیره‌ای به جزیره دیگر رفت و به بندر سالونیک رسید این دوسه‌ای خارق‌العاده چنان در سفر همه‌ها ثابت ماند که سالها بعد یک ناویه قبل از آنکه فرماید جوخه تیرباران دستور آتش بدهد سرهنگ آئورلیانو بوتندیا به بار دیگر تمام آن بعد از ظهر ماه مارس را به خاطر آورد که پدرش دوس غیزیکه را ناتمام گذاشته بود و دستش را به هوا بلند کرده بود و چشمش به حرکت مالد بود. از دور صدای طبل و کرلای کولیها را شنیده بود که بار دیگر به دهکده می‌آمدند تا آخرین اختراع زیبای علمی سفیدی را نشان دهند.

و اینها کولیهای نازای بودند. زنان و مردان جوانی که تنها به زبان خودشان صحبت می‌کردند. اینان نمونه‌های اسبیل و زیبای بودند که پوستی صاف و براق و دستالی زیبا داشتند. رقص و آوازشان در خیابانها، دهکده را خرق در جهان و شادی کرد. طوطیهای رنگارنگ که ابراهای ایتالیایی می‌خواندند؛ مرغی که به صدای نواختن طبل تخم طلا می‌کرد؛ میمون تربیت شده‌ای که فکر انسان را می‌خواند؛ شائینی که هم دگمه می‌دوخت و هم تب را پایین می‌آورد و هم خاطرات غم‌انگیز را از خیال آدمی می‌زدود؛ ضادی برای کشتن وقت؛ و هزاران اختراع خارق‌العاده و عجیب دیگر که خوزه آرکادیو بوتندیا دلش می‌خواست دستگاه خاطره را اختراع کند تا بتواند تمام آنها را به خاطر بیاورد. در یک لحظه کولیها وضع دهکده را پاک دگرگون کردند. اهالی ماکوندو ناگهان در میان آلبوه جمعیت خود را در خیابانها گم کردند.

خوزه آرکادیو بوتندیا در حالی که دست به هایش را محکم چسبیده بود تا آنها را در میان جمعیت گم نکند خود را از میان آکرویاتهای دندلن طلا و صیدگرهای شش بازو، پیش می‌راند. نفس از بوی گرد و صندل که از مردم بیرون می‌زد، بند آمده بود. دیوانه‌وار به این طرف و آن طرف می‌رفت و به دنبال ملکیداس می‌گشت تا بلکه او بتواند رازهای بی‌انتهای این کابوسی با شکوه را برایش توضیح دهد. از چند کولی جوانی او شد ولی هیچکدام زبان او را نمی‌فهمیدند. عاقبت به محلی رسید که ملکیداس همیشه در آنجا چادر می‌زد. یک کولی ارمنی، به زبان اسپانیولی، شربتی را تبلیغ می‌کرد که انسان با نوشیدنش لبریزی می‌شد. لیوالتی از آن ساحب عنبررنگ را لاجرمه مرکشیته بود که خوزه آرکادیو بوتندیا به زور آرنجهای خود جمعیت را کنار زد و توانست از او سؤال کند. مرد کولی او را در بر تو نگاه وحشتناک خود بهچید

و سپس به تودهای تیر بخارا آورد و متعفن تبدیل شد که انعکاس جواهرش هنوز در آن شنیده می‌شد: «سلکیادس مرده است» خوزه آرکادبو پوتندیا، حیران از این خبر، بی‌حرکت بر جای ماند و سعی کرد بر تافرش فائق شود تا اینکه جمعیت به‌سوی عجایب دیگری کشانده شد و توده تیرکولی ارسنی کمالا تسو گردید، کمی بعد کولیهای دیگر برایش شرح دادند که سلکیادس در سواحل منگابور از تب درگرفته است و جسد او را به عمیقترین نقطه دریای جاپو پرتاب کرده‌اند. به‌همین اخبار توجهی نداشتند و اصرار می‌کردند پدرشان آنها را به تماشای عجایب علمای سفیس ببرد که در چادری جار می‌زدند و بنا به گفته کولیها متعلق به حضرت سلیمان بوده است. آن‌ها اصرار کردند تا خوزه آرکادبو پوتندیا سی رتانه پرداخت و آنها را به وسط چادر برد. مرد خول پیکری با بالانتله پشمالو و کله تراشیده آنجا ایستاده بود؛ یک حلقه مسی به دماغ و یک زنجیر فلزی سنگین به پا داشت. در مقابلش یک صندوق دیده می‌شد. وقتی در صندوق گشوده شد، هوای سردی از آن بیرون زد. درون صندوق جسم بلورین بزرگی دیده می‌شد که درونش هزاران هزار سوزن وجود داشت و نور غروب در این سوزنها به‌صورت ستارگانی و نگارنگه پخش شده بود. خوزه آرکادبو پوتندیا که می‌دانست به‌همه‌هاش منتظر جوابی آبی هستند دستپاچه شد و زمزمه کنان گفت: «این بزرگترین السی جهان است»

مرد کولی جمله او را تصحیح کرد و گفت: «نه، این قالب یخ است» خوزه آرکادبو پوتندیا که چیزی نفهمیده بود دستش را به طرف جسم مرموز دراز کرد، ولی مرد خول پیکر او را کنار زد و گفت: «پنج رتانه دیگر برای لمس کردن، پول را پرداخت و دستش را روی یخ گذاشت و چند دقیقه‌ای نگاه داشت. لباسش در تماس با آن راز، از وحشت و لذت آکنده شد، نمی‌دانست چه بگوید. دمرتاله دیگر هم پرداخت تا فرزندانش نیز از این نعمت برخوردار شوند. خوزه آرکادبو پوتندیا کوچک که حاضر نشد به آن دست بزند، بر عکس، آنورلیانو لاسی به‌جاو برداشت و دستش را روی آن گذاشت و بلافاصله پس کشید و وحشتزده گفت: «دارد می‌جوشد» ولی پدرش به گفته او توجهی نکرد؛ درست از میان دندان آن معجزه و شایف خود و جسد سلکیادس را که طعمه ماهیها می‌شد لرزانش کرد؛ پنج رتانه دیگر پرداخت و همچنانکه دستش روی یخ بود، گویی کتاب آسمانی را به‌شهادت می‌گیرد، گفت: «این اختراع بزرگ عصر ما است»

هنگامی که فرانسویس دریا، دزد دریایی، در قرن شانزدهم به ریسواچا حمله کرد، جده لورسولا ابرگواران چنان از صدای زنگهای خطر و غرش توپها وحشت کرد که اختیار از کف داد و روی پیک اجاق بر آتش نشست. سوختگی تا آخر عمر او را تبدیل به مصری مصری کرد. برای نشستن مجبور بود به چند نازالش تکیه کند و بدون شکه در راه ولتشی نیز تغییر عجیبی حاصل شده بود چون دیگر هرگز در سلاطین عالم دیده نشد. از آنجایی که تصور می کرد پلش بوی سوختگی بدی می دهد، از هر گوله فعالیت اجتماعی کوتاه گرفت. هنوز سینه لرزه در حیات بوده می ترسید بخوابد و خواب بیند که انگلیسیها با سگهای وحشی خود از پنجره به اتاق خوابش داخل شده اند و او را با سیله های گداخته شکنجه های شرم آوری می دهند. شوهرش نتاجری از اهل آراگون که از او صاحب دو فرزند شده بود، به ارزش قیمی از اجناس مغازه دار و مشغولیات خرید تا بلکه بدینوسیله وحشت را از او دور کند. عاقبت مغازه را فروخت و خالوداشش راه دور از دریا، به دهکسای دریا رفت که برد که ساکنان آن سرخپوستانی صلحجو بودند. در آنجا برای همسرش اتاق خوابی بدون پنجره ساخت تا دزدان دریایی کاپوسهای همسرش راهی برای دخول به اتاق نداشته باشند. مدتی بود که در این دهکده دور افتاده مردی بنام دون خوزمار کادوبو بوتندیا می زیست که تنها کوکشت می کرد. جده لورسولا با او شریک شد و طی چند سال ثروت هنگفتی به هم زدند. هجدهمین قرن به ده لیره تنباکوکار با لیره تاجر آراگونی ازدواج کرد. از این رو هر وقت لورسولا از غل بانهای شوهرش عصبانی می شد، میصد سال به عذاب برمی گشت و به آن روزی که فرانسویس دریا به ریسواچا حمله کرده بوده لعنت می فرستاد. این موضوع فقط دلش را خنک می کرد، چون در حقیقت آن دو تا آخر عمر با زنجیری قویتر از عشق به یکدیگر

پسته شده بودند: بکے تلف وجدالی دوجانبه. با هم پسرعمو و دخترعمو بودند.
 طفولیت خود را با هم در دهکده‌ای که اجدادشان با پشتکار و رسوم یکک خود
 تبدیل به یکی از بهترین شهرهایش کرده بودند گذرانده بودند. گرچه می‌شد
 ازدواج آنها را از روز تولدشان پیش‌بینی کرد، با این حال روزی که حرف ازدواج
 را به زبان آوردند، پدر و مادر هر دو نان می‌کردند مایع بشوند.
 می‌ترسیدند این دو نمره عالم دو خاندانی که در طول قرن‌ها بین خود زاد و وند
 کرده بودند عاقبت از خود اگولا^۱ بزا بندا قبل^۲ چنین چیز وحشتناکی اتفاق
 افتاده بود؛ یکی از خاله‌های ارسولا با یکی از داییه‌های خوزآر کادپوئندبا
 ازدواج کرده بودند و صاحب پسری شده بودند که تمام عمر مجبور بود شلوارهای
 گشاد بپوشد و پس از آن که چهل و دو سال پسر باقی ماند عاقبت در اثر خونریزی
 شدید مرد. این پسر با دسی ضرورتی به شکل چوب پنبه در بطری که روی لوکش
 سو داشت به دنیا آمده بود و بزرگ شده بود — یکمدم خوک که هرگز چشم‌زنی
 بدان نداشت و سرانجام، وقتی که یکی از دوستانش که حساب بود از روی لطف
 آن را با کارد کصافی قطع کرد، باعث مرگش شد. خوزآر کادپوئندبا با هوس
 و خودسری نوزدسالگی‌اش این مشکل را با یک جله حل کرد: صهم نیست
 اگر بچه خوک داشته باشیم، فقط کافی است حرف بزنند. با هم ازدواج کردند.
 جشن عروسی، در میان آتشبازی و موسیقی، سه شبانه روز به طول انجامید. اگر
 مادر ارسولا او را با انواع پیش‌بینی‌های وحشتناک در باره زاد و وند ترسانند
 بود سخن بود سعادت آنها از همان ابتدای عروسی آغاز شود، ولی مادر ارسولا
 حتی به او نصیحت کرده بود که بهتر است اصلاً بنل شوهرش نخواهد. ارسولا
 از ترس اینکه مبادا شوهر قوی هیکل و پر از شهوتش برده بکارت او را در
 حین خواب بدر، نبل از رفتن به رختخواب تنگ بلند می‌کرد که مادرش از پارچه
 مضموس پادبان دوخته بود به پا می‌کرد، تنگ با تسمه‌های چرمی خرد و شکل
 محکم‌تر می‌شد و در جلو با یک قلاب فلزی بزرگ قفل می‌شد. چندین
 ماه بدین تنوال گذشت. روزها شوهر به عروس جنگیهای خود می‌رسید و ارسولا
 در کنار مادرش گلدوزی می‌کرد. شبها، ساعتها با هم کلنجار می‌رفتند، زور آزمائی
 که به نفعی جای عشق‌بازی را می‌گرفت، تا اینکه همه متوجه شدند که جریان
 به این سادگی نیست و چنین شایع شد که ارسولا هنوز پس از یک سال عروسی،
 با کره است و دلیلش هم این است که شوهرش مردی ندارد. خوزآر کادپوئندبا
 آخرین کسی بود که این شایعه را شنید.

۱. Agnema سوار بزرگ برای استوای آمریکا یعنی از جزایر آلباوس کبیر به طول یک
 یا دو متر که بر پشت از گردن تا دم پستان از تنهای عاری شکل کشیده شده است.

به آراسی به همسرش گفت: «اورسولا! بین مردم چه‌ها می‌گویند.»
او گفت: «بگذار بگویند ما که می‌دانیم چنین چیزی صحت ندارد.»
تا شش ماه دیگر هم وضع به همان سنوال ادامه یافت تا یکشنبه روز دهمی
که خروس جنگی خوزمار کادپو بودند با بر خروس جنگی پرودلسیوا گیلار. پرود
مرد بازنده که از دیدن خون خروس خود سخت متقلب شده بود، از خوزمار کادپو
بوئندیا با اسله گرتتا آنچه را که می‌خواهد بگوید تمام‌حاضرین در محل مساجه
به خوبی بشنودند.

فریاد زد: تبریک می‌گویم اشایه بالاخره خروس متوالله زنت خلع می‌پند.
خوزمار کادپو بوئندیا با خونسردی خروس خود را برداشت و رو به همه
گفت: «الان بر می‌گردم و به پرودلسیوا گیلار گفت: «تو هم به‌خاله برو واسطه
بردار چون بزودی می‌کشتم.»

ده دقیقه بعد با لیزه پدر بزرگش که به خوبی با خون آشنا بود بازگشت.
پرودلسیوا گیلار که در میدان جنگ خروسها منتظرش بود ایستاده از اهالی دهکده
در آن میدان گرد آمده بودند. هفت دفاع نیامده. لیزه خوزمار کادپو بوئندیا با
قدوت یک گاو لر با همان نشانه‌گیری دقیقی که اولین آنورلیانو بوئندیا پیرهای
آن منطقه را کشته بود، گلوی او را سوراخ کرد. آن شب، هنگامی که مردم در
میدان جنگ خروسها شب را بالای سر جسد صبح می‌کردند، خوزمار کادپو -
بوئندیا موقعی که همسرش داشت تنگه‌اش را به‌ها می‌کرد وارد اتاق خواب
شد. لیزه را جلو او گرت و نرسان داد که: «آن چیز را از بابت در بیاب»
اورسولا در جلدی بودن لحن شوهرش شک نکرد و زمزمه کنان گفت:
«هر اتفاقی بیفتد سلولیتش با تو است.» خوزمار کادپو بوئندیا لیزه را در خاک
سفت کف اتاق فرو کرد و گفت: «اگر قرار شود ابگوالا برای عیب ندارد،
ابگوالا بزرگ‌خواهیم کرد. ولی در اینجا دیگر کسی نباید به‌ظلمت تو کشته‌شود»
شیی از شبهای زیبای ماه روشن بود. هوا خنک بود و ماه در آسمان
می‌درخشید و آنها بی‌اعتنا به بادی که صدای گریه اقوام پرودلسیوا گیلار را به
اتاق می‌آورد تا سحر بیدار ماندند و عشق ورزیدند.

این حادثه را به‌صورت دفاع از ناموس گذاشتند ولی وجدان مردوشان
سخت از این بابت در عذاب بود. شیی از شبها که اورسولا خوابش نمی‌برد و
برای نوشیدن آب به‌محیط رفته بود، پرودلسیوا گیلار را کنار کوزه آب دید.
رنگ چهره‌اش کبود بود و نیالهای بسیار شکنج داشت. سعی می‌کرد سوراخ

گلوی خود را با ضاد علف پیوسته اوسولا از دهن او وحشت نکرده برعکس، دلش به حال او سوخته به اتفاق برگشتن آنچه را که داده بود برای شوهرش تصرف کند ولی شوهرش چندان اطمینانی به موضوع ندارد. گفت: مردمها بر نمی گردانند این ما هستیم که نمی توانیم سرزنش وجدان خودمان را تحمل کنیم. دو شب بعد اوسولا بار دیگر پروندسیواگیلار را در حمام دید که داشت با علف خیس، خون دلمه بسته روی گردنش را می شست. یک شب دیگر او را دید که زیر باران قدم می زد. خوزه آرکانادیر بوئندیا که از خیالات همسرش به تنگ آمده بود نیزه را برداشت و به سیاط رفت مرده با قیافه همگینش آنجا ایستاده بود.

خوزه آرکانادیر بوئندیا لرزید: «از اینجا برو هر چند بار که برگردی، باز هم ترا خواهم کشته»

پروندسیواگیلار از جا تکان نخورد و خوزه آرکانادیر بوئندیا جرأت نکرد نیزه را به طرف او پرتاب کند. از آن پس، خواب آرام از او سلب شد. نگاه همگین مرده از میان باران و دلنگی بعد او برای رتبه و نگرانی او که در خانه به دنبال آب می گشت تا ضاد علف را خیس کند و روی زخم خود بگذارد، خوزه آرکانادیر بوئندیا را سخت ناراحت و متقلب کرده بود. به اوسولا می گفت: «لابد خیلی زجر می کشد، معلوم است خیلی احساس تنهایی می کند.» ترجم زن به مرحله ای رسید که وقتی باز مرده را دید که در کوزه ها را بر می دارد منظور او را فهمید. در تمام خانه کوزه آب گذاشته خوزه آرکانادیر بوئندیا می که دید مرده در اتاق او زخم خودش را می شوید طاقش طاق شد و گفت: «بسیار خوب پروندسیو، ما از این دهکده می رویم، بعدترین نقطه ای که بتوانیم می رویم و دیگر بازمی گردیم. حالا می توانی با خیال راحت از اینجا بروی.» اینچنین بود که از جمله خیال گذشتند. چند تن از دوستان خوزه آرکانادیر بوئندیا، مردان بیوه ای مثل خود او که از این جریان سست به هیچان آمده بودند، خانه های خود را رها کردند دست همسر و فرزند را گرفتند و به سوی ارضی که موعود نبود به راه افتادند. خوزه آرکانادیر بوئندیا قبل از عزیمت، نیزه را در سیاط خاک کرد و برای آسایش خیال پروندسیواگیلار خوسهای جنگی زیبای خود را یکی یکی خفه کرد. تنها اثیایی که اوسولا همراه برداشت صندوق لباسهای مروسی و سفاری با محتاج و جعبه محتوی سکه های طلا بود که از پدرش به ارث برده بود. برای سفر نقشه دقیقی طرح نکردند فقط می داشتند در جهت مطالب رهوآچا پیش بروند تا نه اثری از خود به جای بگذارند و نه به مردم آشنا برخورد کنند. سفر عجیبی بود. پس از چهارده سال اوسولا که

معمولاًش با خوردن گوشت میمون و آبگوشت مار ضایع شده بود، نرژندی به دلیلی آورد که تمام اعضای بدنش مثل بچه آدم بود! تا نیمه راه سفر او را در لئوی گذشتند که دو مرد آن را به دوش می کشیدند. بالا آمدن شکم، باهای او را بکلی تغییر شکل داده بود و رگهای پایش مثل حباب می ترکید. گرچه دیدن اطفال، با شکم خالی و چشمهای از حال رفته، رفت انگیز بود ولی بهمهاء، سفر را بهتر از بزرگترها تحمل می کردند و بیشتر به تفریح می گذرانیدند. پس از دو سال سیر و سفر یک روز صبح دانه غریب کوهستان را دیدند. از فراز قلعه ای برگشته کوه به آن سطح پهنای آب، به سرداب بزرگ، غیره شدند که تا انتهای دیگر جهان ادامه داشت! و بی هرگز به دریا برنخوردند. شبی، پس از چند ماه در پیری بین باتلاکها، وقتی که از آخرین سرخپوشانی که در بین راه دیده بودند بسیار دور شدند، در کنار رودخانه ای سنگلاخ که آتش مانند شیشه پخته بود مستقر شدند. سالها بعد، در طول جنگ دوم داخلی، سرهنگ آتورلیانو و تندها سعی کرد از آن راه بهر هوا چا شیبخون بزند و پس از شش روز سفر متوجه شد که عمل جنون آمیزی است. با این حال، شبی که پدر و همراهانش در ساحل رودخانه مستقر شدند به کشتی شکستگان شباهت داشتند. تعداد آنها در طول عبور از کوه افزایش یافته بود و همگی حاضر بودند از پیری بپایند (و مولی شدند). آن شب، خوزم آرکادپو و تندها خواب دید که در آن محل، شهر پر سر و صدایی برپا شده که دیوار خانه هایش تماماً از آینه است. پرسید چه شهری است؟ در جوابش کسی گفتند که تا آن موقع نشینده بود، کسی بی معنی که در خواب انیمکاس ماروام الطیبه داشت: ماکوندو. فردای آن روز همراهانش را متقاعد کرد که هرگز سولی نخواهند شد به دریا برسند. دستور داد درختها را التاختند و در ساحل رودخانه زمین را تسطیح کردند و در خنکترین قسمت ساحل دهکده را ساختند.

خوزم آرکادپو و تندها تا روزی که با یخ آشنا شد معنی خانه های دیوار آینه ای را نفهمیده بود. با کشف یخ، پنداشت که معنی واقعی خواب خود را درک کرده است. فکر کرد در آینده نزدیکی خواهند توانست مقدار زیادی یخ بسازند. با بکار بردن مواد اولیه، که عنصری عادی و آشنا مانند آب بود، می توانستند خانه های جدید دهکده را با یخ بنا کنند. ماکوندو از یک محل داغ که نولاه و کرکرهای پنجره هایش از شدت گرما به هم می پیچیدند، تبدیل به یک شهر زمستانی می شد. تنها دلیل این که در ساختن کارخانه یخ سازی چندان پائشاری نکرد این بود که تمام حواشی بی تربیت لرزانش بود، به خصوص آتورلیانو که از ابتدا نشان داده بود تا چه حد به کیسیاگری علاقه مند است. آزمایشگاه را بار دیگر برپا کرده بودند! با مرور و مراجعه مجدد به یادداشت های سلکیاسی، در

کمال فراغت و آسایش، میورا به سعی کردند که طلاهای اورسولا را از آن توده زغال شده جدا کنند. در حالی که پدر روح و جسم خود را وقف کیبیاگری کرده بود، خوزه آرکانادیوی جوان فقط یکبار در آن جلالت حضور یافت. پسر ارشد جوان که رشدی بیشتر از سنش داشت، جوانکی عظیم‌الجثه شد؛ صدایش تغییر یافت و پشت لبش موهای نرسی سایه انداخته شبی، وقتی که لعلت می‌شد تا به رختخواب برود، اورسولا وارد اتاق خواب شد از دیدن او احساس شرم و قرصم کرد. پس از شوهرش او اولین مرد برهنه‌ای بود که در عمر خود می‌دید. آتش چنان بزرگ بود که به‌منظر غیر طبیعی می‌رسید. اورسولا که برای سوسین بار آستن بود وحشت خود را در اولین شب عشتبازی به‌خاطر آورد. در آن دوره زنی تولد و اهل دل برای کمک به کارهای خانه به آنجا می‌آمد و در ضمن، نعل وری هم می‌گرفتند. اورسولا راجع به پسرش با او صحبت کرد. فکر می‌کرد آلت بزرگ پسرش، مثل دم پسر دابیش یک چیز غیر طبیعی است. زن چنان تهقه‌ای سرداد که انعکاشش مثل خرد شدن بلور در سراسر خانه پیچید، گفت: «برعکس» خواهی دید که باعث سعادت او خواهد شد و جهت اثبات گفته خود دو سه روز بعد با یک دسته ورق وارد شد و در البار مجاور کلبه‌خانه‌ها خوزمار کادو تنها سالتد و رولها را به‌آرامی روی یک میز کهنه نجاری چید. از اینطرف و آن طرف حرف می‌زد. پسر که کنار او ایستاده بود و بیش از آنچه کنجکاری‌اش تحریک شود حوصله‌اش سر رفته بود، ناگهان زن دست خود را دراز کرد و آلت او را لمس کرد و گفت: «چه بزرگ است!» چنان وحشتزده شده بود که سوتی نشد بیش از آن چیزی بگیرد. خوزمار کادو حس کرد تمام استخوانهایش خارد بر او کف می‌شود. می‌ترسید و بغض با فشار گریه گلویش را می‌فشرد. زن بیش از آن او را تحریک نکرد ولی خوزمار کادو تمام شب به‌دنبال او گشت؛ به‌دنبال پری دودی که از زیر بغل او می‌آمد و به‌زیر پوست خود او فرو رفته بود. دلش می‌خواست مدام با او باشد. دلش می‌خواست او مادرش باشد. دلش می‌خواست هرگز از البار خارج نشوند و او سلام بگوید: «چه بزرگ است!» بار دیگر به‌وسط رانهایش دست بزند و بگوید: «چه بزرگ است!» روی طاقش طاق شد و به‌خالت زن رفت. ملاقاتی رسمی بود. بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد در اتاق پذیرایی او نشست. در آن لحظه دیگر سبلی به آن زن نداشت؛ برایش قرق کرده بود؛ با تصویری که از پری او برای خود ساخته بود خیلی تفاوت داشت؛ زن دیگری بود. لپوهای لوشید و خمکین، خاله او را ترک کرد. آن شب، وقتی بیخوابی به‌سرش افتاد، بار دیگر دهنه‌وار او را خواست؛ ولی این بار هوس او نوع دیگری بود، او را آنطور که در البار دیده بود نمی‌خواست؛ مثل آن روز بعد از ظهر او را می‌طلبید.

چند روز بعد زن به مقصد او را به منزل خود دعوت کرد. با مادرش در خانه تنها بود. به بهانه اینکه می‌خواهد نوعی بازی با ورق را به او نشان دهد او را به اتاق خواب کشاند. آنوقت با آزادی او را دستمالی کرد بطوری که باز هم پس از لرزشی اول، تمام لذتش به وحشت تبدیل شد. زن از او تقاضا کرد آن شب به خانه‌اش برود، او هم هر چند می‌دانست که نخواهد رفته برای دلخواهی او موافقت کرد. اما به محض اینکه شب شد و در رختخوابش دراز کشید فهمید که به هر قیمتی شده باید خود را به او برساند. کورسال کورسال لباس پوشید. در تاریکی به صدای نفس‌های آرام برادرش به سرنگ‌های خشک بهوش در اتاق پهلویی، به خرخر مرغها در حیاط، به وزوز پشه‌ها به تپش قلب خود و به نرسیده به انتهای جوانی که تا آن موقع متوجهش نشده بود گوش کرد و به خیالان خننه قدم نهاد. از ته دل آرزو می‌کرد آنطور که زن قول داده در خانه او نیمی‌باز باشد و قتل باشد ولی در باز بود. با ناله انگشتان آنرا فشار داد. نواها ناله طولانی و غم‌انگیزی سر دادند که انعکاسش مانند یادی سرد در تمام بدن او پیچید. وقتی از میان درسی‌گشت همانطور که سعی داشت بی‌مرومدا پیش برود، پری او به شمشیر خورد. به داخل خانه رسید و به برادر زن ناله‌های خود را طوری بسته بودند که در تاریکی جهت‌شان معلوم نبود. مجبور بود با ناله پا از داخل بگذرد، در اتاق خواب را باز کند و به نحوی پیش برود که قدم به بستر حوضی نگذارد. موفق شد. پایش به طناب نلوا گرفت که خیلی پایینتر از آنچه او تصور می‌کرد بسته شده بودند. مردی که تا آنوقت خرخر می‌کرد، در خواب نکلی خورد و با لحنی تأسف‌ناک گفت: چهارشنبه بوده. وقتی در اتاق خواب را به جلو فشار داد، در روی کف زمین لاهوار چیرچیر کرد. در تاریکی مطلق، در عین بیچارگی، ناگهان حس کرد که تمرکز الکاوش را از دست داده است. در آن اتاقک تنگ و کوچکانه مادر، دختر دیگری با شوهر خود و دو بچه و زنی که شاید در انتظار او نبود خوابیده بودند. می‌توانست خود را به دست پری او بسپرد و به دنبال آن برود، ولی پری او در تمام خانه پخش شده بود، درست همانطور که به زیر پوست خود او رفته بود. لاله‌ای به حرکت بر جای ماند. همانانکه با تعجب از خود سؤال می‌کرد چگونه توانسته است به آن دام پای بگذارد دستی با انگشتان از هم گشوده از میان تاریکی بیرون آمد و چهره او را نوازش کرد. تعجبی نکرد زیرا بی آنکه بداند منتظر بود. خود را به آن دست میرد. خسته و مانده، بی اختیار به دنبال آن دست به سطحی شکل کشیده شد دستها او را لغت کردند و مثل یک گولی سیب زمینی به دنبال خود کشیدند و به این طرف و آن طرفش انداختند. در تاریکی به دستهای

خودش را حس نمی کرد. به جای بوی زن، بوی لئونیک به مشامش می خورد. سعی می کرد قیافه زن را به خاطر بیافرد اما در عوض چهره اوسولا را در برابر خود می دید. می دانست دارد کاری می کند که بدنه است آرویش را دانه و هرگز تصور نمی کرده که در حقیقت می توان آن را انجام داد. نمی دانست چطور دارد آن کار را می کند. نمی دانست به او چه کجاست، سرش کجاست، آن پا سال کیسته آن سرما کیسته. حس می کرد بیش از آن طاقت ندارد که صدای سرد کلیه ها و روده های خود، آن ترس و نگرانی کشنده قرار، و آن سکوت و تنهایی وحشتناک را تحمل کند.

استش بیلا ترتر بود. او نیز در مهاجرتی که با پنیانگناری ما کوندو پایان یافته بود، شرکت داشت. خانواده اش او را همراه خود کشانده بودند تا او را از مردی که در چهارده سالگی به او تجاوز کرده بود و تا بیست و دو سالگی عاشق او بود، دور کرده باشند. مرد هرگز تصمیم نگرفته بود وضعیت خود را میان کند چون مرد آزادی نبود. به او قول داده بود که فقط موقعی که بتواند زندگی خود را سر به سامانی ببخشد تا انتهای دنیا دنبالش برود. بیلا از انتظار او خسته شده بود. هر بار، در مردان قلبند و قد کوتک سوتلایی و سوسپله که فالهای ورق در جاده های گوناگون، در مسیرهای دریایی تا به و مدینه روز، سه ماه یا سه سال، در سر راه او قرار می دادند او را می دید. در دوران انتظار، نفرت و انتهای خود، سختی پستانها، و عادت به سهریلی را از دست داده بود ولی جنون، قلبش را همچنان دست نخورده حفظ کرده بود. خرمآر کادبو که از آن هوسبازی دهبانه شده بود هر شب به دنبال نشانه او در هزار توی آن اتاق پیش می رفت. یک بار در راه بسته یافت. چندین بار در زد. می دانست که وقتی جرأت کند و انگشت خود را به در بکوبد تا آخر در را خواهد کوفت. پس از انتظاری بی - پایان، زن در را به رویش گشود. روزها دراز می کشید و دزدانه در لذت یاد - آوری شب قبل غرق می شد. وقتی که زن، غنجان و خوشحال، با حالتی بی - تفاوت و راجی کنان وارد خانه می شد، او احتیاجی نمی دید تا حیجان خود را معنی کند چون آن زن که انفجار تهته اش کیوتوها را از وحشت می پراکند با آن نفرت ناسرئی که نفس کشیدن از درون و کنترل کردن ضربان قلب را به او می آموخت و به او نهانده بود علت ترس بشر از مرگ چیست، هیچگونه ارتباطی نداشت. چنان در خود فرو رفته بود که وقتی پدر و برادرش خبر آوردند که پلاهای اوسولا را از آن توده لیزی جدا کرده اند و به همین خاطر خانه

را روی سرشان گذاشته بودند او متوجه خوشحالی و سرور همگانی نشد.
در واقع، پس از روزها کار و کنجار بالاخره موافق شده بودند. او سولا
خوشحال بود و حتی به نظر اختراع کیمیاگری از خداوند تشکر کرد. اهالی
دهکده به آزمایشگاه هجوم آوردند و با شیرینی گواها یا "و یسکویت این معجزه
را جشن گرفتند. خوزمار کادو پیوسته، طلای چنانچه از تنانه فلزها را به آنها
نشان می داد، گویی بتازگی خودش آنرا اختراع کرده است. همانطور که طلا
را در دست گرفته بوده، دور می چرخید و آن را به همه نشان می داد. آن توده
عشک و زرد رنگ را جلو چشمان پسر او شد خود که در این اولخر دیگر پای
به آزمایشگاه نگذاشته بود لکه داشت و پرسید: «به نظرت مثل چیست؟»

خوزمار کادو با صداقت جواب داد: «گه سکه.»

پسر با پشت دست چنان میلی محکمی به دهان او زد که خون و لکه
باهم از چهره اش روان شد. شب هنگام، پیلار ترنرا، دو تاریکی بطری رهنه را
بافت و صورت ورم کرده او را با تلنور آرنیک کپرس کرد و بعد بی آنکه
به خوزمار کادو زخمی بدهد، با او عشق و زهد و شهوت او را فرو نشاند. به چنان
مرحله ای رسیدند که کمی بعد بی آنکه خود متوجه شوند زخمی می کردند.

خوزمار کادو گفت: «دلم می خواهد لطف با تو باشم، یکی از این
روزها عشق خودمان را پیش همه نشان خواهم کرد تا دیگر مجبور نباشیم
یکدیگر را مغنیانه دوست بداریم.»
پیلار سعی نکرد او را آرام کند.

گفت: «مقدر عالی می شود، وقتی تنها بشویم چراغ را روشن نگه می-
داریم تا همدیگر را خوب تماشا کنیم و من هر چه که دلم بخواهد می آنکه از
کسی بترسم لرزاد می زلم و تو هر چه که دلت بخواهد در گوش من می خوالی.»
این گفتگو، کینه شدیدی را که در دل نسبت به پدرش حس می کرد،
امکان عشق بدون ظاهر، و شجاعت او را برای گیفت تا اینکه به راحتی و بدون
مقتضی همه چیز را برای برادرش تمریف کرد.

آنورلیالوی خردسال، ابتدا فقط امکان خطری را که متوجه ماجرای
برادرش بود درک می کرد ولی موافق نمی شد زبانی آنرا بفهمد و تهمزفته تشویش
و نگرانی بر او چیره شد. با آگاهی از جزئیات خطرات ماجرای عشقانه برادرش،
درونج و شوق برادرش شریک می شد و احساس وحشت نمیافته به معادتی می کرد. در
تخت تنها که مانند آتش او را می سوزاند تا سر در انتظار برادرش بیدار می ماند.

و بعد تا وقتی زبان بیدار شدن می‌رسید بی آنکه احساس خواب و خستگی بکنند با هم حرف می‌زدند، بطوری که پس از چندی، هر دو بنام در حال چرت زدن بودند و هر دو نسبت به کیسپاگری و خاشاک پدرشان لذت شدیدی در دل پیدا کردند و در تنهایی خود نرو رفتند. اروسولا می‌گفت: «این دو تا بهه انگار منگه شده‌اند حتماً گرم دارند» داروی لوقی‌الماده بدست‌های از تخم گرم کوبیده تهیه کرد که هر دو آنها با خوشرویی پیش بلی نشاند و نوشیدند و هر دو هم‌زمان روی لگنهای خود نشستند و در عرض یک‌روز سزاجشان یازدهبار کار کرد. گرم صورتی‌دلگی از آنها دفع شد که با خوشحالی هر چه تمام‌تر به‌همه نشان دادند. چون بدان وسیله می‌توانستند علت حواس‌پرستی و خواب‌آلودگی خود را به اروسولا ثابت کنند، آنورلیانو اکنون لغتها همه‌چیز را می‌فهمید، بلکه تجریت برادرش را قدم به‌قدم برای خود می‌سوز می‌کرد. یک‌بار که برادرش جزئیات عشق‌بازی را برای او شرح می‌داد، صحبتش را قطع کرد و پرسید: «چه می‌فهمی آدم دست می‌دهد؟»

خوزه‌آرکادو بلافاصله جواب داد: «مثل زلزله است».

پنجشنبه روزی از روزهای ماه ژانویه، ساعت دو بعد از نیمه شب، آمارالتا به دنیا آمد. قبل از آنکه کسی وارد اتاق بشود، اروسولا نوزاد را به دلت می‌انداخت. مثل بهه ماربولکه آبکی و سبک‌وزن بود ولی تمام اعضای بدنش به‌آدمیزاد شباهت داشت. آنورلیانو تا وقتی خانه را پر از جمعیت نیاخته بود متوجه این اتفاق تازه نشده بود. از شلوغی خانه استفاده کرد تا به‌دنیاال برادرش که از ساعت یازده بستر را ترک کرده بود بروی تصمیمش چنان ناگهانی بود که حتی فرصت نکرد از خود سؤال کند چگونه می‌خواهد او را از آغوش پیلاترلرا بیرون بکشد. ساعتها دور خانه او چرخید، سناش کرد، سوت زد و عاقبت با لزدی که شدن سحر مجبور به مراجعت شد. وقتی به‌اتاق مادرش رسید خوزه‌آرکادو را در آنجا یافت که با نیاخته حق بجانب با خواهر نوزادشان بازی می‌کرد.

چند زایمان اروسولا، تازه به‌پایان رسیده بود که کولیها بار دیگر بازگشتند. همان شعبه‌بازها و آکرویاتهایی بودند که پنج را به‌آنجا آورده بودند. بر خلاف کولیهای ملک‌یادس، دو اندک زحالی نشان داده بودند که فقط به‌منظور تفریح و نمایش به‌آنجا می‌آمده نه به‌عنوان پیشاهنگان جهان پیشرفته. حتی موقعی هم که پنج را به‌آنجا آورده بودند، آن را به‌عنوان یکی از عجایب سیرک‌نمایش

جاده بودند نه به قصد نشان دادن گواهی بدیخ دوزندگی. این بار، همراه آتشبازهای فراوان، یک قالیچه پرند هم آورده بودند، ولی آن را فقط یک وسیله تفریح محرمی کردند نه عنصر مهمی در توسعه و مایل حمل و نقل. اهالی دهکده پلانامه آخرین سکه های طلای خود را از زیر خاک درآوردند تا روی خانه های دهکده پرواز سریعی بکنند. بهیرکت وضع شلوغ و به هم ریخته همگانی، خوزآر کادیو و پیلارتر را ساعت دوازدهری را با هم گذرانند. در بین جمع، عاشق و معشوقی سعادت مند شده بودند و فهمیدند که عشق حسی است پس عیقت از سعادت زودگذر شبهای پنهانی آنها. با این حال، پیلار این جنبه را درهم ریخت؛ از خوشحالی و شغفی که خوزآر کادیو در مصاحبت او نشان می داد سوء استفاده کرد و یکباره دلای را بر سر او خراب کرد و گفت: محالا وائما یک مرد حسابی شدیدی و وقتی متوجه شد که او معنی حرفش را نفهمیده است، صاف و پوست کنده گفت: «بزدلی پدر می شوی».

خوزآر کادیو تا چند روز جرأت نمی کرد از خانه خارج شود. بعضی اینکه مدای خنده پیلار را از آتش خانه می شنید، دوان دوان به آژاپشگاه پناه می برد. آژاپشگاه بار دیگر با دعای اویسولا برپا شده بود. خوزآر کادیو پوئندیا با شط هرچه تملکتر برقراری خود را پذیرفت و او را همراه خود به کشف «اکسیر» واداشت. یک روز بهناظر، بهه ها از دیدن قالیچه محرابیز که به سرعت از جلو بلجره آژاپشگاه پرواز می کرد سخت به عیجان آمدند. یک مرد کوفی آن را هدایت می کرد و چند بهه از روی آن با خوشحالی به طرف آنها هست تکلان می دادند، ولی خوزآر کادیو پوئندیا حتی نگاهی هم به آنها نینداخت. گفت: به بگذارید همینطور در رؤیای خود باقی بمانند، ما خیلی بهتر از آنها پرواز خواهیم کرد، با ستاهی علمی تر و نه مثل آنها با یکمروتختی ناچیز. خوزآر کادیو با وجودی که سعی داشت تظاهر کند که نظرش به کیسپاگری جلب شده است، هرگز از قدرت العظم المعلوم که به نظرش یک بطری کج و کوله می رسید چیزی سر در نیاورد. قادر نبود خود را از آن لگرائی شدید خلاص کند. خواب و خوراک از او طلب شده، دوست مثل پدرش، وقتی که آژاپشهایش به نتیجه نمی رسید، افسرده و پشمالی شده و وضع روحیش چنان بد شد که خوز آژ کادیو پوئندیا، به تصور اینکه شوق شدید کیسپاگری او را به آن حال انداخته است، شخصاً او را از خدمت در آژاپشگاه معاف کرد. آنورلیانو به خوبی می دانست که سرچشمه اشتگی حال برادرش کوچکترین ارتباطی به آژاپشهای کیسپاگری ندارد، اما دیگر نمی توانست محرم اسرار او باشد؛ برادرش حالت سابق را از دست داده بود، از دزدن کردن و سر یک کردن او استماع می ورزید.

و به سبب وجودی مغزوی و بد اخلاقی تبدیل شده بود. بک شب، نگران تنهایی،
واکنده از کینه به دلایا و مالیها، مثل همیشه رختخواب خود را ترک کرد ولی
به جای اینکه به نزد پیران و بزرگواران برود، به ساسگاه کولیاها رفت و مدتی بدون هدف
بین آن اختراعات عجیب و غریب گشت ولی هیچکدام نظرش را جلب نکرد -
سرانجام متوجه چیز دیگری شد: دخترکی کولی، دختر بچه‌ای که سهره‌های
زیادی به گردن آویخته بود، خرم‌آرکادیو هرگز زلی به آن زیبایی ندیده بود.
دخترک در بین جمعیت به نمایش غم‌انگیز مردی نکاسی کرد که به خاطر سرریزی
از او سر و اندیشش تبدیل به انسی می‌شد.

خرم‌آرکادیو بی آنکه توجهی نکند، همانطور که نمایش مرد انسی
ادامه داشت، خود را از بین جمعیت پیش راند و به صف اول، به نزدیکی
دخترک کولی رسیده و پشت سر او ایستاد. خود را به پشت او چسباند
و مشغول فشار دادن شد. دخترک سعی کرد خود را کنار بکشد ولی خرم -
آرکادیو با فشار محکمتری خود را به پشت او چسباند. آنگاه دخترک که از
تعجب و وحشت می‌لرزید، آلت او را حس کرد. در جای خود بی حرکت ماند.
برایش چنین چیزی باور کردنی نبود. غالباً سرگردانه لبخندی هراسان زد.
در آن لحظه، دو مرد کولی، انسی را در تنگی گذاشتند و به درون چادر بردند.

کولی دیگری که برنامه‌ها را اعلام می‌کرد گفت: «و اکنون، حالها
و آقاها، نمایش زلی آغاز می‌شود که چون چیزی را دیده بود که نمی‌بایستی
بیند، محکوم شد که به مدت صد و پنجاه سال، هر شب سر از تنش جدا بشود.»
خرم‌آرکادیو و دخترک به تماشای سر بریدن زن ایستادند. به چادر
دخترک رفتند و در آنجا، همانطور که آهسته آهسته لغت می‌شدند، یکدیگر
را هراسناک و دهبانه‌وار بوسیدند. دختر کولی پیراهن از تن درآورد و خود را
از دامنهای متعدد آهار زده‌اش خلاص کرد. پستانها را آهار زده‌ها بیهوده و گلونه‌های
سرمایاش را درآورد، به سبب وجودی تبدیل شد که گویی اصلاً وجود ندارد؛ مثل
یکه قورباغه کوچیکه لعیف بود. پستانهایش تازه داشت بالا می‌آمد و رانهایش
چنان باریکه و لاغر بود که نطرشان حتی به نظر بازوان خرم‌آرکادیو هم
نمی‌رسید. گرچه معصوم بودن و گرمای آغوشش شکنجه‌گرانش را جبران می‌کرد،
با این حال خرم‌آرکادیو قادر نبود با خیال راحت او را در آغوش بگیرد. در یک
چادر هموس بودند که کولیاها مدام با وسایل سیرک خود به آن رفت و آمد
می‌کردند و به کارهای خود می‌وسیدند و حتی کنار تخت می‌نشستند و طاس -
بازی می‌کردند. چرایی که از وسط چادر آویزان بود تمام چادر را روشن
می‌کرد. خرم‌آرکادیو در بین نوازشهایش، لغت روی رختخواب دراز کشید.

دخترک داشت او را تحرک می کرد. چند لحظه بعد زلی کولی که بدلی فوق العاده زیبا داشت و مردی که نه از کولیهای سیرک بود و نه از اعلای دهکده وارد چادر شد و در جلو تختهواب مشغول درآوردن بلبه‌هایشان شد. زن به اختیار متوجه بدن پرهنه خوزه آرکادو شد. باحرارتی غم‌انگیز به‌حیران زیبای خفته او دست زد و گفت: «هم‌رخدا ترا همین‌طور که حتی حفظ کند!»

دختر کولی از آنها تقاضا کرد که تل‌هایشان بگذارند و آن خوشتر روی زمین، نزدیکی تخته درواز کشیدند. شہوت دیگران شور خوزه آرکادو را برانگیخت. با اولین تماس عاشقانه، استخوانهای دخترک مثل یک مشت طاس صدا کرداگویی می‌خواست از هم جدا بشود، پوست بدنش در حرکی کمرنگ از هم باز شد و چشمانش پر از اشک شد و لاله‌ای غم‌انگیز همراه بوی ملایم خاک از سر سر بدنش بیرون آمد، ولی آن تماس جسمانی را با شجاعتی ستایش‌انگیز و ارادتمای استوار تحمل کرد. خوزه آرکادو حس می‌کرد به آسمان، بسوی اثراتی سلکوتی صعود می‌کند و در آنجا قلبش می‌ترکد و از آن هزاران هزار شرم‌ریزه لطیف بیرون می‌ریزد و از گوشه‌های دخترک وارد بدن او می‌شود و به زبان او بدل می‌شود و از دهانش بیرون می‌آید. آن روز پنجشنبه بود. شب شنبه خوزه آرکادو پارچه سرخ رنگی به سر بست و همراه کولیا از آنجا رفت.

وقتی اورسولا متوجه غیبت او شد، تمام دهکده را برای یافتنش جستجو کرد. در محل چادر کولیا، در بین خاکستر آتشی که هنوز از آن دود بلند می‌شد، لفظ مشتکی خاک‌رویه برجای مانده بود. یک لکر که در بین خاک‌رویه‌ها دلبال مهره می‌گشت به اورسولا گفت که شب قبل پسر او را در جعب کولیا دیده که ارابه فلس مرد - فلسی را به جلو می‌رانده است. اورسولا به شوهرش که از خبر ناپدید شدن پسرش کویچکترین لگرائی از خود نشان نداده بود نرید زد: «دقته کولی شده!»

خوزه آرکادو یوتندیا در میان حال که در هاون مشغول کوبیدن پیزی بود که هزاران بار خرد کرده و داغ کرده و باز کوبیده بود، گفت: «میل‌وارم حقیقت داشته باشد، در صورت مرد خواهد شد.»

اورسولا سیر کولیا را جویا شد، فوطیل جامدای که به او نشان داده بودند ردهای کولیا را، به این امید که شاید بتواند خود را به موقع به آنها برساند، گرفت و رفت و از دهکده دور شد. چنان دور شد که لکر بازگشت را از سر بیرون کرد. خوزه آرکادو یوتندیا تا ساعت هشت شب متوجه غیبت هم‌رخش نشد. آنچه را کوبیده بود در بین مقداری کود گرم گذاشت و به‌سراغ آماراتای کوچک

وقت که از شدت گریه چیزی نمانده بود خفه شود. طی چند ساعت گروهی از مردان مجهز تشکیل داد و پس از آنکه آمارالتا را به دست زنی سپرد که به او شیر یخنده در جستجوی اروسولا به جاده های نامرئی پای نهاد. آنورلیانو همراه آنها رفته چند ماهیگیر سرخپوست که زبان آنها را نمی فهمیدند، نزدیکی ساحر باحرکات دست به آنها حلقی کردند که هبور هیچکس را در آن حوالی ندیده اند. پس از سه روز جستجوی بی نتیجه به دهکده مراجعت کردند.

خوزه آرکادیو بوئنوسایا تا چندین هفته در بهت و حیرت فرو رفته بود. مثل بکه مادر از آمارالتای کوچک پرستاری می کرد و او را شست و می داد و لباسش را عوض می کرد و روزی چهار بار او را به خانه قبی می برد تا شورش بدهد و حتی شبها برایش آوازهایی می خواند که هرگز اروسولا برایش نخوانده بود. یکباره پیلار تورا پیشنهاد کرد که در شبیت اروسولا به کارهای خانه برسد. آنورلیانو که فوقه مرسوز پیش بینی کردنش با آنها و قایق ناگوار حساستر شده بود، با دهن او که وارد خانه شده بود همه چیز برایش روشن شد. به نحوی نامفهوم می برد که قرار برادر و در نتیجه مقتودا اگر شدن مادرش، تکمیل آن زن بوده است. با خصوصی ظلمت و در عین حال ساکت و آرام چنان آن زن را آزار داد که زن پایش را از خانه آنها برید.

گذشت زبان همه چیز را هادی کرد. خوزه آرکادیو بوئنوسایا و برش نمی بیند چه وقت و چگونه، باردیگر خود را در آسایشگاه یافتند. پس از گردگیری کردن نوازم، آتش زیر کوره را روشن کردند و به در رفتن با سادگی که ماهها در زیر کودهای گرم خفته بود مشغول شدند. حتی آمارالتا که در سبد کوچکی خود، که از شاخه های بید بافته شده بود، خوابیده بود با کنجکاو به عملیات پدر و برادرش در اتاق آسایشگاه آغشته به بخار جیوه نگاه می کرد. چندی پس از سفر اروسولا، وقایع عجیبی رخ داد. بکه بطری کوچکی که سدنای غالی در گوشه گنجه ای افتاده بود و قراموشی شده بود، چنان سنگین شد که تکان دادنش غیر ممکن بود. روی سیرکار، بکه دیگه بر از آب بدون اینکه زیرش آتش روشن باشد، نیم ساعت تمام جوشید تا تمام آبش بخار شد. خوزه آرکادیو و برش این حوادث را با هیجانی آسپخته به حیرت تماشا می کردند. از آنجا که قادر نبودند دلیلی برای خود بیابان کنند آن را به پای پیش درآید کشف اکسیر می گذاشتند. بکه رؤسید آمارالتا خود بخود تکان خورد و بکه در کمال دور اتاق چرخید. آنورلیانو به تازده دوید و آن را متوقف ساخت. برعکس، پدرش متوحش نشد؛ سبد را به جای خود گذاشت و آن را به پایه میز بست. حال دیگر بنین داشت آنچه سدنایست انتظارش را می کشد بزودی فرا خواهد رسید. در آن موقع

بود که آنورلیانو شنید او می گوید: «اگر از خدا نمی ترسی، از لذات بترسی.»
 ناگهان اوسولا، پس از پنج ماه غیبت بازگشته جوانتر شده بود. با
 هیجان هرچه تاملتر، سپس به لباسهایی که کسی تا کنون پاره کرده اگر هم در
 دهکده ندیده بود، وارد شد. خوزه آرکادیو بوتندیا که نزدیک بود قلبش از شدت
 هیجان بایستد فریاد می زد: «همین بود. می دانستم اتفاق خواهد افتاد.» و از
 ته دل به گفته خود اطمینان داشت. در طول انزوای طولانی خود، همانطور که با
 اکسیر کنتنجر می رفت از صمیم قلب آرزو می کرد و الله موعود اتفاق بیفتد؛
 و الله، کشف حبر الفلاسه با بدست آوردن دسی که لذات را زنده می کند به قدرت
 تبدیل ثولا ها و قتلهای خاتمه به ملا نبود چیزی بود که در حقیقت اتفاق افتاده بود.
 سرانجام اوسولا، سازش در خوشحالی او شرکت نمی کرد. خیلی عادی او را ببینید
 گویی فقط برای یک ساعت از خانه خارج شده بود به او گفت: «بیرون خانه و نگاه کن.»
 وقتی خوزه آرکادیو بوتندیا از خانه خارج شد و جمعیت را دید، مدتی
 طول کشید تا بتواند بر حیرت خود غلبه کند؛ گویی نبودند، مردان و زنانی
 مثل خود آنها بودند. با گیسوان جاف و پوست تیره رنگ که پهلوان آنها حرف
 می زدند و از دردهای مشترکی می نالیدند. بار قطره های شان سواد خوراکی بود؛
 اراکه های سنگین که گاو پیش آنها را می کشیده از لوازم منزل سلو بود، لوازمی
 ساده و سفید که بدون جار و جنجال برای فروش عرضه می شد. از سوی دیگر
 به اتفاق می آمدند، فقط دو روز تا آنها راه می نمود. در آن سو، شهرهایی
 وجود داشت که در تمام ماههای سال، هست در بافت می کردند و با وسایل
 آسایش زندگی آشنایی داشتند. اوسولا نتوانسته بود خود را به کولمیا برساند،
 در عوض راهی را یافته بود که شوهرش در جستجوی بی نتیجه کشف اختراعات
 بزرگ موفق به یافتن آن شده بود.

فرزند پیلارتر را واء دوهفته پس از تولد به مغالۀ پدر بزرگ و سادر
 بزرگش آوردند. اروسولا با بی میلی و غرغرکنان او را قبول کرد. یک بار دیگر
 لیبازی و پاشاری شوهرش که حاضر نمی شد او را دلبدش به امان خدا رها نمود،
 بر او یروز شده بود، ولی شرط کرد که بچه هرگز نباید به هیت اصلی خود بی
 برود گرچه اسمش را خوزما و کادبو گذاشتند ولی به خاطر اینکه اسلم را با هم
 عوضی بگیرند، او را فقط آرکادبو می نامیدند. در آن زمان، دهکده چنان به
 فعالیت افتاده بود و کارهای خانه چنان شروع شده بود که تربیت بچه ها در
 درجه دوم اهمیت قرار گرفته بچه ها را به ویسیتسیون^۱ سپردند و ویسیتسیون
 زن سرخپوشی از اهالی گواخیرا^۲ بود، که با یکی از برادرانش برای فرار از
 طاعون به خواهی که سالها بود قبیله آنها را گرفته بود، بهما کوندولمده بود. آن دو
 چنان سهراب و خدمتگزار بودند که اروسولا آنها را نزد خود آورد تا در کارهای
 خانه کمکش کنند. چنین بود که آرکادبو و آمارالتا، زبان گواخیرا را قبل از
 زبان اسپانیولی فرا گرفتند و در از چشم اروسولا که سخت مشغول ساختن آید
 نبات به شکل حیوانات کوچک بوده، آشپزی سوپ مارونک و خوردن تخم
 عنکبوت را یاد گرفتند. دهکده ما کوندوبکلی تغییر شکل یافته بود؛ کسانی
 که همراه اروسولا به آنها آمده بودند، جنس خاک زمین را خوب
 تشخیص داده بودند و به امتیاز آنجا نسبت به مناطق باتلاقی بی برده بودند.
 دهکده سوت و کور قدیمی، بزودی دهکده ای پر جنب و جوش شد؛ دهکده ای
 با مغازه و کارگاههای صنایع دستی و جادوای که در آن دائماً دادوستد و تجارت
 می شد. اولین دسته عربها از همین جاده وارد شدند؛ شوارهایی از جنس گونی
 بهما داشتند، به گوشه هایشان حلقه آویخته بودند و گردنبندهای نیشهای را با

طولی معاونه می کردند. خوزه آرکادیو بودند یا بکه لعنه آرام و تزار داشتند از حیطی که آنهمه از خیالات او سحرانگیزتر بود سرست شد و علاقه اش نسبت به آزمایه شگله که میاگری بکلی از بین رفت و آنچه را که ماهها برایش وقت صرف کرده بود به حال خود رها کرد و دوباره مثل ایام گذشته فعال شد؛ ایامی که محل تقاطع خیابانها و وضعیت ساختمان منازل جدید را به گولهای تبیین می کرد که همه از استیازات مشترکی برخوردار باشند. در بین تازوواردها چنان شهرت و نفوذی بدست آورد که بدون مشورت یا آو نه محلی تلمیسی می شد و نه دیوار خانه ای بالا می رفت تا جایی که مصلحت در آن دیدند که وظیفه تقسیم اراضی را او به عهده بگیرد. وقتی کولیهای آکرویت باز با نماینده های سیار خود که این بار به انواع بازیها و تمارها تبدیل شده بود باز گشتند، اهالی بهر تصور اینکه خوزه آرکادیو نیز همراه آنهاست، با خوشرویی تراوانی استقبالشان کردند ولی خوزه آرکادیو با آنها نیامده بود و مرد انمی، یعنی تنها کسی که می توانست در باره سرنوشت فرزندان به آنها اطلاعی بدهد، همراه آنها نبود از این رو به کولیها اجازه داده شد در دهکده بمانند و نه دیگر با به آنها بگذارند. آنها را متهم به فسق و فجور و انحرافات اخلاقی کردند. با این حال خوزه آرکادیو بودند با اعلام کرد که دروازه شهر همیشه به روی قبیله ملکیداس که با دانش هزار ساله و اختراعات حیرت انگیز خود در بنیانگذاری دهکده سهم بسزایی داشته است، باز خواهد بود. اما بنا بر گفته آن کولیهای جهانگرد، قبیله ملکیداس به خاطر اینکه پای از حد علم بشری فراتر نهاده بوده، شالش از روی زمین محو شده بود.

خوزه آرکادیو بودند با که برای مفتی لا اقل از دست خیالپردازیهای خود خلاص شده بود در مدت کوتاهی کارها را تنظیم کرد. تصمیم گرفته شد که پرنده گان شهر را که از بدو بنیانگذاری با نفعهای خود به آنجا سرور و شادی بخشیده بودند آزاد کنند و به جای آنها، در خانه ها ساعت های آهنگدار بیاورند؛ ساعت های چوبی خوشتراش بسیار زیبایی که عربها با طولی معاونه می کردند. خوزه آرکادیو بودند با ساعتها را چنان به دقت کول و تنظیم کرد که هر اوم ساعت یکبار در سراسر دهکده بکه آهنگ شاد پخش می شد و سر شهر بکه والس کامل نواخته می شد. در آن سالها، خوزه آرکادیو بودند با بود که تصمیم گرفت در طول خیابانها به جای درخت انانیا، درخت بادام بکارند و خود او بود که بی آنکه برای کسی فاش کند، طریقی برای جلوگیری از سلقن آنها پیدا کرد. سالها سال بعد، هنگامی که ما کولید و تبدیل به بکه شهر وسیع با خانه های چوبی شیروالی دار شد، هنوز درختان بادام، در خیابانهای قدیمی،

شکسته و گردوغبار گرفته به پیشم می‌خورد، اما هیچکس نمی‌دانست چه کسی آنها را کاشته است. آنورلیانو، در همان حال که پدرش به‌طور شهر سرورستان می‌پخشید و مادرش با هنر آب‌نیت‌سازی به‌شکل غروب و ماهی که روی دیواره به ردیف روی طبق از خانه خارج می‌شدند ثروت خالوادگی را بالا می‌برد، ساعت‌های بی‌دری را در آزمایشگاه سترون صرفاً به‌خاطر علاقه شخصی به‌آساختن هنر زرگری، می‌گذراند. در آن‌دک زمانی چنان قد کشیده بود که دیگر لباس‌هایی که از برادرش بر جای مانده بود به‌تنش نمی‌خورد و لباس‌های پدرش را می‌پوشید. ولی از آنجا که آنورلیانو مانند سایر پوتندیاها درشت‌هیکل نبوده و پست‌کمیون پراختیا و شلوارها را برایش کوتاه می‌کرد. دوره بلوغ صدای شیرین او را از بین برد و او را به‌پسری گوشه‌گیر و ساکت تبدیل کرد اما در عوض، نگاه نافذی را که در هنگام تولد داشت به‌او بازگردانید. چنان در زرگری شوق می‌شد که موقع صرف غذا، با اکراه از آزمایشگاه بیرون می‌آمد. خونه آرکادیو پوتندیا که از سکوت و انزواطلبی او نگران شده بود، به‌منصود اینکه احتیاج به‌زن دارد، کلید خانه را با ستداری بول به‌او داد، ولی آنورلیانو با آن بول اسید مورباتیکه خرید تا بتواند آب طلا تهیه کند و سپس کلیدهای خانه را با آن آب طلا زد. حالت خند و نفیض او بی‌شباهت به‌حالت آرکادیو و آمارانتا نبود، آن دوازده‌هک طرف دندان نو در آورده بودند و از طرف دیگر تمام روز به‌شکل خستکاران سرخپوست که با لجبازی هر چه تماشا می‌داشتند به‌جای اسپانیولی به‌زبان گواخیرایی صحبت کنند می‌پسیدند. اورسولا به‌شوهرش می‌گفت: «ببخود شوهر نکن، بچه‌ها همیشه خلبازهای والدینشان را به‌ارث می‌برند.» آنورلیانو، در همان حال که او از بخت بد خود شکایت می‌کرد و معتقد بود که خل وضعی لرزان‌دانش بی‌شباهت به‌داشتن دم خوک لیست، چنان نگاه عمیقی به‌او انداخت که او را در این تصویر به‌شک انداخت.

آنورلیانو به‌او گفت: «یک‌نفر داود می‌آید.»

اورسولا مثل مواقعی که پرسش چیزی را پیش‌بینی می‌کرده می‌کرد با منطق کدهالوی خود او را متقاعد کند این که کسی به‌آنجا نباید طبیعی بود، روزانه ده‌ها نفر خارجی، بدون اینکه مورد سوئظ قرار بگیرند، از ماکونیدو عبور می‌کردند. با این حال آنورلیانو که گوشش به‌این دلیل و برهان به‌مکار نبود، به‌پیش‌بینی خود اطمینان داشت و با فشاری می‌کرد و می‌گفت: «نمی‌دانم چه کسی است، ولی هر که هست الان در راه است.»

و پرستی، روز یکشنبه، یک‌بار وارد شد. یازده سال بیشتر نداشت.

همراه عذمای تاجر پوست که مسافر شده بودند را با نامه ای تحویل غوزمار کادپو.
 بوئندیا بدهند از سفر دشوار مالتووه^۱ آمده بود بدوستی نمی دانستند چه کسی
 از آنها چنین تقاضایی کرده است. اثاثیه اش عبارت بود از یک پستان کوچک،
 یک سبدی راحتی که رویش با دست گل نقاشی کرده بودند و یک کیسه کرباسی
 که استخوانهای پدر و مادرش در آن تلق تلق می کرد. کسی که به غوز-
 مار کادپو بوئندیا نامه نوشته بود ادعا داشت که هنوز با وجود گذشت زمان و
 فاصله دور، او را فوق العاده دوست دارد و وظیفه انسانی خود می داند تا آن
 دختر بهیچ و بی پناه را به نزد او نفرستد. دخترک نسبت دوری با اوسولا،
 و در نتیجه با غوزمار کادپو بوئندیا داشت گر چه نسبتش با او دورتر بود. دختر
 آن دوست فراموش نشدنی او، لیکالور اولوا^۲ و همسر محترمش ریکسونتیل^۳
 خدا بی سرز بود که استخوانهایشان را دخترک همراه آورده بود تا آنطور که شایسته
 آنهاست مثل مسیحیان محترم به خاک سپرده شوند. اسمی نامبرده و امضای
 نامه کاملاً خوانا بود، با این حال نه غوزمار کادپو بوئندیا و نه اوسولا هیچ
 یک به خاطر نمی آوردند که اگوسی به آن اسمی داشته باشند. کسی را هم به نام
 فرستنده نامه در دهکده دورست مالتووه نمی شناختند. از دخترک نیز امکان
 نداشت اطلاعات بیشتری در این زمینه به دست آورند. به محض ورود، در
 صندلی خود نشسته بود و همانطور که انگشت دست خود را می مکید، با چشمان
 دشت و وحشتناک به آنها نگاه می کرد. گویی از سوالات آنها اصلاً چیزی
 نمی فهمید. پیراهنی با خطوط سیاه و سبز به تن داشت که از پشت کهنگی پوسیده
 بود. یک جفت پوتین وری کهنه هم به پا داشت. گیسوانش را با روبان سیاهی
 به پشت گوشهایش جمع کرده بود. نقشهای روسریش از عرق معوشده بود. در
 سج دست راستش دندان یک چاقور گوسفندوار روی یک انگوری مسی که
 نظر قربانیش بود می خورد. پوست مایل به سبز و شکم گرد و باد کرده
 طبله داشت حکایت از لالغوشی و گرسنگی می کرد که نقاشش از سن او خیلی
 بیشتر بود. وقتی به او غذا دادند به تنگ روی زانو گذاشت و به غذا دست نزد.
 کار به آنجا رسید که تصور کردند مسکن است که ولال باشد. تا اینکه سرخپوشها
 با زبان خود از او سؤال کردند که آیا کسی آب می خواهد، او که گویی آنها را
 می شناخت چشمانش را تکلی داد و با سر جواب مثبت داد.
 چون چاره دیگری نبود او را نزد خود نگاه داشتند. تصمیم گرفتند
 اسمش را ریکا بگذارند که بلا بر مضمون نامه اسم مادرش بود. آنورینا^۴ را

میدرو حوصله اسم تمام قد پسین روی تقویم را خواند و فی دهد در مقابل همه اسمها
 بی تفاوت است در آن زمان در ساکون و قبرستان وجود نداشت پس استخوانهای
 والدین او را در انتظار محل مناسبی جهت دفن مسطور در کید نگه داشتند
 ریکا تا منتها مزاحم همه بود در جاهایی که اصلاً انتظار نمی رفت در مقابلشان
 سبز می شد و مثل مرغ کرج صدا می کرد. مدت ها طول کشید تا توانست به زندگی
 خالوادگی عمو بگردد. در دور افتاده ترین نقطه خانه، روی صندلی کوچکش
 می نشست و انگشتش را می سکید به هیچ چیز علاقه نشان نمی داد مگر به
 موسیقی سامنها. هر نیم ساعت، گویی انتظار داشت در نقطه ای از هوا آهنگه
 ساعت را بیاید با دهن گان و مشتزد به دنبال آن می گشت. چند روز اول
 نتوانستند به او لحظه بدهند؛ نمی فهمیدند چطور تا آن موقع از گرمگی سرده است
 سر انجام سرخپوستان که با قدسهای دزدکی و خستگی ناپذیرشان تمام در خانه
 وقت می کردند، متوجه شدند که ریکا نقطه دوست دارد گل کف حیاط و
 گلهای بزرگ با لادن از دیوارها می کند، بخورد. واضح بود که پدر و مادرش،
 یا هر کس دیگر که بزرگش کرده بود، به خاطر آن عادت او را خیلی تنبیه کرده
 بودند، چون این عمل را دزدکی، با احساس گناه انجام می داد و شناری از
 گنج و خاک را کنار می گذاشت تا وقتی کسی متوجهش نیست به خورد پس از
 کشف این موضوع همه او را زیر نظر گرفتند. در سراسر حیاط زهره گلو که
 فوق العاده تلخ بود پاشیدند و روی گچ دیوارها لعل قرمز مالیدند. تصور می
 کردند با این کار آن عادت زشت را از سر او خواهند آیداخت ولی برای
 به دست آوردن خاک به چنان حيله های زیر کاله ای متوسل شد که ارسولا مجبور
 شد طریق دیگری به کار ببرد. یک قابله آب برتقال و ریواس تلخ را تمام
 شب در هوای آزاد گذاشت تا با شکم خالی بخورد او بداند. گرچه کسی به او
 نگفته بود که آن دارو چاره عادت خاک خوردن است، با این حال او فکر می
 کرد که آن دوا تلخ با شکم ناشتا روی کبد اثر می کند و عکس العمل مبتدی
 نشان می دهد. ریکا، با وجود لاغری خود چنان پرزور و باغی بود که
 برای خوردن آن دوا بهای لچار شدند مثل یک گوساله چاله و گوشه اش را
 بگیرد. دخترک لکه می زد و در بین گازهایی که می گرفت و قلهایی که به طرف
 آنها می انداخت، صداهای المسمومی از خود در می آورد که بنا به گفته سرخپوستان
 و کیکنین نوحتهای زبان آنها بود. در نتیجه ارسولا معالجه خود را با شلاق
 مخلوط کرد. معلوم نشد به خاطر او داری تلخ بود یا شلاق، و یا هر دو، که پس
 از چند هفته آثار بهبودی کامل در ریکا ظاهر شد. در بازیه های آرکاد پو و تارانتا
 که او را به چشم خواهر بزرگ خود لکه می کردند شرکت جست، با اشتها

خدا خورده و مثل همه از کارد و چنگال و قاشق استفاده کرده چیزی نگذشت که متوجه شدند او اسپانیولی را هم بخوبی زبان سرخپوستان صحبت می‌کند و در کارهای دستی استعداد فراوانی دارد. آهنگه والی سامتهارا با اشیاء زیبای که خودش سروده بود می‌خواند. او را به عنوان یکی از اعضای خانواده خود پذیرفتند. اروسولا را خیلی پیش از آنکه نرژمان خودش دوستش داشتند دوست داشت. آرکادپو و آماراتا را برادر و خواهر، آئورلیانو را دایی، و خوزه آرکادپو و سوسیا را دایه‌ها می‌نامید. عاقبت مانند سایر اعضای خانواده او را شایسته نام خانواده خود دانستند و نام ریکابونندا را بر او نهادند؛ نامی که تا آخر عمر با غرور و شایستگی بر او ماند.

در دورانی که ریکا دیگر عادت عذرا خوری را ترک کرده بود و در اتاق بهیلمی خوابیده یک شب ویسیتسیون، زن سرخپوستی که با آنها می‌خوابیده اتفاقاً از خواب بیدار شد و از گوشه اتاق صدای عجیبی به گوشش رسید. به خیال اینکه جالوزی وارد اتاق شده است و می‌ترسد در جای خود نشست و گشود چشمش به ریکا افتاد که در صحنی واقعی غود نشسته است و انگشتش را در دهان گذاشته است و چشهایش مثل چشم گربه در تاریکی برق می‌زند. ویسیتسیون که از وحشت سرها خشک شده بود، خسته از سوزش حنجره پند خود، در نگاه او علامت مرضی را مشاهده کرد که باعث شده بود او و برادرش از لیله ای هزار ساله که خود شاهد گذشت بودند، قرار کنند؛ طاعون بیخوابی.

کاناتوره بی سرخپوست، هنوز سحر شده آنها را ترک کرد. خواهرش در آنجا ماند چون قلبش گواهی می‌داد که زن مرضی مهلک به هر نحوی شده به هر گوشه جهان که برود او را دنبال خواهد کرد. هیچکس وحشت کشنده ویسیتسیون را درک نکرد. خوزه آرکادپو و نندا با خوش خلقی می‌گفت: مگر قرار است بخواهیم چه بهتر! آنوقت می‌توانیم از زلدگی بیشتر بهره ببریم. ولی زن سرخپوست برای آنها توضیح داد که وحشتناکترین چیز مرض بیخوابی فقط نبود بیخوابی نیست، بلکه گرفتار شدن به مرضی وحشتناکتر است: از دست دادن حافظه. سرخس وقتی به بیخوابی عادت کرد کم کم خاطرات دوران طفولیت را از یاد می‌برد، سپس لحم و سورد استفاده اشیاء و بعد صورت اشخاص و حتی خود را فراموش می‌کند تا آنکه عاقبت در نوعی گنگی و فراموشی فرو می‌رود. خوزه آرکادپو و نندا که از خنده رو دهنده بودند معتقد بود که این مرض ساخته خرافه پرستی سرخپوستان است. با این حال اروسولا بعضی احتیاطات ریکا را از سایر بچه‌ها جدا کرد.

چند هفته بعد که ظاهر آ وحشت ویسیتسیون فرونشسته بوده یک

شب خرزمار کارد پروتندیا با تعجب بسیار متوجه شد که از زور بیخوابی در تخت خواب غلت می‌زند. او رسولا که بیدار بود دلیل بیخوابی او را پرسید و او جواب داد: «باز دارم به پروتندیا گیلار فکری کنم». آن شب سستی بک دقتی نتوانستند بخوابند ولی فردای آن روز حال هر دو چنان خوب بود که بیخوابی شب گذشته را فراموش کردند. سر لاهار، آنورلیاوی حیرت زده برای آنها شرح داد که گرچه شب گذشته را جهت قهطلا زدن به سنجاق سینه‌ای که خیال دارد روز توند او رسولا به او هدیه کند، در آرایشگاه به صبح رسانده و بک دم چشم بر هم نگذاشته، به هیجوجه احساس خستگی نمی‌کنند. روز سوم بود که وحشت همگی را گرفت. موقع خواب دیدند اسلای خوابشان نمی‌آید و متوجه شدند که بیش از پنجاه ساعت است که مزه بر هم نرودند.

زن سرخپوست با اعتقاد راسخ خود گفت: «بچه‌ها هم بیدار ماندند». ولی این طاعون با به خاله‌ای بگنارد هیچکس از آن جان سالم به در نمی‌برد. واقعاً همشان به سرش بیخوابی مبتلا شده بودند. او رسولا که از مادر خود قواید داروهای گیاهی را فرا گرفته بود شربت از گل تاج الملوك تهیه کرد و کله‌ای از آن به هر نفر بخوراند. باز هم نتوانستند بخوابند در عوض تمام روز سر پا ماندند و خواب دیدند. در آن حالت شگفت بیداری، نه تنها تصاویر خوابهای خود بلکه خوابهای دیگران را هم می‌دیدند. گوی خانه یکباره از هجوم خوابهای آنها پر از جمعیت شده بود. ریکا که گوشه آشپزخانه روی صندلی خود نشسته بود با چشمان باز خواب دید مردی که به خود او شباعت زیادی دارد و لباس کتانی سفید رنگی پوشیده است و بقة پیراهنش با دکه‌ای طلایی بسته می‌شود، بک بقل گل سرخ برای او آورده است؛ بک زن هم که همراه آن مرد آمده بود و دستان ظریفی داشته یکی از گلها را از سانه جیب و در کیسوان دخترک فرو برد. او رسولا بی برد که آن زن و مرد پدر و مادر ریکا بودند ولی با تمام سعی خود در به خاطر آوردن آنها، عاقبت نتوانستند که هرگز در عرض آنها را ندیده است. در طی این مدت با بی احتیاطی هر چه تملق، که خرزمار کارد پروتندیا هرگز آن را به خود نپوشیده، آبیخباتهای چوبی به شکل جالوران کوچک که در خانه تهیه می‌شدند و دهکده به فروش می‌رفتند بزرگسالان و خردسالان، با خوشحالی هر چه تملق، به خروشهای سبز و خوشه‌آلوده به بیخوابی، به ساهیه‌های زیبا و سرخ بیخوابی، به سبیه‌های کوچک تشنگ و زرد رنگ بیخوابی لبس می‌زدند. سینه دم روز شنبه همه اهالی دهکده را بیدار یافت. ابتدا کسی متوجه جریان نشد. برعکس باز اینکه خوابشان نمی‌آمد خیلی هم راضی بودند. چون در آن موقع آلتد کار در ساکوندو زیاد بود که همیشه

وقت کم می آید. آنقدر همه کار کردند که تمام کارها به انجام رسید. ساعت سه بعد از نیمه شب، دست روی دست گذاشتند و مشغول خوردن لتهای وانی ساعتها شدند. کسانی که میخواستند بخوابند - نه از روی خستگی بلکه فقط برای اینکه دلشان برای خوابیدن تنگ نشده بود - برای خسته کردن خود به هزاران حقه دست زدند! دوزخ هم جمع می شدند و بدون سکت یا هم دراجی می کردند، ساعتها پشت سر هم قصه ای را تعریف می کردند، ملجرای خروس اخته را چنان پیچ و تاب دادند که به صورت داستانی بی انتها درآمد. قصه گواز آنها می رسید که آنها مایلند قصه خروس اخته را گوش کنند؛ اگر جواب مثبت می دادند، قصه گو می گفت که از آنها نخواسته که بگویند «بله» بلکه از آنها پرسیده که آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند؛ اگر به او جواب منفی می دادند، قصه گو به آنها می گفت که از آنها نخواسته که بگویند «نه» بلکه پرسیده آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند یا نه؛ و اگر هیچ جوابی نمی دادند، قصه گو می گفت که از آنها نخواسته که هیچ جوابی به او ندهند بلکه پرسیده آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند یا نه. هیچکس هم نمی توانست از جمع بیرون برود چون قصه گو می گفت از آنها نخواسته که از آنها بیرون بروند بلکه پرسیده آیا مایلند به قصه خروس اخته گوش کنند یا نه؛ و عینطور تکرار و این شبهای طولانی ادامه می یافت.

هنگامی که خرمزار کادپووتندیا متوجه شد که مرض یسخوایی در هر سه دهکده شیوع یافته است، صبران خالوادعمای اهالی را دور هم جمع کرد و آنچه را که در باره مرض یسخوایی می دانست، برایشان توضیح داد. تصمیم بر این شد که به هر طریقی شده از شیوع این بیماری به سایر دهکده ها اطلاع جلوگیری کنند. از این رو زنگوله های بزغاله های واکه اعراب با طنابها معاوضه کرده بودند، باز کردند و در کنار دروازه دهکده و اختیار کسانی گذاشتند که بی امتنا به مصالح و التماسهای نگهبانان در دیدن دهکده بافتاری می کردند. هر بیکالهای که در آن زمان از خیابانهای ماکونوس گذشت مجبور بود زنگوله خود را به صدا در آورد تا بماران بفهمند سالم است. در طول اقامت اجازه نداشت غذا بخورد و آب بپاشد چون شکی نبود که این بیماری از طریق دهان سرایت پیدا می کند و کلیه غذای و آب آشامیدنی دهکده آلوده به مرض یسخوایی بود. در نتیجه، مرض فقط در حدود همان دهکده باقی ماند. قرلطینه چنان سودمند واقع شد که روزی ارا رسید که این وضعیت و وضعیتی عادی تلقی گردد و زندگی به نحو یی ترتیب یافت که کار، بار دیگر روای عادی خود را از سر گرفت و دیگر هیچکس به عادت پیوسته خوابیدن نگر نکرد.

سرانجام آنورلیانو بود که بر حسب اتفاق روشی کشف کرد که ساهها باعث آسایش خاطر همه شد. از آنجایی که او بین اولین کسانی بود که به این بیماری مبتلا شده بود، در پیخولی خود هنر زگرگی را بخوبی فرا گرفته، یک روز به دنبال چیزی می گشت که فلزها را روی آن رفته و رفته می کرد و اسم آن را فراسوش کرده بود، پدرش اسم آنرا به او گفت: «سندان». آنورلیانو اسم را روی تکه کاغذی نوشت و آنرا با چسب به زیر سندان کوچکی چسباند: «سندان، به این طریق مطمئن بود که در آتیه آنرا فراسوش نخواهد کرد. اما به سغزش عطر نکرد که چون اسم آن شیء برای به خاطر سپردن مشکل بوده است، همین اولین نشانه از دست دادن حافظه است. چند روز بعد متوجه شد که برای به خاطر آوردن تقریباً تمام نوازم کارگاه زگرگی باید به سغز خود اشارت بیاورد. آن وقت اسم هر چیز را در پیش نوشت تا با خواندن آن بتواند به خاطرش بیاورد. وقتی پدرش به او گفت که از اینکه بهترین حوادث دوران طفولیت خود را فراسوش کرده محبت لگران است، آنورلیانو روش خود را برایش شرح داد و خوزمار کادیوئندیا آن روش را در تمام خانه به کار بست و چندی بعد تمام اهالی را وادار کرد تا از آن طریقی استفاده کنند. با یک فلم و مرکب اسم هر چیز را روی آن نوشتند. سیزده سندی، ساعت، در، دیوار، تخت خواب، قابله، به حیاط رات و حیوانات و نباتات را علامتگذاری کرد: گاو، گوساله، خوک، مرغ، درخت، حنجره، درخت سوز، رفته رفته با دو نظر گرفتن اسکناس و پشمار لیسان متوجه شد که شاید روزی فرا برسد که بتوان اشیاء را با خواندن اسمی آنها به خاطر آورد ولی مورد استفاده آنها را فراسوش کرد. از این رو روشی واضعتری را به کار برد. نوشته ای که به گردن گاو آویخت نمونه بارزی بود از جنگ اهالی ما کولندو بر ضد لیسان: «این، گاو است. هر روز صبح با بدلو را دوشید تا شیر به دست بیاید؛ شیر را باید جوشانده و در تهره ریخت تا شیر تهره درست شود. و بدین ترتیب در حقیقتی به زندگی ادامه دادند که هر لحظه بیشتر از ایشان فاصله می گرفت و فقط از طریق کلمات محفوظ مانده بود و با فراسوش کردن معنی لغات نوشته شده، برای ابد از دستشان می رفت.

در ابتدای جاده با تالاق، تابلوی آویخته بود که روی آن نوشته بود: «ما کولندو و تابلوی بزرگتری در خیابان اصلی که نوشته خدا وجود دارد روی آن به چشم می خورد. در تمام خانه ها تابلوی جهت یادآوری اثاث و اشیاء آویخته بودند ولی این روش به چنان نیروی تکرری زیاد و دایمی احتیاج داشت که بعد از زیادی از به کار بردن آن چشم پوشیدند و خود را به دست حقیقتی خیالی رها کردند؛ حقیقتی که آفریده خودشان بود و گرچه چندان صلی نبود اما

لا اقل خیالشان را نموده می کرد. پیلانترنرا، یا اسراری هرچه تسلیم این فکر را در اهالی برانگیخت: خوالدن گذشته در لال ورق دوست مثل موقی که آینه را با لال ورق پیشگو می کنند. با تومل بدین نیرنگ، سکنه بیمار، زندگی را در جهلی آغاز کردند که سرلشت از طریق لال ورق برایشان در نظر گرفته بود؛ در جهلی که پدر، سردی بود که بهر سبزمای دلست و اوایل راه آوریل به قضا آمده بود و مادر، زنی بود که چهارمائی از آفتاب سوخته بود و حلقه ای طلایی به انگشت دست چپ داشت و تاریخ تولد، آخرین هشتیهای بود که فاخته روی درخت غار نقشه سرابی کرده بود. خوزآر کادیو بوئندیا، که از آنهمه عملیات تسلی بخش سآپوس شده بود تصمیم گرفت دستگاه حلقه را که زمانی برای به خطر سپردن اختراعات حیرت انگیز کولیها آرزویش را کرده بود، بسازد. این دستگاه سرور کردن و زورده مجموع چیزهایی را که همان در طول عمر خود دیده و یاد گرفته بود، اسکان پذیر می ساخت. آنرا به صورت یک دستگاه چرخان در نظر مجسم می کرد که اگر کسی در وسط آن می ایستاد، با چرخاندن یک دستگیره طی چند ساعت آنچه برای زندگی لازم بود از برابر دیدگانش رد می شد. چهارده هزار قلم چیز نوشته بود که از جادو باتلاق، پیوسردی که لیانه عجیبی داشت، بازگشته غم انگیز کسی که قادر به خواندن بودله وارد شد چندان سنگینی را با طناب پنبالی می کشید و اراپه ای بر از پارچه های سیاه همراه داشت. یکرست به در خانه خوزآر کادیو بوئندیا رفت.

وقتی ویستاسیون در خانه واگشود، او را نشناخته تصور کرد می خواهد چیزی بفروشد ولی داند در دهکده ای که در باتلاق فراموشی فرو می رود، نمی تواند چیزی بفروشد. مرد مانع خورده ای بود. گرچه صدایش با علم الطینان شکسته شده بود و دستهایش به وجود اشیاء شکسته داشت، اما واضح بود از جهلی می آید که آدسهای هنوز می توانستند به او باند و به خاطر بیایوند. خوزآر کادیو بوئندیا او را در اتاق پذیرایی یافت که نشسته بود و خود را با کلاه سیاه و وصله دارش باد می زد و با دقتی رقت بار نوشته های روی دیوار را می خواند. خوزه آر کادیو بوئندیا از توس اینکه سیاه او را در گذشته می شناخته و اکنون فراموشش کرده باشد، به خوشرویی جلو رفت ولی میهمان متوجه خوشرویی ساختگی او شد و فهمید که فراموش شده است. نه با فراموشی طبیعی دل، بلکه با نسبیاتی ظالمانه تر و بازگشتناپذیر که از بخوبی با آن آشنایی داشت: با فراموشی مرگ. آن وقت به همه چیز می برد. چندان خود را که بر از انواع لوازم بودگشود و از بین آنها جعبه کوچکی محتوی چند شیشه بیرون کشید و برقی خوش رنگ به خورد او داد که بار دیگر حلقه اش را به او باز

گردانیده خوزه آرکادبو بودند با قبل از آنکه خود را در آن اتاق پذیرایی عجیب و غریب که زیر هر چیز اسم آن نوشته شده بود بیاید، قبل از آنکه از خواندن نوشته های روی دیوار از خود خجالت بکشد و با شوق و شغفی که نورش چشم را خیره می کرد، تازووار در آن بشناسد، چشماش پر از اشک شد، تازووار در سلکیادس بود.

همچنانکه دهکده با کوندو با زبانی خطرات خود را جشن گرفته بود، خوزه آرکادبو بودند با سلکیادس خیابان از وفات دهنده خود زدودند. مرد کولی خیال داشت در آن شهر بماند، در واقع به سفر مرگ رفته بود اما چون قادر به تحمل تنهایی نبود از آن دلیبا بازگشته بود. مطرود قبیله، به خاطر وابستگی به زندگی، تمام خواص باور و طبیعت خود را از دست داده بود و اکنون به آن گوشه دنیا که مرگ هنوز ممکن دسترسی لیاقتی بود پناهنده شده بود تا وقت خود را در آزمایشگاه به عکاسی بگذراند. خوزه آرکادبو بودند با هرگز درباره این اختراع چیزی نشنیده بود و بی عکاسی که تصویر خود و تمام خانواده اش را، ثابت و واضح روی ورقه های از فلز قوس و قزح دارد دید، دهانش از تعجب باز ماند. آن عکس زرد شده متعلق به همان زمانی بود که خوزه آرکادبو بودند با موهای فلزی. لمکی و زکرمای داشت و پتله پیراهنش با دگمه های سی محکم بسته شده بود و حالت وقاری همراه با تعجب داشت. اوسولا از خنده غش کرده بود و آن را از برای وحشتزدن تسلیم بود. در حقیقت، آن روز صاف و روشن ماه دسامبر که آن دستگاه تصویر او را روی ورقه های فلزی انبساط و وحشتزدن شده بود چون لکر می کرد مردم دارند ورقه رفته از این می روند و تصویر او روی ورقه های بلی مانند است. بنا بر حرکت عجیب تغییر عادت این مرتبه اوسولا بود که این لکر را از سر او بیرون کرد؛ گذشته تلخ را از خاطر برد و موافقت کرد سلکیادس در خانه آنها بماند، گرچه هرگز به آنها اجازه نداد از او عکس بگیرند چون (بنا بر گفته خودش) مایل نبود اسباب مسخره نوادگانش بشود. آن روز صبح بهترین لباس بهدما را به تن آنها پوشاند، صورتشان را پودر زد و به هر کدام یک قلنسو شربت کدو خوراند تا بتوانند دو دقیقه کاملاً بی حرکت در مقابل آن دستگاه عجیب سلکیادس بایستند. در آن عکس خانواده گی، تنها عکسی که از آنها بهجا مانده آنورلیانو لباس مخمل سیاهی به تن داشت و بین آسارالتا و ریکا ایستاده بود. نگاهش عمیق و خمار بود، دست مثل نگاهی که سالها سال بهدما در مقابل جوخه تیرباران داشته اما آن موقع هنوز آیندمنود را پیش بینی نکرده بود. زگر قابل شده بود، تمام دعوات منطقه با تلاحق طراوت کارهایش را می ستودند. در کارگه که سلکیادس هم آزمایشگاهش را برپا کرده بود، حتی صدای نفس کشیدن او هم شنیده نمی شد گویی به زبان دیگری برگشته بود. پدرش و مرد

کولی، پیشگوییهای لوسترادوسوس را نرهد زبان حالایی می کردند. صدای
 بطریها و سینهها به گوش می رسید. از پس پایشان پیچ می خورد و از پس آرنج-
 هایشان به هم می خورد، اسید و پرومورنتره در حبه جا پخش شده بود. آنورلیانو
 که تمام وقت خود را صرف کار می کرد و دقت فراوانی به کار می برد، در اندک
 زمانی خیلی بیشتر از پول آبلباتهای اورسولا درآورد ولی همه در تعجب بودند
 که چرا در زندگی این جوان خوش قد و بالا ولی وجود ندارد. در حقیقت هم
 زنی در زندگی او نبود.

چند ماه بعد، فرانسیسکوی مرد، بازگشت، مرد سالخورده ای بود که
 مدام دور دنیا می گشت و دوست سالی از سنش می گذشت. اغلب وقتی از
 ماکونلو عبور می کرد، آهنگهایی را که نمود سروده بود در آنجا رواج می داد.
 فرانسیسکوی مرد، مشروح و تالیف و اخبار شهرهای بین راه خود، از ماکونلو تا
 مرزهای باتلاق را با آواز می خواند بطوری که اگر کسی پیافاس داشت یا
 می خواست خبری شایع کند یا پرداخت دو پول سیاه موفق می شد. از این راه بود
 که شبی اورسولا، به امید اینکه از پسر خود غرض آرکادیو اطلاعی به دست
 بیاورد، به آواز او گوش می کرد و بر حسب اتفاق از سرگ مادر خود با خبر شد.
 فرانسیسکوی مرد، در مسافه آواز و شعرگویی بی ابتداعه، شیطان را شکست
 داده بود و از این رو این اسم را بر او گذاشته بودند، اسم اصلی او را کسی
 نمی دانست. در زمان شیوع مرض یستوایی از ماکونلو فرار کرد و یک شب،
 بدون اطلاع قبلی در سیکله کاتارینو ظاهر شد. تمام اهالی برای شنیدن اخبار
 جهان و آواز او به آنجا رفتند. همراه او یک زن هم آمده بود که از شدت نریزی و
 چهار مرد سرخپوسته که او را با او را روی یک صندلی، برداش می کشیدند و
 دختر جوان دو رگه ای بر فراز سرش یک چتر آفتابی گرفته بود. آن شب آنورلیانو
 هم به سیکله کاتارینو رفت. فرانسیسکوی مرد مثل یک سوسمار حشره خوار بین
 گروهی از اهالی شتاق نشسته بود. با صدای پیر و خارج خود اخبار را می خواند.
 آنورددنولی که نه می نواخت که سروانتر ولی در گواپانا به او هدیه کرده بود.
 با کوبیدن پاها بزرگش که دو اثر را بر تن در لکزارها ترک کرده شده
 و شوره زده بود، آهنگ را همراهی می کرد. در انتهای دمکده جلو در اتاقی
 که صدای مرد ملهم در وقت و آمد بودند، زن نریه نشسته بود و در سکوت
 خود را باد می زد. کاتارینو یک گل سرخ لندی به پشت گوش زده بود و به حاضران

هرابیشتر می فروخت و گاه به گاه از فرصت استفاده می کرد و به سردها نزدیک می شد و دستش را جایی می گذاشت که نباید بگذارد. طریقه های ایستادگی، گرما طاعتها شده بود. آنورلیانو اخبار را تا آخر گوش کرد. چیز جالبی درباره خانواده خودش پیدا نکرد. داشت آساده رفتن به خانه می شد که زن غریبه با اشارت دست صدایش زد.

به او گفت: «تو هم برو تو فقط بیست سنتا و خرج برمی دارد.»

آنورلیانو سکه ای دولتی که مخالم رئیس بین راههایش گذاشته بود داد و وی آنکه بداند چه چیز در انتظار است بوار دانا می شد. دختر دورگه جوان باستانهایی که هنوز کلبه ها را نیاخته بود، مثل ماده سگ، برهنه در رختخواب افتاده بود. آن شب، قبل از آنورلیانو شصت و سه مرد به آن اتاق رفته بودند. هوای اتاق به نفس نفس زیاد، و به عرق و آله آلوده شده بود. دختر که سالانه خیمه را جمع کرد و از آنورلیانو خواست سران را بگیرد. سالانه، مثل پاره خیمه سنگین شده بود آن را چلانده تا به وزن عادی خود بازگشت. تشک را پشت و رو کردند؛ عرق از طرف دیگر تشک بیرون زد. آنورلیانو دلش می خواست آن عملیات هرگز پایان نپذیرد. او به آداب مشق بازی آشنایی داشت اما زانولش توان نداشت و نمی توانست سرها بایستد. گرچه پوست سوزان تنش مثل پوست مرغ سرسبز شده بود ولی قادر نبود در مقابل انتظار خالی کردن بار شکمش تاب بیاورد. وقتی دختر جوان رختخواب را آماده کرد و به او گفت که لخت شده، او به کنگی جواب داد: «همین گفتند بیایم تو، گفتند بیست سنتا و در کیف بپندازم و زود کارم را بکتم.» دختر که شرم و گنجی او را درک کرد، به آارسی به او گفت: «اگر وقتی بیرون رفتی بیست سنتا و دیگرم هم بپردازی می توانی کسی بیشتر اینجا بماند.» آنورلیانو لخت شد. از تصویر اینکه بدن برهنه اش قابل مقایسه با برهنگی برادرش نیست خجالت می کشید. با وجودی که دختر که به او کمک می کرد ولی او بی تفاوت بود و سخت احساس تنهایی می کرد. با صدایی که گویی معلوم می خواست گفت: «بیست سنتا و دیگرم هم می پردازم.» دختر که دو سکوت از او تشکر کرد. جای زخم بزرگی در پشت دختر که به چشم می خورد. دانه هایش بیرون زده بود و از غرط خستگی نفس به زور از سینه اش بیرون می آمد. دو سال پیش، در محلی بسیار دور از آنجا، شبی بی اینکه شمع را خاموش کند خوابش برده بود. وقتی بیدار شده بود آتش همبها را در خود گرفته بود. خانه ای که در آن با مادر بزرگش که او را بزرگ کرده بود زندگی می کرد سوخت و خاکستر شد. از آن پس مادر بزرگش او را از این شهر به آن شهر می کشاند و با دریاات بیست سنتا و به بخل این زنان می انداخت تا پول خانه خاکستر شده را در آورد. دختر که به مصاف خودش هنوز می بایستی ده

سال دیگر هر شب قبل هفتاد مرد بخوابد چون علاوه بر در آوردن پول خانه، سی پاست خراج سفر و غذای هردو و حقوق چهار مرد سرخپوستی را هم که صندوقی ملحد بزرگش را به دوش می کشیدند، بهر تازد. وقتی خاتم رئیس برای بار دوم در اتاق را کولت، آتورلیانو بدون اینکه کاری کرده باشد، اتاق را ترک کرد. دلش میخواست گریه کند. آن شب نتوانست بخوابد، با حسی مخلوط از شهوت و ترحم به آن دختر فکر می کرد. دلتش میخواست او را دوست داشته باشد و حمایتش کند. سپیددم، غصه از تب و یخوابی، به سادگی تصمیم گرفت با او ازدواج کند تا هم او را از دست سادو بزرگش بجات دهد و هم بتواند هر شب به اندازه هفتاد مرد با او عشقبازی کند. اما وقتی ساعت ده صبح به میبکند کار تارلو رفت، دختر که از شهر رفته بود.

گذشت زمان از تصمیم جنون آمیز او کاست و در هوش سردگی او را از تصور عذیب بودن تشدید کرد. به کار پناهمرد. قبول کرد که باید تمام عمر را بدون زن سرکنده شرم بیهودگی و بی باری خود را پنهان سازد. در این مدت سلکیاس از آنچه در ماکوندو قابل عکس بود عکس انداخت و دوربین عکاسی خود را در اختیار خوزیا و کادیر بوتلها گذاشت تا از هر چه دلتش میخواست عکس بگیرد. او هم برای اثبات وجود خدا از آن استفاده کرد. با عکسهای عجیب و غریبی که از قسمتهای مختلف خانه می گرفت مطمئن بود که دیر یا زود موافق خواهد شد عکس خدا را بیننازد و ثابت کند که خدا وجود دارد با ندارد و یکبار برای همیشه، به تردید در وجود داشتن او خاتمه دهد. سلکیاس پیش از پیش در مطالعة لوستراداموس غرق شده بود. شبها تا دیر وقت بیدار می ماند و در لباس مخمل رنگ سرور و تنه خود خفه می شد. با دستان کوچکش که بی شباهت به پاهای پرستو نبود و انگشترهایش که درخشندگی گذشته را از دست داده بود، چیزهایی می نوشت. یک شب، تصور کرد موافق شده است آبله ماکوندو را پیش بینی کند. ماکوندو شهری نورانی می شد و در خانه های زیبای بلوریش آتری از لسل خالواده بوتلها باقی نمی ماند. خوزه آرکادیر بوتلها نرهادرتان گفت: پدر پیش بینی ات اشتباه کردی. خانه ها بلورین نیستند و همانطور که من در خواب دهمام از یخ بنا شده اند و همیشه هم یکه نفر از لسل بوتلها وجود خواهد داشت! تا قرنهای قرن، ابرسولا تمام سعی خود را به کار می برد تا در آن خانه عجیب، وضع را بمسائل عادی نگاه دارد. آبنبات سازی را گسترش داده بود و چیزهای دیگری هم دوست می کرد. اجاق تمام شب روشن بود و صبح، سبد سبزه نان و انواع شیرینی و بیسکویت از خانه بیرون می آمد و طی چند ساعت در چاههای بچ در بچ دهکات منطقه پاتلاقی لاپید

می‌شد. بعلی سینه بود که جن استراحت کردن داشت، با این حال بیشتر از همیشه فعالیت می‌کرد. چنان در توسعه فعالیت خود خرق شده بود که یک روز عصر، با حواس پرتی به طرف حیاط، جایی که زن سرخپوست عبیر نان را شیرین می‌کرد، نگاهی انداخت و دو دختر زیبا دید که بهمن بطوخ سینه‌بودند و دو لور غروب‌گلندوزی می‌کردند؛ ریکا و آمارانتا بودند. بعضی اینکه لباس عزا را که به خاطر مرگ مادر بزرگشان به حال تمام پوشیده بودند، از تن در آورده، لباسهای رنگین آنها گوی جای جدیدی در جهان برایشان گشوده بود. ریکا، برخلاف آنچه انتظار می‌رفت، از آمارانتا خوشگتر بود. پوسی سفید و چشمانی درشت و نگاه مهرآبی داشت. دستان جادویی‌اش گویی با تنهای ناسرئی طرح گلندوزی را دلبال می‌کرد. آمارانتا، دختر کوچکتر، از زیبایی چندان بهرمای نبرده بود ولی وقار مخصوصی داشت که از مادر بزرگش به ارث برده بود. در مقایسه با آن‌دو، آرکادیو پسر بچه‌ای بیش نبود، گرچه کم‌کم هیکلش شبیه هیکل پدرش می‌شد. از آن‌ورایانو که به او خواندن و نوشتن آموخته بوده، فن زرگری آموخته. اوسولا یکباره متوجه شد که خانه پر از جمعیت شده است و فرزندان به مرحله‌ای رسیدند که باید ازدواج کنند و صاحب فرزند شوند و بزودی چنانچه کمبود جا ناگزیر از هم پاشیده خواهند شد. بولی را که طی آن سانه‌ها، با مشقت فراوان پس‌انداز کرده بود بیرون کشیده، مطالباتش را از مشتریان دریافت کرد و مسئولیت وسعت دادن خانه را به عهده گرفت. دستور داد یک اتاق پذیرایی، مناسب پذیرایی‌هایشان، ساختند با یک اتاق نشیمن راحت و ساعد برای استفاده روزانه، یک اتاق ناهارخوری با یک میز دوازده نفره که تمام اعضای خانواده بتوانند با میهمانان سر میز بنشینند، نه اتاق خواب با پنجره‌های مشرف به حیاط، یک ایوان بلند که با انچه‌های پراز گل سرخ آن‌را از گرمای ظهر محفوظ می‌داشت و نردم‌ای که بتوان روی آن گل‌دانه‌های شمعدانی و بگولیا گذاشت. آهیزخانه را هم بزرگ کردند و دو ایوان در آن ساختند. انبار را که پیلازتر را برای خوراک آرکادیو در آنجا فال برق گرفته بوده، خراب کردند و به جایش انباری دو برابر اولی ساختند تا خانه هرگز بی‌آذوقه نماند. در حیاط، در سایه درخت بطوط، دو حمام ساختند، یکی مردانه و یکی زنانه. در انتهای خانه هم یک اصطبل بزرگ، یک سرخسالی که دور تا دورش سیم‌کشی شده بود، محلی برای دوشیدن گاوها، و آشیانه‌ای که از چهارسو باز بود تا پرندگان سرگردان بتوانند شبها در آن بفرایند، ساخته شد. اوسولا که گویی بهمنون تب‌آلود شوهرش مبتلا شده بود با یک دوجین بنا و نجار که در دلباتش بودند، جهت نور و حرارت آفتاب را تعیین می‌کرد، و بدون در نظر گرفتن سرجدی،

فضای خانه را تقسیم می‌کرد. ساختمان ابتدایی خانه که توسط بنیانگذاران دهکده بنا شده بود، با وسایل بنایی و مصالح ساختمانی و کارگرانی که از خستگی خیس عرق شده بودند، پر شد. از همه تقاضا می‌کردند مزاحم‌انها نشوند و صدای تلق‌تلق کیسه استخوانها دیوانه‌شان می‌کرد. هیچکس باور نمی‌کرد که چطور در آن وضع به هم ریخته و فلوغ، در استنشاق آهک و تیر، از شکم زمین نه تنها بزرگترین خانه دهکده بلکه راحت‌ترین و خوشترین خانه‌ای که در دهکده منطقه با تلاق وجود داشت، بالا آمد. حتی خوزه آرکادیو بوئنדיا هم که در بحبوحه آن به هم ریختگی، تمام حواسش متوجه غافلگیر کردن قدرت الهی بوده این را نفهمید. ساختمان خانه جدید تقریباً به پایان رسیده بود که اوسولا او را از دنیای واقعی خود بیرون کشید تا اطلاع دهد که به او اخطار کرده‌اند باید خانه را به جای رنگ سفید که دلشان می‌خواست، آبی رنگ کنند؛ اخطاریه رسمی را نشان داد. خوزه آرکادیو بوئنדיا بدون اینکه از گفته‌های همسرش چیزی سر در بیاورد نگاهی به اسبابی ناله اداخت و پرسید:

«این شخص کیست؟»

اوسولا با تأسف جواب داد: «رئیس کلانتری! می‌گویند از طرف دولت سئوراست.»

دون آپولینار اسکوته^{۱۱} کلانتر، بی‌سروصدا به ماکوندو وارد شده، به سه‌مانخانه^{۱۲} محسوب ساخته دست اولین عربهای که محتر و پرت با طوطی معاوضه می‌کردند رفت و فردای آن روز، در نزدیکی خانه بوئنديا، اتاق کوچکی اجاره کرد که درش به عیالان باز می‌شد. یک میز و صندلی که از محسوب خریده بود، در اتاق گذاشت. علامت جمهوری را که همراه آورده بود به دیوار میخ کرد و روی در اتاق نوشت: کلانتر اولین دستوری که صادر کرد این بود که تمام خانه‌ها، به‌علاوه سائور استلال ملی باید آبی رنگ زده شوند. خوزه آرکادیو بوئنديا رو نوشت اخطاریه را برداشت و به اتاق کلانتر رفت. او هر آن دفتر تنگ و کوچک، در لنوی خودش، مشغول استراحت بعد از ظهر بود. خوزه آرکادیو بوئنديا پرسید: «این را شما نوشته‌اید؟»

دون آپولینار اسکوته مردی مسن و خجالتی بود که چهارماد گلگون داشت. جواب مثبت داد. خوزه آرکادیو بوئنديا سؤال کرد: «به چه حتی؟» مدونه آپولینار اسکوته از کشوی میز نامه‌ای بیرون کشید و به او نشان داد، گفت:

«من به‌سمت کلانتر اینجا تمهین شمام.»

خوزه آرکادو بوئنوس آیرس را حتی نگاهی هم بهم نکرد. او بلند است. بی آنکه آرایش خود را از دست بدهد، گفت: «در این شهر ما با یک تکه کاغذ دستور صادر نمی کنیم. جهت اطلاع شما، برای بار اول و آخر می گویم که ما اینجا ناشی لازم نداریم، چون هیچ چیز به مشاورت احتیاج ندارد.» در مقابل خونسردی دون آبولینار سکوت، بی آنکه صدای خود را بالا ببرد، بطور خلاصه شرح داد که چگونه دهکده را بنا کردند، چگونه اراضی را بین خود تقسیم کردند، چگونه جاده ها را تأسیس کردند بدون اینکه برای دولت تولید مزاحمت کنند و یا دولت مزاحم آنها شده باشد و چگونه رفته رفته پنا بر احتیاجات شهر وضع را بهبود دادند. گفت: «ما چنان در صلح و آرایش زندگی می کنیم که تا به حال هیچکس از سرگه طبیعی هم نمرده است، همانطور که می بینید هنوز قبرستان نداریم.» از اینکه دولت به آنها کسکی فکوره بود شکایتی نداشتند، بر عکس از اینکه آنها را به حال خود رها کرده بود تا در صلح و صفا رشد کنند، اراضی هم بودند و او امیدوار بود در آینده هم دولت دست از سر آنها بردارد. آنها آن دهکده را بنا نکرده بودند تا اولین کسی که پایش را به آنجا می گذارد به آنها دستور بدهد چه باید بکنند. دون آبولینار سکوت که شلوار سفید کوتاهی به پا داشت، بی آنکه در رفتارش تغییری حاصل شود، کت سفید رنگ خود را پوشید.

خوزه آرکادو بوئنوس آیرس را چنین خائنه داد: «پس اگر سابل هستید مثل سایر اهالی عادی در اینجا زندگی کنید، قبرستان روی چشم، ولی اگر آیدماید شلوغ کاری راه بیندازید و مردم را مجبور کنید که خانه هایشان را آبی رنگ بزنند، بهتر است این اسباب و اثاثیه آشفالتان را بردارید و از همان راهی که آیدماید، تشریفتان را ببرید، برای اینکه رنگ خائنه من، باید مثل کبوتر، سفید باشد.»

رنگ از چهره دون آبولینار سکوت بریده نفسی به عقب برداشت و همانطور که آرواره هایش را روی هم می فشرد گفت: «باید به شما اخطار کنم که من صلح هستم.»

خوزه آرکادو بوئنوس آیرس با نفهمید چگونه دستش فلوت جوی را باز داشت. مثل زمانی که اسبها را به زمین می زد، یقه دون آبولینار سکوت را چسبید و او را تا سوازیات چشمان خود از زمین بلند کرد و گفت: «این صل را برای این می کنم که بهتر است سنگینی بدن زنده شما را تحمل کنم تا اینکه سنگینی جسدتان را تا آخر عمر به دوش بکشم.»

به همان وضع او را به وسط خیابان برد و وقتی به وسط جاده بانلاق رسید او را زمین گذاشت. یک هفته بعد او با شش سرباز با برهنه ژندپوش و صلح

به تنگه با یک ارابه گامیشی که زن و هفت دخترش سوار آن بودند باز -
گشت. دو ارابه دیگر، بعداً با آتایه و لوازم منزل وارد شد. خانواده‌اش را به
سیه‌خانه بفرستاد و خود به دلیل شانه‌ای گشت و دختر خود را تحت حمایت
سربازان بار دیگر باز کرد. بنیانگذاران ماکوندو که به بیرون کردن آنها مصمم
شده بودند همراه پسران ارشد خود به نزد خوزه آرکادیو بودند و رفتند و خود
را در اختیار او گذاشتند ولی او با بیرون کردن آن خانواده مخالفت کرد. برای
آنها شرح داد که دوست است که دون آپولینار مسکوت به همراه دخترانش به
آلبا برگشته ولی خفت دادن او در مقابل خانواده‌اش از مردانگی به دور است!
از این رو تصمیم گرفت جریان را با مصالحه حل کند.

آپولینارو به همراه او رفت. در آن زمان سیل سیاه و چمنهای گذاشته
بود. لحن صفایش چنان محکم بود که در جنگه به دردتش خورد. بدون اسلحه،
و بدون اینکه اعتنا به دلگه‌بالان بکنند وارد دفتر سرکلانتر شدند. دون آپولینار
خونسردی خود را از دست نداده، دو تا از دخترانش را که اتفاقاً آنها بودند
به آنها معرفی کرد: اسپارو^{۱۲}، شانزده سانه و سبزو مثل مادرش، و رمدوس^{۱۳}
که نه سال بیشتر از منش نمی‌گشت، دختر بچه‌ای بینهایت زیبا، با پوست
مورلی و چشمانی سبز. هر دو دختر زیبا و مؤدب بودند و بعضی اینکه آن دو
مرد وارد شدند، حتی لیل از آنکه به آنها معرفی شوند برایشان مبدلی آوردند،
ولی مودها همانطور سر پا ایستادند.

خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «بسیار خوب ولین، شما در اینجا خواهید
ماند، نه به خاطر اینکه این راهزنان سلاح را همراه آورده‌اند بلکه فقط به خاطر
احترام همسر و دخترهایتان»

دون آپولینار مسکوت به لاولحت شده بود ولی خوزه آرکادیو بوئندیا به او
مهلت نداد جوابی بدهد و افزود: «فقط به دو شرط: اول اینکه هر کس خانه
خود را هر رنگی بیشتر دوست دارد، رنگی می‌زند و دوم اینکه سربازان شما
باید بلافاصله اینجا را ترک کنند. لگران نظم هموس لباسهای نظم به عهده ما.
کلانتر دست راست خود را با پنج انگشت از هم گشود و بالا برد.

فصل شرف^{۱۴}

خوزه آرکادیو بوئندیا گفت: «قول دشمن... و با لحنی تلخ اضافه کرد:
«باید اضافه کنم که من و شما همانطور مثل سابق دشمن باقی خواهیم ماند.»
سربازها همان روز بعد از ظهر از آلبا رفتند. چند روز بعد خوزه آرکادیو

بوتکها برای خانواده کلاتر خانه‌ای پیدا کرد. صلح و آرامش بار دیگر برای همه بازگشت، بجز برای آنورلیانو. تصویر ویدئوس، دختر کوچکی که کلاتر که از نلرسل می‌توانست دختر خود او باشد، در یک جای پخش باقی مانده بود و بدن او را به‌درد می‌آورد. سردی جسمانی که موقع راه رفتن ناراحتش می‌کرد مثل زگی به کشش.

خانه جدید که مثل کبوتر سبید بود با مجلس رقص اختراع شد. اوسولا از بعد از ظهر روزی که متوجه شده بود ریکا و آمارالتا دو دختر جوان شده‌اند، به فکر ترتیب دادن مجلس رقص افتاده بود و در حقیقت می‌توان گفت ذلیل اصلی تعمیر ساختمان خانه به‌ظاهر این بود که میل داشت دخترها برای دهوت کردن دوستان خود محل مناسب و آبرومندی داشته باشند. برای اینکه در مجلس رقص چیزی کم و کسر نباشد، مثل یک کنیز جان‌کند تا تعمیرات به‌وقوع تمام شود لوازم زینتی و گرافیتی و میز و منضلی سفارش داد به‌علاوه یک اختراع شگفت‌انگیز تا باعث حیرت اهالی دهکده و شادی جوانان بشود: پیانولا. قسمت‌های آن را جدا جدا در چند صندوق آوردند و همراه سبیل‌های ساخت وین و کریستال‌های بوهم و سرویس غذاخوری ساخت شرکت‌های سرخپوستان آمریکای مرکزی و روئین‌های گرافیتی هلندی و چراغ و شمعدان و گلستان گل و پرده‌های قیمتی در جلو خانه عالی کردند. کارخانه مادرکننده پیانولا، یک متخصص ایتالیایی نیز به‌نام پیترو کرسپی^۱ به خرج خود فرستاده بود که موظف بود پیانولا را سوار کند و کوله کند و نواختن آن را به‌تدریج آموختن یاد دهد و تصمیم به آملگهای مد روز را که روی شنش استوانه ضبط شده بود به آنها بیاسزد.

پیترو کرسپی جوان و موطلائی بود، خوشگترین و مؤدب‌ترین مردی بود که تا آن موقع در ساکولدو دیده بودند. چنان در لباس پوشیدن مقید و وسواسی بود که با وجود گرمای خفه‌کننده با جلیقه دست‌دوزی شده و کتی ضخیم کار می‌کرد. خیس از عرق، دو حالیکه سعی می‌کرد بین خود و صاحبان خانه غامبه‌ای برقرار کند، با اشتیاق فراوانی که همانند شوق آنورلیتو در زرگری بوده مشغول کار بود و چندین هفته از سالن خارج نشد. یک روز صبح بدون

اینکه در را باز کند، و بدون اینکه کسی را برای مشاهده آن محرز خبر کند، اولین استوانه آهنک را در پیاپا گذاشت. صدای چکش کاری گوشخراش و صدای یکتا و خراش خراطی چوب در خانه آمد و نوای سرزنش و زیبای سوسیتی جابگزین آن شد. همه پسران دویدند. خوزه آرکادیو بودند با مثل برق زده ها مبهوت مانده بود، نه به خاطر زیبای آهنک بلکه به خاطر خود کار بودن پیاپا. دوربین عکاسی سنگیادس را آورد تا بلکه بتواند از آن نوازنده ناسرئی عکس ببرد. آن روز، جوان ایتالیایی نامار را با آنها صرف کرد. ریکا و آمارالتا که غذا را سر میز می آوردند، از طرز استفاده کارد و چنگال بویژه آن جوان که خوش حیمه با آن دستان رنگه برهنه و بدون انگشترش، مات مانده بودند. در اتاق نشیمن مجاور سالن، پیترو کرسی، با استفاده از یک مکتوب و تحت مراقبت سوزدهاله اوسولا، بدون اینکه دست دخترها را بگیرد به آنها رقص یاد داد. اوسولا در تمام مدتی که دخترانش رقص یاد می گرفتند، لحظه ای اتاق را ترک نکرد. پیترو کرسی شلوارهای تنگ و چسبان و کفشهای رقص می پوشید. خوزه آرکادیو بودند با به هم سرش می گفت: «لزومی ندارد اینقدر تکران بشوی، این پسرک بهت مزلف است» با این حال اوسولا تا وقتی تعلیم رقص پایان نیافت و جوان ایتالیایی آنها را ترک نکرد، از مراقبت خود دست برنداشت. سپس دست به کار تهیه ملذذات جشن شدند. اوسولا لیست مدعوین را به دقت تهیه کرد. میهمانان عبارت بودند از بنیانگذاران شهر، بجز خانواده پیلارتررا که تا آن موقع از دوسرین لائسای صاحب دوفرتند دیگر هم شده بود. میهمانان همگی از رجال شهر بودند اما وفات هم در انتخاب آنها دخیل بود، چون نه تنها دوستان قدیمی خوزه آرکادیو بودند یا که با او به آجا آمده و شهر را بنا کرده بودند دعوت شدند بلکه فرزندان و نوادگان آنها نیز که از بچگی دوستان نزدیکی آتورلیو و آرکادیو بودند دعوت داشتند. دختران آنها تنها کسانی بودند که به خانه آنها می آمدند و با ریکا و آمارالتا گلدوزی می کردند. دون آبولینار مسکوت که اکنون فقط دو پسران مسلح به باتون چوبی در مقابل خانه اش داشت صرفاً نقش زینت السجالی داشت. دخترانش، برای کمک به سفارح خانه، یک خطاطخانه باز کرده بودند و در آنجا علاوه بر ساختن گل مصلوخی و شیرینی بزی، نمه های ماشقانه سفارشی هم می نوشتند. با این حال، گرچه دخترانی فروتن و کاری بودند و از زیباترین دختران شهر شمار می رفتند و در تقصیدن رقصهای جدید نیز مهارت داشتند ولی به مجلس رقص دعوت نشدند.

در همان حال که اوسولا و دخترها اثاثیه را از صندوقها در می آوردند و لقمه ها را نیز می کردند و تابلوهایی از دختران جوان در قابهای بر از گل

سرخ به دیوار می‌زدند تا روح تازه‌ای به لخته‌های برهنه و تازساز خاله بپاشد، خوزار کادپو بوندیها از جستجوی خود به دنبال خداوند و عکس انداختن از او دست برداشتند دیگر قانع شده بود که خدا وجود ندارد. آن وقت به سراج بیاتولا رفت تا راز آنرا کشف کند. دو روز قبل از جشن، در مصلحت‌چکش زنده‌های کلیدهای بیاتولا را بیرون ریخت و بین میهمانی که تا از یکطرف می‌بست از طرف دیگر باز می‌شدند گیر کرد، ولی عاقبت به هر نحوی بود آن آلت موسیقی را با و دیگر روی هم سوار کرد. خانه هرگز آکنان شروع و بهم ریخته نبود. با این حال چراغهای نفتی، در تاریک و ساعت سینه روشن شد و در خانه به روی میهمانان گشوده شد. خانه هنوز بوی صبح کاج و آهنگه می‌داد. فرزندانی و نوادگان بلیانگاران شهر، پس از تمشای ایوان پر از گلهای شمعدانی و بگولیا و اتاقهای ساکت و آرام و باغی که پر از بوته‌های گل سرخ بود، در اتاق پذیرایی، دور آن اختراع ناشناس که رویش سالانه سفیدی انداخته بودند گرد آمدند. کسانی که با بیاتولا در سایر دهات منطقه با تلافی آشنایی داشتند کمی از مشاهده بیاتولا تعجب کردند ولی حالت ارسولا از همه بدتر بود. چون هنگامی که استوانه موسیقی را داخل دستگاه گفتات تا ریکا و آساراتا رقص را افتتاح کنند، دستگاه کار نکرد. سکیادس که در آن زمان بکلی پیر و تقریباً کور شده بود، تمام دانش خود را که زبان نمی‌شناخت به کار برد تا بلکه بتواند آنرا درست کند. عاقبت خوزار کادپو بوندیها اشتهاها چیزی را از جای خود تکان داد و صدای موسیقی از دستگاه بلند شد. ابتدا مانند یک انفجار و سپس با لتهایی مخلوط و درهم چکشها به میهمانی که بدون نظم در داخل دستگاه درهم ریخته شده بود، بدون کوکبه نواختن گرفت ولی فرزندانی که بوی یک خالوادنیجور که در جستجوی دریا از میان کوهها به سوی مغرب رفته بودند، می‌اعتنا به آن آهنگه بدون کوله و خارج از لالت تا صحر رقصیدند.

بیترو کرسی برای تعمیر بیاتولا بازگشت. ریکا و آساراتا در تنظیم میهمانی به او کمک کردند. هر چه باشیندن و آسهای که لتهای آن قاتی شده بود، لتهای خنده را سر دادند. جوانکه چنان مهربان بود و چنان رفتار مؤدبانه‌ای داشت که ارسولا از مراقبت خود دست کشید. شب قبل از حرکت، برای خدا حلقی از او میهمانی کوچکی ترتیب دادند. جوان ایتالیایی، به آهنگه بیاتولای تعمیر شده، با ریکا و قصهای جدید را بهار زیبا رقصید. آساراتا و آر کادپو نیز با آنها همراهی می‌کردند. ولی مجلس رقص به هم خورد چون بیاتولا را که با مده دیگری دم دو خانه جمع شده بودند، با زنی دعواش شد و کار به گاز گرفتن و گیس کشیدن رسید! چون زن جرأت کرده بود بگوید که کفل آر کادپو شبیه

کفل زلفهاست طرفهای لبهاست، پترو کرسی پس از نطق کوتاه و شاعرانه، آنجا را ترك کرد و قول داد بزودی باز گردد. ریکا تا دم در او را همراهی کرد و پس از آنکه در را بست و چراغها را خاموش کرد به اتاق خود رفت و گریست. گریه و زاری او چندین روز لا ینقطع ادامه داشت. دلیل گریستن او را حتی آثار اتا هم درك نکرد؛ گوشه گیری او نیز تازگی نداشت. گرچه ظاهراً مهربان و خوشحال بود ولی باطناً گوشه گیر بود و قلبی نفوذناپذیر داشت. دختر جوان و فوق العاده زیبایی شده بود استخوانبندی درشت و محکمی داشت، با این حال هنوز روی منطقی راحتی که با آن به آنجا وارد شده بود، می نشست. چندبار منطقی را تعمیر کرده بودند ولی جا دستهایش بکلی از بین رفته بود. هیچکس متوجه نشده بود که ریکا با وجود سن و سال خود، عادت میکنن انگشتش را از دست نداده است. تا فرصتی به دست می آورد به استخراج می رفت و در را به روی خود می بست و شبها، وقتی به رختخواب می رفته عادت کرده بود چهارش را روی دیوار بچرخاند. در همه از ظواهرهای پارانی که با دوستانش در ایوان گلهای بگونیا می نشست و گلدوزی می کرد، بکمر تیه حرفش را فرسوش می کرد و از دهنش خاک مرطوب و توده گل که کرسیهای خاکی در باخچه روی هم انباشته بودند قطره اشکی از دلتنگی، دهانش را شوره می ساخت. آن سوزه پنهانی که در گذشته منسوب آب برنقال و ریواس تلخ شده بود وقتی گریه می کرد، شدیدتر به او حمله و می شد. خاک خوری را بار دیگر شروع کرد. اولین باری که از روی کنجکاری خاک خورد، مطمئن بود مزه بد آن بهترین علاج آن وسوسه خواهد بود. در حقیقت هم نتوانست سوزه خاک را در دهان تحمل کند ولی اضطراب روزانزون بر او غلبه کرد و رفته رفته اشتهای قلبی به سواد معدنی و رجات خاطر از غذای اصلی و اولیه بشر را به دست آورد. در همان حال که به دوستان خود گلدوزیهای بسیار سختی را یاد می داد و با حس آکنده از لذت و حرس در باره سردان دیگری صحبت می کرد که لیاقت نداشتند کسی بخاطرشان گنج دیوار بخورد، جیبهایش را پر از خاک می کرد و دور از چشم همه ریز ریز از آن می خورد. فقط سردی که ارزش مشتای خاله او را داشت به او نزدیکتر و حقیقتیتر می نمود، گویی زیبایی که او با چکمه های چرمی برقش، در نقطه دیگری از جهان، رویش راه می رفت، سنگینی و حرارت خولش را به مزه ای معدنی تبدیل می کرد که در دهانش طعمی تند و تیز و در قلبش وسوسه از آرایش باقی می گذاشت. به مناظر روزی از روزها آسپاروس کوتاه، بی مقصد اجازه خواست که خاله چندین بار ببیند آثار اتا و ریکا که از این سلاطین شیرین طره لگران بودند او را خیلی و می پذیرفتند. خاله جدید را لشاش دادند و برایش در پیانو لایحه موسیقی گذاشتند

و با بسکویت و مربای پرتقال از او پذیرایی کردند. آپارو چنان ادبی از خود نشان داد که او سولا که گله بگله در طی ملاقات به آنها سرزده بود، سخت تحت تأثیر قرار گرفت. دو ساعت بعد، وقتی دیگر حرفی نداشتند به هم بگویند آپارو از یک لحظه حواس پرتی آماراتنا استفاده کرد و لاسهای بهرکا داد. بالای لاسه با همان جوهر میزی که لغات ظریف دستورالعمل ویاولا نوشته شده بود، عبارت به حضور محترم درخیزه دهکا بولندیا رسد به چشم می خورد. بهکا با لوك فگشتان لاسه را تا کرد و در سینه خود جا داد. نگاهی آکنده از جشتمی بی پایان و پیمان ساکتی از دوستی ادبی به آپارو مسکوتہ الذاخت.

دوستی ناگهانی بین آپارو مسکوتہ و بهکا بوئندیا، آنورلیانو و یاردیگر امیدوار کرد. اما خاطره‌ای همچنان عذابش داده بود. گرچه دیگر فرستی پیش لیاسه بود تا رسد بوس کوچولو را ببیند، وقتی با دوستان خود، ماگنیفیکو و سیال و خریتلدومارکز، در شهر گردش می کرد با نگاهی نگران در خیاطخانه به دلیل او می گشت ولی فقط خواهران بزرگتر او را می دید. آمدن آپارو مسکوتہ به خانه آنها بمنزله یک اعطار بود. آنورلیانو با صدای آهسته به خود می گفت: «باید او را همراه بیاورده باید او به اینجا بیاید» آنقدر این جمله را از ته دل تکرار کرد که یکروز بهناز ظهر که داشت در کارگاه زرگری خود یک ماهی کوچک طلایی می ساخت به سخن شد که دخترچه جواب او را داده است. در حقیقت چند لحظه بعد صدای کود کاله او به گوشش خورد. قلبش از وحشت بخ کرد، نگاه خود را بالا آورد و دخترچه را جلو در کارگاه دید که پیراهنی از ارگلتلی صورتی رنگ پوشیده بود و بوتینهای سفید رنگی به پا داشت. آپارو مسکوتہ از جلو در خانه به او گفت: «رسد بوس» لرونو دارند کاری کنند»

ولی آنورلیانو به او مهلت اطاعت کردن نداده ماهی کوچولوی طلایی را که از دهان به زنجیری آویخته بود بالا برد و به او گفت: «بیا» رسد بوس نزدیک شد و درباره ماهی کوچولو سؤالاتی کرد. اما آنورلیانو نتوانست جوابی به او بدهد چون یکمرتبه دچار حسه آسم شده بود. دلش می خواست تا ابد در کنار آن پوست صورتی و آن چشمان زردی و آن صدایی که با هر سؤال، با همان احتیاسی که به پدر خود می گذاشت او را «آناه» صدا می کرد، بماند. منکیلاس در گوشه ای، پشت سبز تحریر نشسته بود و با علاماتی که کسی از آنها سر در نمی آورد چیزهایی می نوشت. آنورلیانو

حسن کرد از او منتظر است، لفظ توانست به رمدیوس بگوید که آن ماهی کوچولو را به او خواهد داد، بچه از آن وعده چنان وحشت کرد که با عجله از کارگاه بیرون رفت. آن روز بهماز ظهر، آنورلیانو صبری را که در انتظار دیدن او تامل کرده بود، از دست داد؛ از کار دست کشیده، چندین بار بی اختیار و دبیاتوار او را بسوی خود خواند، ولی رمدیوس جوابی نداد، به دنبال او به خیابان خانه خواهرانش رفت و پشت پرده های خانه اش و در دفتر پدرش او را جستجو کرد ولی لفظ تصریر او را در تنهایی وحشتناک خود یافت. ساعتها با ریکا در اتاق پذیرایی می نشست و بهوالمهای بیاتولا گوش می داد - دختر، به خاطر اینکه بپترو کرسی با آن آهنگها به او رقص یاد داده بود و آنورلیانو، به خاطر اینکه هر چیز، حتی موسیقی، رمدیوس را به خاطرش می آورد.

خانه پراز عشق شد، آنورلیانو عشق خود را در اشعاری که نه آغاز داشت و نه پایان، بازگو می کرد. روی ورته های پوست که ملکیداس به او هدیه می کرد و روی دیوار مستراح و روی پوست دست خود شعر می نوشت. رمدیوس در آن اشعار تغییر شکل می یافت: رمدیوس در رخوت ساعت دو بهماز ظهر، رمدیوس دو نفس آرام گلهای سرخ، رمدیوس در جوییدن پنهانی بیده، رمدیوس در عطرنایهای صبحگاهی، رمدیوس در همه جا، رمدیوس تا ایند ریکا، ساعت چهار بهماز ظهر، پشت پنجره، گلدوزی می کرد و به انتظار عشق می نشست. لظ هر پست هر پانزده روز یکبار از آنجا عبور می کرد ولی او به امید اینکه شاید یکمرتبه اشتباهاً روز دیگری از آنجا بگذرد، منتظر می ماند. درست برخلاف انتظارش اتفاق افتاد؛ لظ هر پست در روز معین وارد نشد، ریکا، دیوانه و نویسنده نیمه شب از جای برخاست و با ولی کشنده مشت مشت خاکهای پادشاه را به دهان ریخت و خورد، از شدت درد و رنج اشک می ریخت. کرمهای خاکی را می جوید و با دلدانهایش صدف حلزونها را می شکست. تا صبح استراخ کرد؛ تب زده و بی حال شد، از هوش رفت و قلبش در هذیالی بدون فرم گشوده شد. اوسولا که از آن هذیان سخت احساس بی آبرویی می کرد قتل صندوق او را شکست و در ته صندوق شانزده لاله مطربانت که با رویانی صورتی رنگ بسته شده بود به همراه چند برگ و گلبرگ خشک میان صفحات کتابهای کهنه و شنی پروانه خشک شده که با تماس دست او خرد شدند و از بین رفتند.

آنورلیانو تنها کسی بود که حالت ریکا را درک می کرد. آن روز بهماز ظهر، وقتی که اوسولا سعی داشت ریکا را از آن هذیان گویی نجات بخشد، او به همراه ماگنیلکویو سیال و خرناندو مارکز به سیکل کاتارینو رفت. سیکل، با باقیه ای مرکب از اتانکهای چوبی وسعت داده شده بود، رتبهایی تنها در آنجا

زندگی می‌کردند که بوی گل‌های مرده می‌دادند. ارکستری با آکوردئون و طبل
آهنگ‌های فرانسوی‌مرد و اکه‌سانها بود از ماکوندو رفته بود می‌خواست
به طبق شراب لیشکر نوشیدند. ماکینیکو و غریبندو که حسن آنورلیانو بودند
اما در این کارها از او ورزیده‌تر بودند، زن‌ها را روی پای خود می‌نشاندند و
شراب می‌نوشیدند. یکی از زن‌ها که پژمرده بود و دندان طلایی داشت آنورلیانو
را نوازش کرد و او سر را لرزاند، زن را کنار زد. متوجه شد که هرچه بیشتر از آن
شراب لیشکر می‌نوشد، بیشتر به یاد می‌آید، اما عذاب خاطره را بهتر
می‌تواند تحمل کند. تفهید چطور شد، فقط در یک لحظه حس کرد که بر آب
خویشوار است. دوستان خود را دید که همراه زن‌ها در نوری زلنده بدون حجم
و بدون وزن شناورند و کلماتی را می‌گویند که از دهانشان خارج نمی‌شود و
علامت عجیبی می‌دهند که با حالت چهره‌شان مغایرت دارد. کاتانلو دستش را
روی شانه او گذاشت و به او گفت: ساعت بازده شده است. آنورلیانو سر برگرداند
و چهره بزرگ و تشویر شکل یافت. او را دید که گلی مصنوعی به پشت گوش خود
زده بود. الوقت به فرانسوی فرو رفته درست مثل دوره مرض فرانسوی، و بار
دیگر در سحری عجیب و در اتاقی ناشناس حافظه خود را به یاد آورد. پیلار ترغرا
که فقط تنگه‌ای به پا داشت در آنجا ایستاده بود و گیوان خود را به دور شانه
ریخته بود و چراغی را برای دادن او بالا گرفته بود - از تعجب خشکش زده بود.
- آنورلیانو!

آنورلیانو پاهای خود را درجا محکم کرد و سرش را بالا برد، نمی‌دانست
چگونه به آنجا رسیده ولی منظور خود را می‌دانست چرا که از بهنگی آنرا در گوشه
دور افتاده‌ای از قلب خود پنهان کرده بود.

گفت: دلم‌عام بغل شما بخوابم.

لباسش آغشته به گل و استغراق بود. پیلار ترغرا که در آن زمان با دو
فرزند کوچک خود تنها زندگی می‌کرده چیزی از او نپرسید. او را به درخت‌خواب
برد صورتش را با پارچه‌ای لسنک پاک کرد و لباسهایش را درآورد و سپس
خودش هم لغت شد و پشه‌بند را پایین کشید تا اگر فرزندانش بیدار شدند او را
لیسند. دو انتظار سردی که پیش او می‌انداخته از مردهایی که او را ترک کرده بودند
مردان پیشاری که در ناله‌های ورق راه خانه او را گم کرده بودند غسته شده
بود. در آن انتظار، پوست بدنش چروک خورده بود و پستانهایش آویخته شده
بود و شراره قلبش خاموش شده بود. در تاریکی به دنبال آنورلیانو گشته دست
خود را روی شکم او گذاشت و گردن او را با لطفی مادرانه بوسید. زمزمه کنان
گفت: بهجه بیچاره من! آنورلیانو لرزید. با مهارتی آرام، و بدون خطا، البوه

هم خود را پشت سر نهاد و سدیوس را دید که به باتلاهی بی انتها تغییر شکل یافته است و بوی جالور خام و پاره‌تازه اتوکشیده می‌دهد. وقتی به‌خود آمد، داشت گریه می‌کرد؛ ابتدا گریه‌ای متقاطع و بی‌اراده بود و بعد به‌تشنه فریاد و دهنش را خالی کرد. حس می‌کرد چیزی دودناک و ستورم در وجودش ترکیب شده است. زن در انتظار، سر او را با لوك انگشتان می‌خاراند و سرانجام بدن آگورلیانو از سرمای پر رنگی که نمی‌گذاشت زندگی کفایت خلاص شد. پیلارتررا از او پرسید: «کیست؟» آگورلیانو ساکت و بی‌اراده گفت: زن ته‌های سرد که زمانی کبوترها را می‌ترساند و حالا، حتی بچه‌هایش را هم از خواب بیدار نکرد. شوخی کلان گفت: «اول باید او را بزرگ کنی» ولی آگورلیانو در پس آن شوخی متوجه شد که او فهمیده است. وقتی از اتاق خارج شد تردید مرد بودن یا نبودن خود و سنگینی تلخی را که ماهها بود در دل تحمل کرده بود، پشت سر گذاشت. پیلارتررا با صداقت به او قول داده بود که: «با بچه صحبت خواهم کرد. خواهی دید که او را دوستی توی سبلی تحویل تو خواهم داد.»

در موبج لاسلسی به‌قول خود وفا کرد زیرا خانه آرامش گذشته را از دست داده بود. آمارالتا، با آگاهی از عشق ریکا که پنهان کردنش با آن غریب‌دهایی که او می‌زد امکان نداشته تب شدیدی کرد. او نیز در تنهایی خود عاشق شده بود. در سترج را به روی خود می‌بست و حلقب عشق نوسیدانه خود را با نوشتن نامه‌های پرسوز و گداز که در ته صندوق پنهان می‌کرد، از دل بیرون می‌ریخت. اوسولا نمی‌دانست چگونه باید از آن دو دختر سرپوشی برستاری کند. با سؤالات بی‌دری خود موفق نشد دلیل بسیاری آمارالتا را کشف کند. عاقبت در یک‌هفته انعام بخش، قفل صندوق او را شکست و نامه‌ها را یافت که با رویان صورتی رنگ بسته شده بودند؛ نامه‌های ستورم از گلبرگهای گل یاس و مرطوب از تشنگی که برای پیترو کرمی نوشته بود اما هرگز نفرستاده بود. اوسولا که از دست خشم اشک می‌ریخت، به آن روزی که به‌لکر خردن پیتالولا افتاده بود، لغت می‌فرستاد. دروس گلدوزی را قلمن کرد و یک نوع سرگرایی بدون سرنه بر قرار ساخت که تا وقتی دخترانش دست از آن برند

بهموده بر نمی‌داشتند. نامه یافت. سیال‌گیری خوزه آرکادیو بودند با هم که عقیده اولیه خود را نسبت به پیترو کرمی تغییر داده بود و سهارت او را دو سکانیک موسیقی تسجید می‌کرد، بی‌فایده بود. از این رو، هنگامی که پیلارتررا به آگورلیانو اطلاع داد که سدیوس حاضر به ازدواج است، او متوجه شد که این خبر، در آن وضعیت، عذاب پدر و مادرش را دو چندان خواهد کرد؛ با این حال تصمیم بیش نداشت. در مجمعی رسمی در اتاق پذیرایی، خوزه آرکادیو بودند با اوسولا

بدون آنکه موه بزنند به گفته های پسرشان گوش کردند. خوزه آرکادیو بوئندیا با شنیدن اسم محبوبه پسرش از خجالت سرخ شد. با عصبانیت فریاد زد: عشق مثل طاعون است. با اینهمه دختر زیبا و اسم و رسم دار که دور تو ریخته، تنها چیزی که به معرفت خطری می کند ازدواج با دختر دشمن است! او سولا با انتخاب او موافق بود. علاقه خود را نسبت به هفت خواهران خانواده مسکوت، به نظر زیبایی و مهارت در کار و تواضع و ادب آنها اعتراف کرد و به انتخاب پسرش آئین گفت. خوزه آرکادیو بوئندیا تحت تأثیر هادی همسرش قرار گرفت ولی بکه شرط گذاشت. ریکا با پیترو کرسی ازدواج می کرد (با این ازدواج موافق بود)، او سولا بعضی اینکه فرصت می کرد آمارالتا را به سفری به مرکز استان می برد تا در اثر تماس با مردم دیگر، امید آن عشق از سرش بیرون برود. ریکا همینکه از این تصمیم با خبر شد، بهبود یافت. نامه ای سراپا خوشحالی به همسرش خود نوشت و موافقت والدینش را به او اطلاع داد. نامه را شخصاً و بدون کمک کسی پست کرد. آمارالتا وانمود کرد که آن وضع را پذیرفته است. رفته رفته او نیز از سب خود شفا یافت ولی به خود تول داد که ریکا فقط سومی ازدواج کند که از روی جسد او رد شود.

شبهه هفت بعد، خوزه آرکادیو بوئندیا کت و شلوار تیره رنگ خود را به تن کرد، پیراهن بنه آماری پوشید، چکمه های ورنی را که شب جشن برای اولین بار پوشیده بود به پا کرد و به خواستگاری مدهوس مسکوت رفت. کلاتر و همسرش با آغوش باز او را پذیرفتند و در عین حال از آن دیدار انتظار نگران شدند. ولی بعد، هنگامی که از دلیل ملاقات او آگاه شدند، تصور کردند او بدون شک اسم دختر مورد نظر پسرش را عوضی شنیده است. به نظر اثبات این اشتباه همسر کلاتر مدهوس و از خواب بیدار کرد و در بدل گرفت و به اتفاق پذیرایی آورد. از او که هنوز خواب آلود بود پرسیدند که آیا واقعا تصمیم به ازدواج گرفته است و او گریه کنان جواب داد که فقط می خواهد بگذارد. به خواهر خوزه - آرکادیو بوئندیا که به مگرانی و تشویق خانواده مسکوت می برده بود، برای روشن کردن قضیه به نزد آنورنیانو رفت و از او توضیح خواست. وقتی بار دیگر به آنجا برگشت زن و شوهر مسکوت لباسهای میهمانی خود را به تن کرده بودند و جای مبلها را تغییر داده بودند و گلهای تازه ای در گلدانها گذاشته بودند و با دختران بزرگتر خود انتظار او را می کشیدند. خوزه آرکادیو بوئندیا هم از آن ماجرا و هم از بنه آزارش کلاه برد و نگرانی کرد که مدهوس دختر مورد نظر پسرش است. دون آبولیو به مسکوت در نهایت بهت گفت: چه طور! ماشی دختر دیگر داریم! تمام آنها بدون شوهر و در سن شوهر کردن هستند! همگی لیالت

همسری جوانی ساهی و جدی مثل پسر شما را دارند و آنورلیتو دوست به همان یکی نظر دارد که هنوز رختخوابش را تر می کند! همسرش که هنوز بلکه چشمالش مشوم بود او را بطرف رکت گویی سرزنش کرد. پس از صرف یک لیوان آب میوه با رضایت خاطر تصمیم آنورلیانو پذیرفته شد فقط غایب مسکوتنه ملتسافه تقاضا کرد که بطور خصوصی با اورسولا صحبت کند. اورسولا که آرام و قرار از کف داده بود اعتراض می کرد که چرا او را وارد مسائلی می کنند که مربوط به مردها است. فردای آنروز با ناراستی و دو عین حال با شوق و شغف به خانه آنها رفت. نیم ساعت بعد بازگشت و اطلاع داد که سندپوس هنوز بالغ نشده است. این موضوع برای آنورلیانو چندان مانع بزرگی نبود. البته صبر کرده بود، حالا هم می توانست آنقدر منتظر بماند تا نامزدش بالغ شود.

صافهنگی زندگی آنها که بار دیگر برقرار شده بود، فقط با مرگ ملکیداس به هم خورد. مرگ او را پیش بینی می کردند ولی نه در چنان موقعیتی. چندی پس از مراجعت به آنجا، چنان به سرعت پیر شده بود که یکی از آن جنازهای متحرکی به نظر می رسید که مانند سایه در اتاقها می گردند و با روی زمین می کشند و با صدای بلند ایام خوش گذشته را به خاطر می آورند! از آن پیرمایی که دیگر کسی به آنها نمی رسد و به یادشان نیست و یک روز جسدشان را در رختخواب می بایند. اوایل، خوزه آرکادیو بوئنده با اوشوق تازگی دوربین عکسی و تمییرات لوستر ادیسون کمی به او توجه کرد ولی رفته رفته او را در تنهایی به حال خود گذاشت، چون ارتباط با او بسیار دشوار شده بود. کم کم خوشنواپی و باصره اش را از دست می داد و اطرافیان را با کسانی که در دوران قبل از پیدایش بشر شناخته بود عوض می گرفت و با زبانهای عجیبی با آنها صحبت می کرد. کورمال کورمال راه می رفت؛ با این حال بعضی از سیاه اشیاء می گذشت، گویی از سر راهش کنار می روند. یک روز فراسوش کرد دندان عاریه اش را که شبها بالاسر تخت خواب در یک لیوان آب می گذاخت به دهان بگذارد. دیگر آنرا به دهان نگذاشت. وقتی اورسولا تصمیم به بزرگ کردن خانه گرفت، در مجاورت کارگاه آنورلیتو و دور از سروصدا و رفت و آمد خانه اتاقی برای او ساختند با پنجرهای پر نور و قفسه هایی که اورسولا شخصاً کتابهای گرد و خاک گرفته و موربانه خورده او را به ملاطه کاغذهای نازک و شکننده ای که رویش علامت غیر قابل فهمی نوشته شده بود، در آنها گذاشت. لیوان دندان عاریه را هم روی قفسه ها گذاشت. داخل لیوان گاهی آبری رنده کرده بود و گلهای زرد رنگ کوچکی داده بود. ظاهراً ملکیداس از اتاق چیده خود راضی و خوشحال

بود چون دیگر کسی حتی در اتاق لاهارخوری هم او را ندید! فقط به کارگاه آنورلیانو می‌رفت، ساعتها در آنجا می‌نشست و روی ورق کاغذهای پوستی که همراه آورده بود و مثل نان پخته خربخت می‌کرد، چیزهای عجیب و غریبی می‌نوشت. غذای را که ویسیتلیون روزی دوبار برایش می‌پزد، در همانجا می‌خورد. او آخر، اشتهای خود را از دست داده بود و فقط با سبزی تنگیده می‌کرد. چندی نگذشت که حالت مخصوص اشخاص گیاهخوار را به خود گرفت و بدنش را پوشش کپک لری، دوست مثل کپک لباسش که هرگز از تن در نمی‌آورد پوشاند. نفس کشیدنش مانند نفس جانوری خفته بدبو شد. آنورلیانو که در شامری خود غرق شده بود او را فراوانی کرد، ولی یک بار به نظرش رسید که چیزی از گفته‌های عجیب و غریب ملکیداس را می‌فهمد و گوش فرا داد. در حقیقت آنچه که در بین کلمات نامفهوم او تشخیص داده می‌شد تکرار کلمه Equinox Equinox و نام الکساندر فن هوبوند بود. آرکادیو، وقتی در کارهای زرگری به آنورلیانو کمک می‌کرد به ملکیداس نزدیکتر شد. ملکیداس جواب آن نزدیکی را با جملات اسپانیولی نامفهومی می‌داد. با این حال یکروز بهناز ظهر، گویی با شوق ناگهانی، لورالی شد. ماهها سال بعد هنگامی که آرکادیو در مقابل جوخه آتش ایستاده بود، لروانی را به خاطر آورد که یکروز از گوش دادن به چند ورق از نوشته‌های نامفهوم ملکیداس بر او مستولی شده بود. او چیزی از آنها نفهمیده بود ولی شنیدن آن جملات که با صدای بلند ادا می‌شد مثل سرودهای مذهبی بود. آنوقت ملکیداس پس از مدتها لبخندی زد و به ملکیداس گفت: «وقتی من مردم، سه روز در اتاقم جیوه بسوزانید.» آرکادیو این را به خورما آرکادیو بونتیا گفت، او هم می‌کرد در این مورد اصلاحات دقیقتری از او به دست می‌آورد ولی در جواب فقط یک جمله شنید: «من به جلودانگی ویدمام.» وقتی نفس ملکیداس بدبو شد آرکادیو صبح روزهای پنجشنبه او را برای آب تنی به رودخانه می‌برد. به نظر می‌رسد حلقش دارد بهتر می‌شود. لغت می‌شد و با سرها توی آب می‌رفت. حسن مرسوز جهت‌یابی‌اش مانع می‌شد که به نقاط صبی و خطرناک پای بگنارد. یکبار گفت: «ما، خودمان از آب دوست شما به اینچنین مدتها گذشت و کسی او را در خانه ندید. بجز شی که لوسیدانه می‌داشت پائولا را تعمیر کنند. هر بار که همراه آرکادیو به رودخانه می‌رفت، یک لیف کنوپی و یک قالب ماهون نخل در حونه‌ای می‌پچید و زیر بغل می‌زد. صبح پنجشنبه روزی لبل از آنکه او را برای رفتن

به لب رودخانه غیرکنند، آنورلیانو شنید که دارد می گوید: «من در سواحل سنگاپور، از تب مرفه‌ام!» آن روز از صحت خطرناکی وارد رودخانه شد. تا صبح روز بعد او را نداشتند، چند کیلومتر پایشتر، مر یکم ریچ، آب جوش را از رودخانه بیرون انداخته بود و یک لاشخور تنها روی شکمش نشسته بود. با وجود اعتراضی شدید ارسولا، که همانطور که برای پدر خود اشک ریخته بود با هم و درد اشک برای اوسی ریخته، خوزه آرکانادیو بوتلدا با دلیلی کردن او مخالفت کرد. گفت: «او جاودانی است، خود او را ز رستخیزش را باش کرده است. کورا فراموش شده را بار دیگر بیرون کشید. در نزد یک جد، دهگی از جیره روی کوره گذاشت. همانطور که جیره می جوشید، جسد از حبابهای آبی رنگی پوشیده می شد. دون آبولینار مسکوت، با احتیاط به او یادآوری کرد که جسد متروک برای بهداشت عمومی خطرناک است. خوزه آرکانادیو بوتلدا جواب داد: «بهیچوجه چنین نیست، او زنده است و خطری ندارد!» هفتاد و دو ساعت کنار جسد جیره سوزاند. جسد با کیبودی از هم متلاشی می شد و صدای ترکیدن حبابها، مثل بطاری از طاعون، خانه را آلوده بود. آنوقت اجازه تدلین او را داد ولی نه با مراسمی عادی بلکه با تجلیل و احترامی که شایسته و درخور بزرگترین نیکوکار ساکوندو بود. اولین تشییع جنازه در آن شهر بود و تمام اهالی در آن شرکت کردند. فقط صد سال بعد کارلوال سوگواری ماسان بزرگ از نظر اهمیت و کثرت جمعیت بر آن پیشی گرفت. او را در وسط زمین که برای قبرستان در نظر داشتند، به خاک سپردند و روی قبرش تنها چیزی را نه از اوسی دانستند نوشتند: «سلکیادس». نه شب هم پراش سوگواری کردند. در میان جمعی که در حیاط خانه گرد آمده بودند تا قهوه بنوشند و داستان بگویند و ورق بازی کنند آماراتا فرستی پالت تا عش خود را به پیترو کرسی اعتراف کند. پیترو کرسی، چند هفته قبل، نامزدی خود را با ریکا رسماً اعلام کرده بود و حسرت اندر کار استیج یک سفره آلات موسیقی و اسباب بازیهای کوچکی در محله عربها بود که زمانی با آنها دادوستد داشتند و اکنون دیگر در آنجا مستقر بودند. مردم آن محله را محله «ترکها» می نامیدند. جوان پیتایی که گیسوان سجدش زیبا با آن اختیار به آرم کشیدن و اوسی داشت آماراتا را دخترچه ای به نام جوج، که ارزش داشت احسانش را جفی بگیرند، بداشت و گفت: «من یک برادر کوچکتر دارم که قرار است بیاید و در کنارهای سفره به من کمک کند.»

آماراتا صحت احساس مرانکندگی کرد با حساسیت هر چه تملق به پیترو کرسی گفت که هر طور شده از ازدواج او با خواهرش جلوگیری خواهد کرد، حتی اگر فراوان شود جلو در خانه را با جسد خود بگیرد. بیوه پیتایی چنان از

تهدید او فرمود که تاب نیاورد و جریان را به ریکا گفت. و اینچنین، سفر آمارانتا که مرتباً به خطر گرفتارهای اوسولا به تعویق افتاده بود، در کمتر از یک هفته ترتیب داده شد. آمارانتا اعتراضی نکرد، فقط وقتی برای عمل‌های ریکا را می‌پرسید، آهسته در گوش او زمزمه کرد: چندان امیدوار نباش. حتی اگر مرا همان سر دنیا هم بفرستند بالاخره عروسی ترا بهم می‌زنند. حتی اگر مجبور بشوم، ترا می‌کشم.

با اعیان اوسولا و حضور لاسرئی سلکیادس که پنهانی در اتاقها رفت و آمد می‌کرد، خانه، فوق‌العاده بزرگ و عالی به نظر می‌رسید. وسیدی به‌طور خانه به‌عونه ریکا را گذارفته بود. زن سرخپوست آشپزی می‌کرد. طرفهای غروب وقتی پیترو کرسی به‌دنبال عطر سلاسی وارد خانه می‌شد، همیشه یک اسباب بازی برای لاسرد خود هدیه می‌آورد. ریکا او را در اتاق پذیرایی می‌پذیرفت و به‌خطر اینکه کسی به آنها مشکوک نشود، درها و پنجره‌های اتاق را چهارطاق باز می‌کرد. این احتیاط چندان لزومی نداشته چون جوان ایتالیایی نشان داده بود که مرد محترمی است و به‌خود اجازه نمی‌داد حتی دست زنی را که تا کمتر از یک سال دیگر همسر او می‌شد، در دست بگیرد. ملاقاتهای او کم‌کم خانه را پر از اسباب‌بازیهای عجیب و غریب کرد؛ و قاشق‌های کولی و جعبه‌های موسیقی و بیسکویتهای کرویت‌باز و اسباب‌های کوچکی که پورته می‌رفتند و دلقک‌هایی که طبل می‌زدند. لامپ‌های عالی و زیبای سکانبکی پیترو کرسی، آندوه مرگ سلکیادس را از باد خوزه آرکاد پورته‌ها زدود و بار دیگر او را به دوران گذشته کیمیاگری کشاند. آنورلیانو نیز از طرفی کارگاه خود را رها کرده بود و وقت خود را صرف آموختن خواندن و نوشتن به رسدبوس کوچولوسی کرد. دختر بچه ابتدا هر دو سکهای خود را به‌سردی که هر روز به‌ناز ظهر به‌خانه آنها می‌رفت ترجیح می‌داد. وقتی سرد می‌آمد، او را از بازهاش جدا می‌کردند و می‌خستند و لبس به‌تنش می‌کردند و دو سالن می‌نشاندند. ولی عاقبت عبر و تحمل و سهریالی آنورلیانو پیروز شد، به‌طوری که رسدبوس ساعاتی طولانی را با او می‌گفتند و معنی حروف الفبا را از او می‌پرسید و با سداد رنگی در کتابچه لغاتی، گاوهای را می‌کشید که در سبزمزارها مشغول چریدن بودند، و خورشیدهای مدوری که اشعه‌شان در پشت تپه‌ها فرو می‌رفت.

لفظ ریکا از تهدید آمارانتا احساس به‌بخشی می‌کرد. به اخلاق و روحیه متکبر خواهر خود آشنا بود و از کینه‌جویی او می‌ترسید. ساعتها در مستراح را به‌روی خود می‌بست و انگشش را می‌سکید و تمام اراده خود را بکار می‌برد تا خاک لحورد، به‌خطر آراء کردن اضطراب خود، بیلاوتر را را خبر کرد تا پراش

نال ورق بگیرد. پس از مناسبت همیشگی نال، پیلار ترلرا گفت: «تا وقتی پدر و مادرت را دفن نکردی خوشبخت نخواهی شد»

ریکا لرزید و گویی در خاطره خوانی دور دست، خود را در ایام نبرد سالی دیده بود که با یک پستان و یک صندلی راحتی و یک کیسه که هرگز محتویات آن را ندیده بود، وارد آن خانه شده است. آنانی را به خاطر آورد که سرش طاس بود، لباسی کتالی به تن داشت و پتاه پیراهنش را با دگمه‌ای طلایی بسته بود، ولی آن مرد کوچکترین شباهتی به شاه جل نداشت. زن جوان بسیار زیبایی را به خاطر آورد که با دستانی بیگرم سطرش که اصلاً به دستهای مستخوانی بی‌هی عفت شباهت نداشت، به سر او گل می‌زد تا بعد از ظهر او را در دهکده‌ای که خیابانهایش سبز رنگ بود، به گردش ببرد.

گفت: «نمی‌فهمم»

پیلار ترلرا هم که حواسش پرت شده بود گفت: «من هم نمی‌فهمم ولی وظیفه اینطور نشان می‌دهند»

ریکا آنقدر از این ماجرا نگران و ناراحت شد که آن را برای خوزه آرکادیو نوشتند و تشریف کرد. او هم به ریکا برخاستی کرد که چرا مزخرفات نال ورق را باور می‌کند ولی تمام وقت خود را با احساس وظیفه‌شناسی خاموش، با بیرون ریختن صندوقها و گنجینه‌ها و جابجا کردن سیلها و تختخوانیها، به جستجوی کیسه استخوانها پرداخت. به خاطر آورد که پس از اتمام ساختمان خانه دیگر کسی آن کیسه را ندیده است. بناها را در حفا به آنجا خواند و یکی از آنها قرار کرد که چون کیسه مزاحم کار او می‌خفت، آنرا در دیوار یکی از اتاق خوابها دفن کرده است. پس از چند روز معاینه دقیق، با گوشهای چسبیده به دیوار، صدای تلی تلی صیفی شنید. دیوار را شکافتند. استخوانها، داخل کیسه، دست نخورده در آنجا بود. همان روز کیسه استخوانها را در قبری بدون سنگ قبر، کنار گور سنگیادس به خاک سپردند و خوزه آرکادیو نوشتند که از مسئولیتی که برای نعلمای همانند خاطره پرودا سپوا گیلار، بر وجدانش سنگینی می‌کرد، آسوده شده بود به خانه برگشتند. وقتی که داشت از جلو آشپزخانه رد می‌شد پشالی ریکا را بوسید و گفت: «خیالات باطل را از سرت بیرون کن، تو خوشبخت خواهی شد»

وفات ریکا درهای خانه را که از زمان توند آرکادیو توسط اوسولا به روی پیلار ترلرا بسته شده بود، بار دیگر به روی او گشود. در هر ساعت روز، با سروصدای هائل یک گله بز وارد می‌شد و نیروی شکفت آور خود را با انجام کارهای سنگین، خالی می‌کرد. بعضی اوقات وارد کارگاه می‌شد و به آرکادیو کمک می‌کرد تا انواعی حکاسی را درست بر جای خود قرار بدهد. با چنان

لطف و مهربانی این کار را می کرد که پسرک گیج شده بود. آن زن او را ناراحت می کرد و رنگه سوخته پوست بدنش، بوی دودش، و آشفتگی قهقهه اش در تاریکخانه عکاسی، حواس او را برپاشان می کرد و باعث می شد موقع راه رفتن پاهایش به اشیای مختلف بگیرد.

پنجمه که آنورلیالو در کارگاه به زرگری مشغول بود، پیلار ترلرا به سیز تکیه داد تا از طرز کار او تعجب نکند؛ ناگهان تقاضای اتحاد آنورلیالو خیال می کرد که آرکادیو در تاریکخانه بسته حوش را بالا آورد ولی نگاهش با نگه پیلار ترلرا تلاقی کرد که فکرش از نگاهش معلوم بود، دست مثل اینکه در معرض آفتاب ظهر قرار گرفته باشد.

آنورلیالو گفت: «عجب به گوی بینم چه شده؟»

پیلار ترلرا با لبخندی غمگین لب خود را گزید و گفت: «تو برای چنگه خرمی، تیرهایت خوب به هدف می خورد.»

آنورلیالو با شنیدن این پیشگویی خیالش راحت شد. بار دیگر افکار خود را روی کارش متمرکز ساخت، گویی عبوری شده بود. سناش بار دیگر آرام شد و گفت: «او را به فروتنی خواهم شناخته، اسم خودم را به او خواهم داد.»

خوزه آرکادیو نوشتند با عاقبت آنچه را که جستجو می کرد یافت. مکاتیزم یک ساعت را به یک رابطه کوکی وصل کرد و عروسک با آهنگ موسیقی خود سه روز تمام بلاانقطاع رقصید. آن اختراع پیش از تمام کارهای قبلی، او را به میعان آورد. خواب و حوراک از او سلب شد. دور از مرابت و موانعت ابرسولا به حالتی فرو رفت که بیرون آمدن از آن غیر ممکن بود. شبها بیطوای در اتاقها می گشت و با صدای بلند افکار خود را به زبان می آورد و به دنبال طریقی بود تا قانون پاسول را بر ارا به های گاویش، بر گاو آهن، و بر هر چه در حرکت مفید واقع می شد، منطبق کند. بیطوایی چنان او را از پای در آورد که یک روز سحر، ابرمرد سیمسوی را که وارد اتاقش شده بود، شناخت؛ هرودلیو آگیلار بود. وقتی بالاخره او را شناخت با تعجب متوجه شد که مردما هم پیر می شوند. دلنگی، قلب خوزه آرکادیو نوشتند با در هم نشرد. با تعجب گفت: «هرودلیو از چه راه دوری آسمای اء پس از سالیان دراز، دلنگی بطاظر زنده ها چنان شدید و احتیاج به صاحب و نزدیکی مرگ در مرگ چنان زیاد بود که هرودلیو آگیلار عاقبت به بدترین دشمن خود پناه آورده بود. مدتها بود به دنبال او می گشت. سراج او را از مردماهای ربو آباء از مردماهای دره اوپاره از مردماهای مرداب و باتلاق می گرفت. ولی هیچکس اطلاعی در این مورد نداشت چون

ماگوندو برای مرده‌ها دهکده ناشناسی بود. سرانجام ملکیداس وارد شده بود و روی نقشه رنگارنگ مرگ، نقطه بسیار کوچک سیاه‌رنگی را به او نشان داده بود. خوزه آرکاد پوئندیا تا طلوع خورشید با پرودلسیو آگیلار صحبت کرد. چند ساعت بعد خسته و کوفته از پی‌خواستن به کارگاه آتورلیانو رخت واز او پرسید: «امروز چه روزی است؟» آتورلیانو جواب داد: «سه‌شنبه». خوزه آرکاد پوئندیا گفت: «من هم همین فکر را می‌کردم ولی یک‌مرتبه متوجه شدم که امروز هم مثل دیروز، دوشنبه است. آستان را بین، دیوارها را بین، گلهای بگونیا را بین، امروز هم دوشنبه است!» آتورلیانو با آغزهای پهن و خنجر پدش امیش به گفته او نداد. فردای آنروز چهارشنبه خوزه آرکاد پوئندیا وارد کارگاه شد و گفت: «وحشتناک است! می‌بینی هوا چطور است؟ بین خورشید چه حرارتی دارد! دوست مثل دیروز و برروز، امروز هم دوشنبه است! آن شب پیترو کرسی او را در ایوان دید که داشت گریه می‌کرد! گریه‌اش گریه عینانه پیرانه‌ای بود. بخاطر پرودلسیو آگیلار گریه می‌کرد، بخاطر ملکیداس، بخاطر واندین ریکا، برای پدر و مادر خودش، و برای تمام کسانی که به خاطرش می‌رسید و هنگام مرگ تنها بودند. پیترو کرسی یک خرمن کوی به او هدیه کرد که بر روی دو پا، روی یک سیم فلزی راه می‌رفت! ولی آن اسباب‌بازی هم نتوانست او را از فکر بیرون بیاورد. از پیترو در باره موضوعی که چند روز قبل در باوایش صحبت کرده بود جویا شد و از امکان ساختن دستگاهی با کولک که بتواند بشر را به پرواز کردن وادارد از او سؤال کرد ولی او در جواب گفت که غیر ممکن است چون کولک می‌تواند هر چیزی را بلند کند مگر خودش را. روز پنجشنبه بار دیگر وارد کارگاه شد. چهارمائی مانند زمین شخم‌زده پریان بود! در حالیکه نزدیک بود بنفشش بترکد گفت: «دستگاه زمان می‌لنگد، اوریسولا و آسارانتا هم که اینقدر دور هستند! آتورلیانو او را مانند بچه‌ها سرزنش کرد، او هم بنای لیپازی گفت که شش ساعت تمام چیزهای مختلف را این‌رو و آن‌رو کرد تا بلکه موفق شود فرقی با ظاهر آنها در روز پدش پیدا کند و گذشت زمان برایش ثابت شود. تمام شب را با چشم باز در رختخواب گذراند. پرودلسیو آگیلار، ملکیداس، و تمام مردگان را صدا کرد تا بیایند و در غم او شریک باشند ولی هیچ‌کدام به سرانجامش نیامدند. روز جمعه قبل از اینکه کسی از خواب بیدار شود، بار دیگر به معاینه آینه پرداخت و دیگرشکی برایش باقی نماند که هنوز همانطور روز دوشنبه است. آنوقت سله فلزی پشت در را برداشت و با چشم وحشیانه و قدرت غیر عادی خود، وسایل کارگاه کیمیاگری و دوربین عکاسی و کارگاه را گری ۱۱ برد کرد. مثل کسی که می‌طلعت در جیبش حلقه نرده افتاده با زبانی

لسفهوم ولی واضح فریاد می کشید. چیزی نمافده بود بقیه خانه را هم درهم
بریزد که آنورلیانو از همسایه ها کمک خواست. ده مرد او را گرفتند، چهارده مرد
بهر کتشی کردند و بست مرد او را به محاط بردند و تا درخت بلوط کشانیدند
و به درخت بستند. با آن زبان ناسفهوم فریاد می کشید و بلفم سبزی لستقراغ
می کرد. وقتی اورسولا و آواراتقا از سفر برگشتند، هنوز دست و پایش به درخت
بلوط بسته بود، سراپا خیس باران بود و بکلی تغییر حالت داده بود. با نو
صحبت کردند. بی آنکه بشناسدشان به آنها نگاه کرد و چیزهای ناسفهومی
گفت. اورسولا بازوها و پاهایش را که از شدت فشار طناب زخم شده بود، از
دوخت باز کرد. طناب کمر او را همچنان به درخت بسته نگاه داشته بود. بعد
سایه بقی از برگهای نخل برایش دوست کردند تا از آفتاب و باران در امان باشد.

آنورلیانو بوتندیا و رمدیوس مسکوته، یکشنبه روزی از روزهای ماه مارس در
 برابر سحرایی که به دستور پدر روحانی تیکانور ریتا در اتاق پذیرایی ساخته بودند
 با هم ازدواج کردند. گرفتاریهای متعدد خانواده مسکوته در عرض آن چهار
 هفته، با این ازدواج به سنتها درجه خود رسیده زیرا رمدیوس کوچولو، قبل از
 آنکه عادات بچگی را ترک کند یکمرتبه بالغ شده بود. گرچه مادرش تکبیراتی
 را که در سن بلوغ در دخترها به وجود می آید باقت برای او شرح داده بود، با
 این حال بعد از ظهر روزی از روزهای ماه نوامبر، رمدیوس که از ترس لرزاد
 می کشید خود را به اتاق پذیرایی که خواهرش با آنورلیانو در آن مشغول
 صحبت بودند، رسانید و تنگه خود را که با مایه غلیظ و فیهوای رنگ لک
 شده بود، به آنها نشان داد. تاریخ عقد کنان را یک ماه بعد تعیین کردند. در
 این یک ماه فقط حرمت داشتند به او یاد بدهند که چطور پشهای خودش را
 بشوید و لباس بپوشد و وظایف عمده خانه داری را انجام بدهد. او را وادار
 کردند روی آجر داغ بماند تا بلکه عادت نشستن در رختخواب را ترک کند.
 به چه زحمتی او را مانع کردند که نباید اسرار زناشویی را به کسی بگوید، چون
 رمدیوس چنان از این قضیه وحشت داشت و در عین حال متعجب بود که خیال
 داشت تمام جزئیات شب اول عروسی را برای همه تعریف کند. کار خسته -
 کتندمای بود ولی با او رسیدن تاریخ تعیین شده عروسی، دختر بچه تمام جریان
 عروسی را به اندازه خواهران خود می دانست. دون آبولینار مسکوته که بازوی
 خود را به رمدیوس داده بود، او را در طول خیابانی که با گل و حلقه های گل
 زینت شده بود، در میان صدای آتشبازی و موسیقی چند ارکستر، همراهی کرد.
 رمدیوس دستش را برای مردم تکان می داد و با لبخند از کسانی که از پنجره ها
 برایش آرزوی سعادت می کردند، تشکر می کرد. آنورلیانو کنتوئلوار متکی

به تن کرده بود و همان چکمه های وزلی سنگه داری را به پا داشت که چند سال
پیش در مقابل جوغه آتش پوشیده بود. هنگامی که در جلو خانه دست
عروس خود را گرفت و او را به طرف محراب برد، زنک از چهارمشتی پریده بود
و بغض گلویش را می فشرد. رفتار سدبوس چنان طبیعی و عاقلانه بود که
وقتی حلقه ای که آنورلیالو می خواست به انگشت او بکند نیز خورد و به همین
اقتاد، عکس الملی از خود نشان نداد. در میان زریه و حیرت مدعین همانطور
دست خود را در دستکش توری بدون انگشت بالا آورد و انگشت خود را آلتور
آسانه نگذاشت تا لمسش موقوف شد با چکمه عود حلقه را که تا دم در نیز
خورده بود متوقف کند و در حالی که از خجالت گوش تا گوش سرخ شده بود
به طرف محراب برگردد. مادر و خواهران سدبوس از ترس اینکه سیادا در حین
مراسم عقد خلایق از بچه سر بزنند چنان زجر کشیده بودند که غلبت خود آنها
مرتکب عمل خلاف شدند و او را از زمین بلند کردند و بوسیدند. از آن روز
به بعد، احساس مسئولیت و سهریلی ذاتی و خودداری آرام سدبوس بر همه
عیان شد. خود او بود که بدون دستور کسی، بهترین قسمت کیک عروسی را
برید و کنار گذاشت تا با پشتک و چنگال برای خرمآر کادو بپوشند یا ببرد. پیرمرد
عظیم الجثه که رنگه روی خود را در اثر نیدن آنتاب و باران از دست داده بود،
در حالیکه به تنه درخت بسته شده بود، در زیر سایه بان لخل، روی لبکتی چوبی
کز کرده بود. از روی حشمتی لبختندی به او زد و شیریلی را با دست در دهان
گذاشت و زیر لب چیزهای نامفهومی زریه کرد. تنها کسی که در آن مراسم
زیبا که تا سر روز دوشنبه طول کشید، حسگین بود، نکابوئندیا بود. عروسی
او بدون جشن مانده بود. بنا بر تصمیم او سولا، قرار بود عروسی او نیز در همان
روز جشن گرفته شود ولی روز جمعه پیترو کرسیی فاسه ای دریافت کرد که اطلاع
می داد مادرش در بستر مرگ است. عروسی به تنوعی اقتاد، پیترو کرسیی، یک
ساعت پس از دریافت نامه روانه مرکز استان شد ولی مادرش نیز درست در
همان موقع در بستر بود و شب به شب، سر وقت وارد شد و در عروسی آنورلیالو
آهنگه غم انگیزی را که برای ازدواج پسر خود آماده کرده بود خواند. پیترو کرسیی
ایم به شب یکشنبه، پس از آنکه در راه بلج اسب عوض کرده بود تا خود را
به موقع به عروسی خود برساند، پس از خاتمه مراسم ازدواج وارد شد. هرگز کسی
نپرسید چه کسی آن نامه را نوشته است. با کتکهای او سولا، آسانه را در مقابل
سحرایی که لچارها هنوز مشغول جمع کردن آن بودند، آشک ریخت و سوگند
خورد که بیگناه است.

پدر روحالی نیکالور و پنهان که در آن پولیناوسکوته او را برای

مراسم عقد کنان از آن طرف باتلاوها آورده بود، پیرمردی بود که از حق شناسی حرفه خود، سول و مضموم بود و پوست بدش غم انگیز می نمود و تقریباً فقط روی اسبوانها کشیده شده بود. شکم بر آینه و مدوری داشت و غل فرشته های پیر بیشتر سادمت نبود تا خوبه خیال داشت پس از انجام مراسم عقد کنان به کلیسای خود بازگردد ولی از لجبازی و پکندگی اهالی ساکوندو سخت حیرت کرده بود که بی آنکه فرزندان خود را غسل تعمید بدهند و بی اینکه مراسم مذهبی بهای بیاورند در عین بی آبرویی، در نیکبختی زندگی می کردند. با این فکر که هیچ سرزمینی بدون اندازه به عقاب الهی احتیاج ندارد تصمیم گرفت یک هفته دیگر نیز در آنجا بماند و مردان و زنان را سیعی کند و ریشته گرفتن را شرعی کند و برای مردما مراسم مذهبی انجام دهد. ولی هیچکس به او اعتنایی نکرد؛ در جوابش گفتند که سالت خودشان بدون کشیش مستقیماً با خداوند کارهایشان را سر و صورت می دهند و گناه کبیره هم برایشان معلی و مفهومی ندارد. کشیش بیکاتور از سوعظه خوالی در هوای آزاد غسته شد و تصمیم گرفت مسؤلیت ساختن کلیسای را به عهده بگیرد که بزرگترین کلیسای جهان باشد و سجه قدیسان به اندازه طبیعی و پنجره های با شیشه های رنگین در دو طرف داشته باشد تا مردم از دم به آنجا بیایند و خداوند را در دهار کنار بشناسند. دوران تازه بود و با یک بشتاب می گدایی می کرد. گرچه به او پول زیادی می دادند باز هم بیشتر می خواست چون کلیسا می بایست نقوسی داشته باشد که صدای آن حتی سرفوقین را هم به سطح آب بیاورد. آنقدر التماس کرد که صدایش گرفت. استخوانهایش به سرو صدا افتادند. روز شنبه، وقتی که دید حتی به اندازه مخارج ساختن درهای کلیسا هم پول جمع نکرده است عاجز شد. در میدان سحرابی ساخت و روز یکشنبه، با لواختن ونگی، مثل زبان طاعون بیخوابی، اهالی را به انجام مراسم نماز دعوت کرد. صدای از روی کتجکاو و صدای از روی دلتنگی و صدای هم به خاطر اینکه خداوند را با بی تفاوتی که نسبت به نمایندگان دارند، از خود فرجالتند و تنند. ساعت هشت صبح، نیمی از اهالی دهکده در میدان گرد آمده بودند. کشیش بیکاتور با صدای که از غمت التماس بزرگ از گلویش خارج می شد، چند آیه از انجیل قرائت کرد. دو خاتمه، همانطور که جمعیت متفرق می شد بازوان خود را از هم گشود و تقاضا کرد به او توجیه کنند.

گفت: «یک دقیقه صبر کنید اکنون یکی از مظاهر انکارناپذیر قدرت بی انتهای خداوند را مشاهده خواهید کرد.»

پسری که در مراسم نماز به او کمک کرده بود یک فنجان شکلات گرم و

خلیظ برای او آورد که از آن بخار بلند می شد. کشیش فلجان را لاجرمه سر کشید و با دستمالی که از آستین خود بیرون آورد دهان خود را پاک کرد. سپس بازوان خود را از هم گشود و چشماش را برهم گذاشت. آنوقت همه دیدند که پدر روحانی نیکالور به اندازه پالزده سانتیمتر از سطح زمین بلند شد. اقدام قانع کننده ای بود. چندین روز از خاتم ای به خاتم ای رفت و همانطور که پسرک بون جمع می کرد و در کیسه ای سی ریخت این آویزش شکلاتی را انجام می داد. آنقدر بول جمع کرد که هنوز یک ماه نشده ساختمان کلیسا آماز شد. هیچکس به سبب الهی آن نمایش شکلی نبرد مگر خوزه آرکادیو بوتندیا که می آنکه نیایشش از تعجب تخییری بکنند، یکروز صبح به معنای که دور درخت بلوط جمع شده بودند تا یکبار دیگر آن مجوزه را تماشا کنند، نگاه کرد؛ فقط روی لیست خرید جا بجا شد و شاله هایش را بالا انداخت. پدر روحانی نیکالور با منتظلی که ردش نشسته بود از زمین بلند شد.

خوزه آرکادیو بوتندیا گفت: خوبی ساده است. این مرد دانه چهارمین بعد، یعنی بی وزنی را اختراع می کند.^۲

کشیش نیکالور دست خود را بلند کرد و پاهای منبلی با هم روی زمین قرار گرفت.

گفت: حرمم تا می گیرم. این آویزش بدون شک وجود خداوند را ثابت می کند.^۳

اینچنین بود که نهیبند آن زبان عجیب و غریبی که خوزه آرکادیو بوتندیا حرف می زد، لاتین بوده است. کشیش نیکالور چون تنها کسی بود که موافق شده بود با او ارتباط برقرار کند، فرصت را غنیمت شمرد تا وجود خداوند را به سبب گیج او فرو کند. هر روز بعد از ظهر کنار درخت بلوط می نشست و به زبان لاتین برای او موعظه می خواند، ولی خوزه آرکادیو بوتندیا با نجات هرچه تسلط نمایش شکلات را برای وجود خدا قبول داشت و تنها مدرك اثبات وجود خداوند را عکس انداختن از او می دانست. کشیش نیکالور برای او مدالهای مذهبی، عکس، و حتی تصویری با سکه ای از خرقة ورونیکا^۴ آورد، ولی خوزه آرکادیو بوتندیا تمام آنها را به عنوان صلاح دستی که هیچگونه منشأ علمی ندارند رد کرد. چنان متکبر و لجوج بود که عاقبت کشیش نیکالور دست از

2. Hoc est simplicissimum. Homo iste statum quartum materiae invenit

J. Nege. Factum hoc existensiam Dei Probans dubio

۳. این افعالی آورد که با پاهای سورت صبح تا شب کرده و پای موده صبح روی پاره پای مانده.

موقعه خوائی خود کشید و از آن پس صرفاً از روی حس بشردوستی بعهده او می‌رفت. ولی این مرتبه خوزه‌آرکاده‌پوئندیا بود که سعی داشت با حيله‌های منطقی خود کشیش را از راه بدر کنند. یکبار کشیش نیکاتور تخت‌نورد آورد تا کنار درخت بلوط بنشیند و با او بازی کند ولی خوزه‌آرکاده‌پوئندیا قبول نکرد و گفت که هرگز بازی بی‌راکه هر دو حرف بر سر قوانین آن موافق باشند، قبول ندارد. پدر روحانی نیکاتور که هرگز درباره بازی تخته‌نورد چنین چیزی به‌فکرش نرسیده بود دیگر سون نشد دست به بازی تخته‌نورد بزند. چنان از هوش و حضور ذهن خوزه‌آرکاده‌پوئندیا حیرت کرده بود که از او پرسید چطور شده او را به‌تخته درخت پسته اند.

او جواب داد: «خیلی ساده است» برای اینکه دیوانه هستم. از آن پس، کشیش از ترس اینکه سبدا ایمان خود را از دست بدهد دیگر بعهده او تفرت و تمام وقت خود را وقت ساختمان کلیسا کرد. ریکا سعی کرد که بار دیگر لید دو قلش رخنه می‌کند. آینده او بستگی به پایان ساختمان کلیسا داشت. یکشنبه روزی، که کشیش نیکاتور برای صرف ناهار بمنزل آنها آمده بود همان‌طور که داشتند از ریایی و ابهت مراسم مذهبی در کلیسا صحبت می‌کردند، آماراننا گفت: «خوشا به‌مال ریکا، و چون ریکا منظور او را درک نکرد، با لبخندی معصومانه منظور خود را واضح‌تر بیان کرد:

«تو با مراسم ارتواج خودت کلیسا را افتتاح خواهی کرد.
ریکا هر گفته‌ای را به‌خود می‌گرفت؛ آن‌طور که ساختمان کلیسا داشت پیش می‌رفت تا سه سال دیگر هم تمام نمی‌شد. کشیش نیکاتور سواً نبود و می‌گفت که سخاو و وزان‌زون ایمان آوردگان او را نسبت به‌مراتب علم بافتن ساختمان خوشبین و امیدوار کرده است. ریکا از شدت اوقات تلخی نتوانست حتی لحدای خود را به‌پایان برساند. او سولا عقیده آماراننا را تصدیق کرد و مبلغ قابل ملاحظه‌ای برای تسریع در کار ساختمان به کشیش داد. کشیش معتقد بود اگر بکت نفر دیگر هم چنین مبلغی را به‌عنوان اعانه بپردازد ساختمان کلیسا تا سه سال دیگر تمام خواهد شد. از آن پس ریکا دیگر کلمه‌ای با آماراننا حرف نزد و معتقد بود که گفته او چندان هم معصومانه نبوده است. همان شب، وقتی با هم مشغول دها و سرانمه بودند، آماراننا گفت: «از این بی‌آزارتر کاری نمی‌توانستم بکنم؛ یا این حساب تا سه سال دیگر قرا نخواهم کشت.» ریکا دعوت به‌سبازوه را قبول کرد.

پیترو کرسی از تصویر مجدد ازدواج بینهایت همگین و افسرده غلظت شد ولی ربکا حدیقت خود را بار دیگر ثابت کرد و گفت: «ماضرم هر وقت تو بخواهی با تو از اینجا فرار کنم.» پیترو کرسی مرد منجراجویی لبزد و مثل نلزد خود تصمیم ناگهانی نمی گرفت و احترام به قول را ثروتی می دانست که نمی شد به باد فنا داد. آنوقت ربکا به حیل های شجاعانه تری متوسل شد؛ باد مرسوزی چراغهای اتاق پذیرایی را خاموش می کرد و اورسولا آن دو عاشق و معشوق را در حال بوسیدن در تاریکی غافلگیر می کرد. پیترو کرسی توضیحات گنگی درباره جنس لدر محبوب چراغهای جدید لنتی به او می داد و حتی در کار گذاشتن طریق مطمئنتری به او کمک می کرد ولی باز یا سواد سوخت تمام می شد و یا قبیله می سوخت و اورسولا ربکا را می دید که روی رالوان نامزدش نشسته است. عاقبت هیچ عذر و بهانه ای را نپذیرفت؛ کارهای آشپزخانه را به عهده زن سرخیوست گذاشت و خود روی یک صندلی، به مراقبت آن دو نشست تا لگن دارد حیل هایی که حتی در جوانی خود او هم قدیمی شده بودند، او را بفریید. ربکا از دیدن اورسولا که روی صندلی دهن دره می کرد، از روی شوخی می گفت: «بیچاره سالان! وقتی بمرد آن صندلی را با خودش به برزخ خواهد برد!» پیترو کرسی پس از مساه عشق تحت نظر، از کندی پیشرفت ساختمان کلیسا که هر روز به بازوس آن می رفت خسته شد و تصمیم گرفت مبلخی را که برای اتمام ساختمان لازم بود در اختیار کشیش نیکاتور بگذارد. اما آمارالتا مبر و حومه از کف بداد هر روز بعد از ظهر دوستانش پیش او می آمدند و همگی در ایوان می نشستند و مشغول گلدوزی می شدند و او در حین گفتگو با آنها نقشه های نظری در سر می پروراند. محلی غلط، نقشه ای را که از همه مؤثرتر می دانست بر باد داد؛ گلوله های لنتالین را که ربکا لابلای لباس عروسی خود ریخته بود و در صندلی در اتاق خواب گذشته بود برداشت این نقشه را دو ماه مانده به اتمام ساختمان کلیسا علی کرد. ولی ربکا که از نزدیکی شدن عروسی خود بیتاب شده بود تصمیم گرفت لباس عروسی را خیلی زودتر از آنچه آمارالتا پیشبیلی می کرد، آماده کند. وقتی صندوق را گشود، ابتدا ورقه های کاغذ و سپس سلاته ای را که برای حفاظت روی لباس کشیده بود عقب زد و متوجه شد که تور لباس و گلدوزی تور سر و حتی دسته گل بهار نارنج را چنان پنهان کرده که تبدیل به گرد شده است. گرچه مطمئن بود که دو شست لنتالین در صندوق ریخته است ولی حادثه چنان طبعی رخ داده بود که جرأت نکرد آنرا به گردن آمارالتا ببندازد. با اینکه فقط یک ماه عروسی مانده بود، آمارالتا مسکوت در عرض یک هفته یک لباس عروسی دیگر برای او دوخت. در یک بعد از ظهر بارانی، وقتی آمارالتا

برای آخرین پرو لباس عروسی ریکا با لوازم خیاطی به خانه آنها آمد، کم مانده بود آمارانها نقش بر زمین شود. صفا در گلویش خفه شد و عرق سردی در طول ستون فقراتش پایین رفت. ماهها بود از وحشت فرا رسیدن آن لحظه برخوردار بود. اگر سونق نمی شد که مانی قطعی بر سر راه عروسی ریکا قرار دهد، وقتی تمام نقشه هایش نقش بر آب می شد، آنوقت شجاعت این را بدست می آورد تا او را با زهر بکشد. آن روز بعد از ظهر همانطور که ریکا داشت از گریا هلاک می شد و آهوار و مسکوت به حوصله فراوان و با هزاران سنجاق، لباس عروسی را به تن او پرو می کرد، آمارانها چندین مرتبه سوزن گلدوزی را به جای پارچه در انگشت خود فرو کرد و آنوقت با خونسردی هولناکی تصمیم گرفت لفشه خود را در آخرین جعبه قبل از عروسی عملی کند و در قهوه ریکا زهر بریزد.

مانی بزرگتر و چاره ناپذیرتر و به همان اندازه پیشینی نشده، بار دیگر اجباراً عروسی را به تأخیر انداخت. یک هفته قبل از موعد تعیین شده برای ازدواج، سدیس کوجولو نیمشب از خواب بیدار شد. ساع گری که در داخل شکمش ترکیده بود، او را در خود عرق کرده بود. سه روز بعد در حالیکه دو قطره اش در شکم او خفه شده بودند، از خون خود سبوم شد و در گنجه ویدان آمارانها او را سخت دگرگون ساخت. از ته دل از غذا خواسته بود که واقعه وحشتناکی رخ دهد تا او مجبور نشود ریکا را سبوم کند. مرگ سدیس را تصویر خود می داشت! واقعه ای که آنهمه برایش دعا کرده بود، این نبود. سدیس همراه خود لیبی از شادی و سرور به آن خانه آورده بود. با شوهرش در اتاقی نزدیک کارگاه زندگی می کرد و اتفاق را با عروسکها و لیبی بازیهای خود زیست به نشینه بود. لشف و زنده دلی او از چهار دیوار اتاق گذشته بود و مثل لیم خوش قندرسلی به ایوان گلهای بگولیا می رسید. با فرا رسیدن صبح آواز می خواند و تنها کسی بود که جرئت می کرد در لراع ریکا و آمارانها مداخله کند، و طینه شکل نگهداری از خریده آرکادیو بوتنیا را هم او به مهمد، گرفته بود. برایش غذا می برد، به احتیاجات روزانه اش رسیدگی می کرد، او را با لیف و صابون می شست، شپش و خشک سوز سر و رویش را می گرفت. از سابه بان نطلی او سواطلبی می کرد، و در هوای طوفانی با کرباس روی آن را می پوشاند. در آخرین ماههای عمرش سونق شده بود جملات لاتین او را نیز کم و بیش بفهمد. وقتی فرزند آنورلیانو بوتنیا و ویلا رترنرا به دنیا آمد، او را با سر لیمی خاقوادگی غسل تعمید دادند و لشم را آنورلیانو خریده گذاشتند. سدیس تصمیم گرفت بچه را به عنوان فرزند ارشد خود قبول کند. او رسولا از هزینه مادری او سخت

متعجب شده بود. آنورلیانو، رمدیوس را سایه حیات خود می‌دانست. تمام روز در کارگاه مشغول بود. نزد یک ظهر، رمدیوس برایش قهوه می‌برد که آن را تلخ و بدون شکر می‌نوشید. زن و شوهر، هر شب به دیدن خانوادهٔ مسکوتنه می‌رفتند. آنورلیانو با پدر رزکش دویض بازی می‌کرد و رمدیوس با خواهرانش ورنجی می‌کرد یا دربارهٔ موضوعاتی جدی‌تر با مادرش صحبت می‌کرد. همبستگی با خانوادهٔ بوئنوسایا، قدرت دونآبولینا را مسکوتنه را در دهکده پا یوجا کرد. پس از چندین سفر به مرکز استان، دولت را وادار کرد تا در آنجا مدرسه‌ای بسازد و مدیریت آن را به عهدهٔ آرکادیو که علاقه به تدریس را از پدر بزرگش به ارث برده بود، واگذار کند. و عاقبت موفق شد ایسی از اهالی دهکده را راضی کند تا خانه‌های خود را بخاطر جشن استقلال ملی، رنگ آبی بزنند. به تقاضای کشیش نیکاتور، دستور داد سیکهٔ کاتارینو را به یک حیوان فرعی منتقل کنند و چند محل بدنام را در مرکز شهر تعطیل کرد. یک بار با شش پلیمان مسلح به تنگه وارد شد و نظم شهر را به عهدهٔ آنها گذاشت. هیچکس به خاطرش نرسد که او قول داده بود اشخاص مسلح را در شهر نگاه ندارد. آنورلیانو از بی‌الت پدر زن خود احساس می‌پسندی می‌کرد. دوستانش به او می‌گفتند: «تو هم مثل او چاق خواهی شد!» ولی زندگی خانه‌نشینی او که گونه‌هایش را برهنه کرده بود و جذابیت چشمانش را دوچندان ساخته بود، نه به وزن او افزود و نه عست اخلاقی‌اش را تغییر داد بلکه باعث شد ورد خواندن در تنهایی و ارادهٔ راسخ، خط باریکه لبهایش را باریک‌تر کند. خانواده‌اش چنان به او و رمدیوس علاقه‌مند شده بودند که وقتی رمدیوس حاملگی خود را اعلام کرد، حتی ایکا و آمارانتا نیز به یکدیگر آتش می‌دادند تا اگر بهمهٔ او پسر باشد برایش لباس آبی و اگر دختر باشد، لباس صورتی‌رنگ بپاکنند. رمدیوس آخرین کسی بود که آرکادیو، چند سال بعد در برابر سبزه‌زاری که می‌خواستند نیر بارانش کنند، به خاطر آورد.

اوسولا برای مرگ رمدیوس دستور مرگ‌دانی داد. درها و پنجره‌های خانه را بستند. بجز برای آنجا که کارهای ضروری هیچکس به خانه رفت و آمد نمی‌کرد. هیچکس تا یک سال حق نداشت پاسدای بلند صحبت کند. روی تصویر رمدیوس یک نوار زرد سیاه‌رنگ کشید و آن را در جایی که بالای جیشش پندار مانده بودند، گذاشت. چراغی روغنی که دایم می‌سوخت در زیر آن قرار دادند. لسلای بعدی که هرگز نگذاشتند آن چراغ خاموش شود در مقابل آن دخترچه که دامن چین‌دار پوشیده بود و پوتینهای سفیدی به پا داشت و رویان ارگاندی به گیوان خود بسته بود، هرق در حیرت می‌شدند و نمی‌توانستند او را با تصویر یک مادر بزرگ معمولی وفق دهند. آمارانتا مسئولیت نگهداری از

آئورلیانو خود را به عهد گرفت و او را به فرزندی قبول کرد تا در تنهایی اوسیم باشد و وجدانش را از زهری که التماسهای بی‌منظور او، در تهنوت زلدگی رمدیوس ریخته بود، خلاص کند. پیشرو کرسی، ملزهای غروب او که با وارد می‌شد، رویان سیاهی دور کلاه خود بسته بود، در نهایت سکوت ریکا را ملاقات می‌کرد. ریکا در لباس سیاه آستین بلندش گویی داشت تمام خون بدن خود را از دست می‌داد. آن دو چنان از تعیین تاریخ مجدد ازدواج محافل شده بودند که نامزدیشان تبدیل به وقت و آمد ابدی گردید و عشق فرسوده‌ای شد که دیگر کسی نگرانش نبودا گویی آن عشاقی که زمکی چرخها را خراب می‌کردند تا در تاریکی یکدیگر را ببینند، به کام مرگ رها شده بودند. ریکا که هدفی در زندگی خود نمی‌دید و امید خود را بکلی از دست داده بود، بار دیگر خاک‌خوری را از سر گرفت.

دوره سوگواری آنقدر طولانی شده بود که دخترها باردیگر گلدوزی را از سر گرفته بودند. یک روز، ساعت دو بعد از ظهر، ناگهان یک نفر در خانه را فشار داد و داخل شد. در سکوت گرم و مرگبار، بی‌خانه چنان با شدت ازید که آماراتنا و دوستانش که در ایوان مشغول گلدوزی بودند و ریکا که در اتاق خواب داشت گفت خود را می‌سکند و او سولا که در آشپزخانه بود و آئورلیانو که در کارگاه زرگری کار می‌کرد و حتی خرم‌آر کادیو بودند یا که در زیر دوخت بلوط تنها بود، تصور کردند که زلزله آمده است. سرد عظیم الجثه‌ای وارد خانه شده بود که شاله‌های پهنش به سختی در قاب درها جای می‌گرفت. از گردنش که به کلفتی گردن‌گاو بود، مدال صرم چهارمویه آویزان بود و سینه و بازویش تماماً با خالکوبی عجیب پوشیده شده بود و روی سچ دست راستش، الگوری تنگ می‌مخمووس «فرزندان صلیب» دیده می‌شد. پوست بدنش از لبکه هوای آزاد سوخته بود؛ سوهای سرش مثل سوی پشت قاطر کوتاه بود؛ آرواره‌هایش چنان محکم بود که گویی از آهن ساخته شده است؛ لعنت خشکینی بر گوشه لب داشت؛ کمر بندش دو برابر قطر شکمبند لب بود. چکمه‌های سهمبزدار پاشنه فلزی به پا داشت و به هر کجا پا می‌گذاشت زلزله می‌آمد. همانطور که کیسه‌های پارهای را به دنبال خود می‌کشید، از اتاق پذیرایی و ناهارخوری گذشت و مثل رعد برق به ایوان گل‌های بگونیا رسید. آماراتنا و دوستانش که دستهایشان با سوزن در هوا خشک شده بود، گویی فلج شده بودند.

با صدایی خسته گفت: «سلام» کیسه‌ها را روی میز کار پرت کرد و به طرف دیگر خانه رفت. به رنگای مبهوت که از اتاقش عبور او را دیده بود سلام کرد و به آنورلیانو که حواس پنجگانه‌اش گوش به زنگ بود و پشت میز زنگری‌نشسته بود گفت: «سلام» پیش هیچیک از آنها نماند. بکراست به تشریخانه رفت و در آنجا برای اولین بار، در انتهای ستری که از طرف دیگر دنیا آغاز کرده بود، متوقف شد. گفت: «سلام» لورسولا دعایش لحظه‌ای از تعجب باز ماند و به چشمان او لگرمست و فریادی کشید. همچنانکه اشک شوق می‌ریخت خود را به گردن او آویخت. خوزمار کادیو بود. همانطور که ظنیر از آنجا رفته بوده، ظنیر هم بازگشته بود بطوری که لورسولا دو پوز برای کرایه لاسپ به او داد. زبان اسپانیولی را به لهجه دربانوردان صحبت می‌کرد. وقتی از او پرسیدند که در تمام این مدت کجا بوده است، جواب داد: «به طرف و آن طرف» تنوی خود را در اتاقی که برایش در نظر گرفته بودند آویزان کرد و سه روز و سه شب خوابید. وقتی از خواب بیدار شد پس از بالا انداختن شانه‌ها تخم‌برخ خام، بکراست بصیکنه کاتارینو رفت. هیکل عظیم او حس کنجکاو و وحشت زنها را برانگیخته بود. دستور داد موسیقی بوازند و همه را به مشروب میهمان کرد و شرط بست که یک تته با پنج سرد مبارزه کند. وقتی متوجه شدند که حتی قادر نیستند بازوی او را هم تکان بدهند گفتند: «غیر ممکن است» چون او فرزندان صلیب دارد، کاتارینو که به حیل‌های جادویی زور و بازو اعتقادی نداشت، دوازده پزو با او شرط‌بندی کرد که پیشخوان را از جای خود تکان بدهد. خوزمار کادیو پیشخوان را از جای کند و بالا برد و روی سر گذاشت و در خیابان زمین گذاشت. دوازده نفر سرد آن را سر جایش برگردانند. در مجموع سستی، آلت خود را در آورد و روی پیشخوان در عرض تماشای حضار گذاشت. آلت بزرگش تماماً با جوهر قرمز و آبی به ریا‌های مختلف خالکوبی شده بود. از رتبهایی که با ولع به آلت او خیره شده بودند پرسید کدامیک حاضرند بیشتر پول بدهند. زنی که ار سابرین بونداتر بود، بیست پزو پیشنهاد کرد. آنوقت خوزمار کادیو پیشنهاد کرد خودش را بین زنها به لاتاری بگذارد و آنها هر یک ده پزو بپردازند. پول زیادی بود، چون زنی که از بقیه بیشتر پول در می‌آورد شبی هشت پزو درآمد داشت. با اینحال همه زنها نپول کردند. لاسی خود را روی چهارده تکه کاغذ نوشتند و در کلاهی ریختند. هر زن کاغذی از کلاه بیرون کشید و وقتی دونکه کاغذهایی ماند معلوم بود که مربوط به دو زن باقی‌مانده است. خوزمار کادیو پیشنهاد کرد: «نفری پنج پزو دیگر هم بدهد تا با هر دوی شما بخوابم»

از این راه اسرار معاش می کرد، شصت و پنج بار دور دنیا را گشته بود و با دریاوردانی بی وطن سفر کرده بود. و تهابی که آن شب در میکنه کاتانولو بغل او خوابیدند، او را لغت مادر زاد به میان جمع آوردند تا همه ببینند که بدن او از جلو و عقبه او گردن تا نوک پا، تماماً خالکوبی شده است. موفق نشد خود را با خانواده اش وفق دهد. تمام روز می خوابید و شب را در لامشه خانه می گذرانده و سر زور آوایی شرط بندی می کرد. دلفات نادری که اورسولا موفق شد او را سر میز غذا بنشانند، نشان داد که خیلی خوش اخلاق است؛ بخصوص سواهی که مایه های خود را در سرزمینهای دور دست تصرف می کرد. یکبار کشتی اش غرق شده بود و دو هفته در سولمل دریای ژاپن افتاده بود و از گوشت بدن رفیقش که از آفتاب زدگی مرده بود، تغذیه کرده بود. گوشت بدن، همانطور که در آفتاب شدید می پخت مزایای بسیار شور و ساسمانند داشت. در یک ظهر آفتابی، در خلیج بنگال، کشتی اش یک ازدهای دریایی را کشته بود. در شکمش کلاهخود و نلاب و اسلحه یک سرباز جنگهای صلیبی را یافته بودند. در دریای کارائیب، شبح کشتی دزد دریایی ویکتور هوگه را دیده بود که بادبانهایش را بادهای مرگ از هم دریده بود و سوسکهای دریایی اسکلتش را جویده بودند و هنوز به دنبال راه گوا دلفوی می گشتند. اورسولا سر میز گریه می کرد، گویی ناله هایی را می خواند که خوزمار کادبو در آنها مایه های خود را نوشته بود و هرگز نفرستاده بود. در بین حق حق گریه می گفت: «مرز زخم، در اینجا خفته داشتی، اینهمه غذا داشتی که مجبور می شدیم بریزیم جلو خوکها!» باطناً نمی توانست به خود بقبولاند که پسر بچه ای که همراه کولیها رفته بود، همین غول بی شاخ و دمی است که سر ناچار یک نصفه خوک را می خورد و هر بار که ضربه می دهد گلها می پلاسند. حایر افراد خانواده نیز حسی مشابه این داشتند. آماراتاً نمی توانست نفرت خود را از آروغ زدن جانور را و سر میز پنهان کنند. آرکادبو که از راز بستگی خودش با او بی خبر بود، سؤالات او را که آشکارا برای جلبت علاقه بود، بهندرت جواب می داد. آنورلیانو سعی داشت از زمایی که با هم در یک اتاق می خوابیدند با او صحبت کند. سعی کرد خاطرات طفولیت را در او بیدار کند، ولی خوزمار کادیو آن خاطرات را فراموش کرده بود. زندگی در دریا با هزاران یاد و یادگار، خاطره او را پر کرده بود. فقط یکجا، با اولین برخورد از پای در لیده بود. بهماز ظهیری که او را در حین عبور از جلوی اتاق خود دیده، فکر کرد بپترو کرسی دوستایه با آن مرد عظیم الجثه که صدای

نفس کشیدنش مثل کوه آتشفشان در تمام خانه شنیده می‌شده چیزی جز یک عروسکه پشیمای نیست. به هر بهانه‌ای خود را به‌دار نزدیک می‌کرد. یکباره خوزه آرکادیو با کنجکامی و بی‌احتیای بدن او را درآغوش گرفت و گفت: «خواهر کوچکم! مسامی یک زن عجمی! ریکا عزان از کف داد. باولم گذشته خوردن خاک و گچ دیوارها را از سر گرفت؛ با چنان اضطرابی انگشت خود را می‌سکند که روی شست دستش بیخه زده. ماهی سبز رنگ با زانوهای مرده استراخ کرد. چندی شب را در تب و لرز به‌صبح رساند. در انتظار می‌ماند تا صبح شود و خانه از بازگشت خوزمار کادیو بلرزد. یکشنبه روز به‌ماز ظهر، وقتی همه خواب بودند، تحملش تمام شد و به اتاق خواب او رفت. او را دید که لفظ زیرشواری به‌ها دارد و در لئوی خود که با طنابهای کشتی از تیرهای سقف آویزان است دراز کشیده و بیدار است. چنان تحت تأثیر برهنگی عظیم و رنگارنگه او قرار گرفت که بی‌اختیار خود را عقب کشید و گفت: «محترمت می‌خواهم، نمی‌دانستم شما اینجا هستید!» ولی این را چنان آهسته گفت که کسی از خواب بیدار نشود. خوزمار کادیو گفت: «بیا اینجا، ریکا اطاعت کرد و همچنانکه عرق سردی از سرپایش می‌ریخت جلو او ایستاد. حس می‌کرد که روده‌هایش دارند به‌هم گره می‌خورند. خوزه آرکادیو ساق پای او را با نوک انگشتان نوازش می‌کرد و وقتی دستش به‌ران او رسید، زرمه کنان گفت: «آه، خواهر کوچکم! من، خواهر کوچکم! من!» وقتی نیروی سهون گردید او را از کمر بند بلند کرد و بالا برد و با سه زرمه حرمت او را از هم درید و مثل برنده کوچکی خردش کرد، تلاش مافوق‌طبیعه‌ای کرد تا بسپرد. لیل از اینکه در لذت آن درد تحمل‌ناپذیر از هوش بیرون خدا را شکر کرد که به دنیا آمده است. در سرداب بخارآلود نشو، خون او گوی فواره زد و کرباس نشو، مثل کاغذ آب خشک کن، آن خون را در خود سکند.

سه روز بعد هنگام نماز صبح پنج، با هم ازدواج کردند. روز قبل، خوزه آرکادیو به‌مغازه پیترو کوسبی رفت. او داشت دوس سقار می‌داد. بدون اینکه او را برای صحبت به کناری بکشد گفت: «من و ریکا عروس می‌کنیم!» رنگه از چهره پیترو کوسبی پرید. سقار را به‌دست یکی از شاگردانش داد و کلاس را تعطیل کرد. وقتی در اتاق که با انواع آلات موسیقی و اسباب‌بازی‌های کوکی پر بود تنها ماندند، پیترو کوسبی گفت: «او خواهر شما است.»

خوزمار کادیو جواب داد: «برایم فرق نمی‌کند.» پیترو کوسبی عرق پیشانی را با دستمالی آهسته به‌عطر خشک کرد و گفت: «علاوه بر اینکه بر خلاف طبیعت است بر خلاف قانون هم هست.»

خوژمار کادبو - بیشتر بخاطر رنگ پریدگی پیتر و کرسی تا بخاطر موضوع گفتگو میر و حوصله خود را از کف داد. گفت: «گور پدر طبیعت! فقط آمده بودم به شما بگویم که به خودتان زحمتی ندهید و از ریکا چیزی نپرسید.»

با دیدن چشمان پر اشک پیتر و کرسی، کسی از حالت حیوانی خود کاست و بالعین دیگر گفت: «حالا، اگر از خانواده ما خیلی خوشتان می آید، آماراتنا که هسته»

کشیش بیکاتور در مراسم نماز روز یکشنبه ناشی کرد که خوژمار کادبو و ریکا خواهر و برادر نیستند. اورسولا که این جریان را بیحرستی فروس الماندای می دانسته آنها را حق نکرده. وقتی هروس و دلماد از کلیسا آمدند به آنها اجازه نداد وارد خانه بشوند. برای او، آنها مرده بودند. از این رو خانه ای روی روی قبرستان اجازه کردند. تنها اثاثیه خانه فقط بنوی خوژمار کادبو بود. شب هروس، عفری که توی کشی راحتی ریکا ولته بود پای او را گزید و لطفش کور شد. با این حال این موضوع ماه غسلشان را خشمناک کرد. مسابه ها از نیا دها بی که شبی هشت دلمه و روزی سمدلمه، موقع خواب بعد از ظهر، تمام محله را بیمار می کرد، از تعجب دهانشان باز مانده بود و دعا می کردند که این شهوت دیوانه کننده خواب اسوات قبرستان را آخسته نسازد.

آتورلیانو تنها کسی بود که به داد آنها می رسید. برایشان چند سیل و مقداری اثاثیه خرید و به آنها پول داده تا آنکه سرانجام خوژمار کادبو به جهان حقیقت باز گشت و در زمینی که هم سرز باغچه خانه بود و به کسی تعلق نداشت مشغول کار شد. اما آماراتنا گرچه زندگی به او رضایت خاطری داده بود که تصورش را هم نمی کرد، کینه ریکا را از دل بیرون نکرد. بنابر تصمیم اورسولا که نمی دالت چگونه بر این رسوایی سرپوش بگذارد، پیتر و کرسی، مطابق معمول روزهای سه شنبه ناهار به منزل آنها می آمد و با حرور و سربلندی و آرسی شکب خود را تحمل می کرد. بخاطر احترام نسبت به آن خانواده، روبان سید را هنوز از کلاه خود باز نکرده بود و با آوردن هدایای عجیب و غریب علاقه خود را نسبت به اورسولا، نشان می داد. ساردین پرتفالی، سرپای گل سرخ فر کیه، یکبار هم شال بافت مازیل آورد. آماراتنا با خوشرویی با او روبرو می شد، خواسته های او را بر آورده می کرد، نغهای سرآستینهایش را می چید و برای روز تولدش، روی دوازده مستمال سرور فادول بمس او را گلدوزی کرد. روزهای سه شنبه، بعد از ناهار، برای گلدوزی به ایوان می رفت. پیتر و کرسی هم کنافرش می نشست و کسی که همیشه به چشمش دختر بچه می آمد، حالا زن جدیدی به نظر می رسید. گرچه چند آن خوش اخلاق نبود ولی نسبت به امور دنیا حساسیتی غریب و طراوتی باطنی داشت.

سه شنبه روزی، پیتر و کریبی از اوتقاسای اردواج کرد. همه دیر باز و همین انتظار را داشتند. آسارانتا همچنان به گلدوزی خود ادامه داد و منتظر شد تا سرخی چهره از روی گوتشایش هم بگذرد و به صفای خود حالتی بزرگانه داد و گفت: البته کریبی، وقتی لازم است یکدیگر را بهتر بشناسیم؛ عجله کار شیطان است.

او رسولا گنج و ناراحت شده بود. با وجود احتیاطی که برای پیتر و کریبی قابل بود، نمی توانست بفهمد تصمیم تازه او پس از آن ناسزدی طولانی با ریکا از لحاظ اخلاقی خوب است یا نه. عاقبت، چون هیچکس در دودلی او شریک نشده آنرا به عنوان یک حقیقت پذیرفت. آنورلیانو که سرود حلقه بود با عقیده لهایی خود، او را بیش از پیش آشفته کرد.

حالا موقع آن نیست که کسی به فکر عروسی باشد.

این عقیده که او رسولا تازه پندساده به دستورات معنی آن را درک کند، تنها عیب عبادتگاه ای بود که آنورلیانو در آن موقع، نه فقط در باره اردواج بلکه درباره هر چه حزین گشتاد به بیان آن بود. خود او، هنگامی که در مقابل جوخه آتش ایستاده بود نمی توانست بفهمد چگونه یک مرد به وقایع بشار هم، او را به آن نقطه کشانده است. سرگرسیده و بر خلاف انتظار، او را درمانده و غمگین نگه داشته بود؛ احساسی مهمی از خشم داشت که تدبیرهای عدالتش کاشته می شده مثل موقعی که تصمیم گرفته بود بدون زن زندگی کند. بار دیگر در کار خود فرو رفت اما عادت دو سیمو بازی کردن با پدرش را از دست داده، در خاله ای که سوگواری در آن را به روی همه پیر بسته بود، گفتگوهای شبانه، رفاقت بین آن دوسرد را نشدند کرد. پدرش به او می گفت: «آنورلیانو، یک زن دیگر بگیو من شش دختر دارم، یکی از آنها را انتخاب کن.» یک بار، شب انتخاباته وقتی که دون آبولنارسکوته از یکی از سمرهای متعدد خود بازگشت، سخت راجع به وضع سیاسی مملکت لگزان بود. آزادبخواهان تصمیم به جنگ گرفته بودند. در آن موقع آنورلیانو به درستی تصور بین آزادبخواهان و محافظه کاران را نمی دانست. از این رد پدرش در این باره چند درسی به او داده گفت: «آزادبخواهان فرانسوورها هستند، مردم بددانی که می خواهند کشیشها را به دار بیاورند و ازدواج و طلاق را رواج دهند و حقوق اطفال ناشروع را با اطفال مشروع برابر بشناسند و مملکت را از دست مناسبات عالیتهایی در آورند و حکومت فدرال روی کار بیاورند.» از طرف دیگر محافظه کاران که طالب برقراری نظام عمومی و حرمت خانوادگی بودند و مصالح شریعت مسیح، قدرت سیاسی را درست داشتند و بهیچوجه حاضر نبودند مملکت سلوک الطوائفی بشود. آنورلیانو، بنا بر احساسات بشری خود، در مورد حقوق اطفال ناشروع با آزادبخواهان موافق

بوده ولی به هر حال نمی توانست بفهمد چطور ممکن است کسی به مرحله ای برسد که بخاطر مسائل لایسموس بچنگد. به نظرش می آمد آیزن سی و سید که پدر و زنی بخاطر انتخابات شش سرباز مسلح به فرماندهی یک گروه بان را به دهکده ای که اصلاً با سیاست کاری نداشت می توانده باشد سربازها وارد شدند و از خانه ای به خانه ای رفتند و تمام سلاحهای شکاری و ساطورها و حتی کاردهای آشپزخانه را محاربه کردند. سپس مردهای جوان که پیش از بیست و یک سال داشتند، ورقه هایی آبی رنگ با اسلیمی کاندیداهای محافظه کاران و ورقه هایی قرمز رنگ با اسلیمی کاندیداهای آزادیخواهان بخش کردند. شب قبل از آغاز انتخابات، دون آبولیناوسکوته شخصاً حکمی را خواند که فروش مشروبات الکلی و تجمع سه نفر را که از یک خانواده باشند، از نیمه شب به بعد، ممنوع می کرد. انتخابات بدون حادثه برگزار شد؛ ساعت هشت صبح روز یکشنبه، صندوق چوبی آرا را در میدان گذاشتند. شش سرباز از آن محافظت می کردند. رأی دادن کاملاً آزاد بود. آنوریانو که تقریباً تمام روز را در کنار پدر زن خود ماند تا مراقب باشد کسی پیش از یکبار رأی ندهد، متوجه موضوع شد. ساعت چهار بعد از ظهر با نواختن چند طبل در میدان پایان انتخابات اعلام شد و دون آبولیناوسکوته صندوق آرا را لاک و با مهر خود، مهر کرد. همان شب، هنگامی که با آنوریانو دوسینو بازی می کرد، به گروه بان دستور داد لاک و مهر صندوق را بشکند و آرا را بشمارد. تعداد آرای آبی رنگ و قرمز رنگ تقریباً با هم مساوی بود، ولی گروه بان فقط ده ورقه قرمز رنگ در صندوق گذاشت و بقیه را با ورقه های آبی رنگ پر کرد. سپس صندوق را بار دیگر لاک و مهر کردند و صبح روز بعد آنرا به مرکز استان فرستادند. آنوریانو گفت: «آزادیخواهان سر به جنگ بر می دارند» دون آبولیناوسکوته حواس خود را روی قطعات دوسینو متمرکز کرد و گفت: «اگر این را بخاطر عوض کردن آرا در صندوق می گوی، آنها جنگ را شروع نخواهند کرد؛ چند ورقه قرمز رنگ در صندوق گذاشتیم تا اعتراضی پیش نیاید.» آنوریانو ضرر در اقلیت قرار گرفتن را درک کرد و گفت: «اگر من آزادیخواه بودم، بخاطر آن ورقه ها می جنگیدم.» پدر زنی از بالای عینک خود به او نگاهی انداخت.

گفت: «آنوریانو، درست است که تو دایم از من می گویی ولی اگر آزادیخواه بودی، آنوقت عوض کردن آرا را نمی دیدی.»

خشم اهالی بخاطر نتیجه انتخابات نبود؛ بخاطر این بود که سربازها سلاحهای تولید شده را پس نداده بودند. چند زن در این مورد با آنوریانو صحبت کردند و از او خواستند با پدر زنی صحبت کند که کاردهای آشپزخانه را

به آنها پس بدهند. دون آبولینارسکوته، خیلی معرانه برای او توضیح داد که سربازها سلامها را با خود بردارند تا نشان دهند که آزادپخواهان دارند. اما جنگ می‌شود. آنورلیانو سخت وحشت کرد ولی چیزی نگفت. بکه نسب که خریدار مارکز و ساگنیفیکووسبال و چند نفر از رفقای دیگر داشتند درباره کاردهای آشپزخانه محبوس کردند از او پرسیدند که آزادپخواه است یا محافظه کار. آنورلیانو بدون تامل گفت: «اگر قرار باشد چیزی باشم آزادپخواه خواهم بود، چون محافظه کاران خیلی حقه‌هاز هستند.»

فردای آنروز، بنا به اصرار دوستانش برای معالجه درد کبده پیش دکتر آلیرو نوگرا^{۱۰} رفت. آنورلیانو حتی اسم این مرض را هم نمی‌دانست. دکتر آلیرو نوگرا، چهل سال قبل با یک حبه دارو، محتوی فرمهای بیمه ویکه ریوش طبابت که برای هیچکس فایده نداشت، وارد ماکونلو شده بود. پدپشتی جدید پدپشتی قدیمی را از یاد می‌برد. در حقیقت شارلاتانی پیش لیود. در پشت نقاب معصومانه یک پزشک معمولی، چهره بکه تروریست معضی بود که چکمه‌های بلند می‌پوشید تا زخم پنج سال زنجیر به ساق پا را از نظرها مخفی کند. در اولین ماجرایی قدرانیستی زندانی شده بود و سوخت شده بود به کوراسائو^{۱۱} فرار کند. برای «بلکه کسی» را نشاند، لباسی را که پیش از هر چیز از آن نفرت داشت به تن کرده بود: محرقه کشیشی. در پاهان بکه دوره تبعید طولانی، به تشوین اجباری که تبعیدبهای جزایر کارائیب به کوراسائو می‌آوردند سوار بکه کشتی حمل فهاق شد و با شیشه فرمهای خود که چیزی جز قند نبود، و بکه دیپلم جعلی از دانشگاه لایپزیک وارد ریوآچا شد و در آنجا از لوپیدی گریست. شوق قدرانیستی که تبعیدبها آنرا به مارتونی تشبیه می‌کردند که هر آن مسکن بود متعجب شود، سبدل به امید بوج انتخاباتی شده بود. پزشک تلایی از آن سرخوردگی المردم محظوظ شد و به امید باقی معالی برای روزگار پیری خود، به ماکونلو پناه برد. در بکه طرف میدان، اتاق کوچکی اجاره کرد که برای بطری و شیشه دارو بود. مدت هفت سال، با پول می‌ضربانی که هر دارویی را امتحان کرده بودند و نتیجه‌ای نگرفته بودند و عاقبت خود را با فرمهای قدیمی نو تسلی می‌دادند، زندگی کرد. در مدتی که دون آبولینارسکوته فقط بکه قدرت زبنتی بود، روحیه انقلابی او در آزارش خفته بود و تمام وقت خود را صرف معالجه قسم خود می‌کرد. نزدیک شدن انتخابات بار دیگر سرنخ کلاف انقلاب را به دستش داد. با جوانان شهر که اطلاعات میلی چندانی نداشتند تماس گرفت

و به تحریک آنها پرداخته و رتبه‌های نرسزنگی که دو صندوق آرا دیده شد و بنا بر نظریه دون آپولینار مسکوته صرفاً جنبه تحریک کنجکاری جوانان را داشته جزئی از نقشه او بود. سر دادن خود را وادار به رای دادن کرد تا به آنها ثابت کند که انتخابات حرف مفت است و پس می‌گفت: «ننهادن عمل مؤثره قیام است.» اکثر دوستان آنورلیانو با از بین بردن آن کلاتر معافله کار سواقی بودند ولی هیچیک از آنها، نه لفظ به‌خاطر اینکه آنورلیانو با کلاتر نسبت داشته بلکه به‌خاطر روحیه مغروری و منشوش او جرأت نکرده بود او را در آن نقشه شرکت دهد از طریقی هم می‌دانستند که او به دستور پدرش با رنگه آبی رای داده است. از این رو فقط بر حسب اتفاق بود که آنورلیانو نظریه سیاسی خود را بیان کرد و صرفاً به‌خاطر کنجکاری برای معالجه مرضی که نداشت، به ملاقات پزشک رشت در اتان کوچکی که تار عنکبوت‌هاش بوی کافور می‌داد، خود را در مقابل یک اهگوانا دید که وقتی نفس می‌کشید ریه‌هاش سوت می‌زد. دکتر، قبل از هر سؤال، او را نزدیک پنجره برد و پشت پلک چشم او را معاینه کرد. آنورلیانو بنا به توصیه دوستان خود گفت: «طابق نیست.» بولک انگشتانش را روی کبد فشار داد و اذیت کرد: «دردی که نمی‌گذارد شبها تا صبح بخواهم، اینجاست.» آنگاه دکتر نوگرا، به بهانه اینکه نور آفتاب خیلی شدید است پنجره را بست و با عبارات ساده‌ای برای او شرح داد که به‌قتل رساندن معافله کاران از شرایط و نظیرینی است. تا چند روز آنورلیانو یک شیشه قرص در جیب پیراهن خود گذاشته بود و هر دو ساعت آنها بیرون می‌کشید و سه قرص در کف دست می‌گذاشت و به دهان می‌انداخت تا آهسته روی زبانش آب بشوید. دون آپولینار مسکوته ایمان و عقیده او را نسبت به دوا و دکتر مسخوفه می‌کرد ولی توطئه چنان او را از خود می‌دانستند تقریباً تمام پسران پلیمانگذار دهکده در این قضیه شرکت داشتند، اما هیچ کدام از آنها بدروستی نمی‌دانستند که دارنده برای چه چیزی توطئه می‌کنند! به هر حال، روزی که دکتر راز آن توطئه را بر آنورلیانو آشکار ساخت او از شرکت در آن خودداری کرد. گرچه در آن موقع به‌ضرورت از بین بردن حکومت معافله کاران ایمان داشت ولی این نقشه او را به وحشت انداخته دکتر نوگرا به‌سوء قصد های شخصی اعتقاد داشت. روش او عبارت بود از یک سری جنایتهای فردی که یکمرتبه مراسم کشور را می‌گرفت و مران حکومت با خانواده‌های خود، بخصوص اطفال به‌قتل می‌رسیدند اطفال به‌خاطر اینکه معافله کاران بکلی ریشه کن بشوند. دون آپولینار مسکوته، همسر و شش دختر او نیز طبیعتاً جزو این لیست به‌شمار می‌رفتند.

آنورلیانو بی‌آنکه آوازش خود را از دست بدهد به او گفت: «شما نه

آزادپخواه هستید نه چیز دیگر، نصیب هستید و پس...

دکتر هم به آسانی جواب داد: «در این صورت شیشه نرخی را پس بده دیگر بدان احتیاجی نداری».

آنورلیانو شش ماه بعد فهمید که دکتر به خاطر روحیه احساساتی و منفی و گوشه گیران از او به عنوان یک مرد فعال و مثبت دست شسته است. سعی می کردند تمام او را تحت نظر داشته باشند؛ می ترسیدند نقشه توطئه آنها را برپا کنند. آنورلیانو خیالش را راحت کرد و قول داد در آن بلوه کلمه ای بر زبان نراند و لی شبی که آنها برای قتل عام خانواده مسکوت به محله آنها رفتند او را جلو در خانه آماده دفاع از آن خانواده دیدند. چنان در دفاع مصمم بود که عملی کردن نقشه آنها به تاریخ نامعینی موکول گردید. در آن روزها بود که اورسولا عقیده او را واضح به ازدواج پیترو کرسی و آمارانتا سوال کرد، او جواب داد که آن موقع برای آنکوله سائل مطلب نیست. یک هفته بعد که یک تپانچه قدیمی را زیر پیراهن خود پنهان کرده بود و تمام مراقب دوستان خود بود. به دار طهرها، برای صرف تهویه به محله غوزمار نادبو و ریکا که رفته رفته وضع خود را سروصورتی می دادند، می رفت. از ساعت هفت به بعد هم با پدرزن خود دویستویازی می کرد. سرناهار با آرکادبو که پسر بلند قامت شده بود صحبت می کرد و او را پیش از پیش به جنگ علاقه مند می یافت. در مدرسه آرکادبو، که شاگردان بزرگتر از او با بچه هایی که تازه به صرف استفاده بودند مخلوط بودند، آتش حزب آزادپخواه همه را به عیجان آورده بود. صحبت از کشتن لیکتور، تبدیل کلیسا به مدرسه و برقراری عشق آزادانه بود. آنورلیانو سعی می کرد التهاب و شوق او را فرو بنشاند. به او سفارش می کرد که احتیاط را از دست ندهد و مواظب اعمال خود باشد. آرکادبو که گوشش به دلیل و منطق و حقیقت بیلی او به همکار نبوده، جلو همه، ضعف اخلاقی او را سرزنش کرد. آنورلیانو منتظر ماند و عاقبت روزی از روزهای اوایل ماه دسامبر، اورسولا برپا عمل وارد کارگاه شد. جنگ شده است!

در واقع جنگ سه ماه قبل شروع شده بود. در سراسر کشور حکومت نظامی برقرار بود. تنها کسی که پلانامه از آن با خبر شده بود، دون آبولینار مسکوت بود، ولی حتی به همسرش نیز نگفت که گروهان ارتشی که قرار است شهر را تصرف کند در راه است. سپیددم نرزه بود که بی سروصدا وارد شدند. دو تپانچه بیک روی فاطرها حمل می شد. استاد خود را در مدرسه بر پا کردند. عبور و مرور شبانه را بعد از ساعت شش عصر ممنوع کردند. جستجوی دقیقتری از دلمه قبل به عمل آوردند. از خانه های پمخانه ای رفتند و این بار حتی لوازم کار

مزارع را نیز توفیق کردند. دکتر لوگرا را بیرون کشیدند و در میدان بدرختی بستند و بدون هیچگونه محاکمه قانونی تیربارانش کردند. کشیش نیکالور سعی کرد مصلحت ارتشی را با معجزه پرواز در خولب تحت تأثیر قرار دهد، ولی قلدان تنگک سازی بر سرش فرود آمد. شور و التهاب آزادخواهان در وحشتی توأم با سکوت خفه شد. آنورلیانو رنگ پریده و مرموز، مطابق معمول با پدر و قش دوینو بازی می کرد. درک می کرد که دون آپولینار سکونه کوچه رهبر نظامی و غیر نظامی شهر است ولی در حقیقت بار دیگر فقط تبدیل به یک مقام زبنتی شده است. تصمیمات را رسانده هنگ می گرفت که جهت دفاع از نظم عمومی، هر روز صبح به جمع آوری مالیات می پرداخت. چهار سرباز که زیر دست او کار می کردند، زلی را که یک سگ هارگازش گرفته بود بزور از خانه اش جدا کردند و به ضرب قلدان تنگک کشیدند. یکشنبه روزی، دو هفته پس از تصرف شهر، آنورلیانو به خانه خریدار مارکوز رف و با رفتار خودمانی همیشگی، تقاضای نوشیدن یک تنبلیان لیهو بدون شکر کرد. وقتی دو به دو در آشپزخانه تنها ماندند آنورلیانو با لحنی که تا کنون آنچنان قدرتی در آن دیده شده بود گفت: «رفقا را آماده کن تا به جنگ برویم. خریدار مارکوز عرقش را بغو نکرد. پرسید: «با کدام اسلحه؟»

آنورلیانو گفت: «با اسلحه آنها.»

لیسه شب مشابه، بیست و یک مرد جوان که کمتر از سی سال داشتند، به رهبری آنورلیانو بودند با سلاح به کاردار آشپزخانه و سایر وسایل نولتیز دیگر، به پادگان حملات شدند. سلاحها را تصاحب کردند و در حیاط، سروان و چهار سربازی را که زن هارگزیده را کشته بودند به قتل رساندند.

همان شب، هنگلی که صلیب تیرباران شنیده می شد، آنورلیانو به عنوان رهبر نظامی و غیر نظامی شهر انتخاب شد. شورشیان متاعل بلافاصله از همسران خود جداحافظی کردند و هنگام سحر، در میان سرور و نادی مردی که از ترس و وحشت حلاصی یافته بودند، شهر را ترک گفتند تا به قوای زلزال انتقالی، ویکتوریزو مدینا^{۱۱}، که با به آفرین گزارش به شهر مالتوریه نزدیک می شد، پیوندند. آنورلیانو، قبل از حرکت، دون آپولینار سکونه را از گنجیه بیرون کشید و به او گفت: «پدرزن، خیانتان راحت باشد! حکومت جدید قول شرف می دهد که از حقوق شما و خانوادهتان دفاع کند. دون آپولینار سکونه

ہم سنی می توانست باور کنند کہ آن لوطیہ گر چکہ ہوش کہ تفلکی ہمدوش
الفاختہ است همان کسی است کہ تا ساعت نہ شب با او دومینو بازی می کرد
با تعجب گفت: «آئورلیتو این جنون محض است»
آئورلیانو گفت: «جنون نیست، جنگ است، از این بہمد ہم مرا آئورلیتو
مدا لکنید، از حالا بہمد من سرعک آئورلیانو ہوتلدا ہستم»

سرمه‌نگ آئوریلانو پوتندیا، سی‌ودوبار قیام کرد و در تمام آنها شکست خورد.
 از هفتاد زن مختلف، صاحب خانه پسر شد که همه آنها قبل از آنکه به سن سی و
 پنج سالگی برسند یکی بعد از دیگری کشته شدند. از چهارده سوختننده هفتاد و
 سه دام، و یک تیرباران جان سالم به در برد. از یک قنجان قهوه که اسیر کفین
 محتوای آن برای کشتن یک اسب کافی بود، سرور نشان ایلتی را که رئیس
 جمهور برایش در نظر گرفته بود، رد کرد. فرمانده کل قوای هوشیار شد. حریف
 فرماندهی اش از این مرز تا آن مرز ادامه داشت. مردی بود که دولت پیش
 از هر کس از او واهمه داشت، ولی هرگز نگذاشت از او عکس بیندازند. از
 حقوق بازداشتگی که دولت پس از جنگ برایش تعیین کرده بود صرف نظر کرد
 و تا سنین پیری یا فروش ساعیه‌های کوچک جلابی که دو کارگاه خود، در ساکولندو
 می‌ساخت، زندگی گذراند. با اینکه همیشه به عنوان فرمانده مردان خود می-
 جنگید، هرگز در جنگ زخمی نشد. تنها باری که زخمی شده، پس از اسبهای
 عهدنامه لئولاندیا بود که به جنگهای تقریباً بیست ساله داخلی پایان می‌داد.
 شخصاً خودش را زخمی کرد. با تپانچه گلوله‌های به سینه خود شلیک کرد ولی
 گلوله بی آنکه به او برسد ای بزند از سینه اش داخل شد و از پشتش خارج شد.
 تنها چیزی که از آن همه بر جای ماند، یکی از میاهای ساکولندو بود که به
 احترام او اسم گذاری شده بود. اما همانطور که خود او چند سال قبل از آنکه
 از پیری به پیرد گفته بهرگاه روزی که همراه بیست و یک مرد شهر را ترک
 می‌کرد تا به قوای ژنرال ویکتور پوتندیا ملحق شود، هرگز انتظار هیچیک از
 آن وقایع را نمی‌کشید.

قبل از رفتن نشط به آرنکاد پور گفت: «ساکولندو را به دست تو می‌گذاریم»
 آن را در وضع خوبی به تو تحویل می‌دهیم. سعی کن وقتی سایر می‌گردیم، وضع

را بهتر کرده باشی.

آرکادیو سنارش او را مطابق برداشت شخصی خودش عملی کرد. با انهام از تصاویر یکی از کتابهای سلکندس برای خود یک آلفیورم لفظی دوست کرد که سرشانه هایش گلابتون دوزی شده بود. شمشیر سروان تیرباران شده را هم با سنگوله های طلایی به کمر بست. دو توپ رادم دروازه شهر بر پا کرد و به شاگردان سابقش که خود تحریکشان کرده بود آلفیورم لفظی بوشانید و آنها را با اسلحه در خیابانها رها کرد تا به یگانگان قدرت نمایی کنند. حیلتهای دو جانبه بود. نوای دولتی تا دسام جرأت نمی کرد به آنجا حمله ور شود و بالاخره وقتی حمله کرد، چنان لشکری فرستاده بود که دو عرض نیم ساعت شهر را تصرف کردند. آرکادیو از اولین روز حکومت خود نشان داد که از تصویرینله خیلی خوشش می آید. روزی چهار تصویرینله می خواند و هر چه به فکرش می رسید در آن می گنجاند. خدمت وظیفه را برای پسران بالاتر از هجده ساله اجباری کرد. اعلام کرد که هر خانوری که بعد از ساعت شش بعد از ظهر در خیابانها راه افتد، به تصرف عمومی خواهد رسید. پیرمردان را وادار کرد تا بازوبند سرخ رنگ بپندند. به خفا کشیش لیکاتور رفت و به نهدید اینکه او را تیرباران خواهد کرد. مراسم نماز را مدفن کرد و باتوس کلیسا را، مگر برای اعلام پیروزی آزادبخواهان به صدا دریاورد. برای اثبات جدی بودن نقشه هایش یک جوخه آتش تشکیل داد و آنها را واداشت تا سترسکی را در میدان تیرباران کنند. ابتدا کسی کارهای او را جدی نمی گرفت؛ به چشم یک عده شاگرد مدرسه به آنها نگاه می کردند که دارند ادای بزرگها را در می آورند. ولی یک شب، وقتی آرکادیو وارد میخانه کاتارینو شد شیپورچی دسته نوازندگان، به صدای مضحکی با شیپورش به او سلام داد و مسترهایا خنده سر دادند. آرکادیو دستور داد او را به جرم بی احترامی به مقامات عالیله تیرباران کنند. مسترخبین را هم در یکی از اتاقهای مدرسه حبس کرد و به پاهایشان زنجیر بست و فقط به آنها نان و آب داد. هر بار که اورسولا از یکی از این وقایع با خبر می شد به او فریاد می زد: «قاتل! اگر آنورلیانو از این جریان با خبر شود دستور می دهد تیربارانت کنند و آنوقت من اولین کسی خواهم بود که جشن بگیرم!» ولی گوش او به این حرفها به عکار نبود. آرکادیو آلفادر به استبداد خود ادامه داد تا به عنوان ظالمترین حاکم شهر ماکویدو شناخته شد. یک بار دون آبرویسار مسکوتنه گفت: «بگذار زجر این نمیر رژیم را بکشند. این همان بهشت آزادبخواهان است که آرزویش را داشتند.» آرکادیو از این جریان مطلع شد و با یک دسته سرباز پاسدار به خانه او حمله کرد. سبل و اتانیه خانه او را خرد کرد و دخترهای او

را شلاق زد و دود آهولینار مسکوته را از خانه بیرون کشید و وقتی اوسولا فریاد زنان و دوان دوان و در حالی که شلاقی فریاد خود را در هوا تکان می داد از شهر گذشت و خود را به سیاط سربازخانه رساند، آرکادبو شخصاً آمده شده بود تا فرمان تیرباران را صادر کند.

اوسولا فریاد کشید: «مرمزه! اگر جرأت داری این کار را بکن.»
قبل از آنکه آرکادبو مهلت کند عکس العملی از خود نشان دهد اولین شلاق را به او زد: «قاتل! جرأت داری این کار را بکن. مرمزه! سرام بکشی تا چشم نهشته باشم از بزرگه کردن دهری مثل تو از شرم و خجالت لشک بریزم.» بیرحمانه او را شلاق می زد. تا انتهای حیاط او را دنبال کرد. آرکادبو مانند حلزولی که در مدتش جمع شود، کز کرد. دود آهولینار مسکوته را که اکنون بیهوش شده بود به تیری بسته بودند که قبل از سحر محک را به پای آن تیرباران کرده بودند و از شدت اسهت گلوله هزار تکه شده بود. پسرهای دیگر، از ترس اینکه اوسولا آنها را هم دنبال کند، متفرق شدند ولی اوسولا حتی لگامی هم به آنها نینداخت. آرکادبو را با او بیرون لظاسی پاره در حالیکه از درد و غضب فریاد می کشید، به حال خود رها کرد. دود آهولینار مسکوته را از تیر باز کرد و به خانه برد و قبل از آنکه سربازخانه را ترک کند، زنجیر از پای زندانیان باز کرد.

از آن پس اداره شهر را اوسولا به عهد گرفت. بار دیگر مراسم نماز روزهای یکشنبه را برقرار کرد، بازیند سرخ رنگ را از بازوی پیرسردان باز کرد و تصویف نامه ها را لغو نمود. ولی با وجود قدرتی که داشت، هنوز پیرسروش خود اشک می ریخت. آنها آن احساس تنهایی می کرد که به مسئولیت بی خامیت شوهرش که در زیر دوشت بلوط فرسوش شده بود پناه برد. همانطور که بارانهای ماه ژوئن سایه بان را تهدید به فرو ریختن می کرد به شوهرش می گفت: «بین به به روزی انتقامم. خاله خالی را بین، به به هایمان دور دنیا پراکنده شدند و ما دو نفر، درست مثل گذشته باز تنها ماندیم.» عوز آرکادبو بودند که در خللی گنگه فرو رفته بود، گوش شنیدن شکایات او را نداشت. در آغاز جنون، احتیاجات روزانه خود را با جملات لاتین بیان می کرد و وقتی آوارالتا برایش غذا می آورد، با ادواکی زودگذر، ناراحتی اش را به او می گفت و بادکش و ضامد خردل او را با سهرالی قبول می کرد. ولی وقتی اوسولا به نزدش می رفت تا برایش درود دل کند، دیگر مغزش هر گونه حسی را از دست داده بود. اوسولا او را همانطور که روی لیستکش نهشته بود، آهسته آهسته می نشست و در همان حال اخبار خالوادگی را برایش تعریف می کرد. پشت او را

با فرجه و کف مایون می مالید و می گفت: «آنورلیانو چهارمده پیش به جنگ رفت و دیگر هیچ خبری از او نداریم. غورمار کادبو برگشته؛ مرد عظیم الجثه ای شده قش از توهم پندتر است. تمام بدش را خلکوی کرده؛ ولی قط ساید آبروریزی ما شده و پس... حس کرد شوهرش از شنیدن اخبار بد همگین می شود؛ آنوقت تصمیم گرفت به او دروغ بگوید. همانطور که بر مدفوع او خاکستر می ریخت تا با خالدالد از زمین بردارد گفت: دحرم را حتماً باور نمی کنی. خواست خدا این بود که غورمار کادبو و ریکا با هم عروسی کنند. حالا هم خیلی خوشبخت دارند با هم زندگی می کنند.» مجبور بود در دروغ گفتن مصلحت به خرج بدهد و همین اسرعیب می شد که دروغهایش باعث تسلی خاطر خودش نیز بشود. گفت: «آر کادبو یک مرد حسابی و جدی شده است؛ یک مرد خیلی شجاع؛ با اولیفرم و ششیرش، جوان خیلی خوش لیاقه ای شده؛ دوست مثل این بود که با مرده محبت می کرد؛ چون حرو آر کادبو بودند با دیگر به مرحله ای رسیده بود که مغرش لگرمالی را حس نمی کرد. اما اوسولا باز اصرار می ورزید. در مقابل گفته های اوسولا چنان آرام و بی تفاوت بود که اوسولا تصمیم گرفت او را از درخت باز کند. ولی او حتی از بیسکتش تکان هم نخورد؛ حلقه ها در معرض آفتاب و باران باقی ماند. گویی آن تسمه ها چندان فایده ای هم در بستن او نداشتند؛ برای اینکه نیروی مافوق قدرت او را با آن تسمه ها به تنه درخت بلوط چسبانده بود. نزدیک ماه اوت که زمستان گویی خیال داشت تا ابد ابدیه بماند؛ اوسولا بالاخر سولق شد خبری به او بدهد که کمی بوی حقیقت می داد. به او گفت: «هیچ باورت نمی شود که هنوز بخت با ما یار باشد؟ لماراتا و آن مرد ایتالیایی که نماینده و تعمیر کار پیتولا بود خیال دارند با هم ازدواج کنند.»

در حقیقت دوستی بین لماراتا و پیترو کرسپی، در پناه حمایت اوسولا که این مرتبه لازم نمی دید دو ملاقاتهای آنها شرکت کند و مراقب آنها باشد، همیتر شده بود. یک نرسزدی غروبی بود. مرد ایتالیایی طرهای غروب وارد می شد؛ یک شاخه گل یاسمن به یقه کتش زده بود و غزنهای پترارک^۱ را برای لماراتا ترجمه می کرد. بی اعتنا به اخبار تلخ و بد جنگ در اهوآن که هواش از خطر پونه و گل سرخ آکنده بود، می نشستند؛ او کتاب می خواند و لماراتا سرآستینهای توری می دوخت؛ تا اینکه پشه ها مجبورشان می کردند به سنان پناهنده شوند. حسیب لماراتا و مهربانی محتاطانه و در عین حال تسطیر

کنندماش، رفته رفته مثل یک تار عنکبوت لاسرئی، بر لافزدش گسترده می‌شد بطوری که وقتی ساعت هشت خانه را ترک می‌کرد، مجبور می‌شد با انگشتان و نکت‌پینه و بدون انگشتر خود، آن تار را از روی خود کنار بزند. از کارهای پستانهای زیبای که از ایتالیا برای پیتر و کرسی می‌آمده آلبوسی دوست کرده بودند تصاویر عشاق در پارکهای دور افتاده با قلبهای تیر خورده و رویهای طلایی بر ملقار کیوت‌رها، پیتر و کرسی همچنانکه آلبوم را ورق می‌زد می‌گفت: «در فلورانس به این پارک رفته‌ام! آدم دستش را دراز می‌کند و پرندگان از کف دستش دانه می‌خورند.» گاهی اوقات با دیدن کارت‌پستالی از ونیز که با آبرنگ نقاشی شده بود، دلشگی‌اش بوی گل و لجن آبراهها را به‌مطر ملایم گل تغییر می‌داد. آمارالتا آه می‌کشید و می‌خندید و به‌وطن دیگری برای خود می‌اندیشید که در آن زنان و مردان خوشگل، به‌زبان به‌کلام‌های صحبت می‌کردند و از مملکت گذشته شهرهای بلستانی، اکنون فقط چند گره در بین دیرانه‌ها باقی مانده بود. پیتر و کرسی در جستجوی خود، پس از عبور از ایلایوس و پس از اشتباهی گرفتن شهوت ریکا با عشق، اکنون عشق را یافته بود. سعادت او قسم به‌علم با ثروت پیش می‌رفت. مسافه او اکنون یک ساختمان بزرگ را در بر می‌گرفت. آکنده از رفقا بود. نمونه‌هایی از برج ناقوس فلورانس با نواختن موسیقی کاربون^۱ ساعت را اعلام می‌کرد و با کشیدن جعبه‌های موسیقی سورتو و جا بودریهای کشور چین، آهنگهای پنج نتی به‌گوش می‌رسید. تمام آلات موسیقی که بتوان تصورش را کرد و تمام لباب‌بازهای کوکی که ممکن بود وجود داشته باشد، در مسافه او یافت می‌شد. برادر کوچکش برونو - کرسی، مسزولیت اداره مسافه را عهددار شده بود، چون پیتر و کرسی دیگر وقت نمی‌کرد حتی به کلامهای موسیقی برسد. به‌همت او، خیابان ترکها، باتلاک‌های عجیب و غریب تبدیل به‌واحه‌ای پر از موسیقی شده بود که سکوت استبدادی آرکادبو و کابوس جنگ را از یاد همه برده بود. وقتی اوسولا بار دیگر مراسم نماز یکشنبه را در کلیسا برقرار کرده، پیتر و کرسی یک آکوردهون آلمانی به کلیسا هدیه کرد، و گروه حفاظی از بچه‌ها تشکیل داد و با آهنگ گرگ‌ورانه، مراسم نماز آرام‌کنشی لیکانور را لحاظ بخشید. هیچکس شک و شبهه‌ای نداشت که آمارالتا با ازدواج با او زن خوشبختی خواهد شد. بی‌آنکه در احساسات اسراف‌کننده، در مسیر طبیعی قلب خود به مرحله‌ای رسیدند که تنها کار باقی‌مانده تسخیر تاریخ عروسی بود. به‌اشکالی

بر نطوردند. اورسولا در باطن، خود را محکوم می کرد که با پدتموی -
انداختنهای مکرر تاریخ ازدواج رنکا، سرلوشت او را هوشی کرملاست و مایل
نبود یک بار دیگر نیز به خاطر تلسمه در فجاج جنگجو غیبی آتورلیانو و وحشیگری
آرکادبو و اخراج غوزمار کادبو و رنکا از خانه، سرگواری به خاطر سرگردانی او را
در درجه دوم اصیت قرار دهد. با ازدیگ شدن عروسی، پیتر و کرسی اظهار
کرد که آتورلیانو غوزه را مانند فرزند خود دوست دارد و او را به عنوان فرزند
اوشد قبول خواهد کرد. همه چیز حاکی از این بود که آمارانتا به سوی سعادت
بی دغدغه پیش می رود. او بر خلاف رنکا، کوچکترین نگرانی از خود نشان
نمی داد. با همان صبر و حوصله ای که رویزی رنگه می کرده، شاهکارهایی از
نور می دوخت و طاووسهای رنگارنگی گلنوی می کرد. دو انتظار بود که
پیتر و کرسی بی طاقت شود. عاقبت چنین روزی، همراه پارانهای شوم اما کثیره
فرا رسید. پیتر و کرسی سبد خیاطی را از بغل او کنار زد و دستکش را در دست
گرفت و فشرده و به نو گفت: «پیش از این طاقت انتظار ندارم. سه دیگ از دواج
کنیم. آمارانتا از تماس دستهای سرد او نلرزد! دست خود را مانند چانور
لغزنده ای از دست او بیرون کشید و به کار خود ادامه داد.

لبخندی زد و گفت: «کرسی، ابتدر حاد، لباس، من اگر بهیوم با تو
عروسی نخواهم کرد.»

پیتر و کرسی اختیار از کف داد. بدون خجالت گریه کرد و ازدیگ
بود انگشتانش از شدت بیچارگی بشکند اما نتوانست تصمیم آمارانتا را عوض
کند. آمارانتا لفظ گفت: «وقت را تلف نکن. اگر واقعاً اینقدر مرا دوست داری،
دیگر بابت را به این خانه نگذار.» اورسولا کم مانده بود از خجالت دیوانه
شود. پیتر و کرسی به هر طریقی ممکن بود متوسل شده تا ستهی درجه پستی
خود را خوار و زیون کرده تمام بهماز ظهر را در آغوش اورسولا که حاضر بود
جانش را برای آرام کردن او بدهد گریسته در شبهای بارانی او وای دینند
که با یکدیگر چتر ابریشمی دور خانه می گردید و سعی دارد پنجره اتاق خواب
آمارانتا را روشن بیاورد. هرگز مثل آن ایام خوش لباس نبود، سرش که به سبک
لهراتور زبردیده شباهت داشت، خرابت شکوهمندی به خود گرفته بود. به دوستان
آمارانتا که با او در ایوان گلنوی می کردند التماس کرد تا بلکه بتوانند او را
راضی کنند به کاری بی علاقه شد. تمام روز را در پسوی سفارزه به پوشیدن
لباسهای پسران و گدازی می گذرانند که با گلبرگ و پروانه های خشک شده
تزیین شان می کرد و برای آمارانتا می فرستاد. او هم لباسها را باز نگرفته برایش
پس می فرستاد. ساعتها در تنهایی به تار می نواخته. یککشب آواز خواند.

شهر ماکوندو با حیرت از خواب بیدار شد. صدای سدنار او برای این جهان نهاد بود و آواز او می‌رسید که عیب‌کسی روی زمین پدر الماوه عاشق نبوده است. آنوقت پیترو کرسی دیده که تمام پنجره‌های شهر روشن شد. بجز پنجره آمارانتا. روز دوم نولسیره روز مردگان، برادرش پس از باز کردن سفاوه متوجه شد که تمام چراغها روشن است، در تمام حبه‌های موسیقی باز است، و تمام ساعتها ساعت سمینی را می‌نوازند. در میان آن کلسرت جنون‌گیز، پیترو کرسی در پسنوی سفاوه پشت میر تحریر نشسته بود و در گهای سچ دست خود را با تیغی زده بود و دستانش را در لگنی از بنروئین فرو برده بود.

اورسولا اعلام کرد که در سابه، بالای سر مردم بسیار می‌مانند و عرادی می‌کنند. پدر روحانی به کائور با انجام مراسم مذهبی و به خاک سپردن او در زمین مخالف بود. وی اورسولا مصصانه در مقابل او ایستادگرم کرد و گفت: «نه شما و نه من قادر به فهمش نیستیم، ولی او مرد مقدسی بود. از این روی برخلاف اراده شما، او را در مجاورت قبر سلکیاندس به خاک خواهیم سپرد.» با پشتیبانی تمام شهر همین کار را هم کرد و مراسم تشییع چند را با شکوهی انجام داد. آمارانتا از اتاقش بیرون نیامد. او روی تخت خواب خود به گریه‌های اورسولا و صدای رفتن او و زمزمه جمعیت که خانه را در خود می‌گرفت و به خجسته سوگواران گوش می‌داد. بعد از خانه در سکوتی فرو رفت که بوی گلهای لگسالی همه از آن به‌شام می‌رسید. تا مدت‌ها پس از آن، طرفهای غروب، بوی عطر پیترو کرسی را می‌نمید ولی با قدرت عریه تسلط می‌کرد دیوانه‌ها نشود. اورسولا او را به حال خود رها کرد. حتی در بعد از ظهری که آمارانتا به آشپزخانه رفت و دستش را توی زغالهای گداخته بطاری فرو برد، او سرش را بلند نکرد تا لکه ترحم‌آیزی به او بیندازد. دست آمارانتا چنان درد گرفت که دیگر در دروا حس نکرد، فقط بوی گوشت سوخته به‌شامش خورد. سوزاندن دست چهاره مصفانه‌ای برای فرار از شیمیایی بود. چندین روز متوالی به دستش ضاد سفیده تخم‌مرغ بست و هنگامی که سوختگی دستش بر طرف شده گوی سفیده تخم‌مرغ روی قلبش را هم پوشاند. تنها نشانه خارجی که از آن واقعه باقی ماند یک پانده سیاه‌رنگ بود که به دست سوخته‌اش بست و تا آخر عمر باز نکرد.

آرکادیو با اعلام سوگواری رسمی برای پیترو کرسی، سخاوت قلبی کم‌ظلمیری از خود نشان داد. اورسولا این حرکت او را به این حساب گذاشت که او دارد باز دیگر برده سطحی می‌شود؛ ولی اشتباه می‌کرد. او آرکادیو را نه از سوقی که لباس نظامی به تن کرده بود بلکه از همان اول، از دست داده بود. اورسولا تصور می‌کرد که او مثل پدر خود بزرگ کرده است، عمو بطوریکه یکا

را مثل دختر خود بزرگ کرده بود بدون هیچگونه امتیاز یا تبعیض. ولی آرکادو در بهنجوخته طامون بهخواهی و ذوق و شوق ارسولا و جنون خوزه آرکادو بوئلدها و گوشه گیری آنورلیانو و رقابت کشنده آواراتا و ریکا، پسر بهیخته تنها و وحشتزدگی بار آمده بود. آنورلیانو به او خواندن و نوشتن آموخته بود، ولی به چیزهای دیگری فکر می کرد؛ دوست مثل یکدیگر بیگانه با او رفتار می کرد. ایلشای خود را، سولمی که می خواست دور بیندازد، به او می داد؛ ویستاسیون آنها را برایش انداز می کرد. آرکادو از آن کشفهایی که برایش بزرگ بود و شلواری که پسر از وصله بود، و از کفیل خود که شبیه کفیل ژنن بود، زیر می کشید. هرگز موفق نشد با کسی بهتر از ویستاسیون و کاتاتوره به زبان خودشان رابطه برقرار کند. تنها کسی که واقعاً به او وسيله بود ملکیداس بود. نوشته های غیر قابل فهم خود را برایش می خواند و هنر عکسی را به او آموخته بود. هیچکس ممکن نبود تصور کند که چند در تنهایی بر سرگه ملکیداس ایستاده ریخته بود و چطور دیوانه وار با خواندن اوراق و دستورها می سعی کرده بود او را زنده کند. مدرسه که از او حرف شنوی داشت و به او احترام می گذاشت، به دست آوردن لذت، تصویر بنامهای بی انتها، و آن اولین فورم بر اختصار، پارسنگین تلخی گذشته را از دوش او برداشت. یک شب در میخانه کاتارینو یک نفر جرأت به خرج داد و به او گفت: «تو شایستگی نام خالوادگی خودت را نداری.» بر خلاف انتظار همه، آرکادو حکم تیرباران او را صادر نکرد.

در عوض گفت: «با کمال افتخار باید بگویم که نام خالوادگی من، بوئلدها نیست.»

کسانی که از راز توند او مطلع بودند با شنیدن آن جواب فکر کردند که شاید اولین کن رلی داشت، ولی اولی داشت. پیلاز ترنرا، مادر او، که در تار یکخانه عکسی خودش را به جوش آورده بود، برایش وسوسه ای شده بود؛ درست همانطور که در گذشته برای خوزه آرکادو به بعد برای آنورلیانو وسوسه ای بود. گرچه زیبایی و جنابیت خنده خود را از دست داده بود ولی آرکادو به دنبال او می گشت و از رد بوی دود او، پیدایش می کرد. چندی قبل از آغاز جنگ پیلاز ترنرا، یک روز ظهر دیرتر از معمول عقب پسر کوچک خود به مدرسه رفت. آرکادو در اطاقی که معمولاً به نماز ظهرها در آن می خوابید و بساً تیدیهل به طول زندان شد، در انتظار او بود. همانطور که پسر به در حیات بازی می کرد، او در نانو دراز کشیده بود و با علم به اینکه قرار است پیلاز ترنرا به آنجا بیاید، از تگرالی و هیجان می لرزید. وقتی او وارد شد، آرکادو سرش دست او را چسبید و سعی کرد او را به تنو بکشد. پیلاز ترنرا وحشانه گفت: «می توانم، نمی توانم.»

نمی‌دانی چقدر دلم می‌خواهد خواهش‌ها را برآورده کنم ولی خدا را به شهادت می‌گیرم که نمی‌توانم. آرکادبو با نیروی حارق‌العاده ارثی خود کمرش را چسبید و با تماس با پوست بدن او حس کرد که دنیا زیر و زبر می‌شود گفت: «ببخود جانماز آقا نکش، تمام شهر می‌دانند که تو با حشه‌ای» پیلار برقرتی که به سرکشت خود داشت پیروز شد و زمزمه کرد که «بچه‌ها می‌فهمند، اشب بهتر است چفت دروا قفل نکلی».

در آن شب، آرکادبو، سبالود و لرزان در نوری خود به انتظار او ماند. در بیداری خود به صدای گنج‌کننده چیرچیر کها دوامات بی‌پایان سر و سرهای ماهیخوار که زبان را اعلام می‌کردند، گوش داد. درست موقعی که مطمئن شده بود گول خورده است و نگرانی‌اش تبدیل به خشم و غصب شده بود، ناگهان در اتاق گشوده شد چنانکه بعد، که در مقابل جوجه آتشی ایستاده بود، بار دیگر آن لحظات را در لکر خود مرور کرد. صدای پای که در اتاق می‌خورد، صدای خوردن به چهارپایه‌ها، و عاقبت حس کردن یک بدن در پشت انسان و بلند هوا با طبعی که قلب خود او نبود. صبح خود را دراز کرد و در تاریکی هستی را یافت که در آنکشت به یک انگشت داشت و در پشت اتاق غرق می‌شد، دست‌برگهای او را حس کرد، ضربه‌ای بدبختی او را حس کرد و کف دست مرطوب او را که در آن خط زندگی با پنجه‌های مرگ قطع شده بود، در خود گرفت. آنوقت آرکادبو نتیجه شد که او، آن زلی نیست که انتظارش را می‌کشیده است. بوی دود نمی‌داد، بوی عطر گنهای وحشی از او تراوش می‌کرد. لوک پستانهای برجسته‌اش مثل پستان یک سرده بود و زرشک‌ش مثل سنگ محکم و مانند گردو مدور بود و از بی‌تجربگی با لطافت خاصی تحریک شده بود. دختر با کرمای بود و اسم بی‌سمایش سانا سومیا دلا پیدادا بود. پیلار ترنرا پنجاه پزو، نیبی اوسرنا به زندگی خود را به او داده بود تا کاری بکند که داشت می‌کرد. آرکادبو چندین بار او را در سفار کویچک خوار با فروش پدر و مادرش دیده بود ولی نتوانسته بود توجه او را نسبت به خود جلب کند، چون او فقط در موقع مناسب خود را نشان می‌داد و وجود داشت. ولی از آن روز به بعد، آرکادبو مثل گریه‌ای در گرمای آغوش او فرو رفته با اجازه پدر و مادرش، که پیلار ترنرا بنیه پس‌اندازش را به آنها داده بود، در خواب بعد از ظهر به مدرسه می‌رفت. و بعداً وقتی گروهان قوای دولتی آنها را از جایی که عشق‌بازی می‌کردند پیروز کرد، در بستوی محاربه بین گولیه‌های ذرت و قوطیه‌های روغن عشق‌بازی می‌کرد. او، موقعی که آرکادبو فرستاده‌ی نظامی و غیر

اطلسی شهر را به عهد گرفت، صاحب دختری شد.

از خانواده اش، فقط ریکا و خوزه آرکادیو از این موضوع با خبر شدند. در آن موقع آرکادیو بیشتر به خاطر مستی تا نسبت خانواده گی - با آنها خیلی نزدیک بود. خوزه آرکادیو تسلیم زندگی زینتویی شده بود. اخلاق قوی ریکا، ولع شهوانی، وجهه طبعی شادش تمام انرژی شوهرش را در خود مکید و او را از سردی قابل وزن بهره تبدیل به یک هیولای عظیم، نجش کارگر کرد. خانه تمیز و مرتبی داشتند. با فرا رسیدن صبح، ریکا درها و پنجره ها را چهار تاق باز می کرد. بادی که از فراز قیرستان می گشت، از پنجره ها داخل اتاق می شد و از درها به حیاط می رفت و از آنجا خانه و دیزارهای گی را با یک مردمی رنگ می زد. بیل مغرط ریکا به خاک و تلق نین استخوانهای پدر و مادرش و براری خون او در سابل و نیو کرسی، در گوشه حاطراتش محو شد. دور از میاهوی جنگه، تمام روز را در کنار پنجره به گذری می گذراند تا اینکه ظروف سفالی در گنجی شروع به لرزیدن می کرد. آنوقت خیلی قل از آنکه سگهای پریخت و کثیف و سپس غولی که چکه میسزی به پانویس دولولی روی شانه داشت ظاهر شوند، از جای بر می خاست تا غذا را گرم کند. گاهی یک کوزن و تقریباً همیشه یک مردی در خرگوش با سرغابی وحشی روی شانه انداخته بود. آرکادیو یک روز عصر، در اربیل فرساده خود، به ملاقات آنها رفت. از وقتی خانه را ترک کرده بودند دیگر او را ندیده بودند. آرکادیو چنان دوسانه و سهریان با آنها رفتار کرد که او را برای شام نگه داشتند.

وقتی پس از صرف شام نهوه می نوشیدند، آرکادیو دلیل واقعی ملاقات خود را بیان کرد: مردم از دست خوزه آرکادیو نزد او شکایت کرده بودند. می گفتند پس از تخم زدن با غیبه خود مستقیم به زمینهای مجاور پیش رفته و با گاوهای خود کبک دهاتیها را با حاک پکسان کرده و غلبت به زور و جبر بهترین زمینهای آن منطقه را تصاحب کرده است. از دهاتیهای هم که به زمینشان چشم داشتند، باج می گرفتند. شلبه ها با سگهای شکاری و تشک دولولی خود، برای جمع کردن باج به راه می افتاد. خوزه آرکادیو انکار نکرد. از من خود چنین دفاع میکرد که آن زمینها در همان اوان بنیانگذاری ده که به دست خوزه آرکادیو بودند تقسیم شده بودند و او بخوبی می توانست ثابت کند که پدرش از همان زمان دهبانه بوده است چون ثروت هنگینی را که در واقع فقط به خانواده خود اونیعی داشت بطور بر باد داده بود. دفاع او، در آن موقع چندان لزومی هم نداشت چون آرکادیو برای توفیق او نیلیده بود. برعکس، او پیشنهاد کرد که یک دفتر اسناد رسمی بر پا کنند تا خوزه آرکادیو بتواند اسلک را به اسم خود

به ثبت رسانده البته به شرط اینکه حکومت محلی را برای وصول مالیات وکیل کند. با هم توافق کردند. سالها بعد وقتی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا قبایلهای ایلا کورا پاروسی می کرد، متوجه شد که تمام اراضی بین سابلنزل و روزا آرکادیو واقع، حتی قبرستان، به نام برادرش به ثبت رسیده است و کشف کرد که در طول بازده ماه فرستاده می آرکادیو نه تنها از مردم مالیات می گرفته بلکه برای صدور اجازت مردگان آنها در زمینهای غرضه آرکادیو نیز از آنها پول گرفته است. ارسولا از آنچه همه عبرداشتند ولی برای اینکه دودی پردوده های او نیز آیند از او مخفی می کردند، چندی بعد خبردار شد. ابتدا به موضوع مشکوک شد همانطور که می داشت قاضی اوشیت آلبالو به دهان شوهرش بریزد، با تفاخر ساختگی به شوهرش گفت: «آرکادیو دارد خانه می سازد» سپس بی اراده آمی کشید و ادله داد: «منی دالم چرا خیال می کنم کاسه ای زیر نمکاسه باشد» بعد وقتی فهمید آرکادیو نعمت ها حالهای برای خود ساخته بلکه سبهای ساخت وین نیز سفارش داد است، شکش تبدیل به یقین شد که آرکادیو از سرمایه ملت سوء استفاده می کند. یکشنبه روزی پس از مراسم نماز او را دید که در حالهای با افسران ورق بازی می کند، غریب زد: «توبایه لنگه خالوده ما هستی» آرکادیو احمیتی به گفته او نداد. آنوقت بود که ارسولا فهمید آرکادیو یک دختر شش ساله دارد و سانتا سونیادلا پیداد که با او زندگی می کند دارد بگراستن است. تصمیم گرفت به سرهنگ آنورلیانو بوئندیا، در هر کجا که هست، نامه ای بنویسد و او را از ماجرا مطلع کند. ولی حوادثی که پشت سرهم رخ داد نه تنها مانع شد که او تصمیم خود را عملی کند بلکه او را از آن تصمیم پشیمان هم کرد. جنگ که تا آن موقع فقط کلمه ای بود برای تشریح وضعیتی مبهم و دور فاصله تبدیل به حقیقی ثابت و تلخ شد. او آخر ماه آورده، بدوئی که سیمای خاکستری رنگی داشت سوار بر یک الاغ بایکه بار بار وارد ساکوندوشد. چنان حال نزاری داشت که نگهبان می آنکه چیزی ببرند، به او اجازه ورود دادند. او نیز یکی از روشن گالی بود که اغلب شهرهای منطقه با تلاق به آنها می آمدند. بکرامت به سربازخانه رفت. آرکادیو او را در محلی که زمالی کلاس مدرسه بود و اکنون تبدیل به اردوگاه شده بود پذیرفت. چند لگوی جمع شده از دیوار آویزان بود و در گوشه اتان تشکها رو. هم اتکشته شده بود و تنگها و تپانچه ها، اینجا و آنجا روی کف اتاق ریخته بود. بیزن، قبل از معرفی خود، به سلاسی لطیفی قد راست کرد.

— من، سرهنگ گریگوریو استیونس، هستم.

اخباری گوییده بود، به شکست آخرین مراکز نیروهای مقاومت آزاد بخوان. همان چیزی مانند بود. سرهنگ آتورلیانو بوتلهما که در نزدیکی ریواچا مشغول عقب نشینی بود، برای آرکادو پینلسی فرستاده بود. اوس بایستی بدون مقاومت شهر را تسلیم کند، البته بشرط اینکه به زندگی و اسوال آزاد بخوانان صدهای وارد نیاید. آرکادو، آن نامه عجیب را که بطوری می توانست یک سادریزگ فراری باشد، با قرحم رواند از کرد.

گفت: «طبیعتاً شما از طرف ایشان مدرك كتنی همراه دارید.»

نامه گفت: «چنین چیزی همراه نداریم. تصدیق خواهید کرد که با وضع

فعلی نمی توان مدرکی همراه داشت که باعث سوءظن بشود.»

همانطور که حرف می زد، از جیب جلیقه اش یکسای کوچک طلائی بیرون آورد و روی سیر گذاشت، گفت: «تصور می کنم این کافی باشد.» آرکادو تصدیق کرد که آن سایی، یکی از ساییهای طلائی سرهنگ آتورلیانو بوتلهماست. ولی ممکن بود کسی آن را قبل از جنگ خریده یا در دیده باشد پس قاطعیت نداشت. برای اینکه حرفش پذیرفته شود، حتی یکی از اسرار نظاس را فاش کرد! گفت معلومیت دارد به کورلسانو برود و اسیدوار است در آنجا بمیدشتگان جزایر کارائیب را جمع آوری کند و اسلحه و تدارکات بخرد و در پایان سال، حمله ای را آغاز کند. سرهنگ آتورلیانو بوتلهما که بدان نقشه ایمان داشت، هرگونه فشار کاری او را در آن موقع بیهوده می دانست. با اینکه آرکادو نرم شدنی نبود! دستور داد تا وقتی هویت نامه معلوم نشده او را زبانی نکند و تصمیم گرفت تا پای مرگ از شهر دفاع کند. نتیجه تصمیم او چنانان نیاید. عبرت شکست خوردن آزاد بخوان روز به روز به حقیقت نزدیکتر می شد. اواخر ماه مارس، دوسپیده می که بارانهای بسموع می بارید، آرایش هفته های گذشته ناگهان با صدای سیبوره و شلیک پلانکته نوی که برج ناقوس کلیسا را ویران کرد، بهم خورد. مقاومت آرکادو عملی جنون آمیز بود. تنها پانجاه سرباز در اختیار داشت که چنان مسلح نبودند و هر یک بیش از بیست فشنگ نداشتند. ولی شاگردان سابق او بین این عله بودند و چون از بیانیهای طولانی اوجست به هیجان آمده بودند، حاضر بودند جان خود را فدا کنند. در میان صدای رفت و آمد چکمه ها و دستور و فرسالیهای مختلف و توبیانی که زمین را می لرزاند و بین شلیکهای گوشخراش و صدای بیهوده شپورها، کسی که ادعا

داشت سرهنگ گریگور و استیونس است موفی شد با آرکادیهو صحبت کند؛ به او گفت بونگنارید با لباس زنانه و دونهایت پوشراقتی در این زندان بپایم. اگر قرار است بپایم چه بهتر که در جنگه کشته شوم. موفی شد آرکادیهو را متقاعد کند دستور داد تنگی با دست فشنگه در اختیار او بگذارند پنج سرباز هم همراهش کردند تا او سربازخانه دفاع کنند. خود او با گروهانش برای رهبری جبهه مقاومت رفت. موفی نشد به چاهای که به مردابها منتهی میشد برسد. سنگرها شکسته بود و مدافعین در کوچه‌ها می‌جنگیدند؛ اول با تفنگهایشان تا وقتی فشنگه داشت، بعد با تپانچه در مقابل فشنگه دشمن، و مقاومت بدون اسلحه با هم گلاویز می‌شدند. با نزدیک شدن شکست چند زن با چوبستی و کارد آشپزخانه، خود را به کوچه‌ها انداختند. آرکادیهو در آن شلوغی و هرج و مرج آواران را دید که دیوانه‌وار در جستجوی اوست؛ فقط پیراهن خوابی به تن داشت و دو تپانچه قدیمی خورده آرکادیهو بودند با به دست گرفته بود. آرکادیهو تپانچه خود را به دست اسیری که در آن مجله اسلحه‌اش را از دست داده بود، داد و همراه آواران با کوچه‌ای فرعی فرار کرد تا او را به خانه برگردانند. ارسولا، بی‌اعتنا به شلیکه توپهایی که در سردر خانه مجاور سوراخ بزرگی وجود آورده بود، نزدیک‌تر به انتظار ایستاده بود. باران بند می‌آمد ولی خیابان‌ها مثل صابون خیس لیز و نرم بود و می‌بایستی قاصد را در تاریکی محسوس زد. آرکادیهو آواران را به دست ارسولا سپرد و با دوسری که از گوشه‌ای بیرون جبهه بودند و شلیکه می‌کردند، روبرو شد. دو تپانچه قدیمی که سالها گوشه گنجینه افتاده بود، کار نکرد. ارسولا که آرکادیهو را با هیکل خود پوشانده بود سعی کرد او را به خانه بکشد. فریاد زد: «تورا به خدا بیا به اندازه کافی دیوانگی کرده‌ای»

سربازها تفنگهای خود را به طرف آنها حفر گرفتند. یکی از آنها گفت: «خاتم، از جا و کنار بروید و گرنه هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید.» آرکادیهو ارسولا را به طرف خانه راند و تسلیم شد. اندکی بعد، شلیکه پاهای بافت و بافت‌های کلیسا نواختن گرفت. جبهه مقاومت در کمترین نیم ساعت شکست خورده بود. حتی یک نفر از سربازان آرکادیهو هم از آن سرباز جان سالم به در نبرد؛ ولی قبل از کشته شدن، سیصد سرباز را کشته بودند. آخرین جبهه سربازخانه بود. کسی که ادعا داشت سرهنگ گریگور و استیونس است قبل از آنکه به آنجا حمله ببرند زندانیان را آزاد کرده بود و به مردان خود دستور داده بود خارج بشوند و در خیابانها بجنگند. فشنگه‌گذاری دقیق و نشانه‌گیری عالی او، بایست فشنگه از پنجره‌های مختلف، چنین می‌رسید که سربازخانه به

نحو احسن از خود دفاع می کنند. در نتیجه دشمن آنها را به توپ بستن آسری که فرستاده می شود دشمن را به عهده داشت از خالی دهن سر از خانه سخت متعجب شد. لطف یک مرد روی زمین افتاده بود و کشته شده بود. زهرشوار به پا داشت و تنگ خالی اش هنوز به دستی بود که گلوله توپ از پیش جنا ساخته بود. گیسوان زنگ او با شانه ای به پشت گردن جمع شده بود و از گردنش یک ساعی کوچک طلایی با زنجیری آویخته شده بود. وقتی با نوک چکمه او را برگرداند و چراغی به صورتش افکند، دهانش از تعجب باز ماند. گفت: «کلمات» سایر افسران به او نزدیک شدند.

سروان گفت: «ببینید این مرد از کجا سر در آورده است. گریه گریه»

استیونس است.

سپیدمدم پس از یک محاکمه نظمی مختصر، آرکادو در مقابل دیوار قبرستان تیرباران شد. در وصاحت آخر عمر نمی توانست درک کند که چرا تیری که از چنگ او را عذاب داده بود، ترکش کرده است. با غوغای بدون اینکه حتی می کند شجاعت اخیر خود را به رخ بکشد، به اتهامات بی انتهایش گوش داد. به ارسولا فکر کرد که بدون شک در آن ساعت زبردست بلوط با غوغا آرکادو بودند یا نه می خورد. به دختر هشت ساله خود که هنوز بی نفیست و به جهت دیگرش که در سابق به دنیا می آمد فکر کرد. به مانتوویا دلا پیدا فکر کرد که شب قبل وقتی ترکش کرده بود که داشت برای ناهار روز بعد به گوشت آهونک می زد. دلش برای گیسوان او که روی شانه اش می ریخت و برای مژه های بلند او که به نظرش معلومی می رسید، تلکشد. بدون اینکه احساسی بشود، به کسان خود فکر کرد. وقتی برای آخرین بار با حسابهای زندگی روبرو شد تازه فهمید کالی را که از همه بیشتر مقورش بود، از همه بیشتر دوست داشته است. رئیس محکمه نظمی آخرین لطف خود را آغاز کرده بود که آرکادو متوجه شد ده ساعت گذشته است. رها می گفت: «گریه برای اتهامات وارد بر محکوم بنابر کالی در دست ندارم ولی انجام گسیختگی جناب کاراله و کمبود احساس مسؤولیت منم که زهرشوار را به سرگی برده سرق داده کالی است تا برای او حکم اعدام در نظر گرفته شود. در مدرسه ایسه ویران، همانجا که برای اولین بار احساس قدرت کرده بود، در چند تنی اتالی که اولین بار در آن با عشق آشنا شده بود، مراسم رسمی مرگ به نظر آرکادو مسخره می رسید. دو حقیقت زندگی برایش اهمیت داشت نه مرگ. از این رو وقتی حکم اعدام را به او اعلام کردند ترسید و لطف احساس دلنگی کرد.

تا وقتی از او آخرین آرزویش را پرسیدند حرفی نزد. با صدای موزون

جواب داد: به همسرم بگویند اسم دخترمان را اورسولا بگذارند مکنی کرد و اسم را تکرار کرد: اورسولا، مثل اسم جنازش، همیشه به همسرم بگویند که اگر بهایش پسر بود اسمش را عوزمار کادپو بگذارند، نه مثل عمویش بلکه مثل اسم پدر بزرگش.

قبل از آنکه او را به طرف دیوار ببرند، کشیش نیکتور خواست خود را به اورسالا ولی آرکادپو گفت: «گناهی نکردم که اعتراف کنم. پس از نوشیدن یک قلیان قهوه سیه خود را در اختیار جوخه آتش گذاشت. فرستاده جوخه که در تبریان تخصص داشت، اسمی داشت که بدون شک تصادفاً به او داده نشده بود: سروان روکه کارنیسرو. همانکه در زیر باران ریز به طرف لبرستان می رفتند، آرکادپو متوجه شد که روز چهارشنبه زیبای از افق طلوع می کند. دلنگی او با سه از بین می رفت و جایش را کنجکای عظیمی می گرفت. مومنی که به او دستور دادند پشتش را به دیوار بچسباند، چشمش به ریکا افتاد که با سوهای خیس و پیراهن گندار اوغوالی پنجره ها و درهای خانه را چهارطاق باز می کرد. او را متوجه خود کرد. ریکا اتفاقاً نگاهی به دیوار انداخت و از تعجب برجای خشک شد. بسطی توانست واکشی نشان دهد و دستش را برای عمل حاضلی به طرف آرکادپو تکان دهد. آرکادپو نیز دستش را به طرف او تکان داد. در آن لحظه از لوله تفنگهایی که به طرف او نشانه گیری شده بود، دود بلند می شد. نوشته هایی را که سلکیامس برایش خوانده بود بوضوح شنیده صدای نسمهای سانتا سوتیا دلایداد با کره را در کلام شنید و در دماغ خود همان حقی بخ زخمی را احساس کرد که در دماغ چند رمدپوس دیده بود. باز هم توانست فکر کند: «آه، بادم رفت بگویم اگر بهام دختر به دلایا آمد اسمش را رمدپوس بگذارند. آنوقت، گویی پنجه جالور درنده عظیمی او را از هم بدرده تمام وحشی را که در زندگی عذابش داده بود می کرد. سروان دستورعلیکه داد، آرکادپو لحظه فرصت کرد میند خود را جلو بیافورد و سرش را بالا بگیرد، بی آنکه بفهمد آن مایع سوزانی که رانهایش را می سوزاند از کجای بدنش بیرون می آید.

فریاد کشید: فرستاده ها زنده باد حزب آزادپنوا.

جنگ دو ماهه خاتمه یافت. دو هفته قبل از آنکه دولت طی نطقهای طولانی، رسماً اعلام کند کسالی که سر بهشورش برداشته‌اند شهادت و یرحماله سبازات خواهند شد، سرهنگ آتورلیانو بولندیا که برای ناشناس ماندن لباس چادوگران سرخپوست را به تن کرده بود، درست موافقی که داشت بهجبهه غربی می‌رسید، دستگیر شد. از یستویک سردی که همراه او به جنگ رفته بودند، چهارده نفر در جنگ کشته و شش نفر زخمی شده بودند. در شکت نهایی فقط یک نفر او را همراهی می‌کرد: سرهنگ غریبلیو مارکن. خبر دستگیری او ضمن نطقهای مخصوصی در ماکوندو اعلام گشت. اویسولا به شوهرش گفت: «لو رنده است» باید از پروردگار بخواهیم تا دشمنان با او خوشرفتاری کنند. پس از سه روز گریه و زاری یک روز بعد از ظهر، وقتی در آشپزخانه خیر شیریلی را با شیر به هم می‌زد، صدای پسر خود را به وضوح شنید. فریاد زنان گفت: «آتورلیانو بوده» به طرف درخت بلوط دوید تا شوهرش را با خبر کند. «منی دالم این سبزه چگونه اتفاق افتاد، ولی می‌دانم که او رنده است و ما بزودی او را خواهیم دید» به گفته خود اطمینان داشت. داد کف انتقام را شستند و جای سبزه را هوش کرد. یک هفته بعد خبری که معلوم نبود از کجا سرچشمه گرفته است پیش رفتی او را به نحو و اشتناکی تأیید کرد. سرهنگ آتورلیانو بولندیا محکوم به اعدام شده بود و قرار بود جهت عبرت اهالی در ماکوندو اعدام شود. روز دوشنبه، ساعت نهم و سیست دقیقه صبح، آمارانتا داشت به آتورلیانو خوزه لباس می‌پوشاند که از دور صدای همبند گروهی سوار و لواختن شیپوری به گوش رسید. درست یک لحظه قبل از آنکه اویسولا خود را به اتفاق پرت کند و فریاد زنان بگوید: «دارند او را می‌آورند» سواران راه خود را به ضرب تلافی تنگه از میان جمعیت باز کردند و پیش آمدند. آمارانتا و اویسولا به آن سمت دویدند و همانطور که راه خود را بین جمعیت باز می‌کردند، او را دیدند. سر در گدایی به نظر می‌رسید؛ لباسهایش پاره و ژنده و سوهای سر و ریش ژولیده و

پاهایش برهنه بود. بی آنکه زمین راغ را زیر پاهای برهنه خود حس کند راه می‌رفت. دستالش را از پشت با طنابی بسته و سر طناب را به‌اسبی بسته بودند. همراه او، سرهنگ غریب‌الدو مارکز را به‌خواری و زاری می‌کشیدند. هیچ‌یک از آن دو همگین به‌نظر نمی‌رسید؛ گویی ناراحتی آنها فقط به‌خاطر احساس دادن بی‌صحت به‌سواران است. اورسولا در میان آن عیاهو فریاد کشید: «پسرچا» و به‌جهرة سر بازی که می‌داشت او را عقب برانده، خیلی محکمى نواخت. اسب اسر سر خود را بالا آورد و سرهنگ آنورلیانو بوتندیا ایستاد. در حالی که از آهوش مادر خود پرهیز می‌کرد، نگاه خشلی به‌او انداخت و گفت: «مادر، به‌خانه برگرد. از سواران اجازه بگیر و در زندان به‌ملاقات من بیا.»

به‌آوارالتا که به‌لا تکلیف در دو قسمی پشت سر اورسولا ایستاده بود نگاهی انداخت و لبخندی زد و از او پرسید: «حسنت چه شده؟» آوارالتا دست باندیچی شده خود را بالا آورد و گفت: «سوخته.» سپس اورسولا را کنار کشید تا اسبها او را زمین نیندازند. گروه اسب‌سواران پیش رفتند، گارد مخصوص زندانیان را پورته‌کنان به‌زندان راه‌نمایی کرد.

طرفهای غروب اورسولا برای ملاقات سرهنگ آنورلیانو بوتندیا به زندان رفت. می‌گفته بود از طریق دون آپولینار مسکونه، اجازه ملاقات بگیرد ولی او در برابر قدوت نظمیه‌ها، بکلی اعتبار خود را از دست داده بود. پدر لیکالور نیز بران‌گرفته و بستری شده بود. پدر و مادر سرهنگ غریب‌الدو مارکز که محکوم به‌اعدام شده بود می‌گفته بودند به‌دیدن او بروند و با قنای تنگ از آنجا رانده شده بودند. اورسولا وقتی این حقیقت را قبول کرد که کسی در این مورد نمی‌تواند به‌او کمک کند و یقین کرد که با فرا رسیدن صبح پسرش را تیرباران خواهند کرد، آنچه را که می‌خواست برای او برد در جیبهای پوچید و بکه و تنها به‌زندان رفت.

اعلام کرد: «من مادر سرهنگ آنورلیانو بوتندیا هستم.»

نگهبانان راه را بر او سد کردند. اورسولا به‌آنها اخطار کرد: «من به‌هر حال داخل خواهم شد. پس اگر دستور دارید شلیک کنید، معطل نشوید.» یکی از نگهبانان را عقب زد و به‌کلاس سابق مدرسه وارد شد. چند «سراز» برهنه اسلحه‌های خود را تمیز می‌کردند. آفری که لباس کار پوشیده بود و جهرة سرخ‌رنگی داشت، با عینک ذوبینی قطور و رقتاری رسمی به‌نگهبانان علامت داد که آنها را ترك کنند.

اورسولا تکرار کرد: «من مادر سرهنگ آنورلیانو بوتندیا هستم.»

آفر با لبخندی دهشانه جمله او را تصحیح کرده گفت: «منظورتان

این است که سرکار خانم مادر آقای آنورلیانو بوتندیا هستند.
اورسولا از لهجه او فهمید که اهل شمال است.
گفت: «هر طور شما می فرمایید آقای آنورلیانو بوتندیا. فقط می خواهم
یکه نظر ببینمش.»

اولسر عالیله، ملاقات با زندانیان محکوم به اعدام را ممنوع می کرد،
ولی افسر مسئولیت را شخصاً به گردن گرفت و اجازه داد او یکه ربع ساعت
پسرش را ببیند. اورسولا محتویات بچه را به افسر نشان داد: یکه دست لباس
تیسره، چکمه های که پسرش در هروسی خود به پا کرده بود، و یکه قطعه
شیرینی که از روزی که بازگشت او را حدس زده بود، برایش کنار گذاشته بود.
سرهنگ آنورلیانو بوتندیا را در اتاقی که به صورت سلول زندان درآمده بود دهن
روی یکه تختخواب سفی دواز کشیده بود و بازویش را از هم گشوده بود.
زیر بغلهاش زخم شده بود. به او اجازه داده بودند رهش بفرستد. سیبلهای
پیشکش با نوله تاب غورده برجستگی گونه هایش را دو چندان نموده بود.
به نظر اورسولا، از وقتی که آنجا را ترک کرده بود، رنگه پریشتر شده بود. کسی
بلندقدتر و تنهاتر از همیشه به نظر می رسید. از تمام حوادثی که در خانه اتفاق
افتاده بود اطلاع داشت. خود کشی پیترو گرمبی، حکومت آرکادبو و تیرباران
شدن او، بی پروای غریزمارکادبو بوتندیا در زیر درخت بلوط می دانست که
آمارانتا مانند بیومتی با کرمه وظیفه بزرگ کردن آنورلیانو غوزه را عهددار شده
است و هر بچه نشان می داد که پسر نهیدمای است. خواندن و نوشتن را
همزمان با حرف زدن، آموخته بود. اورسولا از اختلافی که وارد اتاق شده
تحت تأثیر بزرگی پسر خود و هاله فرسالدگی و درخشش قدرت او که از پوستش
تراوش می کرد، قرار گرفته بود. سالت متعجب شده بود که او چگونه از آن
وقایع مطلع است. آنورلیانو به شوخی گفت: «شما همیشه می دانستید که من
جادوگر هستم.» سپس با لحن جدی اضافه کرد: «وقتی اسره صبح مرا به اینجا
آوردند به نظر رسید که نبلا تمام این ماجرا را دهنام.» در حقیقت وقتی جمعیت
در کنار او فریاد می زد، او غرق در افکار خود متعجب مانده بود که شهر در
آن یکه سال تا چه حد تغییر کرده است! شاخه های درختان با دام شکسته بود،
خانه های که آبی رنگه شده بودند و بعد روی آنها رنگه قرمز زده بودند و بار
دیگر آبی شان کرده بودند رنگه در هم بر هم و نا شخص به خود گرفته بودند.
اورسولا آهی کشید و گفت: «چه انتظاری داشتی؟ وقت می گذرد.»

آنورلیانو تصدیق کرد: «درست است ولی نه به این سرعت.»
اینچنین، ملاقاتی که هر دو آنهمه انتظارش را کشیده بودند و مؤالافی

که هر دو آماده کرده بودند و جوابهایی که در نظر گرفته بودند، بار دیگر تبدیل به یک گفتگوی عادی روزانه شد. هنگامی که نگهبان پایان وقت ملاقات را اعلام کرد، آنورلیانو یک نوله کاغذ هرق کرده از زیر تشک تخت خواب بیرون کشید، شعرهایش بود، شعرهایی که با الهام از سدیس سروده بود و وقتی آنجا را ترک می کرد همراه برده بود، به اضافه شعرهایی که بعداً در ضمن جنگ سروده بود. گفت: «تول بدهید که کسی آنها را نخواهد خواند. اشپ اجاق را با آن روشن کنید.» اورسولا به او تول داد، از جای برخاست تا برای خدا حافظی او را ببوسد و سوزه کرد: «برایت یک تپانچه آوردم.» سرهنگ آنورلیانو بوتندیا وقتی مطمئن شد نگهبان سواظب آنها نیست، آهسته گفت: «به دردم نمی خورد ولی به حال آنها به من بدهید چون ممکن است وقتی از اینجا بیرون می روید شما را جستجو کنند.» اورسولا تپانچه را از بالانته حینۀ خود بیرون کشید و آنورلیانو آنرا زیر تشک مخفی کرد و سپس به آرامی گفت: «از من خدا حافظی نکنید. به هیچکس التماس و درخواست نکنید. خودتان را نزد هیچکس کوچک نکنید. خیال کنید مرا ساها قبل تبرباران کرده اند.» اورسولا برمی ایستاد جلوه گریۀ خود را بگیرد لبش را گریه و گفت: «روی زخمهایت سنگ داغ بگذار.»

برگشت و از اتاق خارج شد. سرهنگ آنورلیانو بوتندیا آندو متفکر سر پا ماند تا در بسته شد، آنوقت به جای خود برگشت و بازوانش را از هم گشود و روی تخت دراز کشید. از بچگی، از زمانی که به پیشگویی حوادث پرداخته بود، فکر می کرد برگشتا علاستی قطعی، غیر قابل انشأ و جبران ناپذیر، به او الهام خواهد شد ولی اکنون گرچه چند ساعت پیشتر به سرگ او باقی نمانده بود، علاست سرگ، خود را به او نشان نمی داد. یک بار در تو کورینکا، زن بسیار زیبایی وارد اردوگاه او شد و از نگهبان تفاف ی ملاقات با او را کرد. به او اجازه دادند. از تعصب بعضی از مادرها اطلاع دانسته که برای اصلاح نسل، دختران خود را به حوا، بگاه جنگجویان نامدار می فرستادند، آن شب وقتی دختر وارد اتاق فرزند سرهنگ آنورلیانو بوتندیا سرودن شعر مردی را به پایان می رساند که دو باران راه گم کرده بود. پش خود را به دختر کرد تا ورقۀ کاغذ را جزو سایر شعرهای خود در کتو بگذارد و درش را قتل کند. آنوقت بود که یکمرتبه علاست و انهایس حس کرد. تپانچه اش را از کتو بیرون کشید و بدون اینکه سر خود را برگرداند به دختر گفت: «خواهش می کنم شیک نکنید.»

وقتی تپانچه به دست به طرف او چرخید، دختر، تپانچه خود را پایین

که هر دو آماده کرده بودند و جوابهایی که در نظر گرفته بودند بهار دیگر تبدیل به یک گفتگوی مادی روزانه شد. هنگامی که نگهبان پایان وقت ملاقات را اعلام کرد، آنورلیان یک لوله کاغذ هرق کرده از زیر تشک تخت خواب بیرون کشید. شعرهایش بود، شعرهایی که با الهام از ولسویس سروده بود و وقتی آنها را ترک می کرد همراه برده بود، به اضافه شعرهایی که بعداً در ضمن جنگ سروده بود. گفت: «قول بدهید که کسی آنها را نخواهد خواند. لیسب اجاق را با آن روشن کنید.» اوسولا به او قول داد. از جای برخاست تا برای خدا حافظی او را ببوسد زمزمه کرد: «برایت یک تپانچه آوردم.» سرنگ آنورلیان بوئندها وقتی مطمئن شد نگهبان سواطلب آنها نیست، آهسته گفت: «به دردم نمی خورد ولی به محال آنها بمن بدهید چون ممکن است وقتی از اینجا بیرون می روید شما را جستجو کنند.» اوسولا تپانچه را از بالاتنه سینه خود بیرون کشید و آنورلیانو آنها را زیر تشک مخفی کرد و سپس به آرامی گفت: «از من خدا حافظی نکنید. به هیچکس التماس و درخواست نکنید. خودتان را نزد هیچکس کوچک نکنید. خیال کنید مرا سالها قبل قیرباران کرده اند.» اوسولا برای اینکه جلوگیری خود را بگیرد لبش را گزید و گفت: «روی زخمهایت سنگ داغ بگذار.»

برگشت و از اتاق خارج شد. سرنگ آنورلیانو بوئندها آنقدر متفکر سر پا ماند تا در بسته شد، آنوقت بمبای خود برگشت و بازوانش را از هم گشود و روی تخت دراز کشید. از بچگی، از زمانی که به پیشگویی حوادث پرداخته بود، فکر می کرد سرنگها elastici لطیف، غیر قابل اشتباه و جبران ناپذیر، به او الهام خواهد شد ولی اکنون گرچه چند ساعت بیشتر به سرنگ او باقی مانده بود، elastici سرنگ خود را به او نشان نمی داد. یک بار در توکونیکاه زن بسیار زیبایی وارد اردوگاه او شد و از نگهبان تقاضای ملاقات با او را کرد. به او اجازه دادند. از تعصب بعضی از مادرها اطلاع داشتند که برای اصلاح لسل، دختران خود را به خوابگاه جنکجویان نمدار می فرستادند. آن شب وقتی دختر وارد اتاق او شد، سرنگ آنورلیانو بوئندها سرودن شعر سردی را به پایان می رساند که در باران راه گم کرده بود. پشت خود را به دختر کرد تا ورقه کاغذ را جزو سایر شعرهای خود در کشو بگذارد و درش را قفل کند. و آنوقت بود که یکمرتبه elastici و الهامی حس کرد. تپانچه اش را از کشو بیرون کشید و بدون اینکه سر خود را برگرداند به دختر گفت: «خواهش می کنم شلیک نکنید.» وقتی تپانچه به دست به طرف او چرخید، دختره تپانچه خود را پایین

آورد و نمی دانست چه کند. به این طریق چهار مرتبه از یازده دلی که برایش گسترده بودند اجابت یافت. از طرف دیگر، یک نفر که نتوانسته بودند دستگیرش کنند، یک شب وارد سرایعاله الفلاییون مائثوره شده و دوست صمیمی او، مرهنگه ساگنیفیکووسبال را که تب داشت و برای اینکه هرق کند در تخت خواب خوابیده بود، به ضرب خنجر به قتل رسانده و او که در همان اتاق، چند متر آنطرفتر، در تنوی خود خوابیده بود متوجه نشد. صبحی او برای ترتیب دادن پیش بینیهایش بیایده بود. بهطوری ناگهانی، در هاله‌ای از الهام سورولوالطیبه، متوجه آنها می‌شد؛ مثل اطمینانی مطلق و آنی که تسخیرش امکان پذیر نبود. گاهی چنان طبعی بود که تا وقتی واقعاً اتفاق نمی افتاد آنها را به حساب پیشگویی نمی گذاشت. گاهی هم چیزی جز خرافات نبود. ولی وقتی او را محکوم به اعدام کردند و آخرین آرزوی او را از او پرسیدند، بدون کوچکترین اشکالی پیشینی خود را که جواب سؤال را به او الهام کرده بود تشخیص داد.

گفت: «ما بلم حکم اعدام من در ما کولندو اجرا شود.»

رئیس دادگاه نقلی کسی ناراحت و عصبانی شد و گفت: «بوئندیه، صبحی نکن زندگی به خرج بدهی. این فقط حیلای است تا بتوانی زبان را کش بدهی.»

مرهنگه گفت: «شما در عقیده خودتان معتقد هستید ولی آخرین آرزوی من در زندگی همین است که گفتم.»

از آن پس دیگر چیزی را پیش بینی نکرد. روزی که او سولا به سلطنت او به زندان رفته بود، پس از آنکه مدتی فکر کرد، عاقبت به این نتیجه رسید که این بار شاید مرگ حضور خود را به او اعلام نکند چون مرگ او بستگی به اتفاق ندانست و مربوط به تصمیم اعدام کنندگان او می شد. تمام شب را بیدار ماند و از درد زخمهایش عذاب کشید. چیزی به سحر نمانده بود که از راهرو صدای نفسهای به گوشش رسید. به خود گفت: «داوند می آید» بدون هیچ دلیلی به خوزه آرکادیو بوئندیا فکر کرد که در آن لحظه در آن سحرگاه خونتاک، زیر درخت بلوط به او می اندیشید. نه احساس ترس کرد و نه دلنگی. در عوض، به خاطر اینکه آن مرگ تعمیلی به او اجازه نمی داد که انتهای چیزی را که ناتمام گذاشته بود ببیند احساس خشم کرد. در اتاق باز شد و نگهبان با توری قهوه داخل شد. فردای آن روز، سر همان ساعت، وضع به همان حال بود. از شدت درد زیر بغلش هذیان می گفت. روز پنجشنبه شیرینی را با نگهبانان تقسیم کرد و لباس تنیز را که برایش تنگ بود پوشید و چکمه های درلی را به پا کرد. روز جمعه هنوز تیربارانش نکرده بودند.

حقیقت این بود که جرأت نمی کردند حکم اعدام را اجرا کنند. لفظیه‌ها می دادند که اعلیٰ علیه آنها هستند و نمی‌توان کردن سرهنگ آتورلیانو -
 بودند یا نه تنها در ساکول و بلکه در کلیه رستاعای اطراف باتلاق عواقب سیاسی
 وخیم به بار خواهد آورد. از این رو با مقامات مرکز استان مشورت کردند. شب
 شب، هنگامی که در انتظار پلیس بودند، سروان رو که کارلیسرو و چند نفر
 دیگر به میزبانان می‌رفتند. خط یک زن زهر می‌دهد آنها جرأت کرد او را
 به اتاق خواب خود ببرد. زن به او گفت: «منی خواهند بفل مردی بخواهند که
 بزودی می‌میرد. هیچکس نمی‌داند چگونه و کی همه می‌گویند الفری که سرهنگ
 آتورلیانو بودند را تیرباران کند، به علاوه تمام سربازان جوخه، یکی بعد از
 دیگری در یا زود به قتل خواهند رسید و حتی اگر به آن سر دنیا هم فرار کنند
 بیایند است.» سروان رو که کارلیسرو سایر افسران را از جریان مطلع ساخت و
 افسران مقامات بالاتر را. روز یکشنبه، گرچه کسی آشکارا آن را فاش نکرده بود
 و از طرف لفظیه‌ها نیز عملی سر زده بود تا آرامش بر اضطراب آن روزها را به هم
 بزنند تمام شهر با خبر شده بود که افسران به هر بهانه‌ای متحمل می‌شوند تا از
 زهر بار مسئولیت اعدام شانه خالی کنند. دستور رسمی با پست روز دوشنبه وارد
 شد. حکم اعدام می‌بایستی تا بیست و چهار ساعت دیگر اجرا شود. آن شب
 افسران علت تکه کالبدی در کلاهی انداختند و سرانجام آشفته سروان رو که -
 کارلیسرو با دیدن اسمش روی قطعه کلاغی که از کلاه بیرون کشیده شده بود،
 تمییز کردید. به تلیخی گفت: «منی توان از چخت به گریخت. مادر به خطا به دنیا
 آسمان و مادر به خطا هم از دنیا خواهم رفت.» ساعت پنج صبح سربازان جوخه
 را انتخاب کرد و آنها را در حیاط به صف کرد و سپس محکوم را با جملهای
 الهام بخش از خواب بیدار کرد.

به او گفت: «با الله بودند یا. پلشو بزرگ، سولمش رسید.»

سرهنگ جواب داد: «پس نشانه این بود.» «لشتم خواب می‌دهم که

زخمی‌ام خوب شده‌اند.»

ریکا بودند یا از وقتی نه می‌دیده بود که فراوانست آتورلیانو را تیرباران کنند
 هر شب ساعت سه بعد از نیمه شب از خواب بیدار می‌شد. در اتاق خود در
 تانکی می‌خوابد و از میان بلجره نیمه باز به دوار قبرستان خیره می‌شد. تخیلی که
 روی کن نشسته بود از خروپف غریزوار کادو می‌لرزید. تمام هفته را همانطور
 در انتظار گذرانده بود، با همان سر سختی نهالی که زمانی به انتظار رسیدن
 نامه‌های پیترو کرمی می‌نشسته. خوزمار کادو به او گفت: «او را در اینجا
 تیرباران خواهند کرد. نیمه شب او را در سربازخانه اعدام می‌کنند تا کسی

لفهمد سربازان جوخه چه کسالی هستند. بعداً در سالجا داشتش می کنند. ریکا همچنان در انتظار بالی ماند. می گفت: «مخواهی دید که آن حیوانات او را در اینجا تیرباران خواهند کرد.» چنان به صرف خود اطمینان داشت که حتی می دانست چگونه در را باز خواهد کرد تا ششش را برای وداع به طرف او تکان دهد. خوزمار کادبو مصراحه می گفت: «منی گذارند او فقط با شش سرباز وحشترده از خیابان عبور کنند. می دانند که ما علی حاضرند جان خود را فدای او کنند. ولی ریکا که به دلیل و منطق شوهرش بی اعتنا بود از پنجره جدا نمی شد. با لجبازی می گفت: «مخواهی دید که این عده چه جانوران کثیف هستند.»

روز سه شنبه، ساعت پنج صبح، خوزمار کادبو تهیه خود را نوشیده بود و مگها را آزاد کرده بود که ریکا پنجره را بست و برای اینکه بدزین نیستند بالای تخت را چسبید. آهی کشید و گفت: «دارند او را می آورند، چقدر خوشگل است!» خوزه آرکادبو سرش را از پنجره بیرون کرد و او را دید که تصویرش در نور سحر می لرزد. پشتش را به دیوار کرده بود و دستالش را به خاطر زخمهای زیر بغل، روی کمر گذاشته بود. سرهنگ آتورلیانو بوئندیا با خود وزنه می کرد که: «السان باید تا چه حد خوار و زبون بشود و چقدر باید بیچاره باشد که بگذارد این شش سرباز مأمون او را بکشند و او نتواند هیچ کاری بکند.» آلتدر با خشم این جمله را تکرار کرد که عاقبت خشمش تبدیل به نوعی شوق شد. سروان روکه کارلیسرو، به تصور اینکه او دارد دعا می خواند به رفت آمده بود. وقتی سربازها تنگهای خود را به طرف او نشانه گرفتند، خشم او تبدیل به اصدای تلخ مژه شد که زبانش را به خواب برد و او را وادار کرد چشمالش را بر هم بگذارد. آنوقت، درخشش آلبینیوسی سحر محو شد و بار دیگر خودش را دید که شلوار کوتاه به پا دارد و کراوات بسته است. پدرش را دید که در یک پنداز ظهر زیبا او را به داخل چادری می برد و در آنجا، پخ را دید. هنگامی که صدای فریاد را شنید تصور کرد که آخرین فرمان آتش بوده است. چشمان خود را با کنجکاری لرزآوری از هم گشود. انتظار داشت رد سفید مسپر گلوله ها را ببیند ولی فقط سروان روکه کارلیسرو را دید که دستان خود را به علامت تسلیم بالا برده است و خوزمار کادبو با تنگه دولول وحشت انگیز و آباده شلیکش از خیابان می گذرد.

سروان به خوزمار کادبو گفت: «شلیک نکنیده. خداوند متعال شما را فرستاده است.»

و جنگ دیگری آغاز شد. سروان روکه کارلیسرو و شش سربازش به اتفاق سرهنگ آتورلیانو بوئندیا برای نجات ژنرال انقلابی، ویکتور بوسیدیا که

در رهاجا محکوم به اعدام شده بودند، رفتند. برای سرانجامی در وقت تصمیم گرفتند از کوهستان بگذرند؛ مسیری که غرض آن گذر از کوهستانها گشته بود و ماکوئو را بنیانگذاری کرده بود. هنوز یک هفته نگذشته بود که نهیمینه غیر ممکن است. از این رو مجبور شدند بدون حمل مهمات و با اکتفا به اسلحه سربازان از جاده خطرناک بالای صخره‌های کوه عبور کنند. نزدیک دهات اردو می‌زدند و یکی از آنها با لباس میل، با یک ساهی کوچک طلاهی در روز روشن بیرون می‌رفت تا با آزادبخواهان تماس بگیرد. آزادبخواهان صبح روز بعد برای شکار خارج می‌شدند و دیگر باز نمی‌گشتند. وقتی از بالای کوه رهاجا را دیدند، ژنرال ویکتوریو سدهنا تیرباران شده بود. مردان سرهنگ آنورلیانو بوئندیا او را با درجه سرتیپی فرستاده نیروهای انفلابیون سولمل کارائیب اعلام نمودند. او سمت خود را پذیرفت ولی از ترفیع درجه خودداری کرد. با خود شرط کرد تا وقتی حکومت محافظه کاران صدر کار است، آن درجه را نپذیرد. طی سه ماه سوتن شعله بیش از هزار مرد را مسلح سازند که همگی کشته شدند و چند نفری هم که جان سالم به در بردند خود را بهجبهه نرالی رسانند. آخرین خبر حاکی از این بود که آنها از جزایر کوچک آنتیل به کاپودلا ولا^۱ رسیدند و در آنجا مستقر شدند. از طرف دولت پخشنامه‌ای حاکی از مرگ سرهنگ آنورلیانو بوئندیا تلگراف شد و در سراسر کشور به صورت بیاتیه‌های بهجای رسید ولی دو روز بعد تقریباً همزمان با تلگراف قبلی، تلگراف دیگری رسید که پیام جدیدی را در دشتهای جنوبی به اطلاع می‌رساند و اینچنین اسانه و شهرت سرهنگ آنورلیانو بوئندیا که در همه جا و همزمان وجود داشته آغاز شد. اخبار همزمان خود و نقیض اعلام می‌کرد که او در ویلاووتوا^۲ پیروز شده است. درگوا کاسایال^۳ شکست خورده است. سرخپوستان سوتیلان^۴ او را از هم دردماندر در دهکده‌ای از دهات باتلاق مرده است و بار دیگر، مسلح، در اورومیتا^۵ سرکند کرده است. ویران حزب آزادبخواه که در آن زمان برای انضباط مجلس وارد مذاکره شده بودند، او را ساجراجوی تفتی می‌کردند که عضو حزب نبود. حکومت ملی او را در طبله^۶ و اهرنان قرار داد و برای سرش جایزهای برابر پنج هزار یزو تعیین کرد. سرهنگ آنورلیانو بوئندیا، پس از شانزده شکست، همراه دو هزار سرخپوست مسلح از دهات خارج شد و پس از ششپون زدن به پادگان، رهاجا را تصرف کرد. ستاد عملیات خود را در آنجا بر پا کرد و بهرژیم حکومت، اعلان جنگ داد. اولین پیشانی که از دولت دریافت کرد این بود که اگر او با نیروهای خود تا چهل و

2. Capo Dela Vela
3. Motillo

3. Villa Nueva
6. Urumia

4. Guacamayal

هشت ساعت دیگر به طرف جبهه غربی عقب نشینی نکنند، سرهنگ خرینلوسمارکز
را تیرباران خواهند کرد. سرهنگ روکه کارلیس روکه در آن موقع فریاد می
گروهان او به عهد داشت با حاکم سیهوت تلگراف را به دست او داد ولی او
تلگراف را با شغفی نداشت نظر خواند.

با تعجب گفت: «چه عالی! حالا دریا کونلو هم تلگرافخانه داریم!»
جواب او لطیف بود. امیدوار بود بتواند تا سه ماه بعد بار دیگر
ستاد خود را دریا کونلو بر پا کند و اگر در آن موقع سرهنگ خرینلوسمارکز
را زنده نمی یافت، تسلیم امرانی را که تا آن موقع زندانی کرده بود، تیرباران می
کرد. اول هم از ژنرالها شروع می کرد و سپس به افراد زیر دست خود دستور
می داد که تا پایان جنگ این کار را ادامه دهند. سه ماه بعد، وقتی پیروز شده
وارد دریا کونلو شد اولین کسی که سر جاده با تلاق او را در آغوش گرفته
سرهنگ خرینلوسمارکز بود.

خانه بر از بهه شده بود. اورسولا سالتا سونیادلا پیداد را با دخترش
و دوتلوهای که پنج ماه پس از تیرباران آرکادو به دنیا آمده بودند، به خانه
آورده بود. بر خلاف آخرین آرزوی آرکادو اسم دختر را ویدوس گذاشته
می گفت: مطمئنم آرکادو منظورش همین بوده است. اگر اسم اورسولا را بر او
بگذارم در زندگی خیلی زجر خواهد کشید. اسم دو قلوها را غوزه آرکادو
دوم و آتورلیاتوی دوم گذاشت. آماراتا مسؤولیت بزرگ کردن همه آنها را
به عهد گرفته. مسئولیهای چوبی کوچکی در سالن گذاشت و با بهه های
خالوده های مسایه، هنگی را در آنجا جمع کرد. وقتی سرهنگ آتورلیاتو بوئندیا
در میان ترکیدن شیشه های آتشبازی و صدای لالوهای کلیسا بازگشت،
یکه دسته گر بچگانه، ورود او را به خانه خوشامد گفت. آتورلیاتو غوزه که مثل
پدر خود بلند شده بود و اولیفورم نظامی انقلابی به تن کرده بود، به او سلام
انگلی داد.

تمام وقایع نیز چندان خوشایند نبود. یک سال پس از فرار سرهنگ
آتورلیاتو بوئندیا، غوزه آرکادو و ریکا به غنای که آرکادو ساخته بود بسیار
کشی کردند. هیچکس از دخالت او در توقف ساختن اعیان برادرش اطلاعی
نداشت. خانه جدید در بهترین قسمت میدان واقع شده بود. درخت بادامی که
روی آن سه لانه سینه سرخ دیده می شد، به روی خانه سایه می افکند. در خانه
بزرگ بود و چهار پنجره بزرگ نورگیر داشت و به روی همه باز بود. دوستان
سابق ریکا، و در بین آنها چهار دختر خانواده سکوت که هنوز شوهر نکرده
بودند، گلدوزی را که سالها قبل در ایوان گلهای بگولیا متوقف شده بود، بار

دیگر از سر گرفتند. خوزآر کدبو همچنان از اراضی سوء استفاده می کرد. حکومت محافظه کاران آن اراضی را به اسم او به رسمیت شناخته بود و هر روز عصره سوار بر اسب و همراه سگهای شکاری و تفنگ دولتی خود و پیکه ردیف خرگوش که به زمین اسب آویخته بود، به خانه باز می گشت. بعد از ظهر روزی از روزهایی که به پیشبر که هوا کم کم طوفانی می شد، زودتر از معمول به خانه برگشت. به ریکا که در اتاق ناها رخوری بود سلام کرد و سگها را در حیاط بست و خرگوشها را به پیشبر خانه برد تا بعداً سگ سودشان کند. سپس به اتاق خواب رفت تا لباس خود را عوض کند. ریکا، بعداً ادعا کرد که وقتی شوهرش به اتاق خواب رفته بود، او در حمام را به روی خود بسته بود و متوجه چیزی نشده بود. باور کردن گفته او چندان آسان نبود ولی قیامه حق به جانب او بیگناهی افس را ثابت می کرد و دلیلی هم وجود نداشت که ریکا مردی را که او را آنچنان در زندگی سعادتمند کرده بود به قتل رسانده باشد. آن حادثه، شاید تله حادثه ای بود که واقعتش هرگز در ما کوندو کشف نشد. بعضی اینکه خوزآر کدبو در اتاق خواب را بست صدای شلیک تپانجه ای در درازای خانه پیچید. رشته باریکی از خون از زیر در اتاق خارج شد و از سالن گذشت و به خیابان رسید و در طول پیاده روی های ناسطح خط مستقیمی را پیمود و از پله عابی بالا رفت و از خیابان در ترکه ها گذشت و سر پنج لول به سمت راست و سپس به سمت چپ پیچید و به طرف خانه خالواده پوتندبا پیش رفت و از زیر در بسته داخل شد و از سالن گذشت و برای اینکه قانیها را کتف لکند از کنار دیوارها جلو رفت و به سالن دیگر رسید و دور میز ناها رخوری گشت و به راه خود در ایوان گلهای بگونیا ادامه داد و بدون اینکه دیده شود از زیر صندلی آساراتا که دلت به آگوریللو خوزه حساب درس می داد گذشت و از میان ایوار به آشپزخانه رسید. او سولا که برای پختن نان، می و شش تخم مرغ شکسته بود غریب کشید: «ها سریم مقدس!»

رشته خون را دنبال کرد. برای یافتن سر رشته خون، از میان ایوار و ایوان گلهای بگونیا که صدای آواز آنورلیانو خوزه در آن داشت به و سه شش، و شش سه به را می خواند گذشت و از اتاق ناها رخوری و سالنها عبور کرد و خیابان را تا انتها پیمود و ابتدا به سمت راست و سپس به سمت چپ پیچید و وارد خیابان ترکها شد. فراسوی کرده بود که کنش راحتی به پا دارد و پیشبند آشپزی را از کمر خود باز نکرده است. به میدان رسید و به در خانه ای رفت که هرگز بدان قدم نگذاشته بود. در اتاق را فشار داد؛ پری تند با رویت چیزی نداشت. بود غفاهش کند. خوزآر کدبو را در اتاق خواب دید که روی زمین

افتاده بود و سرچشمه خون راه که دیگر از گوش راست جسد بیرون نمی‌رفت
 یافت. در بدنش زخمی نیافتند آلت قتاله را هم موفق نشدند پیدا کنند
 صافطور که لکوانسته بری تند و تند باروت را از بین ببرند ابتدا جسد را
 سه‌بار با لیف و مابون شستند و سپس با نسک و سرکه و بعد با خاکستر و
 نیمو مالش دادند؛ عاقبت او را در بشکهای از آب قلیایی فرو کردند و شش
 ساعت به آن حال نگه داشتند؛ از پس او را مالیدند خالکوبیهای بدنش کمرنگ
 شد. به‌مکرر اتاندند به‌اول‌لعل و ادویه و برگ درخت غار بزنند و یک‌روز تمام
 جسد را روی آتش سلابی بجوشانند ولی جسد داشت می‌گندید. پس مجبور
 شدند با عجله هر چه تملق آنرا به‌مناک بپارند. او را در تابوت مخصوصی
 گذاشتند که دو ستروسی ساتیتر طول و یک‌متر و ده سانتیتر عرض داشت و
 از داخل با ورقه‌های آهنی و بجهای فولادی محکم شده بود؛ با این حال باز
 هم بوی تند باروت در غیابانهای سیر تشییع جنازه به‌شام می‌رسید. کشیش
 لیکانور با کبدش که مثل طبل درم کرده بود، از بستر بسیاری خود برای
 روح او دعای آبروش خواند. با وجودی که در ماههای بعد دور تیر او را چند
 دیوار کشیدند و بین دیوارها خاکستر و خاک او و آهک ریختند، ولی قبرستان
 تا سالها بعد بوی باروت می‌داد تا اینکه عاقبت مهندسین فرکت سوز روی
 تیر او را با بتون پوشانیدند. به‌محض اینکه جسد را از خانه بیرون بردند، رها
 در خانه را بست و خود را در آنجا زنده بگور کرد؛ مجوس در قشر نهیمی که
 هیچ وسیله زمینی برای نفوذ به‌آن را نداشت. لطف یک‌هزاره زمینی که زیر و
 فرتوت شده بود، از خانه خارج شد. کنشهای به‌رنگ لقره کهنه به‌ها داشت و
 کلامی از گلهای کوچک به‌سر گذاشته بود. سومی بود که یهودی سرگردان
 از شهر عبور می‌کرد و گرمایی که به‌دنبال آورده بود چنان شدید بود که پرندگان
 توپهای پشت پنجره‌ها را می‌شکستند و در اتاق خواب خانه‌ها می‌مردند. بار
 آخری که او را زنده دیدند، سومی بود که دزدی را که می‌خواست وارد خانه
 بشود با گلونه کشته بود. پس از آن، بجز آرخیندا که خدمتکار و سولشی
 بود، دیگر کسی با او تماس نگرفت. یک‌بار نه‌میدند که به‌مقتضای می‌نویسد
 ادما داشت که اسقف پسر عرویش است ولی هرگز معلوم نشد در جواب
 نامه‌ای دریافت می‌کند یا نه. شهر، او را فراموش کرد.

سرنگ آتورلیانو بوتندیا با وجود بازگشت بیرونی‌ها، چندان
 از اوضاع راضی به‌منظر نمی‌رسید. دسته‌های دولتی بدون مقاومت تسلیم می‌شدند

و این موضوع آزادبخواهان را به پیروزی اسیدوار می‌ساخته، افرادی که نابود کردن آن صلاح نبود. امشورش طلبان، و بیشتر از همه سرهنگ آتورلیالو بودند، به محضیت امر واقف بودند، گرچه در آن موقع بیش از پنج هزار نفر تحت فرمان داشت و بر دو منطقه ساحلی حکومت می‌کرد ولی احساس می‌کرد که گویی در دریای محصور است. وضعیتش چنان مشوش بود که وقتی دستور داد برج ناگوس کلیسا را که شلیک توپ ویران ساخته بود، تعمیر کنند، پدر روحانی لیکالور از بستر بیماری خود اعلام کرد: «کار احضار ای است. پیروان مسیح کلیسا را خراب می‌کنند و یک‌هشت بنا آنرا تعمیر می‌کنند» برای یافتن راه نجات، سامنها در تکرار احضار می‌ماند و با فرماندهان سایر مناطق تماس می‌گرفت و هر بار بیشتر متقاعد می‌شد که جنگ به این بست رسیده است. وقتی خبر پیروزیهای جدید آزادبخواهان دریافت شد، با صدور تظلمنامه‌هایی آن را جشن گرفتند، ولی او از روی نقشه، بشروی واقعی آنها را دنبال می‌کرد و می‌دید لیروهایش وارد جنگل شده‌اند و در مقابل مآلارها و انواع حشرات از خود دفاع می‌کنند و در جهتی که نباید پیش بروند پیش می‌روند. با افسران خود درددل می‌کرد، می‌گفت: «داریم پیروزی وقت تلف می‌کنیم، آن فرستاده‌های عضو حزب دارند برای کرسیهای مجلس گناهی می‌کنند و ما در اینجا وقت خود را هدر می‌دهیم» در شبهای پیمانی، در همان اتاقی که محکوم به مرگ شده بود، در لنوی دراز می‌کشید و وکلای مجلس را مجسم می‌کرد که لباده سیاه‌رنگی به تن کرده‌اند و در هوای سرد صبح زود از کاخ ریاست جمهوری خارج می‌شوند؛ یقه‌کنها را بالا می‌زنند و دستان خود را به هم می‌مالند؛ نوزده کنال به کانه‌های تاریک و کثیف صبح زود پناه می‌برند تا دوباره سخنان رئیس جمهور مذاکره کنند؛ وقتی گفته بود: «بله» منظورش چه بود؛ وقتی گفته بود: «نه» چه منظوری داشت؛ و حتی منظور رئیس جمهور را از گفتن چیزهایی بهیراز «بله» و «نه» حدس می‌زدند. غرق در این تصورات، در اتاق گرم خود که درجه حرارت آن به سی و پنج درجه می‌رسید دراز کشیده بود و همانطور که پشه‌ها را از خود می‌رانده، می‌دید سحر وحشتناکی نزدیکی می‌شود و او به سردان خود فرمان می‌دهد تا خود را به دریا بیندازند.

در یکی از این شبهای تردید، وقتی ویلار ترنرا همراه سربازان در سیلا آواز می‌خواند، از او خواست برایش فال ورق بگیرد. ویلار ترنرا پس از آنکه سه مرتبه ورقها را چید و جمع کرد تنها چیزی که به او گفت این بود: «عملی‌اش را دقیقاً نمی‌فهم ولی خیلی واضح است. سواطلب دهانت باشی! دو روز بعد یک نفر، یک قوری نهوه بدون شکر به گمشده‌های داد و گماشته آن را به دست یک

نفر دیگر داد و آن یک نفر به یک نفر دیگر، تا اینکه قوری قهوه دست به دست به اتاق دفتر سرهنگ آنزولیا تووئندها رسید. او قهوه نخواستن بود ولی چون قهوه آنجا بود، سرهنگ آن را نوشید. مقدار اسیر کیلی که در قهوه ریخته شده بود برای کشتن یک اسب کافی بود. وقتی او را به خانه بردند بدنش روی هم تاشده و شق شده بود. زبانش از میان دندانها بیرون افتاده بود. اورسولا برای نجات او با مرگ دست و پنجه نرم کرد. پس از آنکه شکم او را با داروهای سهوع شستشو داد، او را در پتوی گرمی پیچید و دو روز فقط سفیده تخم مرغ به خوردش داد تا اینکه بدن خردشمالی دیگر درجه حرارت عادی را به دست آورد. روز چهارم از خطر مرگ جسته بود. بر خلاف پیش، اورسولا و افسران او را مجبور کردند که یک هفته دیگر هم از رختخواب خارج نشود. آنوقت بود که فهمید شعرهایش را بسوزانده اند. اورسولا برایش توضیح داد که: «منی خولستم مجله کنم، آن شب وقتی خولستم اجاق را روشن کنم به خودم گفتم بهتر است صبر کنم تا جلدش را بباورند.» در گنگی به آلود نفاخت، همانطور که عروسکهای گرد و خاک گرفته سدهوس دور ویش را گرفته بود، سرهنگ آنزولیا تووئندها با خواندن شعرهایش دوران فعال زندگی خود را بار دیگر زنده کرد. مجدداً به نوشتن مشغول شد. در سرز جنگی بدون آتیه، ساعتها تجربیات خود در ورطه مرگ را به صورت اشعاری زیبا بیرون ریخت. افکارش چنان روشن شده بود که می توانست به خوبی از هر طرف آنها را دنبال کند. یک شب از سرهنگ خریلندو مارکز پرسید: «دوست من، بگو ببینم هدف تو از جنگیدن چیست؟» سرهنگ خریلندو مارکز جواب داد: «برای حزب بزرگ آزادخواه می جنگم. دلیل از این بهتر؟»

او گفت: «خوشا به حالت. تو لااقل دلیل جنگیدن را می دانی اما من تازه فهمیدم که فقط بخاطر غرور خودم می جنگم.» سرهنگ خریلندو مارکز گفت: «خیلی بد است.» سرهنگ آنزولیا تووئندها که از وحشت دوست خود سر حال آمده بود گفت: «آری ولی بهتر از این است که انسان اصلاً نتواند برای رسیدن به به مقصودی می جنگد.» به چشمان او خیره شد و لبخند زنان افزود: «و یا مثل تو، جنگیدن برای چیزی که نزد هیچکس معنی و مفهومی ندارد.»

غرورش مانع از آن شده بود تا با گروههای مسلح داخل کشور تماس بگیرد؛ لااقل تا سوسی که رهبران حزب او را رسماً راهنما اعلام نکردند. چنین نکرد. به هر حال می دانست که بعضی اینکه دست از آن غرور بپوشد بر دارد. بار دیگر جنگ را آغاز خواهد کرد. دوره نقاحت فرصتی بود تا در این باره بیندیشد.

موفق شد اوسولا را راضی کند تا بقیه ارزنده مدفون شده خود را در اختیار او بگذارد. سپس سرهنگه خرنلدومارکز را بهست فرستاده نظاسی و غیر نظاسی ماکولدو گذاشت و خود برای تماس گرفتن با لویای شوری داخلی رفت.

سرهنگه خرنلدومارکز نهایتاً نزدیکترین دوست سرهنگه آتورلیانو-بوئندیا بود بلکه اوسولا نیز او را به عنوان یکی از اعضای خانواده در خانه خود می پذیرفت. سردی طرف و عجالتی بود و خوشترتاری باطنی اش بیشتر برای جنگه سلسه بود تا حکومت مشاوران سیلی اش به تالی موفق شدند او را در پیچ و خم نظریه ها گنج کنند. با اینحال توفیق صلح و آرایش را در ماکولدو به نحوی برقرار کند که سرهنگه آتورلیانو بوئندیا بتواند سانه های پیری خود را در آنجا با فراغت به ساختن ساعیه های کوچک طلایی، بگذراند. گرچه در منزل والدین خود زندگی می کرد ولی هفته ای دوسه روز در منزل اوسولا ناهار می خورد. طرز کار سلاجهای مختلف را به آتورلیانو خوزه می آموخت اولین مشغله های نظاسی را به او یاد داد و با اجازه اوسولا، برای اینکه او مرد زندگی شود چند ماهی او را به سر باز خانه برد. خرنلدومارکز چندین سال قبل، وقتی که خیلی جوان بود، عشق خود را به آمارانتا اعتراف کرده بود ولی در آن زمان آمارانتا چنان در عشق پیتر و کرسی غرق بود که به او غنچه خرنلدومارکز منتظر ماند. یکبار از زندان یادداشتی همراه پول و یک دوجین دستی برای آمارانتا فرستاد تا حروف اول اسم پدرش را روی آنها گلدوزی کند. یک هفته بعد آمارانتا دستمالهای گلدوزی شده را همراه پول برایش به زندان برد. چندین ساعت در باره گذشته با هم صحبت کردند. وقتی آمارانتا آنجا را ترک می کرد، خرنلدومارکز به او گفت: «وقتی از اینجا خارج بشوم با تو ازدواج خواهم کرد.» آمارانتا خندید ولی همانطور که به بهجه ها خواندن یاد می داد به او تکرار می کرد و سعی داشت عشق جوانی خود را نسبت به پیتر و کرسی در او زنده کند. روزهای شنبه، که روز ملاقات زندانیان بود، به شانزده و اندین خرنلدومارکز می رفت و همراه آنها به زندان می رفت. در یکی از آن شنبه ها، اوسولا از دیدن او در آسپزخانه صحت متعجب شد. منتظر بود بسکویتها از تر بیرون بیایند تا بهترین آنها را در دستمالی که بدان منظور گلدوزی کرده بوده ببیند.

اوسولا به او گفت: «با او هروسی کن. پیدا کردن مرد دیگری مثل او آتندرها آسان نیست.»

آمارانتا وانمود کرد که دارد عکس الصلی نفرت انگیز از خود نشان

می دهد.

جواب داد: «من احتیاجی ندارم به شکار مرد بروم. این بسکویتها را

هم از این لحاظ برای خریدند و می‌برم که دلم برایش می‌سوزد چون دیر یا زود او را اعلام می‌کنند.

این را بدون اینکه واقعا چنین فکری کرده باشد گفت. ولی در آن موقع دولت تهدید کرده بود که اگر قوای فنویشی از ریواچا خارج نشوند، سرهنگ خریدار کز را اعلام خواهند کرد. ملاقاتها قطع شد. آمارانتا در راه روی خود بسته بود و اینکه می‌ریخت احساس تقصیر، درست مثل موقعی که ویدیوس مرده بود، او را غلب می‌داد. گویی چند کلام حرف بی‌اهمیت او بار دیگر باعث قتل شده بود. مادرش او را تسلی می‌داد و به او اطمینان می‌بخشید که بدون شک سرهنگ آنورلیانو بوندی برای جلوگیری از اعلام او چاره‌ای خواهد کرد و قول داد که وقتی جنگ به پایان برسد خودش شخصا خریدند و مارکز را به او نزدیک کند. قبل از فرا رسیدن زمان سومود، به قول خود و با کرد و وقتی خریدند و مارکز که از مقام فرماندهی نظامی و غیر نظامی خود سرور بود بار دیگر به خانه آنها آمد، او را مانند فرزندی پذیرفت و با زیرکی فراوان بنای ستایش او را گذاشت. سعی کرد او را بیشتر در آنجا نگه دارد و از تعدل آرزو کرد که او وعده ازدواج با آمارانتا را به خاطر بیاورد. دعاهاش مستجاب شد. روزهایی که سرهنگ خریدند و مارکز برای صرف ناهار به منزل آنها می‌آمد، همه از ناهار در ایوان گلهای بگولیا با آمارانتا تخته‌نرد بازی می‌کرد. لورسولا برایشان شیرینوه و یسکوت می‌برد و به بچه‌ها می‌رسید تا مزاحم آنها نشوند. آمارانتا تمام کوشش خود را بکار می‌برد تا بار دیگر در فلش خاکسترهای عشق جوانی را حس کند. با نگرانی و اضطراب کشنده انتظار روزهای ملاقات و بعد از ظهرهای تخته‌نرد را می‌کشید و زبان در صحبت آن جنگجوی که اسمش آنچنان او را غمگین می‌ساخت که انگشتانش در جابجا کردن مهره‌های تخته‌نرد می‌لرزید، به سرعت می‌گشت. روزی که سرهنگ خریدند و مارکز بار دیگر از اوتقلای ازدواج کرد، آمارانتا تقاضای او را پذیرفت.

به او گفت: «من با هیچکس ازدواج نخواهم کرد؛ مخصوصا تو. آنقدر عاشق آنورلیانو هستی که چون نمی‌توانی با او ازدواج کنی می‌خواهی به جای او با من عروسی کنی.»

سرهنگ خریدند و مارکز مرد بردباری بوده گفت: «آنقدر به عشق می‌کلم تا بالاخره راضی شوی.» به ملاقاتهایش ادامه داد. آمارانتا در اتاق را می‌بست و لشکهای خود را فرو می‌خورد و انگشتانش را در گوشه‌هایش می‌کرد تا صدای او را که آخرین اخبار جنگ را به لورسولا می‌داد نشنود و با اینکه در اشتیاق دهدار او می‌سوخت از اتاق خارج نمی‌شد.

در آن ایام، سرهنگ آتورلیانو بودند با هر دو هفت یکبار گزارش مفصلی
 بهما کوزلو می فرستاد ولی فقط یکبار، آنهم هشت ماه پس از رفتن از آنجا،
 برای اورسولا چیزی نوشته. نامدی مخصوص، یکک پاکت لاکه و مهر شده
 برای اورسولا به خانه آورد و داخل آن روی یکک صفحه کاغذ دستخط ظریف
 سرهنگ به چشم می خورد؛ نوشته بود: «از باها خوب سواظت کنی چون بزودی
 خواهد آمد.» اورسولا وحشتزده گفت: «چون آتورلیانو این را می گوید پس حتماً
 همینطور است» او می داد. پاکتک مابین مخوزه آرکادو بودند با راه اتاق
 خواب برد. او در طول مدتی که زیر درخت بلوط مانده بود سوزن شده بود هر
 چقدر می خواهد برون خود بیفزاید بطوری که هفت مرد هم موفق نشدند او را
 از زمین بلند کنند و مجبور شدند او را تا تخت خواب روی زمین بکشانند. همانطور
 که پیر مرد عظیم الجثه، با چهره سوخته از آفتاب و باران، نفس می کشید، بوی
 قارچ تازه و کپک و کهنگی و قراکم زمین در فضای اتاق پخش می شد. فردای
 آن روز او را در تخت خواب نیافتند. پس از آنکه تمام اتاقها را به دیوارش بستند
 جو کردند اورسولا بار دیگر او را زیر درخت بلوط یافت. با وجود قنوت دست
 نخوردن مخوزه آرکادو بودند با حوصله کشکشانست. همیشه برایش
 بی تفاوت بود. بازگشت او به زیر درخت بلوط به میل خودش نبود، صرفاً به خاطر
 این بود که بدش بی اراده و بنا بر عادت، به آنجا برگشته بود. اورسولا از او
 سواظت می کرد و به او غنا می داد و از آتورلیانو برایش خبر می برد ولی در
 حقیقت تنها کسی که قادر بود با او تماس بگیرد، پرودلسیو آگیلار بود. پرودلسیو
 آگیلار که در آن زمان تقریباً عیار شده بود، روزی دوبار به نزد او می آمد و با هم
 گفتگو می کردند؛ از خروس جنگی با هم صحبت می کردند و به یکدیگر وعده
 می دادند که برای تسکین پیروزی خود، و نیز به خاطر اینکه در پکشنه های
 بسته کننده دوران مرگ حوصله شان سر نرود مزرعه ای جهت پرورش پرندگان زیبا
 درست کنند. پرودلسیو آگیلار بود که او را می شست و برایش غذا می برد و از
 مرد ناشناسی به اسم آتورلیانو که در جنگ دریمه سرهنگی داشت، دستهای
 شیطانی تعرض می کرد، مخوزه آرکادو بودند با وقتی تنها می شد با یادآوری اتاق -
 های بی انتها خود را مشغول می کرد: در رؤیا می دید که از رخت خواب خارج
 می شود و در را باز می کند و به اتاقی دوست مثل اتاق قبلی داخل می شود با
 همان تخت خواب آهنی، با همان صندلی راحتی از چوب بید، و با همان تصویر
 سریم چارمبو روی دیوار روبرو. از آن اتاق به اتاق دیگری که عین آن بود
 می رفت و سپس در را می گشود و به اتاقی با میله ها که عین همان اتاق بود و
 بعد یک اتاق دیگر و همینطور تا میله ها به از این که از این اتاق به آن اتاق

می‌رفت خط می‌پرد، انگار در سراهای راسی رفت که دیوارهایش با آینه‌های
سوازی پوشیده شده بود. عظمت پرودنسیواگیلار دستی به شانه‌اش می‌زد. آنوقت
از اتاق به اتاق دیگر عقب می‌لشت و مسیر خود را در جهت مخالف می‌پیمود
و بالاخره پرودنسیواگیلار را در اتاق حقیقت می‌یافت. ولی یک شب، دو هفته
پس از آنکه او را به تخت‌خوابش بردند، پرودنسیواگیلار در اتاق مجاور دستی
به شانه او زد و به خیال اینکه آنجا اتاق اصلی است در آنجا ماند. صبح روز بعد
وقتی اوسولا داشت برایش صبحانه می‌پزد، در انتهای راهرو چشمش به مردی
افتاد که چنی و قد کوتاه بود و لباس سیاه‌رنگی به تن داشت و لبه کلاه سیاه‌خود
را تا روی چشمان آرام خود پایین کشیده بود. اوسولا فکر کرد: «پروردگارا!
حاضرم قسم بخورم که ملک‌یادس است.» ولی آن مرد کاتانوره بود، برادر
و سیستلیون که از سرخ بی‌خوابی از خانه فرار کرده بود و دیگر از او خبری
نشده بود. وقتی و سیستلیون از او دلیل بازگشتش را پرسید او به زبان خودشان
جواب داد: برای تشییع جنازه سلطان آمدیم.

آنوقت به اتاق‌خونه آرکادیو پوئند پارتند. با قدرت هرچه تماشای او را
تکان دادند و درگوشش فریاد کشیدند و جلو دهانش آینه گرفتند، ولی سوتی
نشدند از خواب بیدارش کنند. بعد، وقتی که منجار برای ساختن تابوت قدش را
اندازه می‌گرفت از میان پنجره متوجه شدند که از آسمان گلهای کوچک زردرنگی
فرو می‌بارد. باران گل تمام شب به صورت طوفانی آرام بر سر شهر بارید. بام
خانه‌ها را پوشاند و جلو درها را مسدود کرد. جانورانی که در هوای آزاد می‌خوابیدند
در گل غرق شدند. آنگاه از آسمان گل فرو ریخت که وقتی صبح شد تمام خیابان‌ها
مفروش از گل بود و مجبور شدند با پارو و شمشیر گلها را عقب بزنند تا مراسم
تشییع جنازه در خیابانها صورت بگیرد.

آمارانتا در صندلی راحتی چوب بید نشسته بود؛ گلفروزی نیمه کاواش را روی زانو گذاشته بود و خرق تماشای آتورلیانو خورده بود که با چانه پوشیده از کف صابون به تیغ خود را روی برگ کاکتوس تیز می کرد تا برای اولین بار ریش بتراند. از جوشهای صورتش خون می آمد و هنگامی که خواست به سیبل کم پشت طلایی خود طرحی بدهد، لب بالایی را برید. وقتی ریش تراشی به پایان رسید، با قیافه اول خود کوچکترین لرونی نکرده بود ولی آمارانتا با مشاعفه آن اصلاح پرشکفته حس کرد که از آن دم دیگر رفته رفته پیر می شود.

گفت: «برای خودت مردی ششپایه عین آتورلیانو وقتی که به سن تو بودی» او مدت ها بود مرد شده بود؛ از آن روز دورستی که آمارانتا به خیال اینکه او هنوز به است، مطابق معمول در حمام جلو او لغت شده؛ از وقتی که بیلا رتورا بزرگ کردن بهبه را به عهد او واگذار کرده بود، جلو او لغت می شد. آتورلیانو خورده بار اولی که چشمش به بدن برهنه او افتاد، اولین چیزی که نظرش را جلب کرد چاله عمیقی بین پستانها بود. چنان معصوم بود که پرسید چرا آنطور شده؟ آمارانتا با تظاهر لوك انگشتان را به داخل چاك پستانهاش فرو برد و جواب داد: «سینه ام را بریدم» چنانوقت بعد، وقتی بر درد خود کشتی بیدار گریه های نابی حد و بار دیگر حمام کردن با آتورلیانو خورده را از سر گرفت، او دیگر توجهی به چاك سینه نکرده، در عوض با دیدن پستانهای زیبای آمارانتا و لوك برجسته و ارغوانی رنگشان، با احساس ناشناس برخورد لرزید. بدن او را زیر نظر می گرفت؛ وجب به وجب با معجزه بدن او آشنا می شد و در آن احساس ناشناس، پوست بدنش می سوخت؛ دوست همانطور که پوست بدن آمارانتا در تماس با آب داغ می سوخت، از کوچکی حادث داشت که غبها از لگوی خود در بیاید و بدن آمارانتا بخوابد، در آغوش او، وحشت از تاریکی را از او شوش می کرد. ولی از روزی که متوجه برهنگی او شده بود، دیگر ترس از تاریکی نبود که او را به سوی پشه بند آمارانتا می کشاند بلکه مشتاق آن بود که وقتی از خواب بیدار می شود

نفس گرم آماراتا را حس کنند. صبح روزی از روزهای دومی که آماراتا تنهای ازدواج سرهنگ خرمینو مارکز را زد کرد، آنورلیانو خوزه از خواب بیدار شد و حس کرد که قادر به نفس کشیدن نیست. انگشتان آماراتا را حس کرد که مانند هزاربایی کوچک، گرم و مضطرب روی شکم او می‌خزد. خود را به خواب زد. جابه‌جا شد تا جستجوی او را آسانتر کند. آنگاه دست بدون باند سیه او را حس کرد که مثل یک ماهی کور به میان خزه‌های نگرانی اروس می‌رفت. از آن شب به بعد، گرچه به نظر می‌رسید چیزی را که هر دوی سی‌دانند ندهند گرفته‌اند ولی هر یک می‌دانست که دیگری نیز آن را می‌داند. در نوحی همیشگی نلوزنا پذیر با تجربه‌ی محکم به هم پیوستند. آنورلیانو خوزه وقتی از سالن صدای آهنگ والس نیمه شب به گوشش نمی‌رسید، نمی‌توانست بخواهد و پیردختر که پوست بدش کم کم به صورت غم‌انگیزی در می‌آمد تنها وقتی آرام می‌گرفت که حس می‌کرد کسی که گویی خوابگرد است از زیر پشه‌بند به درون رختخوابش می‌خزد، کسی که خود او بزرگش کرده بود و نمی‌دانست که چاروبجی تنهایی‌اش خواهد شد. بعداً نه فقط برهنه بفل هم می‌خوابیدند و یکدیگر را نوازش می‌کردند و در آغوش می‌فشردند بلکه در گوشه‌های خانه به دنبال هم می‌دویدند و در حیاطی لندی و بی‌انتها در هر ساعت روز، در اتاق خواب‌ها به روی خود می‌بستند. یک روز بعد از ظهر، وقتی در انبار می‌خواستند یکدیگر را ببینند، کم مالد بود اوسولا خانگی‌شان کند. بالحنی معمولاً از آنورلیانو خوزه پرسید: «صدات را خیلی دوست داری؟» از جواب مثبت داد. اوسولا گفت: «آفرین» و آردی را که برای بهشت نان لازم داشت وزن کرد و به آشپزخانه برگشت. این حادثه آماراتا را از چگونگی خود بیرون کشید. متوجه شد که زیاده از حد جلو رفته است. این دیگر نه بیه‌بازی با یک سر بهجه بلکه دست و پا زدن در هوسی پیرافه بود، هوسی خطرناک و بی‌آیه. از این رو با یک خربه لاگه‌ای عقب کشید و رابطه را به کمر تبه قطع کرد. آنورلیانو خوزه که در آن موقع داشت تعلیمات نظری را به پایان می‌رساند، عاقبت چشم به‌صنعت گشود و برای خوابیدن به سرایزخانه رفت. روزهای شنبه، همراه سایر سربازها به میکده کاتارینوس رفت و با بلوغ زودرس خود، برای رفع تنهایی لاگه‌ای‌اش، بین زنهایی که بوی گل مرده می‌دادند و او در تاریکی با زمست آنها را به آماراتا تبدیل می‌کرد، دنبال تسلی‌خطری می‌گشت. چندی بعد، اخبار ضدونقیضی از جنگ رسید. از طرفی، دولت خود بهشروی شورشی‌طلبان را تصدیق می‌کرد و از طرفی المران ساکولندو در باره مذاکرات راجع به نزدیک شدن به قراری صلح، گزارشهای محرمانه‌ای دریافت می‌کردند. در اوایل ماه آوریل، یک گمانه مخصوص خود را به سرهنگ

خریدار کز معرفی کرد و به او گفت که رهبران حزب در حقیقت با رهبران شورشی طلب داخلی تماس گرفته اند و در صدد خاتمه دادن به جنگ هستند و تصمیم دارند در عوض هر سه کرسی از حزب آزاد بخواند در مجلس، یک نماینده اقلیت به مجلس بفرستند و برای شورشیایی که خود را تسلیم کنند، ظمانای عفو عمومی بنمایند. گذشته مخصوص همین از طرف سرهنگ آنورلیانو و نندیا که با شرایط آتش بس توافق نداشت، دستور بسیار بحرانهای نیز به همراه داشت؛ سرهنگ خریدار کز سی باستی پنج نفر از بهترین اسیران خود را انتخاب کند و کشور را به همراهی آنها ترک کند. دستور بطور خیلی بحرانیه انجام گرفت؛ یک هفته قبل از اعلام توافق و در میان طوفانی از شایعات ضد و نقیض، سرهنگ آنورلیانو و نندیا، بعد از نیمه شب، به اتفاق دلفر از اسرائیل که سرهنگ رو که کارنیرو نیز در میان آنها بود، بطور پنهانی وارد ساکوندو شد. پادگان را گرفتند و اسلحه ها را زیر خاک مدفون کردند و پرونده ها را نابود ساختند و بعد، هنوز سر نشده شهر را به اتفاق سرهنگ خریدار کز و پنج اسیر او ترک گفتند. این حلیات آنهان بحرانیه و سریع بود که اورسولا فقط در آخرین لحظه از آن مطلع شد. یک نفر به پنجره او زد و زمزمه کنان گفت: «اگر می خواهی سرهنگ آنورلیانو و نندیا را ببینی تو را به خیابان بروید» اورسولا از تخت بیرون پرید و با پیراهن خواب از خانه بیرون رفت ولی فقط لیبهای را دید که به تاخت دور می شدند و شهر را دو سکوئی پر از گردوغبار ترک می کردند. فردای آن روز فهمید که آنورلیانو همراه پدرش رفته است.

ده روز پس از اعلام پایان جنگ توسط نماینده دولت و دست مخالف اقلیت، خبر اولین پیام سلحشانه سرهنگ آنورلیانو و نندیا در جبهه غربی رسید، ولی لوی او که به تعداد کافی اسلحه در اختیار نداشت در کمتر از یک هفته از هم پاشید. در طول آن سال، در حالی که آزاد بخوانان و محافظه کاران سعی داشتند به مردم و اسیر کنند که کم به توافق می رسند، او همتها و دیگر نیز پیام کرد. یک شب، از یک کشتی پادشاهی، ریوآجا را به توبه بست. پادگان برای تلافی، چهارده نفر از معروفترین آزاد بخوانان کشور را از رختخواب بیرون کشید و تیرباران کرد. یکی از ادارات گمرکی سرزی را بیش از پانزده روز به تصرف خود در آورد و از آنجا همه ملت را به یک جنگ عمومی فراخواند. یکی از گروه های اعزامی او، در اقلیمی جنوب آمیز، یعنی پیموند هزار و پانصد کیلومتر جهت اعلان جنگ در حومه پایتخت، راه خود را به سمت سه ماه در جنگل کم کرد. یک بار دیگر به بیست کیلو متری ساکوندو رسید ولی بخاطر وجود پاداران دولتی مجبور شد در کوستان نزدیک آن منطقه بماند که سالها قبل

پدرش در آن فسیل یک جنگجوی اسپانیولی را یافته بود، پنهان شود.
 و هیستاسیون در آن اقامت کرد. پس از آنکه از ترس مرض بیخوابی از
 نجات و تخت قبیله خود چشم پوشید، به سعادت مرگ طبیعی دست یافت. آخرین
 آرزوی این بود حقوقی را که پیش از به استعمال پس انداز کرده بود از زهر
 تحت‌حواش، از زهر خاک در بیاورند و در اختیار سرهنگ آتورلیانو بوندیا
 بگذارند تا بتواند جنگ را ادامه دهد. ولی اوسولا به خود زحمت نداد که آن
 پول را از زهر خاک بیرون بیاورد، چون شایع شده بود که سرهنگ آتورلیانو بوندیا
 در نزدیکی مرکز استان هنگام پیاده شدن در غشکی به قتل رسیده است. املاسیه
 وسی مرگ او (و این چهارمین املاسیه در عرض کمتر از دو سال بود) تقریباً
 به مدت شش ماه حقیقت تلقی شده بود چرا که دیگران او خبری نبود. وقتی
 اوسولا و آمارا با سوگواری جدیدی را بر سوگواریهای گذشته افزوده بودند
 ناگهان خبر رسید که سرهنگ آتورلیانو بوندیا زنده است. ظاهراً از بهمن آورده
 دولت دست برداشته بود و به‌غوی فدرالی پیروز سایر جمهوریهای جزایر کارائیب
 پیوسته بود. هر بار، دورتر و دورتر از کشور خود، با لایسی مختلف قد علم می-
 کرد. بعدها فهمیدند که هدف او وحدت دادن کلیه نیروهای فدرال آمریکای
 مرکزی جهت از بین بردن رژیم محافظه کاران از آلاسکا تا پاتاگونیا بوده
 است. سالها پس از رفتن از ماکوئندو، اولین خبر مستقیمی که اوسولا دریافت
 کرده، یک نامه رنگ‌پرورفته و پخته شده بود که دست به دست از مالتی‌گوی
 کوبا رسیده بود.

اوسولا در همان حال که نامه را می‌خواند، گفت: «او را برای همیشه
 از دست دادیم. اگر به‌همین نحو پیش برود عید کریسمس را در انتهای دیگر
 جهان خواهد گذراند.»

اولین کسی که او این حرف را به‌وی زد که البته اولین کسی هم بود که
 نامه را به او نشان داد ژنرال خوسه راکل مونکادا* شهردار محافظه کار ماکوئندو
 پس از پایان جنگ بود. ژنرال مونکادا گفت: «فلسوس که این آتورلیانو
 محافظه کار نیست.»

حیثیه او را تعیین می‌کرد. عوزه را کل مونکادا، مانند بسیاری از
 محافظه کاران غیر لفظی، برای دفاع از حزب خود جنگیده بود و درجه ژنرالی
 را در میدان نبرد بدست آورده بود. از نژادگیری سرشنه‌ای نداشت و مانند
 بسیاری دیگر از همکاران خود و اعضای حزب، ضد نظامی بود. نظامیان را

۱. Patagonia، جزیره‌ترین قسمت آمریکای جنوبی.

بیکارهای بی‌سکه و توکل‌مبین و جاهل‌طلب می‌دانست که فقط قادر بودند
غیر نظامیان را بگویند تا در دوران اختشاش و آشوب به نفع خود سوء استفاده
کنند. مردی باهوش و دوست‌داشتنی و سرخ چهره بود، از غذا و تماشای جنگ
خروس لذت می‌برد. مردی که ضایعی و قیپ سرسخت سرهنگ آئورلیانو بوئندیا
به شمار می‌رفت، موفق شد در قسمت اعظم ساحل قدرت خود را به نظامیهای
رسمی ببولاند. یکبار، وقتی به انتضای جنگ مجبور شده بود یک نامه نظامی
را به اتوای سرهنگ آئورلیانو بوئندیا واگذار کند، هو نامه برای او گذاشت. یکی
از نامه‌ها که طولانیتر بود، از او دعوت می‌کرد تا به او ملحق شود و جنگ را
به سوزنی السائیر در آورد. نامه دیگر، برای همسرش بود که در سرزمین
آزادپهلوانی زندگی می‌کرد. از او تقاضا کرده بود نامه را به دست زنش برساند. از
آن پس، حتی در شدیدترین دوره‌های جنگ، هر دو فرمانده برای رد و بدل کردن
ژانالیان دستور ستارک جنگی سوت می‌دادند. این سکنها حالت یک نوع
چشمواره را داشت و ژنرال سونکادا از فرصت استفاده می‌کرد و در این لواصل
به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا شطرنج یاد می‌داد. با هم دوست صمیمی شدند. حتی
به این فکر افتادند که عناصر ملی دو حزب را به هم بیاویزند و قدرت نظامیان و
سیاستمداران را نابود کنند و یک حکومت بشری برقرار کنند که دارای بهترین
اصول دو حزب باشد. با خانم جنگه همانطور که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا
خود را از سیلن تنگه‌های یک انهدام دایمی به جلو می‌راند، ژنرال سونکادا
شهردار ماکوندو شد. لباس شخصی پوشید و جای نظامیان را با گارد بدون
اسلحه عوض کرد. قوانین عفو را تقویت کرد و به چند خانواده آزادپهلوان که در
جنگ کشته شده بودند، کمک کرد. موفق شد برای ماکوندو اداره شهرداری
تأسیس کند و در نتیجه به عنوان اولین شهردار انتخاب شد. چنان محیط
دوستانه‌ای ایجاد کرد که مردم جنگ را یک کابوس بویچ گذشته تلقی کردند.
پدر روحانی نیکانور که دواثر یرقانه علیل و ضعیف شده بود جای خود را به
پدر روحانی کورونل داد که در اولین جنگ غزوال سرباز بود و او را دتوله‌سکه
می‌نامیدند. برولو کرسی که با آسپاروس سکونه ازدواج کرده بود و منازعه اسببید
بازی و آلات موسیقی‌اش همچنان با سولیتت روبرو بود، یک تئاتر ساخت که
گروه‌های اسپانیولی در آن برنامه اجرا می‌کردند. تئاتر از یک سالن وسیع بدون
سقف تشکیل می‌شد که چهار پایه‌های چوبی در آن گذاشته بودند. پردمای
مخملی با صورتکهای یونانی و سه گیشه به شکل کله شیر داشت که از دهان
باز آنها بلیط می‌فروختند. در آن دوره، ساختمان مدرسه را نیز تعمیر کردند.

دون سلجور اسکالونا^۱ معلم پیری از اهالی دهعت منطقه باتلاقی، مدبر مدوسه شد. شاگردان تنبل را وادار می کرد تا در حیاط یا زانو روی آهک رله بپرند و یا سوانت و الدین بهدما، به شاگردان بر حرف نفل فرمز تندوتیر می خورالید. آنورلیانوی دوم و خوزه آرکاندوی دوم، دولوهای خودسر سالتسولیدالیداد با لوحه های خود، و گچ و لوانهای اکوسینیوسی که اسمشان روی آن نوشته شده بود، اولین شاگردانی بودند که در کلاس مدوسه نشستند و مدیوس که زیبایی بی نظیر سوروشی داشت، به اسم مدیوس خوشگله معروف شد. اوسولا با وجود گذشت زمان و سوگواری بی دردی و غم انباشته در دل، پیر نمی شد. به کمک سالتسولیدالیداد به شیرینی پزی خود رونق جدیدی بخشید و در عرض چند سال نه تنها غرونی را که پسرش در جنگ خرج کرده بود، بدست آورد بلکه بار دیگر کتوهای مدون در زیر تختخوابش را هم از طلای غائص قبضت. می گفت: «تا وقتی جان در بدن داشته باشیم، در این دارالمجانبین پول خواهد بود.» آنورلیانوی دوم قدرالیه های کشور لیکاراگوته را ترک کرد و به جای خودی در یک کشتی آلمانی مشغول شد. و یک روز با جدای سیاه به علت یک لب و گهی بلند سرخپوستان مصمم به ازدواج یا آمارانتا وارد شهرخانه خانه شد.

آمارانتا همینکه چشمش به او افتاد، بدون اینکه چیزی گفته باشد بلافاصله دلیل بازگشت او را فهمید. سر سبز جرأت نکردند به صورت یکدیگر نگاه کنند ولی دو هفته پس از بازگشت یکبار در حضور اوسولا، آنورلیانوی دوم چشمان خود را به چشمان آمارانتا دوخت و به او گفت: «سدام به تو فکر کردیم.» آمارانتا از دست او می گریخت، سواظ بود با او برخورد نکند و تمام سعی خود را بکار می برد تا از مدیوس خوشگله جدا نشود.

روزی که برادرزدماش از او پرسید تا چه مدت خیال دارد باشد سیاه ستمی را باز نکند، او به این تعبیر که به کارگیش اشاره کرده گونه هایش از شرم سرخ شد. با مراجعت او در اتاق خواب خود را قفل کرد ولی پس از آنکه چند شب ستوالی صدای خرخر کردن آرام او را از اتاق مجاور شنید، احتیاط از دست داد و دیگر در اتاق را قفل نکرد. نزدیک دوازده شب پس از بازگشت او یک روز صبح زود متوجه شد که وارد اتاق خوابش شده است. به جای اینکه همانطور که پیش خود مجسم کرده بود فرار کند، بدون فریاد کشیدن خود را به آن می شیرین سپرد. حس کرد او دارد به درون پشه بند می خزد،

دوست مثل سوقی که بچه بود؛ مثل سابق که به پشه بند فوس می خیزد. وقتی دولت کرد که او سراپا برهنه است بی اختیار عرق سردی کرد. دلش میخواست به هم بخورد و در حالی که صدایش از کتجکاو در گلو خفه شده بود، زمزمه کرد: «برو برو و گریه فریاد می کشم» ولی آنورلیا لوزخوزه دیگر بچه نبود که از تاریکی بترسد و می دانست چه باید بکند. از آن شب به بعد، لبرد ساکت و بی نتیجه آنها که تا سرآمدن می یافتند بار دیگر آغاز شد. آسارانتا، خسته می گفت: «من همه تو هستم. نه فقط از لحاظ ملی جای مادرت هستم بلکه تو بزرگ کردما هم فقط به تو شیر ندادم». آنورلیا لوزخوزه بیست و هفت ساله بود و شب به شب قبل از زجر باز می گشت. هر بار، وقتی می دید که او در اتاق را قفل نکرده است بیشتر تحریک می شد. در این مدت ملی یک هفته هم از خواب بیدار نشده بود. او را در بسترهای تاریک شهرهای تصرف شده می یافتند، به خصوص در بسترهایی که از همه پستتر بودند. او را در بوی خشک شده باندهای زنجیرها، در وحشت آبی خطر مرگ، در همه جا و همه وقت می دیدند. از او گرفته بودند. سعی کرده بود خاطر او را نه تنها از طریق مسالت بلکه با خشکی گنگ که همزمانش آن را به حساب جاعت می گذاشتند، لوسوش کنند. ولی هر چه بیشتر تصویر او در توده کود جنگ می لغتید، جنگ به آسارانتا بیشتر شبیه می شد. اینچنین در تمیید خود زجر کشیده بود و در پی طربلی بود تا با کشتن خود، او را بکشد. سرانجام یک نفر برایش لصد قدیمی مردی را تصرف کرد که با همه خود ازدواج کرده بود. همه ای که در ضمن دختر عویش هم بود. آنورلیا لوزخوزه با تعجب پرسیده بود: «مگر کسی می تواند با همه اش ازدواج کند؟»

سربازی به او جواب داده بود: «البته که می تواند؛ تازه ما داریم برضد کشیشها می جنگیم تا هر کس که خواست با مادر خودش هم ازدواج کند.» پانزده روز بعد، جنگ را ترک کرد. آسارانتا را از آنچه در خطرهایش بود، بیسودتر و عسکرتتر و خجالتیتر و در آغاز آخرین سالهای جوانی یافته با این حال در تاریکی اتاق خواب، تنها لودتر از همیشه و در خشونت خود - دارالهاش، دلخواهتر از همیشه. آسارانتا که از دست سمجتهای او عاصی بود می گفت: «تو جانوری بیش نیستی. حال است کسی بتواند این کار را با همه اش بکند، مگر اینکه از پلها عظم اجازه مخصوص گرفته باشد.» آنورلیا لوزخوزه قول می داد که بهرم برود و قول می داد تمام قاره اروپا را روی زانو ببیند و نمالین پلها عظم را ببیند تا آسارانتا سدا را از سر و اعش بردارد. و آسارانتا تکرار می کرد که: «تازه بچه هایمان با دم به دنیا خواهند آمد.»

گوش آنورلیالو خوزه به این حرفها بدھکار لبود. التماس کنان می گفت:
 «حتی اگر آرسلدیلو^۱ هم به دلایا بیایند برایم لوقی نمی کنند.»
 یک روز صبح که از دود تحمل ناپذیری مردی خود به جان آمده بود
 به سیکه کاتارینو رفت و زلی سهریان و ارزالتیمت و چروکیده پستان پیدا کرد
 که برای مدتی عطش او را سیراب ساخت. سعی کرد از راه تظاهر به بی تفاوتی
 توجیه آماراتنا را جلب کند. او را می دید که در ایوان نشسته است و با چرخ
 خیاطی که طرز کارش را با مهارت فرا گرفته بود، مشغول خیاطی است. آماراتنا
 که حس می کرد از دست او خلاص شده است باز دیگر بی اراده به سرهنگه
 خرنلدو مارکز فکر می کرد. به نماز ظهرهایی را که با او مختلرد بازی می کرد،
 با دلچسپی به خاطر می آورد و حتی در اتاق خواب خود هوس او را می کرد.
 آنورلیالو خوزه نمی دانست تا چه حد بازی را باخته است. یک شب که دیگر
 طاقتش طاق شده بود به اتاق آماراتنا برگشت ولی آماراتنا باهزم جزم او را
 از خود راند و در اتاق را برای همیشه به روی او قفل کرد.

چند ماه پس از بازگشت آنورلیالو خوزه زلی خوش تیپانه که بوی عطر
 یاس می داد، همراه پسرچهای که حدود پنج سال از عمرش می گذشت وارد
 خانه شد. زن ادعا می کرد که پسرچها، فرزند سرهنگه آنورلیالو بودند. او
 را آورده بود تا او سولا غسل تعمیدش بدهد. در اصل نسب پسرچها بدون
 اسم، شک و شبهه ای نکردند. عیناً شبیه سرهنگه بود موقمی که او را برای آشنا
 شدن با بیغ برده بودند. زن تعریف کرد که بچه با چشمان باز به دلایا آمده بود
 و با نگاه یک آدم بزرگ اطرافیان خود را نگرسته بود. از سر، لزدن او را از
 طرزنگاهش می ترسید. او سولا گفت: «هین پوسته فقط کمباند به نگاهش
 مندیها را بجنباند.» اسم آنورلیالو را به او گذاشتند با نام خانوادگی مادوش.
 قانون تا وقتی پدرش او را به رسمیت نمی شناخته اجازه نمی داد نام خانوادگی
 پدرش به او داده شود. ژنرال سونکادا پدر تمیدی او شد و با اینکه آماراتنا
 اصرار داشت که تربیت او را به عهده بگیرد ولی مادر بچه مخالفت کرد.

در آن زمان او سولا از رسم لرستان دختران پاکره به پیشل سربازان
 دوست همانطور که سرخهارا با خروسهای نژاد اصل جفتگیری می دهند. بی غیر
 بود ولی در عرض آن سه سال از این رسم آگاه شد. ۹ پسر دیگر سرهنگه
 آنورلیالو بودند و با جهت غسل تعمید به خانه آوردند. بزرگترین آنها پسر
 سیزده روی عجیبی بود که ده سال از سنش می گذشت و چشمان سبز رنگش

۱. Arredillo: جابوری که در شهرهای مرکزی و جنوبی پانت می خورد و بهش از ده روزه
 برمیخیزد نه که هنگام عطر برای دفاع بجوی خود می کشد.

کوچکترین شباهتی به نژاد پدری نداشتند. از هر رنگ و هر سن بچه‌هایی به‌مثاله می‌آوردند که تمام آنها پسر بودند و حالت تنهایی آنها شکمی در نشان باقی نمی‌گذاشتند. فقط دوتای آنها از بقیه مشخص بودند. یکی که از سن خود بیشتر رشد کرده بود و دستالش که گویی دارای قدرتی بود که در تماس با هر چیز آن را می‌شکست، گلدانهای گل و سرویسهای لفظاخوری را می‌شکست. دیگری پسر بچه‌ای سوجلانی بود که چشمان آبی‌رنگ مادرش را داشت و گیوان بلند و سجدش شبیه گیوان زن بود. با آشنایی کامل وارد خانه شد؛ دوست مثل اینکه در آنها بزرگ شده است. در اتاق خواب اوسولا پکراست به‌طرف صندوتی رفت و گفت: «رقاصک کوکی را می‌خواهم». اوسولا وحشت کرد. صندوق را گشود و در بین انبیا عتیقه و گردوغلاک گرفته ملکیداس، رقاصک کوکی را که پیتر و کریسی به‌خانه آورده بود و دیگر کسی آن را به‌خاطر نمی‌آورد، در حالی که لای یک جفت جوراب پیچیده شده بود، پیدا کرد. در عرض کمتر از دوازده سال، تمام پسرهایی را که سرهنگ در طول و عرض سیدالهای لبرد تخم‌دیزی کرده بود، با اسم آنوریانیو و نام خالوادگی مادرشان غسل تعمید دادند: هفده پسر. اوایل، اوسولا جیبهای آنها را پر از پول می‌کرد و آمارانها تمام سعی خود را به‌کار می‌برد تا آنها را نزد خود نگاه دارد ولی بعداً فقط به‌دادن هدایایی اکتفا می‌کردند و مادر تعمیدی آنها می‌شدند. اوسولا همان‌طور که اسم و نشانی مادرها و محل تولد و تاریخ تولد بچه‌ها را در دفترچه‌ای می‌نوشت می‌گفت: «ما وظیفه خود را با غسل تعمید آنها انجام دادیم. آنوریانیو حسابهای خود را کرده است. وقتی بر گردد شخصاً در باره آنها تصمیم خواهد گرفتند». یک روز سر ناهار با ژنرال مونکادا درباره تخم و ترکه درهم‌دوهم پسرش صحبت کرد و گفت خیلی ساهل است که یک روز سرهنگ آنوریانیو بوندیا باز گردد و تمام پسرانش را در خانه درهم جمع کنند. ژنرال مونکادا گفت: «دوست عزیز، او خیلی زودتر از آنچه انتظار دارید باز خواهد گشت».

آنچه ژنرال مونکادا می‌دانست و ساهل نبود سر میز غذا فاش کند این بود که سرهنگ آنوریانیو بوندیا مدتی بود سعی داشت طولانیترین و خونینترین و ریشه‌کن‌ترین قیام خود را آغاز کند.

اوضاع بار دیگر مثل ماههای لیل از جنگ اول متشنج شده بود. اجازه جنگ خروسها که توسط خود شهردار صادر شده بود بار دیگر لغو شد. سروان آکیلز بکاردوا، فرمانده پادگان، قسوت شهرداری را در دست گرفت. آزادبخواهان

او را مردی آشوب برانگیز می‌دانستند. اوسولا به آنورلیاوغوز می‌گفت: «همداز ساعت شش به خیابان لری، حادثه وحشتناکی رخ خواهد داد.» ولی التماسهای اوسولا نفع نداشت. آنورلیاوغوز دیگر به او تعلق نداشت. چنانچه بود که کوهی بازگشت به وطن، زندگی بدون تکرالی در باور و احتیاجات روزانه و نیازات تنبلی و شهوت‌پرستی عمرش خرم‌آر کادهورا در او بیدار گردید. هوس او نسبت به آماراننا بدون اینکه برحافظه او چهره‌ای از خود بقی گذاشته باشد، فروکش گردید. و نگردی می‌کرد، بیلیارد بازی می‌کرد، و علاج تنهایی خود را در رتبه‌های نامشته می‌جست. پونهایی را که اوسولا اینروزها لری می‌گذاشت و فراموش می‌کرد، کش می‌رفت. عاقبت فقط برای تعویض لباس به خانه می‌آمد. اوسولا شکوه می‌کرد که: «همدشان سر و شه یک کرمانند! تا وقتی بهی هستند خوشرفتار و مطیع و با ادبند، انگار مگس هم نمی‌توانند بکشدند، اما تا ریش در می‌آورند خرابکاری می‌کنند.» بر عکس آر کادهورا که هرگز نفهمیده بود مادرش کیست، آنورلیاوغوز نفهمیده بود که پسر بیلازترنرا است. مادرش در خانه خود ننویسته بود تا او بتواند همداز ظهرها در آنجا استراحت کند. علاوه بر حس مادر و لرزندی، در تنهایی یکدیگر نیز شریک بودند. بیلازترنرا هر گونه لمبیدی را از دل بیرون کرده بود. صدای قهقهه خندان، به صدای ارگ تبدیل شده بود. پستانهایش از نوازش دستهای بیگانه آویزان شده بود و شکم و رانهایش قربانی سرنوشت پرهیزناپذیر یک زن هر جایی شده بود. قلبش بدون هم پیر می‌شد. چاق و پر حرف بود و باحالت یک نامشته بدبخت، از امیدهای عقیم و رنجهای خود دست شسته بود و تسلی خاطر را در عشقهای دیگران جستجو می‌کرد. در خانه‌ای که آنورلیاوغوز همداز ظهرها در آن استراحت می‌کرد، دخترهای محله عشاق چندساعتی خود را ملاقات می‌کردند. وارد خانه می‌شدند و می‌گفتند: «بیلاز اتاق را به من فرض بده» و بیلاز جواب می‌داد: «البته» و اگر کسی در آنجا حضور داشت می‌گفت: «از اینکه بیستم بقیه در رختخواب خوش هستند، احساس خوشبختی می‌کنم.»

برای خصلت خود هرگز پول دریافت نمی‌کرد و خواهش آنها را هم هرگز رد نمی‌کرد. همانطور که مردان پیشانی را که با وجود غروب سن او باز هم به سرافراش می‌آمدند، از خود نمی‌رانند. اینان به جای پول و عشق، گاهی فقط کمی نفقت به او می‌بخشیدند. پنج دختر او که شهوت سوزان خود را از مادر به ارث برده بودند، از زبان بلوغ، خود را در جاده‌های پرت زلذگی گم کرده بودند. از دو پسری که سوای شده بود بزرگ‌کند یکی هنگام جنگیدن در نیروهای سرهنگ آنورلیاوغوز کشته شد و دیگری در سن چهارده سالگی

وقتی داشت نفس چند مرغ را از یکی از دعات سلطنت پاتلاهی می‌دزدید، دستگیر و زخمی شد. برای او، آنورلیانو خوزه همان مرد بلند قامت و سبزه روی بود که شاه دل لالهای ورق، بیش از لیپرون به او وعده می‌داد و محل تمام کسانی که ورقها پراش می‌فرستادند، سوچی به محل او رسیده بود که اجلس نزدیک بود. مرگ او را در فال ورق دهد.

بعد او گفت: «اشتب برون لرو و هینجا بهنوابد کارلینا سوتیل»
بارها از من تقاضا کرده او را با تو مصفا به کنه.

آنورلیانو خوزه معنی واقعی الناس نهفته در آن پیشنهاد را درک نکرد.
در جواب گفت: «به او بگو لیمه شب منتظرم باشد»

به تئاتر رفت. یک گروه اسپانیولی نمایشنامه «خجرو دلا» را روی صحنه آورده بود. عنوان اصلی این نمایشنامه «زورلیا» خجرو وریها بود ولی از آنجایی که آزادخواهان، محافظه کاران را «بربر» می‌نامیدند، عنوان آن به دستور سروان آکیلزریکاردو عوض شده بود. آنورلیانو خوزه سوچی که داشت بلیط را در مدخل تئاتر به دست بلیط پاره کن می‌داد، متوجه شد که سروان آکیلزریکاردو همراه دو سرباز مسلح به تفنگ مردم را تلتیش پنی می‌کنند. آنورلیانو خوزه به او اخطار کرد که: «سروان مواظب باشید، کسی که بتواند بمن دست بزند هنوز به دنیا نیامده است» سروان می‌خواست بزور او را تلتیش کنند. آنورلیانو خوزه که مسلح نبود پا به دوییدن گذاشت. سربازها افسان آتش را اطاعت نکردند و یکی از آنها گفت: «از خانواده بوئندیاست» سروان که از شدت خشم و غضب کور شده بود، تفنگ را از دست او قاپید. در وسط خیابان پاهایش را از هم باز کرد و نشانه گرفت، فریاد کشید: «ظرفانها! کاش سرهنگ آنورلیانو بوئندیای به جای تو بود»

کارلینا سوتیل، دوشیزه بیست ساله که به خود عطر بهار نارنج زده بود داشت بستر بیلازرا را با برگهای خوشبو می‌پوشاند که سفای شلیک را عنید. مرگوست آنورلیانو خوزه این بود که سعادتی را که آمارانتا از او دریغ داشته بود در آغوش او بیابد و از او صاحب هفت فرزند شود و در پیری در آغوش او بمیرد. ولی گلوله تفنگی که از پشت او داخل شده بود و از سینه‌اش بیرون رفته بود، در اثر اشتباه فال ورق شلیک شده بود. در حقیقت، بنا به فال ورق، کسی که قرار بود آن شب کشته شود سروان آکیلزریکاردو بود. همینطور هم شد. چهار ساعت پس از مرگ آنورلیانو خوزه او هم کشته شد. با شلیک

دو گلوله همزمان که هرگز معلوم نشد از کجا شلیک شد به زمین افتاد و صدای مهمه جمعیت شب را لرزاند:

- ژند باد سبب آژند بخود! ژند باد سرنگ آتورلیا بوئندیا!

ساعت دوازده شب، وقتی آتورلیا قوضوزه تمام خون خود را از دست داد و درگذشت، کاورلیتا سونتیل متوجه شد که ورتهای زندگی آتیه خودش همگی سفید است. بیش از چهارصد نفر پشت در تئاتر صف کشیدند و تپانچه‌های خود را در جسد سروان کیزویکار دو خالی کردند. دسته پاسداران مجبور شد جسد او را در یک چرخ دستی بگذارند. جسد با گلوله‌های سری سنگین، و مثل نالی که در آجا خیس کرده باشند متلاشی شده بود.

ژنرال خوزه را کل سونگادا، که از تجار و اتش به خشم آمده بود، از نفوذ سیاسی خود استفاده کرد و بار دیگر اونیفورم خود را پوشید و قدرت نظامی و غیر نظامی ساکوندو را در دست گرفت. به هر حال، انتظار هم نداشت که رفتار صاحبخانه‌اش بتواند جلو آنچه را که اجتناب‌ناپذیر است بگیرد. اخبار ماه سپتامبر ضدتقیض بود؛ از طرفی دولت کنترل سرسری بر کشور را اعلام می‌کرد و از طرف دیگر آزادبخواهان اخبار محرمانه‌ای راجع به تظاهرات مسلحانه داخلی دریافت می‌کردند. رژیم، جنگ را تصدیق نمی‌کرد، تا اینکه پس از یک دادگاه نظامی، ضمن قطعنامه‌ای حکم غیابی اعدام سرنگ آتورلیا بوئندیا اعلام شد. اولین گروه‌هایی که او را ژنده دستگیر می‌کرد می‌توانست حکم اعدام را اجرا کنند. اورسولا با خوشحالی به ژنرال سونگادا گفت: «معلوم می‌شود او برگشته» و بی ژنرال اطلاعی در این مورد نداشت.

در حقیقت بیش از یک ماه می‌شد که سرنگ آتورلیا بوئندیا در کشور بود. اخبار ضدتقیض، او را در آن واحد در جاهای دور دستی می‌بنداشتند. حتی ژنرال سونگادا نیز بازگشت او را باور نمی‌کرد تا آنکه رسماً اعلام شد که او در منطقه ساحلی را تسخیر کرده است. تلگراف و پدورسولا نشان داد و گفت: «دوست عزیز، تبریک می‌گویم، او بزودی خواهد آمد.» آنوقت اورسولا برای اولین بار اظهار نگرانی کرد و پرسید: «خوب، دوست من، شما چه خواهید کرد؟» ژنرال سونگادا نیز بارها این را از خود پرسیده بود.

جواب داد: «همان کاری که او هم خواهد کرد؛ انجام وظیفه.»

سپیدم اول اکتبر، سرنگ آتورلیا بوئندیا با هزار سرباز مسلح به‌ساکوندو حمله کرد. به‌پادگان دستور داده شد تا جان در بدن دارند مقاومت نکنند. سر ظهر، وقتی که ژنرال سونگادا با اورسولا باهم می‌خورد، گلوله‌تری که شلیکش در تمام محله منعکس شد نمای خزانهداری شهرداری را ویران

کرد. ژنرال سولکادا آهی کشید و گفت: «آنها هم بدانند از ما مسلح هستند، و تاوه از صمیم قلب هم می‌جنگند.» ساعت دو بعد از ظهر، هنگامی که زمین با شلیک توپهای طرین می‌لرزید، ژنرال سولکادا با اطمینان از اینکه در جنگ شکست می‌خورد، اورسولا را ترک کرد.

به او گفت: «از خدا می‌خواهم که لشکر آنورلیانو به‌خاطر شما لیاقت.

اگر آمد، از طرف من او را ببوسید چون تصویر منی که دیگر او را ندیده‌ام.»

آن شب ژنرال سولکادا، پس از نوشتن یک نامه طولانی به سرهنگ

آنورلیانو نوشتند، دو حال قرار از یک‌دیگر دستگیر شد. دو نامه، هفت شتر

خودشان را نسبت به انسانی تر ساختن جنگ به او یادآور شده بود و پیروزی

لها می‌آورد. برای نظامیگری بدون معنی و سما و جاسطین سیاستمداران هر دو

حزب، آرزو کرده بود. فردای آن روز، سرهنگ آنورلیانو نوشتند با او در خانه

اورسولا ناهار خورد. او راه انتظار تمسیم دادگاه نظامی انقلابی در آنجا نگذاشته

بودند. مجمع دوستانه‌ای بود؛ در همان حال که دو حرف جنگ را از او شنیده بودند

بودند تا خاطرات گذشته را به یاد بیاورند، اورسولا بنحویں انگیزی حس کرد که

پسرش در آنجا مزاحمی بیش نیست. از لحظه‌ای که او وارد شدند بود این را حس

کرده بود. همراه چند گارد نظامی و پسر و صدای فریاد و درخشند و اتاقها را زبرد

کرده تا مطمئن شوند که خطری متوجه‌شان نیست. سرهنگ آنورلیانو نوشتند

نامه‌ها شخصاً این اجازه را داد بلکه دستور اکید صادر کرد که تا وقتی در راه

خانه و انگلیس مسلح نگذاشته‌اند هیچکس، حتی اورسولا، حق ندارد بیش از

سه متر به او نزدیک شود. او بی‌خبر می‌گفت پوشیده بود هیچگونه درجه‌ای نداشت.

چکمه‌های بلندش با گل و غون خشک شده پوشیده شده بود. تپانچه‌ای به کمر

بسته بود که در جیبش باز بود و دستش که مدام به‌دسته هلت تیر بود از

اضطراب و هیجان نگاهش حکایت می‌کرد. سرش که سوازش کمی ریخته

بود و پوستش خشک شده بود، گرمی روی آتش سلاخی ریخته شده است. پوست

چهره‌اش که از نمکه دریا‌های کارائیب سوخته بود، نوهی سلامت فلزی به‌خود

گرفته بود و با یک لوح زنده‌دلی که بدون شک با خونسردی باطنی‌اش ارتباط

داشته از پیر شدن دوری کرده بود. از وقتی آنجا را ترک کرده بود، قد بلندتر،

استخوانی‌تر، و رنگ پریمتر شده بود و اولین علائم مقاومت در برابر هم حرمت

در او ظاهر شده بود. اورسولا به‌خود گفت: «هر روزگار من، او سبیل به‌سردی

شده که هر کاری از او برمی‌آید. همین‌طور هم بود. شال سرخ‌پوشان «آزنگه»

که برای آمارالتا آورده بود، یادآوری خاطرات گذشته، داستانهای سفرهای

که سر لاها را تعریف می کرد، همه این خاکسترهای خاموشی از خوش بشری وین دیگری حکایت می کرد. به محض اینکه دستور تعلین مردگان در قبرهای مشترک اجرا شده، محاکمات عجولانه جنگی را به عهده سرهنگ روکه کارنیسرو واگذار کرد و خود عهدمدار وظیفه دشوار برقرار کردن اصلاحات اساسی گردید تا از رژیم محافظه کاران حتی رنگی هم در آنجا باقی نماند. به معاونین خود می گفت: «باید کارها را بخوبی انجام دهم تا سیاستداران حزب در مقابل عملی انجام شده واقع شوند» در آن موقع بود که تصمیم گرفت قبایله های سالکیت اراضی را که مربوط به صد سال قبل به اینطرف می شد، مرور کنند. به تجاوزات قانونی برادرش خوزار کادیو پی برد. قبایله ها را تسخیر کرد و برای انجام آخرین عمل مؤدبانه خود، ساعتی از کار دست کشید و به دیدن ریکا رفت تا او را در جریان تصمیمات خود بگذارد.

بویژن منزوی که زمانی محرم اسرار عشقهای او بود و لیبازیش جان او را نجات داده بود، در تاریکی خانه، به شبی از گذشته ها تبدیل شده بود. پیراهن سیاه آستین بلندش او را مانند زره در خود گرفته بود. قلب خاکستر ششهای اطلاعات گنگ و مبهمی از جنگ داشت. سرهنگ آتورلیانو بوئندیا به نظری رسید که درخشندگی سفر استخوانهای او از زیر پوست بدنش بیفتست و در محیط سرگیری حرکت می کند که علوز بوی پنهان باروت از آن به مشام می رسد. به اوریشنه اد کرد تا از شدت سوگواری خود بکاهد و در و پنجره خانه را بگشاید و جهان را بخاطر سرگ خوزار کادیو عضو کنند. ولی ریکا اکنون در سلوای هر گونه غرور و تکبر بود. پس از جستجوی فراوان و بیهوده در مژه خانه، در نامه های معطر پیترو کرسپی، و در آشوب طوفانی شوهرش، غلبت آوازش را در خانه های پخته بود که خاطرات، جان گرفته بودند و به صورت انسان در میان اتاقهای سوت و کور، می گشتند. در صندلی راحتی لمیده بود و به سرهنگ آتورلیانو بوئندیا خبره شده بود، گویی او کسی است که به شبی از گذشته شباهت پیدا کرده است. ریکا از خبر اینکه اراضی خود آرکادیو را به سالکان لالولی شان مسترد می کردند حتی ناراحت نشد.

آه کشید و گفت: «آتورلیانو، تو هر تصمیمی بگیری انجام می شود. من همیشه نگرسی کردم و حالا برایم ثابت شد که تو مرد خناتشناسی هستی.» تجدیدنظر در اسناد اراضی، همزمان با دادگاههای نظامی به ریاست سرهنگ خرناسیو مارکز که حکم اعدام کلیه افسران کادر ثابت نظامی را که توسط انقلابیون زندانی شده بودند، صادر می کرده، خاتمه یافت. آخرین محاکمه نظامی، محاکمه خود واکل مولکانا بود. او رسولا مداخله کرد و به سرهنگ

آئورلیانو و نندیا گفت: ما تا به حال شهرداری به خوبی تو در ما کولندو نداشته‌ایم لزومی ندارد از خوشحالی او و از لطفی که به همه ما دارد صحبت کنیم! چون تو خودت بهتر از هر کسی او را می‌شناسی. سرهنگ آئورلیانو و نندیا لگامی ناراضی به او انداخت و جواب داد: من قادر نیستم مسؤولیت عدالت را به عهده بگیرم. اگر دو این مورد حریف دارند آنها در دادگاه لفظی بگویند.

اورسولا نه تنها این کار را کرد بلکه تمام مادران المیران شورش طلب اهل ما کولندو را نیز برای شهادت همراه خود برد. پیرزنی‌هایی که بنیانگذار شهر بودند و بسیاری از آنها در عبور از کوهستان نیز شرکت کرده بودند، یک به یک صفات برجسته ژنرال سولکادا را ستودند. اورسولا در صف آخر ایستاده بود. تبختر هم انگیزش، سنگبلی لاش و حرارت قانع کننده جملاتش برای لحظه‌ای ترازوی عدالت را چهار نوبت کرد؛ گفت: شما این بازی وحشتناک را خیلی جدی گرفته‌اید و البته حق دارید چون وظیفه شماست ولی فراموش نکنید که ما تا وقتی جان در بدن داریم و مادر شما هستیم، هر چند هم شورش طلب باشید حق داریم با اولین بی‌احترامی، شلوارتان را پایین بکشیم و با شلاق به جانتان بیهوشیم. جملات او هنوز در ساختمان مدرسه که تبدیل به سرایزخانه شده بود طنین‌انداز بود که دادگاه برای شورش تعطیل شد. نیمه شب، ژنرال خیزه‌وار کل سولکادا محکوم به اعدام شد. سرهنگ آئورلیانو و نندیا با وجود اعتراضات غشونت‌آمیز اورسولا، حکم اعدام را تخفیف نداد. هنوز سحر نشده در اتاقی که به عنوان سنول زندان از آن استفاده می‌شد به ملاقات محکوم به اعدام رفت.

به او گفت: دوست من، فراموش نکن که این من نیستم که تو را محکوم به اعدام می‌کنم بلکه انقلاب است که تو را تیرباران می‌کند.

ژنرال سولکادا با ورود او حتی از روی تخت سفری بلند هم نشد.

جواب داد: دوست من، گورت را از اینجا گم کن.

سرهنگ آئورلیانو و نندیا از وقتی بازگشته بود تا آن لحظه غمزه نکرده بود خوب او را نگاه‌کنند. از اینکه او آنطور پیر شده بود، از لرزیدن دستش و از تسلیم بودن او در برابر مرگ که کمی بر حسب عادتش بود تعجبی نکرد. احساس تحقیر خود را به صاحب قرحم گذاشت؛ گفت: «تو بهتر از من می‌دانی که کلیه دادگاه‌های لفظی حرف مفت است. تو در حقیقت قیاس جاپات دیگران را پس می‌دهی. چون این مرتبه، ما به هر قیمتی شد، در جنگ پیروز خواهیم شد. اگر تو جای من بودی این کار را نمی‌کردی؟»

ژنرال سولکادا از جا بلند شد تا لقب فخیم عینکش را با پاییز پیرایش تمیز کند؛ گفت: شاید. ولی آنچه مرا نگران می‌کند این نیست که

تو مرا نیرباران بکنی یا نه. چون نیرباران برای اشال من در حکم مرگ طبیعی است. عینکش را روی تخت گذاشت و ساعت و زنجیرش را باز کرد؛ آدله داد: «نگرانی من از این است که می‌بینم تو با آن لغزشی که از نظاینها داشتی، با آلهه مبارزه برخیزد آنها و آلهه تفکر در باره آنها، خودت عاقبت مثل آنها شدی. هیچ آرمایی در زندگی ارزش اینهمه سرانگندگی و خفت را ندارد. حلقه ازدواج و مدال مریم چارچو را در آورد و کنار عینکه و ساعت خود گذاشت و اینچنین به صحبت خود خاتمه داد: «اگر به همین ترتیب پیش بروی نه تنها مستبدترین و خون‌آشاسترین دیکتاتور تاریخ ما خواهی شد بلکه برای آسایش خیال خودت حتی اروسولا را هم محکوم به اعدام خواهی کرد.» سرهنکه آنورلیالو پوتندیا مانند دیواری نفوذناپذیر بر جای خود ایستاده بود. ژرال مونکادا، عینکه و مدال و ساعت و حلقه ازدواج خود را به او داد و لعن صدایش را عوض کرد.

گفت: «من تو را افسار نکردم تا سرقت کنم، فقط می‌خواستم از تو خواهش کنم اینها را برای همسرم بفرستی.»
سرهنکه آنورلیالو پوتندیا آنها را در جیب گذاشت.
«هنوز در سالنوه است؟»

ژرال مونکادا گفت: «هنوز در سالنوه است؛ در همان خانه پشت کلیسا، همانجا که نامه را برایش فرستادی.»
سرهنکه آنورلیالو پوتندیا گفت: «خوزه واکل، این کار را با کمال میل انجام می‌دهم.»

وقتی به هوای مه‌آلود آبرنگ قدم گذاشت، چهره‌اش مانند سحرگاه دیگری در گذشته نساز شد و تازه آنوقت به یادش آمد که دستور داده حکم اعدام را به جای جلو دیوار قبرستان، در حیاط اجرا کنند. جوخه آتش که پشت در سف کشیده بود با تشریفات تمام، گوی او مهمترین مقام سلطنت بود، مراسم احترام را نسبت به او بجا آورد.

دستور داد: «مالا می‌توانید او را بیرون بیاورید.»

سرهنگ خرنندوسارکز پیش از همه متوجه علاء جنگ شد. در مقام فرستاده‌ی نظمی و غیر نظمی ماکولدی، منتهای دیوار با سرهنگ آئوریالو بودند با گفتگوی تلگرافی داشت. اوایل ارتباط فقط سیر جنگ را تعیین می‌کرد. طرح دقیق جنگ دو هر لحظه و هر نقطه معلوم شده بود و سیر آینده آن نیز پیشینی می‌شد. گرچه سرهنگ آئوریالو بودند با به عیب‌گس، حتی نزدیکترین دوستش، اجازه نمی‌داد تا با او خودمآلی بشود با این حال لحن دوستانه‌اش کافی بود تا از سوی دیگر خط شناخته شود. بیشتر اوقات گفتگو را پیش از زبان معین شده طول می‌داد و آن را با شرح حوادث خانوادگی در هم می‌آمیخت. رفته رفته، همچنانکه جنگ شدیدتر می‌شد و دامن‌های وسعت می‌یافت، تصویر او نیز در خیالش محو می‌گردید. شاخص بودن لحنش دورتر و نزدیک‌آسیزتر و کلامش عاری از معنا می‌شد. آنگاه سرهنگ خرنندوسارکز فقط گوش می‌داد و از فکر اینکه با ناشناسی از دنیای دیگر در تماس تلگرافی است، ناراحت می‌شد. به‌ییز تلگراف می‌گرفت و چنین خاتمه می‌داد: «آئوریالو، نهیدم، زنده باد حزب آزاد بخولم».

بدین نحو عاقبت خرنندوسارکز هر گونه تماس با جنگ را از دست داد. آنچه زمانی حقیقت‌ترین فعالیت و عمیق‌ترین علاقه جوانی‌اش بود، به رابطه‌ای دورست، به‌علا، تبدیل شد. تنها پناهگاهش اتاق خیاطی آماران بود. هر روز بعد از ظهر به‌دین او می‌رفت. تماشای دست‌های او که با دقت آن توده ابرتوری را حلیه‌دوزی می‌کرد و دسته چرخ خیاطی را به‌دست می‌دبوسر خوشگانه می‌داد تا بچرخاند برایش لذتبخش بود. ساعت‌ها بی‌آنکه با هم حرف بزنند، می‌نشستند و فقط به‌صحبت یکدیگر اکتفا می‌کردند.

ولی همانطور که آماران باطناً از زنده نگاه داشتن آتش وفاداری او احساس رضایت می‌کرد، خود را از طرح گفتگو لبش بیخبر بود. وقتی خیر بازگشت، او رسیده بود، آماران احساس کرده بود که از شدت اضطراب چیزی نمالده خفه

شود، ولی وقتی او را دید که جزو گاردهای سرهنگه آئورلیانو پوتلیا وارد خانه شد، حس کرد که هر آن سکن است از پأس نقش بر زمین شود. او را دید که در زیر فشار تبمید، غرور شده است و در اثر کشتن زمان و فراموشی پیر شده است. بازوی چپش به گردن آویخته بود؛ از شدت عرق و گرد و خاک زشت و کثیف شده بود و بوی گوشتند می داد. آساراتا فکر کرد: دهنای من، این آن مردی نیست که انتظارش را می کشیدم.

فرمای آن روزه او اصلاح کرده و تمیز، با سیلهای ادوکلن زده به غلغلۀ آنها آمد. هاند خون آلودش را باز کرده بود و کتف دماغی با جلد مدنی برای آساراتا هدیه آورده بود.

آساراتا گفت: «سردها چقدر عجیبند! از یک طرف تمام عمر خود را به جنگ با کشیشها می گذرانند و از طرف دیگر کتف دماغ هدیه می دهند.» بهر این جمله چیزی دیگر به فکرش نرسید.

از آن پس، او حتی در سختترین دوره جنگ، هر روز به دیدن آساراتا می آمد و موفقی که رسیده بود خوشگله آنجا نبود، دسته چرخ خیاطی را او می چرخانید. آساراتا از استقامت و صداقت و فروتنی مردی که آنچنان صاحب نفوذ و قدرت بود احساس ناراحتی می کرد. می دید که او نیکویم نظمی خود را در سالن از تن در می آورد تا بدون سلاح وارد اتاق خیاطی شود. با این حال، گرچه او چهار سال عشق خود را به او اظهار و تکرار کرد ولی آساراتا هر بار به دعوی، بدون اینکه او را از خود برنجاند، تقاضایش را رد کرد. گرچه نتوانسته بود عشق او بشود ولی بدون او نیز دیگر نمی توانست زندگی کند. و دیووس خوشگله که آنقدر نسبت به همه چیز بی تفاوت بود که تصور می کردند مغزش رشد نکرده است، نسبت به این همه وفاداری بی تفاوت نبود و حتی را به جالب سرهنگ خرنالدوسارکز می داد. ناگهان آساراتا متوجه شد دختر بچه ای که خودش بزرگش گرفت است و به سن بلوغ نزدیک می شود، زیباترین مخلوقی است که تا آن روز در ماکولندو وجود داشته است. حس کرد کینه ای که زمانی نسبت به ریکا داشته، بار دیگر دو قلبش رخنه می کند. از پروردگار تقاضا کرد که مجبور نشود آرزوی مرگ رسیده بوسی خوشگله را بعدی راه دهد؛ و او را از اتاق خیاطی بیرون کرد. در آن دوره بود که سرهنگ خرنالدوسارکز خلاً و لغت جنگ را حس کرد. تا آنجا که می توانست به گوش آساراتا خواند و به او لطف و مهری می کرد و حاضر شد به خاطر او، انتخاری را که در راه بیل بدان بهترین سالهای عمر خود را فنا کرده بود، از دست بدهد. ولی نتوانست آساراتا را به ازدواج با خود راضی کند. در بعد از ظهر روزی از روزهای سالوت آساراتا که او سنگینی تحمل ناپذیر

سرمختی خود خسته شده بود، پس از آنکه آخرین جولپ را به او داد در اتاق را به روی خود قفل کرد تا بر تنهایی خود تا آخر عمر اشک بریزد.

به او گفت: «بهر است بکده بگر را فراموش کنیم. ما دیگر برای این چیزها خیلی پیر شدیم.»

همان روز بعد از ظهر، سرهنگ خرنلنوس مارکز به تلگرافی از جالب سرهنگ آتورلیانو نوشتند با جولپ داد؛ یک گفتگوی تلگرافی عادی بود. سرهنگ خرنلنوس مارکز بی آنکه بتواند جنگ را خاتمه دهد به خیابانهای متروکه و به لطرات آبهای درختان روی درختان بادام نگاههای انداخت و حس کرد در تنهایی غرق می شود.

همکین و افسرده، بر کلیدهای سنگه تلگراف کولت و گفت: «آتورلیانو، درسا کوندو باران می بارد.»

سکولی طولانی روی خط برقرار شد و سپس دستگاه با حروف بیرحمانه سرهنگ آتورلیانو نوشتند با از جا پرید.

علامات چنین می گفت: «خرنلنوس، چرا احمق شدی! طبیعی است که در ماه اوت باران بیارد.»

روزگار درازی بود که او را ندیده بود؛ پس از عکس العمل و دیلاته او سخت بد حال شد. دو ماه بعد، وقتی سرهنگ آتورلیانو نوشتند با بسا کوندو بازگشت این بدحالی تبدیل به میرت شد. حتی اروسولا نیز از تنبیراتی که در آتورلیانو پیش آمده بود، متعیر شده بود. بی سرو صدا، و بدون محافظ بازگشت. با وجود گرمای شدید خود را در شنلی پیچیده بود و سه مشوقه به همراه آورده بود. هر سه را در یک خاله جا داد و بیشتر اوقات را در آن خاله، در نلوی خود می گذراند. نسبت به تلگرافهایی که وضع عادی جنگ را گزارش می کرد، چندان علاقه ای از خود نشان نمی داد. یک بار، سرهنگ خرنلنوس مارکز درباره تخلیه محلی در سرز از او دستور خواست. احتمال این خطر می رفت که جنگ در آنجا بین الملی شود. آتورلیانو گفت: «با اینگونه مزخرفات وقت مرا نگیر، یا پروردگار متعال مشورت کن.»

شاید بتوان آن دوره را حساسترین دوره جنگ به حساب آورد. سالکان آزاد به خواه که خودشان ابتدا قیام را آغاز کرده بودند در غنا با سالکان محافظه کار ساختند تا از تجدید نظر در قبایله های ارانی جلوگیری کنند. سیاستمدارانی که از تبمیدگاه خود در جنگ سرمایه گذاری می کردند، تصمیمات نوری و مؤثر سرهنگ آتورلیانو نوشتند با رد کردند؛ ولی حتی عقب نشینی این قدرت با نفوذ و مؤثر نیز او را ناراحت نکرد. شعرهای خود را که پیش از بلج دفتر می شد دیگر نخواهد و

آنها را در ته حلقه فراموش کرد. هنگام شب، با خواب به ظاهر، یکی از آنها را به قتل خود می خواند و شهوت حیوانی خود را با او فرو می نشاند و سپس با خیال راحت به خواب سنگینی فرو می رفت. به تنها چیزی که اولین دلت این بود که قلب گنجش تا ابد محکوم به دو دلی خواهد بود. او که از انتخارات بازگشت و پیروزیهای قابل توجه خود سرسبز بود، ابتدا نظری به پرتگاه عظمت انداخته بود. از اینکه دو کسار پیروز را که در نئون جنگی استاد او بود، در دست راست خود بنشاند حظ می برد. او کسی بود که پنجه پلنگ و لبهای پوستش احترام بزرگان و ستایش خردسالان را برمی انگیزد. در آن موقع بود که دستور داد هیچکس، حتی اورسولا حق ندارد بیش از سه متر به او نزدیک شود. از مرکز یک دایره گچی که به هر جا وارد می شد افراد گارد شخصی اش بر زمین قرص می کردند و فقط اوج داشت در آن پای بگذارد، دستورهای کوتاه و غیرسنگینی سرلشتر دنیا را تعیین می کرد. پس از تیرباران ژنرال سونگادا، جهت برآوردن آخرین آرزوی قلبی خود، با عجله به ماتانوره رفت. بیوه زن عینک و سال کردن و ساعت و حلقه ازدواج را گرفت و بی به او اجازه نداد با به خانه اش بگذارد. به او گفت: «سرهنکه» داخل نشوید. در جنگ شما فرمان می دهید ولی در خانه ام من فرمان می دهم.

سرهنکه آنورلیانو بودند کینه خود را نشان داد ولی فقط موقعی احساس آرامش کرد که گارد شخصی اش خاله بیوه زن را غارت کرد و جز توده ای خاکستر، چیزی باقی نگذاشت. آنگاه بود که سرهنکه خرنالدو مارکز به او گفت: «آنورلیانو مواظب قلب خودت باش، داری رنده رنده می کنی!» در آن موقع، آنورلیانو دومین مجمع فرماندهان علیه انقلابیون را تشکیل داد. از هر صنف و طبقه ای در این مجمع بافت می شد: ایندالیست، چاپلن، ساجراجوه، سزجرین از اجتماع، و حتی جنایتکاران و ولگردهای عادی. یک نفر هم بین آنها بود که قبلاً عضو حزب محافظه کاران بود و برای خلاصی از سحاکه به خاطر بالا کشیدن سرمایه ها به فروش طبیان پیوسته بود. عده ای از آنها حتی نمی دانستند به چه منظور مبارزه می کنند. در میان جمعی که احتلال طبقاتی ناخوششان کم مانند بود یک انفجار داخلی برپا کنند، یک قدرت با نفوذ به چشم می خورد: ژنرال تگوبیلوارگاس، سرخپوستی اصیل، وحشی و بیسواد، غیبت طبیعت، سکوت و حالت سیخ وار نو الهادش را بی اختیار به فعالیت کاری ولس داشت. سرهنکه آنورلیانو بودند با این مجمع را به منظور متحد ساختن فرماندهان شورش طلب بر ضد سیاستمداران تشکیل داده بود. ژنرال تگوبیلوارگاس در هرش چند ساعت، انقلابیون دستقرین

فرماندهان را از بین برد و خود فرماندهی کل قوای مرکزی را به عهده گرفتند. سرهنگ آتورلیاویونتها به افسران خود گفت: «باید سولتپ این جانور باتیم. این مرد برای ما از دزیر جنگه هم خطرناکتر است.»

آن وقت سروان جوانی که خبرش بودنش بر حه واضح بوده انگشت سیاه خود را با احتیاط بالا آورد؛ پیشنهاد کرد: «خیلی آسان است چنان سرهنگه باید او را کشت.»

خونسردی این پیشنهاد نبود که سرهنگ آتورلیاویونتها را ناراحت کرد بلکه چون یک تالیه قبل، همان فکر به سفر خودش هم خطور کرده بود و حشونه شد.

گفت: «از من انتظار نداشته باشید چنین دستوری صادر کنم.»

در واقع هم چنین دستوری صادر نکرد. ولی دو هفته بعد ژنرال تئولیلو وارگاس در کینگاش به ضرب ساطور قطعه قطعه شد و سرهنگ آتورلیاویونتها فرماندهی کل قوای مرکزی را به عهده گرفت. همان شب، مولی که قدرت او از طرف کینه نیروهای شورشی به رسمیت شناخته شد ناگهان از خواب پرید و فریاد زنان دستور داد برایش یک پتو بیاورند. سرمای درونی که استخوانهایش را می لرزاند و حتی در آنتاب نیز او را عذاب می داد، چندین ماه مانع از خواب او شد و عاقبت برایش به صورتی عادی در آمد. سرستی قدرت و قه در زیر اسواج عذاب خرد می شد. برای اینکه سرمای درونی را چاره کند دستور داد افسر جوانی را که کشتن ژنرال تئولیلو وارگاس را پیشنهاد کرده بود، تیرباران کنند. به بعضی اینکه دستوری می داد، قبل از اینکه مهلتی برای تجدید نظر داشته باشد، بلافاصله اجرا می شد و همیشه هم دستورهایش فجع تر از آنچه می خواست اجرا می شد. رفته رفته در انزوای قدرت وسیع خود گم شد و سیر خود را از دست داد. از سرور و شادی دولت تصرف شده ناراحت می شد و به نظارش می رسید که آنها هم کسانی هستند که قبل از او همانطور برای دشمن شادی کرده اند. به هر جا می رفت پسران جوانی را می دید که با چشمان خودش به او نگاه می کنند و با صدای خودش با او حرف می زنند و با همان سوزانی که او با آنها برخورد می کرد با او برخورد می کنند؛ می گفتند که پسران او هستند. حس می کرد وجودش مانند تکرار یک تصویر به هر طرف پخش شده و تکثیر یافته است. پیش از پیش احساس تنهایی می کرد. تصور می کرد افسرانش فریبش می دهند. یا دو کسار لیورو نزاع کرد؛ می گفت: «بهترین دوست کسی است که همان لحظه مرده باشد؛ از تردید خود، و از حلقه آن جنگ ابدی که او را هر آن پیرتر و خسته تر و خود می نشرد، خسته شده بود. پیش از پیش حس می کرد که خارج

از آن دایره‌گچی یک نفر دیگر هم وجود دارد. یک نفر که محتاج پول بوده، یک نفر که پسرش سیاه‌سرفه گرفته بوده، یک نفر که آرزو می‌کرد برود و تا ابد بخواهد چون دیگر بیش از آن تحمل طعم تهوع آور جنگ را در دهانش نداشت، یک نفر که با وجود تمام این حرف‌ها، خیردار جلوش می‌ایستاد و اطلاع می‌داد: «جناب سرهنگه وضع عادی است» و عادی بودن درست و حقیقتاً کترین قسمت آن جنگ بی‌انتها بود. دیگر خبری نمی‌شد و اتفاقی نمی‌افتاد. پیشگوییه‌هاش روز ترکش کرده بودند؛ تنها با سرمای که تا آخر عمر دست از سرش برنداشت پناه خود را در ماکوئندو، در حرارت غلظت گذشته‌اش جستجو کرد. بی‌اعتنایی‌اش به مرحله‌ای رسید که وقتی ورود نمایندگان حزب را جهت مذاکره برای خاتمه جنگ به او اطلاع دادند دو نفرش غلظی زد و بی‌آنکه کاملاً بیدار شود گفت: «بریدشان پیش نشست‌ها!»

شش و کیل لرا که پونته بودند و کلاه سپندری به سر داشتند و گرمای کشنده ماه نوامبر را با بردباری فیلسوفانه‌ای تحمل می‌کردند. اورسولا آنها را در خانه‌اش جای داد. تمام روز را در اتاق، با کنفرانس‌های کجدار و سریز می‌گذراندند و طرف‌های غروب به همراه چند محافظ و لوازم آکوردیون به میخانه کاتاریتو می‌رفتند.

سرهنگ آتورلیانو پونته با دستور می‌داد: «مزامن آنها نشوید، چون می‌دانم آنها چه می‌خواهند.» در اوایل ماه دسامبر، مذاکره‌ای که آنها منتظرش بودند و پیشینی می‌کردند که مذاکره‌ای طولانی باشد، در عرض کمتر از یک ساعت پایان یافت.

آن روز در سالن گرم، در کنار شمع پیتولا که سلاخی سفیدی مثل کفن روی آن کشیده بودند، سرهنگ آتورلیانو پونته با در وسط دایره‌گچی نشست. بین پلوی پنی به دور خود پیچید و بین سفاربان سیاسی خود، روی یک صندلی نشست و در سکوت، مختصر پیشنهادهای نمایندگان را گوش داد. پیشنهاد اول آنها این بود که او به نظر از دست ندادن پشتیبانی مالکان آزاد به‌خواه از تجدید نظر در تابلوهای اراضی چشم‌پوشی کند. تلغای دوم آنها این بود که از مبارزه با مقامات مذهبی دست بکشد تا پشتیبانی کاتولیک‌ها را از دست ندهد و بالاخره از برقراری حقوق مساوی برای اطفال غیرقانونی و حرامزاده صرف‌نظر کند تا کالون عتوادگی مردم به هم نغوردد.

سرهنگ آتورلیانو پونته با لبخندی زد و گفت: «پس در این صورت همگی ما داریم برای دست آوردن یک چیز مبارزه می‌کنیم: قدرت.»

یکی از نمایندگان پاسخ داد: «این اصلاحات مربوط به تدابیر جنگی است. در حال حاضر نقشه اصلی و وسعت دادن زمینه ملی جنگ است. پس از آن خواهیم دید چه می توان کرد.»

یکی از مشاوران سیاسی سرهنگ آنوریانو ویتندیا پشیمان شد و گفت: «ما نمی توانیم وظیفه می گویند. اگر این اصلاحات میسر نشود پس حزب محافظه کار حزب خوبی است. اگر موفق شویم توسط آنها زمینه ملی جنگ را گسترش دهیم، آنوقت بنا بر گفته شما این رژیم زمینه ملی و بیعی خواهد داشت؛ به عبارت ساده تر معنی اش این است که ما حزب به دست مال علیه اصلاحات ملی جنگی داریم.»

می خواست به گفته هایش ادله دهد ولی سرهنگ آنوریانو ویتندیا با اشاره دست او را به سکوت واداشت.

گفت: «دکتر، بهر دهه وقت خود را تلف نکنید. سئواله این است که از این پس ما فقط برای به دست آوردن قدرت مبارزه خواهیم کرد.» اسنادی را که نمایندگان به طرفش دراز کرده بودند، پهن کردند و خود را آماده امضا کردند و گفت: «حال که وضع چنین است ما اعتراضی نداریم.»

افراد او سیهوت به یکدیگر نگاه کردند.

سرهنگ خریندو مارکز به آرامی گفت: «جناب سرهنگ، خیلی معلوم می خواهم ولی این عمل خیالت است.»

سرهنگ آنوریانو ویتندیا لهم جوهر زده خود را در هوا نگاه داشت و تمام قدرت خود را روی او ریخت؛ دستور داد: «خودتان را خلع سلاح کنید.»

سرهنگ خریندو مارکز بلند شد و سلاح خود را روی میز گذاشت.

سرهنگ آنوریانو ویتندیا به او دستور داد: «خودتان را به سربازخانه معرفی کنید و در اختیار دادگاه انقلابیون بگذارید.»

پس اسناد را امضا کرد و به نمایندگان داد و گفت: «بفرمایید آقایان، این کاغذ شما، لیستوارم بتوانید حداکثر استفاده را از آنها ببرید.»

دو روز بعد، سرهنگ خریندو مارکز به اتهام خیالت محکوم به اعدام شد. سرهنگ آنوریانو ویتندیا در حالی که در نروی خود دراز کشیده بود، گوشش به التماسهای تحریف مجازات به همکار نبود. شب قبل از اجرای حکم اعدام، ارسولا از این دستور که هیچکس نباید مزاحم سرهنگ بشود، سرپیچید و به اتاق خواب او رفت. لباس سیاهی پوشیده بود و با وقار عریه تسلیم، در عرض سه دقیقه گفتگوی با او سرها ایستاد. به آرامی گفت: «می دانم که خریندو را تیرباران خواهی کرد، می دانم که نمی توانم مانع این کار بشوم، ولی به تو انتظار می کنم

به استخوانهای پدر و مادرم قسم، به روح خوزه آرکادیو بونتیا قسم، به هر فردی که قسم، به بعضی اینکه چشم به جسد او بیفتد، به هر کجا فرار کنی به دنبال من آمی و با دستان خودم تو را می کشم. قبل از خارج شدن از اتاق، می آنکه منتظر جوابی بشود چنین خائنه داد: «برای من درست مثل این است که تو با دم به دنیا آمده باشی.»

در آن شب بی پایان همچنانکه سرهنگه خرنلسو بارکز بعد از ظهرهای مرده خود را در اتاق خیالی آمارتا به خاطر می آورد، سرهنگه آنورلیانو بونتیا برای از هم دریدن لشر تلهایی، ساعتها خود را غارالد تنها لحظات سعادتند زندگی پس از بعد از ظهر دور دست که پدرش او را به کشتن پخ برده بود در کارگاه زرگری گذشته بود، جایی که وقت خود را بساختن ماهیهای کوچک طلایی می گذراند مجبور شده بود سی و دو جنگه را آغاز کند؛ مجبور شده بود تمام پیمانهایش را با مرگ و اعدام زیر پا بگذارد و مثل یک خوک، در مزین انتخاب و حلت بزند تا عاقبت بتواند پس از چهل سال تأخیر به امتیازات یک زندگی ساده دسترسی یابد.

پیچیده، خسته و کوتاه از بخواهی شب گذشته، یک ساعت قبل از اجرای حکم اعدام به سلول زندان رفت و به سرهنگه خرنلسو بارکز گفت: «در یک من، این بازی مسخره تمام شد. بیای قبل از اینکه پشه ها در اینجا تیر بارالت کنند از اینجا برویم.» سرهنگه خرنلسو بارکز قادر به تحمل اهانت او نبود.

گفت: «نه آنورلیانو، ترجیح می دهم بمیرم و ببینم که تو آدم مستبد و خونخواری شدی.»

سرهنگه آنورلیانو بونتیا گفت: «لطفاً می دهد. باشو کشفیات را بیوش و بمن کمک کن تا این جنگه کثیف را تمام کنم.»

وقتی این را گفت نمی دانست که خائنه دادن جنگه بی مشکلتر از شروع کردن آن است. قریب یک سال خونین طول کشید تا توانست دولت را وادارد که شرایط صلح را به نفع شورشیان پیشنهاد کند و یک سال دیگر طول کشید تا توانست پارتیزانهای خود را به مناسب بودن آن شرایط ناع کثیف برای فرو نشاندن پیام السلام خود که مقاومت می کردند و خواستار پیروزی بودند، به ملاقاته ترین اعمال دست زد و عاقبت ناگزیر شد برای سرکوبی آنها به قوای دشمن تکیه کند.

هرگز به آن عوی نچنگیده بود. با این تصور که سرانجام، به جای یک چیز بوج، برای آزادی خود مبارزه می کند سراپا ذوق و شوق شده بود. سرهنگه

خریدار و مایه‌کوز که با همان اعتقاد و صداقتی که در گذشته در راه پیروزی جنگیده بود، اکنون برای شکست می‌جنگید، تبر او را سرزنش می‌کرد، ولی او در جواب لبخند می‌زد و می‌گفت: «نگران نباش، مردن از آنچه تصور می‌کنی خیلی مشکوfter است.» این سخن در باره او صحت داشت. اطمینان به اینکه لبلش هنوز فرا فرسیده است معمولیتی اسرارآمیز به او می‌بخشید، معمولیتی که او را در برابر خطرهای جنگ تا مدتی ثابت، تسخیرناشدنی و زوالناپذیر می‌کرد بطوری که توانست در شکستی پیروز شود که بسی مشکوfter و خولین‌تر از پیروزی شدن در پیروزی بود.

در طول نزدیک به بیست سال جنگ، سرهنگ آتورلیا الویوتندها چندین بار به شهر خود بازگشت، ولی هر بار به عجله و شتاب وارد می‌شد. محال‌گانی که او را همه جا همراهی می‌کردند، و خانه افسانه‌ای او که خود او صولا نیز متوجه آن شده بود و حضور او را در هر جا نوری می‌ساخت، عاقبت او را به بیگانه‌ای تبدیل کرد. بار آخری که به ماکونفو آمده بود و برای سه مشوقه خود خانه‌ای گرفته بود تنها دوبار به خانه خود رفت آن هم بخاطر اینکه به شام دعوتش کرده بودند و بدبوس خوشگله و فوق‌العاده‌ای که در بهبه‌وحه جنگ به دنیا آمده بودند، او را به سختی می‌شناختند. آمارانتا نمی‌توانست تصویر برادرش را که نخستین سالهای جوانی خود را صرف ساختن ماهیهای کوچک طلایی کرده بود، با تصویر آن جنگجوی افسانه‌ای که بین خود و سایرین افسانه‌ای سه متری برقرار کرده بود، وفق دهد. هنگامی که جنگ به پایان نزدیک می‌شد، فکر کردند او بار دیگر همان شده است و عاقبت بخاطر علاقه به کسان خود به آنجا باز می‌گردد؛ احساسات خالوادگی که سالهای سال در دلها خفته بود، بار دیگر، پیرومندتر از همیشه بیدار شد.

اوسولا گفت: «عاقبت یکم مرد در خانه خواهیم داشت.» آمارانتا، برعکس، نخستین کسی بود که متوجه شد او را برای همیشه از دست دامان یکم هفته پیش از ستارگه جنگه‌موتی او بدون قراول و سوار همیشه‌گی وارد خانه شده دوگماشته یا برهنه پیشاپیش او بار قاطر و صندوق همراهش را که با نیشانه دستگه پر کیکبه‌اش بود جلو ایوان بر زمین گذاشتند. آمارانتا چشمش به او افتاد که داشت از جلو اتاق خیلی رد می‌شد. او را صدا زد. سرهنگ آتورلیا الویوتندها به سختی توانست او را بشناسد.

آمارانتا با خوشحالی گفت: «من آمارانتا هستم.» دلشاد از بازگشت این دست پاد پیچیمانی را نشان داد و گفت: «ببین.» سرهنگ آتورلیا الویوتندها، مثل آنروز دوردستی که محکوم به اعدام

شده بود بهما کوتلو بازگشته بود و دست سوخته او را دیده بود، بهماو لیستند زد. گفت: «چه و مشتتاک است؟» زبان با چه سرهتی می‌گفودی؟

لکلمیان کادر ثابت مجبور شدند از خانه او مخالفت کنند. او، معکوم به اینکه آتش جنگ را دامن زده است تا بتواند آنها را به تبت بهتری بفرستد در میان دشنام و نفرین مردم به آنها بازگشته بود. از شدت تب و سرما می‌لرزید و زیر بغل‌هایش بار دیگر زخم شده بود. شش ماه پیش اوسولا به بعضی اطلاع از ستار که جنگه حمله عروسی او را گشوده بود و آنها را ضد عفولی و جارو کرده بود و هوا داده بود. تصور می‌کرد به آنها بر می‌گردد تا در میان عروسیهای کپک‌زده رسد، در آرایش پیر شود. ولی او در دو سال گذشته، دینی را که بمرگ داشت و شامل پیر شدن هم می‌شد، پرداخته بود. وقتی از جلو کارگاه زرگری، که اوسولا با ذکاوت و زیرکی آن را آماده ساخته بود گذشته حتی متوجه نشد که کلید روی در دست متوجه دیرالیهایی بی‌احسب و در عین حال عمیقی که با گذشت زمان دو خانه بوجود آمده بود و پس از غیبتی چنین طولانی ممکن بود به نظر کسی که خاطرات را فراموش نکرده ناصحه‌آمیز باشد. از دیدن گلهای ریخته دیوارها و تار عنکبوت‌های کپک‌گرفته‌های آنها و گرد و غبار روی گلهای بگولیا و سیر سوریه در تیرهای سقف و زنگ و کپک روی نول‌ها و سایر دانهایی که دلتنگی برایش گسترده بود قلبش فشرده شد. پتو را به دور خود پیچید و بی‌آنکه چکمه‌ها را از پا در آورد، در ایوان نشست. گویی آنها به انتظار پنداشتن یارین نشسته بود. تمام بعد از ظهر را به تماشای ریزش قطرات باران به روی گلهای بگولیا، گذرانید. اوسولا بتین کرد که سوتی نخواهد شد ساعت میدی او را در خانه نگاه دارد. نکر کرد: «اگر جنگ نباشد، مرگ است» چنان به فکر خود اطمینان داشت که آن را به حساب پیشگویی گذاشت.

آن شب، سرشام، پسری که آنورلیاتوری دوم فرض می‌شد، فان را با دست راست گرفت و سوب را با دست چپ خورد. برادر دوقلویش، پسری که خوزما کادهوی دوم فرض می‌شد، فان را با دست چپ گرفت و سوب را با دست راست خورد. تنظیم حرکات آنها چنان دقیق بود که گویی به جای اینکه دو برادر در مقابل یکدیگر نشسته باشند، یک نفر از آنها جلو آیینهای قرار گرفته است. نمایی که دو برادر دوقلو از وقتی نهییده بودند که عین هم هستند تنظیم کرده بودند بار دیگر به انتخاب میهمان جدید تکرار شد. ولی سرهنگ آنورلیاتوریونند با متوجه آنها نشد. چنان به هم پیوسته بودند که حتی رسدبوس خوشگله را هم که سراپا برهنه به سری اتلق خواب خود می‌رفت ندید. اوسولا

تنها کسی بود که به خود اجازه داد وشته تفکرات او را بیاورد کند.
در وسط شام به او گفت: «اگر قرار است باز هم اینجا را ترک کنی،
لااقل می کن اسب را به یاد داشته باشی»

آنوقت بود که سرهنگ آنورلیانو پوتندیا بدون هیچ تعجیبی دریافت که
اوسولا تنها کسی است که توانسته به بدبختی او راه یابد؛ پس از سالها سر
بلند کرد و چهره به چهره او را نگریست. پوست چهره اش مثل چرم پخته بود
و دندانهایش پوسیده بود و گیسوانش پژمرده و پورنگ بود و نگاهش و مشتزده
بود. او را با خاطره دورجستی مقایسه کرد؛ با بعد از ظهری که پیش بینی کرده
بود دهک آتش دارد از روی میز آتشیخانه به زمین می افتد. اکنون اوسولا
را مانند آن دهک آتش، به زمین افتاده و خرد شده می یافت. در پیکه آن متوجه
تمام غراتها و کبودیها و زخمهایی شد که در پیش از نیم قرن زندگی روزانه
نشانی از خود بر او گذاشته بودند و حس کرد که آلهه صدمه، حتی ذره ای
هم دانش را نسبت به او به رسم نمی آورد. یک بار دیگر سعی کرد در قلب خود
به دنبال جای بگردد که سنگ نشده باشد، ولی چیزی نیافت. در گذشته، لااقل
از احساس بوی اوسولا روی پوست خود، و از تلاقی انگارشان با هم، احساس
کنگی از شرم به او دست می داد ولی جنگ همه چیز را در او محو کرده بود.
حتی همسرش و سادوس نیز به صورت تصویر مغشوش کسی در آمده بود که
می توانست جای دختر او باشد. زنهای پیشماری که در صحرای مشی شناخته
بود و تخم او را در سرسرمامل پراکنده بودند، در قلب او کوچکترین نشانی
از خود باقی نگذاشته بودند. بیشتر آنها در تاریکی به بستر او داخل می شدند و
پیش از رسیدن صبح از آنجا می رفتند و روز بعد تنها فکری که از آنها بر جای
می ماند اندکی خستگی در خاطره جسمانی او بود. تنها علاقه ای که بر زبان
و جنگه بروز شده بود، علاقه ای بود که در بهنگی نسبت به برادرش نخوزه -
آرکادیوس حس کرده بود، که آن هم نه از عشق بلکه از حسرتی بود. در جواب
تقاضای اوسولا عذر خواست که: «صرا عفو کنید این جنگ همه چیز را نابود
کرده است.» تا چند روز خود را به نابود ساختن همه آثار وجودش در جهان
سرگرم ساخت. کارگاه زرگری را چنان تخریب کرد که فقط چند شیء غیر شخصی
در آن باقی ماند. لباسهای خود را به گداشته ها بخشید و دست با همان توبه ای
که پدرش پس از کشتن پروندسیوا گیلار نیزه خود را زیر خاک سلون کرده
بود سلاحهایش را در حیاط دفن کرد. فقط یک تپانچه و یک گلوله برای خود
نگاه داشت. اوسولا در کارهای او مداخله ای نکرد؛ فقط یکبار جلو او را
گرفت، موئی که بر سرش داشت عکس سادوس را که او در اتاق گذاشته بود

و چرامی لیدی زهر آن روشن کرده بود، پاره می کرد. به او گفت: «این عکس مدته است که دیگر متعلق به تو نیست و یک یادگار خالوادگی شده شب قبل از ستارکه جنگ که دیگر حتی یک چیزخانه هم نشانی از او در خود نداشته، سوچی که سانسوینا دلاییداد به روشن کردن اجاق مشغول بود، صندوق شرعایش را به آتیزخانه برد.

اولین لوله کاغذهای زرد شده را به سوی او دراز کرد و گفت: «با این روشن کنیده کهنه است و بهتر می سوزد.» سانسوینا دلاییداد، زنی که به فروتنی و اطاعت معروف بود و هرگز بر خلاف کسی حتی بچه های خود نیز حرفی نزده بود حس کرد که آن عمل کار منووی است.

گفت: «کاغذهای سبی است.» سرهنکه گفت: «بیبچه، چیزهای بدو دمای است که هر کس برای خودش می نویسد»

«جناب سرهنکه در این صورت خودتان آنرا بسوزانید.» نه تنها شخصاً شرعایش را سوزاند بلکه صندوق را هم با تیری خرد کرد و در آتش انداخت. چند ساعت پیش از آن ییلارترنرا به دیدارش رفته بود؛ سرهنکه آنورلیانو بتلدا که سالها او را ندیده بود از مشاهده پیری و چالی او سخت متعجب شد؛ زیبایی غنیمه های او را از دست داده بود. از پیشرفت او در فال ورق نیز حیرت کرد. زن در فال ورق به او گفت: «مواظب دهان خودت باش.» سرهنکه همین حرف را مدتها پیش هم وقتی در لوح افتخار بود، از او شنیده بود و با خود فکر کرد پس این گفته پیش بینی عجیب سرنوشت او نیست؟ چندی بعد، وقتی پزشک معالج او زخمهای زهر بخش را مداوا کرد، او به سادگی محل دقیق قلب خود را از پزشک جویا شد. پزشک با گوشی به قلب او گوشی داد و سپس با پنبه های آغشته به پده دایرهای بر سینه او بسم کرد.

سه شنبه ستارکه جنگ گرم و بارانی، آغاز شد. سرهنکه آنورلیانو بتلدا قبل از ساعت پنج صبح به آتیزخانه رفت و مثل همیشه یک نانجان تهوه سیاه بدون شکر نوشید. او سولا به او گفت: «تو در چنین روزی متولد شدی. همه از دادن چشمهای بازت رحمت کرده بودند و می او اهمیت به گفته او سولا نداد چون گوش خود را به صدای صف شدن گرومانها و شیپورها و فرسادهایی که حینمدم را می لرزاند، سپرده بود. با اینکه پس از آنکه سال جنگ می پاستی گوشش به این صداها آشنا باشد در زانوین خود همان ضربه و در پوست خود همان سوزشی را حس کرد که وقتی خیلی جوان بود در کنار زنی برهنه احساس

کرده بود. عاقبت اسیر دلتنگی خود شد و فکر کرد شاید اگر با آن زن ازدواج کرده بود مردی بدون جنگ و بدون افتخار می‌شد! یک صنعتگر گمنام، یک جالور خوشبخت، آن لرزش دیرین که در پیشگوئیهایش هرگز به حساب نیامده بود، صبحانه‌اش را تلخ کرد. ساعت هفت صبح، هنگامی که سرهنگه عریضه‌وار کز همراه چند سرشورش به نزد او آمده، او را ساکت‌تر و متکوتر و تنها‌تر از همیشه یافت. اوسولا که داشت شل دپگری بر شانه‌های او می‌فداخت به او گفت: «دولت چه فکری خواهد کرد؟ ممکن است خیال کنند چون پول نداری یک شل او برای خودت بخری تسلیم شدای؟ ولی او شل را کنار زد. فقط وقتی به نزد یک دو رسید، گذشت که اوسولا یک کلاه نسبی کهنه را که متعلق به غریزه آرکاد پوئلندها بوده، به سرش بگذارد.

اوسولا به او گفت: «آئورلیانو، قول بده اگر در آنجا به ساعت آخر رسیدی به مادیوت فکر کنی.»

او لب‌نندی زد و دستش را با انگشتان از هم گنوده بالا برد و بی آنکه کلمه‌ای به زبان آورد از خانه خارج شد و با فریادها و دشناسها و نفرینهای روبرو شد که تا وقتی شهر را ترک می‌کرد، همراهیش می‌کردند. اوسولا کلون در راه داشت. تصمیم گرفته بود تا آخر عمر در راه باز نماند. فکر کرد: «همینجا خواهیم پوسید و در این خانه بدون مرد خاکستر خواهیم شد، ولی به این شهر بینوا و پست سعادت آگرا نخواهیم داد که تشک ما را ببیند. تمام صبح گوشه و کنار خانه را به دنبال بادگاری از پسرش، جست‌وجو کرد ولی چیزی یافت.

مراسم در بیست کیلومتری ساکوندو، دو مایه درخت غول‌پیکر مثیله، محلی که بعدها شهر نرلاندها در آنجا بنامده صورت گرفت. یک دسته از طلاب میاهوگر و سفیدپوش که چون دسته‌ای کبوتر روبه از پاران به نظر می‌آمدند از نمایندگان دولت و حزب و کمیسیون شورش‌طلبان که اسلحه‌های خود را تسلیم کرده بودند استقبال کردند. سرهنگه آئورلیانو، سوار بر فاطری گل‌آلود وارد شد. رهش تراشیده بود و از درد زخمهای زهر بغل بیشتر از شکست بزرگه رنهای خود زجر می‌کشید. به انتهای اسید خود رسیده بود؛ به سوارهای انتخار و آرزوی انتخان بنا به دستور او نه موسیقی وجود داشته، نه آتشبازی، نه لواختن لافوسهای کلیسا، نه فریادهای زنده باد، و نه هیچگونه شعار دیگر که بتواند حالت سوگوارانه پایان جنگ را بر هم بزند. هکس دوره‌گردی که قرار بود تنها عکس را که از او باقی می‌ماند بپنلارد، مجبور شد قبل از ظاهر کردن عکس، شیشه‌های آن را بشکند.

مراسم فقط به مدت لازم برای اعضای استاد طول کشید. در یک چادر و صندلی سبز، آخرین اسرائیلی که به سرهنگ آتورلیانو پوتندیا وفادار باقی مانده بودند دور یک میز روستایی نشسته بودند. قبل از اعضاء نماینده رئیس جمهور می‌خواست با صدای بلند بیانیۀ تسلیم را بخواند ولی سرهنگ آتورلیانو پوتندیا مخالفت کرد و گفت: «بهتر است وقت خود را با این تشریفات تلف نکنیم». سپس بی آنکه اوراق را بخواند آماده افسا شد. یکی از افسران سکوت رغبت چادر را در هم شکست و گفت: «چنانچه سرهنگه این لطف را در حق ما بکنید و بکنانید اول دیگران افسا کنند».

سرهنگ آتورلیانو پوتندیا پذیرفت. وقتی اوراق، در سکوتی که در آن صدای قلم به روی کاغذ بخوبی شنیده می‌شد، دور تا دور میز گشت، هنوز دست بالای کاغذها سفید باقی مانده بود. سرهنگ آتورلیانو پوتندیا آماده افسا شد. یکی دیگر از افسران گفت: «هنوز فرصت انصراف هست».

سرهنگ آتورلیانو پوتندیا، بی آنکه چهارمالتش تغییر حالت بدهد، رو پشت اول را افسا کرد. هنوز افسا کردن آخرین روزه را به پایان نرسانده بود که یک سرهنگ شورشی، در حالیکه فاطری را با دو صندوق بار به دنبال می‌کشید، جلو چادر ظاهر شد. با اینکه جوان بود، ظاهری خشک و قیافه‌ای عبور داشت. در انقلاب منطقه ساکوندو عزالمدار بود. فاطری را که از گرسنگی رو به مرگ بود، در سفر دشوار شش روزه به دنبال کشیده بود تا بموقع به آن مراسم برسد. صندوقها را از پشت فاطر پایین آورد و با خست در آنها را گشود و هفتاد و دو شمش طلا را یک به یک روی میز گذاشت. هیچکس چنین ثروتی ندیده بود. در سولمیت بحرانی سال آخر، هنگامی که قوای مرکزی از هم پاشیده شده بود و انقلاب در اثر ولایت خونین فرماندهان از هم گسیخته بود و کسی حاضر نبود مسئولیتی را به عهده بگیرد، طلای انقلاب به صورت شمش ذوب شده که با لایه‌ای از سنال پخته پوشیده شده بود، چیزی نبود که بتوان آن را کنترل کرد. سرهنگ آتورلیانو پوتندیا دستور داد هفتاد و دو شمش طلا را نیز در صورتجلسه تسلیم ذکر کنند و سپس بی آنکه اجازه ابراد نطقی بدهد، مراسم را خاتمه داد. جوان که کتیف، روبروی او ایستاد و چشمان علی‌رنگ خود را به چشمان او دوخت.

سرهنگ آتورلیانو پوتندیا پرسید: «دیگر چه می‌خواهی؟»

سرهنگ جوان دندانهایش را روی هم فشرد و گفت: «رسید به میدان».

سرهنگ آتورلیانو پوتندیا رسیدی نوشت و لیوالتی از لیوناد و بیسکوتی را که تازه سربازها دور می‌گردانند خورد و بعد به هادری که برای انترست او بر پا کرده بودند رفت. پیراهنش را از تن درآورد و روی لبه تخت

سفری نشست. صاحب معراج بهماز ظهر خفتخیزی را برداشت و تنها گلرله را بهسیله خود، درست در وسط دایره‌ای که پزشک با پنبه آغشته به پد کشیده بود، شلیک کرد. درست در همان لحظه در ماکولنو، اورسولا در آشپزخانه، از اینکه چرا شیر روی اجاق نمی‌جوشد تعجب کرد و در لایله را برداشت. لایله شیر را از کرم بود.

با تعجب گفت: «آنورلیانو را کشتند.»

به مدت تنهایی خود لگامی به میاط اداخت و چشمش به مغوزه - آرکادپوئندیا افتاد که عیسی باران، و خیلی بیشتر از سولمی که مرده بود، زیر درخت بلوط نشسته است. اورسولا به او گفت: «از پشت سر به او شلیک کردند، حتی چشمانش را هم بستند.»

طرفهای غروب از میان پرده آشک، چشمش به محله‌هایی نورانی و نارنجی‌رنگ افتاد که مثل بخار در آسان پیش می‌رفت؛ تصور کرد نشانه مرگ است. هنوز داشت زیر درخت بلوط، روی زانویش فوهرش آشک می‌ریخت که سرهنگ آنورلیانوئندیا را در بنوی که از زیادی خون خشک و مفت شده بود به محله آوردند. از خطر مرگ چته بود گلرله چنان سستیم پیش رفته بود که پزشک توانست به ساقی آغشته به پد را از سینه او داخل کند و از پشتش بیرون بکشد. با رضایت خاطر به او گفت: «این شاهکار من بود. اینجا تنها نقطه‌ای است که گلرله می‌توانست بدون اینکه صدای وارد می‌شود، از آن عبور کند.» سرهنگ آنورلیانوئندیا متوجه شد که اطرائش را یک دسته طلاب خستگزار گرفته‌اند و دارند برای آسروش روحش سرودهای نوپنداره‌ای می‌خوانند. احساس تأسف کرد که چرا همانطور که در اصل خیال داشت، لایله برای سفره کردن پیش‌بینی لال برق بیلازترنراه گلرله را در دهان خود شلیک نکرده بود.

به پزشک گفت: «اگر هنوز قدرتی داهتم دستور می‌دادم شما را بلافاصله تیرباران کنند، نه به خاطر اینکه زنده‌گیم را نجات دادید بلکه چون سفره‌ام گرفتید و فریم دادید.»

پروزی بر مرگ در عرض چند ساعت حیثیت از دست رفته را به او بازگرداند. همان کسانی که بهتان می‌زدند و می‌گفتند او جنگ را به اتالی که دیوارهایش از شمش طلاست فروخته است، اتمام به خود کشی او را عملی می‌دانستند، تعمیر کردند و او را مرد مقدسی نامیدند. بعد، وقتی نشان لیاقت را که رئیس جمهور به عنوان جایزه برایش در نظر گرفته بود رد کرده، حتی سرخترین دشمنانش نیز در اتاق به دلیل هم صف کشیدند تا مبارکه جنگی را به رسمیت

لشکرانده و جنگ تازمائی آغاز کنند. خاله از هدایای که جهت تلافی فرستاده شده بوده الباشه شد. عاقبت سرهنگ آتورلیانوئندیا تحت حمایت همزمان دیرین خود و جهت خوشایند آنها و جود چنین اسکالی را انکار نکرد. حتی لجنه‌ای فرا رسید که تصور آغاز یک جنگ دیگر چنان او را سرشوق آورد که سرهنگ خرینلدووارکز تصور کرد او تنها منتظر یک بهانه است تا شروع جنگ جدیدی را اعلان کند. بهانه پیدا شد: رئیس جمهور از دادن حقوق بازنشستگی به افسران جنگ، چه آزادپهلوه و چه محافظه کار، تا زمانی که کمیسیون مخصوص به وضع آنها رسیدگی نمی‌کرد و قانون لازم، از مجلس نمی‌گذشته خودداری کرد. سرهنگ آتورلیانوئندیا غرض کنان گفت: مانع تجاوز است؛ این عده در انتظار رسیدن پست پیر می‌شوند و می‌میرند، برای نخستین بار از مصلحتی واقعی که ارسولا جهت دوره نقاحت او خریده بود، برخاست و همانطور که در اتاق قلم می‌زد، بیاسی گستاخانه برای رئیس جمهور دیکته کرد. در تلگرافی که هرگز منتشر نشده او تخلف از اولین شرط معامله نژادها را به رخ کشید و تهدید کرد که چنانچه ظرف دو هفته وضعیت بازنشستگی آن عده معلوم نشود، اعلان جنگ خواهد داد. به نظرش این عمل چنان عادلانه بود که حتی اسیدوار بود مبارزان سابق حزب محافظه کار نیز از او پشتیبانی کنند، ولی تنها پاسخ دولت در این مورد این بود که به عدت‌نگهبانی که به بهانه لگه‌بانی، خاله او را تحت‌نظر داشتند بفرایند و هر گوله سلاطین با او را معلوم کنند. در سر کشور، برای سایر فرماندهانی که استیلاج به سراقب داشتند وضعیت مشابه در نظر گرفته شد. این عملیات چنان بموقع و مفید و مؤثر بود که دو ماه پس از ستار که جنگ، هنگامی که سرهنگ آتورلیانوئندیا کدلاً بهبود حاصل کرد بهترین اندیشمندان او با تبعید شده و یا تا آخر عمر مرده بودند و با از کارهای دولتی برکنار شده بودند.

سرهنگ آتورلیانوئندیا در ماه دسامبر اتاق خود را ترک کرد. یک نگاه به ایوان برایش کافی بود تا دیگر به فکر جنگ نیفتد. ارسولا یا امالینی که از سن و سالش به نظر بعید می‌رسیده خاله را بار دیگر جوان ساخته بود؛ وقتی فهمید بر سرش رفته خواهد ماند گفت: عملاً به همه نشان خواهیم داد که کیستم. در تمام دنیا هیچ خاندهای درش بازتر از در این دارالنجفین نخواهد بود. داد خانه را بستند و رنگ کردند و سیلها را عوض کرد. به باغ رسیدگی کرد و گل‌های تازمائی در آن کاشت؛ دریا و پنجره‌ها را گشود تا نور شدید تابستان به اتاق خوابها نیز برسد و به سوگوارهای پیشمار خانه بخشد و لباسهای کهنه و سیاه خود را با لباسهای شاد و جوان عوض کرد. سوسیلی

پیانولا یاد دیگر خانه را در خور گرفته. کارانتا به شنیدن آن موسیقی بار دیگر به یاد پیترو کرسی افتاد. گل یاسمن شبانه او بوی ادوکلن او را به خاطرتی آورد و در ته دل پزیردماش کینه چندی را حس کرد که زمان میهنش داده و پاکیزدماش کرده بود. یک روز بعد از ظهر اروسولا که داشت سالن را مرتب می کرد از نگهبانی که جلو خانه پاس می دادند کمک خواست. نرمانده جوان به آنها اجازه داد. اروسولا کم و قیاف دیگری به میهن آنها واکلار کرده برای لامار و شام دعوتشان می کرد و بهشان کفش و لباس هدیه می کرد و خواندن و نوشتن یادشان می داد. وقتی دولت آنها را از نگهبانی خانه برداشت، یکی از آنها در خانه ماند و سالها در آنجا خدمت کرد. سیصد و پنجاه سال نوه نرمانده جوان را که از بی اعتنائی و بدبوسی خوشگله دیوانه شده بود، بی جان کنار پنجره او یافتند.

سالها پس از آن آنورلیانوی دوم، دو پسر مرگه آن بعد از ظهر بارانی
سه ژوئن را به خاطر آورد که برای دیدن اولین پسرش به اتاق خواب گام نهاده
بود. بهمه دارفته و جیغ جیغی بوده کوچکترین نشانی از خانواده هوتنها در او
دیده نمیشد؛ با این حال او برای کمکداری لرزانش، تردیدی نکرد.

گفت: «میش را خوزمار کادیومی گناریم»

فراتر از کار پیرا، زن بسیار زیبایی که سال قبل با او ازدواج کرده بود،
مواقت کرد ولی او سولا ناراحت شد. در تاریخها طولانی خانواده، از تکرار
سمرانه ایستی به نتیجهای رسیده بود که به نظرش قطعی بود. آنورلیانوها همه
جندی و یا هوتنی بودند، خوزمار کادیوما عجول بودند و سرترسی داشتند و همه
آنها شالهای از مرگه بر خود داشتند. این نکته تنها درباره خوزمار کادیومی
دوم و آنورلیانوی دوم صدق نمیکرد؛ آنها بههم شباهت داشتند و در بهگی
آندرشیطان بودند که حتی مادرشان سالتسولیا دلاینداد نیز نمی توانست آنها را
از یکدیگر تشخیص دهد. روزی که آنها را غسل تعمید می دادند آماوانتا
دستبندی به دست هر یک از آنها کرد که نشان روی آن نوشته شده بود و
لباسهایی به رنگهای مختلف به آنها پوشاند که حروف اول اسم آنها را بهش
دوخته بود. وقتی تازه مدرسه را شروع کرده بودند دو بهمه تصمیم گرفتند لباس
و دستبند خود را با هم عوض کنند و هر یک دیگری را به اسم خود میدادند.
معلم مدرسه، سلجور اسکاتونا که خوزه آر کادیومی دوم را از پیراهن سبز رنگش
می شناخته، وقتی فهمید که او دستبند آنورلیانوی دوم را به دست دارد و دیگری
با آنکه پیراهن سفید پوشیده و دستبند خوزمار کادیومی دوم را به دست کرده،
ادعا دارد که آنورلیانوی دوم است کم ساند بود دیوانه شود. از آن پس دیگر
هیچوقت کسی مطمئن نبود که کدام به کدام است حتی موقعی که بزرگ شدند
و زندگی آنها را از یکدیگر متمايز ساخت. او سولا پیش خود فکر می کرد که

شاید خود آنها نیز در آن بازی غامض و پیچیده نظمهای چهار اشتباه شده اند و برای همیشه با دیگری عوض شده اند. تا سالهای اول بلوغ مثل دو دستگاه کوکی دقیق کار می کردند. هر دو در یک لحظه با هم از خواب بیدار می شدند در یک لحظه با هم به طرف ستراج می دویدند، و در یک لحظه با هم سرخ می شدند؛ حتی خوابهایی که می دیدند یکی بود. در خانه تصور می کردند آن دو بهیچه مخصوصاً کارهای خود را آنطور هم زبان انجام می دهند تا بقیه را گیج کنند و هیچکس واقعیت را درک نکرد تا اینکه یک روز سالتسویگ لایوناد به یکی از آنها یک لیوان لیوناد داد؛ همینکه او آن را چشید دیگری گلت شکرش کم است سالتسویگ لایوناد در واقع فراموش کرده بود در لیوناد شکر بریزد. جریان را برای اورسولا تصریف کرد و اورسولا بدون اینکه تعبیری کند گفت: «همه شان همینطورند از لحظه تولد دیوالمانده با گفتن زبان از پیچیدگی سبکراکنه شد. سری که از این بازی گیج کنند به نام آنورلیانوی دوم بیرون آمد مثل پدر بزرگش عظیم الجثه شد و دیگری که به اسم خوزنار کادیوی دوم باقی ماند، مثل سرهنگ لاهر اندام بود. تنها حالت مشترک بین آنها، تنهایی خالودگی بود. شاید وضع جسمانی و اخلاقی آنها بود که اورسولا را به این فکر انداخته بود که آنها از زبان طفولیت مثل یک دسته ورق درهم بر خورده اند و با هم عوض شده اند.

تفاوت نهایی آنها در اواسط جنگ آشکار شد: وقتی خوزنار کادیوی دوم از سرهنگ خرنفوسار کز خواستی کرد که او را به تماشای اجرای حکم اعدامی برده با وجود مخالفت اورسولا، تقاضایش برآورده شد. برعکس، آنورلیانوی دوم از تصور حضور در مراسم اعدام، از وحشت به خود لرزید و خواهش را ترجیح داد. وقتی دوازده سال از سنش می گذشت از اورسولا پرسید در آن اقلی که دوش را قتل کرده اند چیست؟ اورسولا در جواب او گفت: «کاشف و کتابهای ملکپادس؛ چیزهای عجیب و غریبی که در اواخر عمر می نوشته اند این پاسخ به جای آنکه سر بهیچ را قلع کند کنجکوی او را بیشتر دامن زد؛ آنقدر اصرار کرد و با چنان ذوق و حرارتی قول داد که کاری به کتابها و کاشفها نداشته باشد که اورسولا کلید اتاق را به او داد. از وقتی چند ملکپادس را از آن اتاق بیرون برده بودند و در آنجا رها شده بودند، دیگر کسی به آنجا نفوذ نگذاشته بود. قتل در زنگ زده بود و نی هنگامی که آنورلیانوی دوم پنجره را گشود، نور آشنایی داخل شد که گویی عادت داشت هر روز آن اتاق را روشن کند. کوچکترین نشانه ای از گرد و غبار و تاریکی در اتاق دیده نمی شد، همه جا تمیز بود، بسیار تمیزتر از روزی که ملکپادس را دفن کرده بودند؛

مرکب در دوات خشک شده بود. فلزها هر چند رنگ زده بودند درخشش خود را از دست نداده بودند، آتش زیر آیینی، جایی که خوزنار کادیو نوشته‌ها جیوه پخار کرده بود، خاموش شده بود. کتابها با جلدهای مقوایی و کمرنگ مثل پوست بدن انسان در کتابخانه به چشم می‌خورد و نوشته‌ها نیز دست نخورده بر جای خود بود. گرچه سالها بود که در اتاق گشوده شده بود ولی هوای آن از سایر قسمت‌های خانه تمیزتر به نظر می‌رسید، همه چیز چنان لو بود که وقتی چند هفته بعد ارسولا با یک سطل آب و یک جارو به آنجا رفت تا کف زمین را بشوید، متوجه شد که آنقدر همه چیز تمیز است که احتیاجی به نظافت نیست.

آنوریلوی دوم حرق در مطالعه کتابی بود. کتاب جلد نداشت و عنوان آن نیز در هیچ جایش دیده نمی‌شد، با این حال پسر بچه از خواندن داستان زنی که بر یک میز نشسته بود و دانه‌های برنج را با نوک سنجاق بر می‌داشت و به دهان می‌گذاشت، حظ برده بود. از داستان مرد ماهیگیری که از مسایه خود قطعه‌ای سرب می‌گیرد تا به‌طور ماهیگیری خود بیند و سپس بتواند تشکر از مسایه به او بکند، ماهی می‌داند که در شکم یک کاس یافت می‌شود، از داستان چرامی که تمام آرزوها را بر آورده می‌کند، و از داستان فالیه سحرآمیز، حرق در تعجب شد. از ارسولا پرسید که آیا این داستانها حقیقت دارد و ارسولا در جوابش گفت که سالها پیش کولیا چراغ جادو و فالیه برنده بهما کوللو آورده بودند. پس آهی کشید و گفت: حقیقت این است که دلها آهسته آهسته به پایان می‌رسد. حالا دیگر آن چیزها را بهمانجا نمی‌آورند.

آنوریلوی دوم وقتی کتاب را به پایان رساند چند داستانش، چون صفحات کتاب افتاده بود، پایان نداشت. سپس به کشف اسرار نوشته‌ها پرداخت. عملی غیرممکن بود؛ حروف شبیه لباسهایی بود که برای خشک شدن روی طنابی فلزی آویخته باشند؛ بیشتر به‌ت موسیقی شباهت داشت تا به نوشته‌های عادی. در یک بعد از ظهر فوق‌العاده گرم، همچنانکه با نوشته‌ها کلافه می‌رفت، احساس کرد در اتاق تنها نیست. در مقابل نور پنجره سکیلاس دستاش را روی زانوهای گذاشته بود و نشسته بود؛ حش از چهل سال هم کمتر بود. همان نیمه کهنه را پوشیده بود و کلاهش همان کلاهی بود که بهمانهای کلاخ شباهت داشت. روغنی که از دند گریا از سوماش ذوب شده بود، از روی شقیقه‌های کمرنگش پایین می‌ریخت. عیناً شبیه سوسنی بود که آنوریلو و خوزنار کادیو در بهگی او را دیده بودند. آنوریلوی دوم بلافاصله او را شناخت. آن خاطره سوزانی از نسلی به‌نسلی دیگر رسیده بود و از طریق پدر بزرگش به او

منتقل شده بود.

آنتورلیاتوی دوم گفت: سلام.

سلکیادس جواب داد: سلام جولاد.

از آن پس، تا چند سال تقریباً هر روز بعد از ظهر یکدیگر را می‌دیدند. سلکیادس از عجایب جهان برای او صحبت می‌کرد و هر چند که سایل بود دانش قلبی خود را به او تزیق کند ولی حاضر نشد سکاتیب را برایش ترجمه کند؛ گفت: «تا زمانی که کسی به من حد مالکی نرسد نباید سعی آنرا کشف کند». آنتورلیاتوی دوم را از آن دیدارها را هرگز بر کسی ناشی نکرد. یکبار حسن کرد دلپاش رو به وهرانی است زبوا وقتی که سلکیادس در اتاق بود ارسولا وارد شده و بی او سلکیادس را ندید.

پرسید: «با کی حرف می‌زدی؟»

آنتورلیاتوی دوم گفت: «با هیچکس».

ارسولا گفت: «بجست هم همینطور بود. او هم مثل تو عادت داشت

با خودش حرف بزند».

در این میان خوزمارکادیوی دوم مراسم بکه تیرباران را دیده بود. درخشش کیودونگ هشی شلیک همزمان و ظنین صدایشان در تپه و نگاه حسگین و سبوت مرد تیرباران شده را تا آخر عمر فراموشی نکرد. مرد، همچنانکه سر پا ایستاده بود، پیراهنش رفته رفته خرق در خون شد و بعد، وقتی دستاش را باز کردند و او را در جعبه‌ای پر از آهک گذاشتند، لبخندش همچنان بر گوشه لب نقش بسته بود. خوزمارکادیوی دوم با خود فکر کرد: «ژنده است دارند ژنده ژنده دانش می‌کنند». مشاهده تیرباران چنان اثر عمیقی در او گذاشت که از آن پس از نظم‌گیری و جنگ لغت عجیبی به دل گرفت؛ نه به خاطر تیرباران کردن محکومین بلکه به خاطر رسم وحشتناک ژنده به گور کردن محکومین. هیچکس نفهمید که او از چه زمانی به نوشتن ناتوسهای کلیسا و پرورش دادن خروس جنگی در خانه پدر روحانی آنتولیوایزابل که در سبورت کلیسا بود پرداخت و بازی به کشیش را شروع کرد. وقتی سرهنگ خرنلدومارکز از این جریان مطلع شد او را سرزنش کرد چون به فرا گرفتن کارهایی مشغول شده بود که مخالف مرام حزب آزادخواه بود. خوزمارکادیوی دوم در جواب گفت: «راستی تصور می‌کنم محافله کار شده باشم». چنان به گفته خود معتقد بود که گوی سرلوت آنرا برایش معین کرده است. سرهنگ خرنلدومارکز با پرنشانی قضیه را برای ارسولا تعریف کرد.

ارسولا تصدیق کرد که: «چه بهتر کاش اسلحه کشیش بشود، شاید

خداوند از این طریق به این خاله راه پیدا کند.

آنند کی نگشت که غمیدند پدر روحانی آنتونیو ایزابل در صدد است
خوزه آرکادیوی دوم را برای مراسم غسل تعمید آماده کنند. در همان حال که
گردن خروسهای جنگی را می تراشید به او اصول دین می آموخت؛ سرخها را در قفس
می کرد و با سگهای ساده برای او توضیح می داد که چگونه در دوسین روز
آفرینش، به نگر خداوند رسیده بود که چوچه ها باید در تخم مرغ به وجود بیایند.
از آن زمان بود که علام جنون پیری در کشیش ظاهر شد، جنونی که باعث
شد سالها بعد بگوید شیطان در لبرد خود با خداوند احتمالاً پیروز شده است و
اکنون ابلیس بر تخت الهی جلوس کرده و بی آنکه هویت اصلی خود را غلط
کند، در آنجا نشسته است تا نادانان را به دام بکشد. خوزه آرکادیوی دوم،
تحت تأثیر عصب خود، در عرض چند ماه، قنون دینی جهت ترغیب ابلیس و ایز
با همان مهارتی که خروس جنگی تربیت می کرد، آموخت. آماراتنا بک دست
لباس کتانی با بند و کراوات آورد و بک جفت کفش سفید برایش خرید و اسم
او را با نع طلایی روی رویان شمع گلدوزی کرد. دوشب مانده به مراسم غسل
تعمید، پدر روحانی آنتونیو ایزابل دو کلیسا را به روی خودش و او بست تا بهر
کسکه فهرست گناهان از او اعتراف بگیرد. فهرست گناهان آندر طولانی بود که
کشیش بر که معمولاً ساعت شش می خوانید، پیش از پایان فهرست در صندلی
خود به خواب فرو رفت. آن بازجویی برای خوزه آرکادیوی دوم نازکی داشت.
وقتی کشیش از او پرسید که آیا با زنهای آن کارها کرده تعبیه نکرد و به -
صلقات جواب منفی داد. ولی برعکس، وقتی پرسید: «با حیوانات چگونه؟» او
ناراحت شد. اولین جمعه ماه مه، مراسم غسل تعمید با دلشوره کشته او انجام
گرفت. مدتی بعد همین سؤال را از پترونیو، طلبهای که فیاض باغوشی داشت
و در برج ناقوس کلیسای آندگی می کرد و می گفتند با گریختن خفاش تغذیه می کنند،
پرسید و پترونیو به او جواب داد: «باخواس منحرفی هستند که به الاغ زحمت
می دهند!» خوزه آرکادیوی دوم آندر از خود کنجکوی نشان داد و آندر
در این باره از او سؤال کرد که پترونیو صبر و تحمل از دست داد و اعتراف کرد
که: «من هر شب شب می روم! اگر قول بدهی به کسی نگویی سینه
آینده تراها خودم خواهم برد.»

سه شنبه آینده پترونیو با بک چهار پایه بلند چوبی که تا آن موقع
کسی مورد استعمال آنرا نفهمیده بود، از برج ناقوس خارج شد و خوزه آرکادیوی
دوم را به سرگزاری در آن نودگی برد. پسرچه چنان از آن گردشهای شبانه خوشش
آمد که مدتها طول کشید تا به سیکه کاتارینو پای نگشت. به تربیت خروس جنگی

مشغول شد؛ اولین مرتبه‌ای که با خروسهای زیبایش وارد خانه شد اوسولا به او فرمان داد که این حیوان را ببر جای دیگر در این خانه به اندازه کافی از دست خروس جنگی بهیچتی کشیده‌ایم و دیگر لزومی ندارد توهم به گرفتاریها اضافه کنی. خروس کادیمی دوم بدون جرح و بحث خروسها را از آنجا بیرون برد ولی به پرورش دادن آنها در خانه پیلازتر فرا، مادر بزرگه خود، ادانه داد. پیلازتر را برای اینکه او را نزد خود نگاه دارد هر چه او می‌خواست بی‌درنگ برایش داده می‌کرد. بزودی خروسهای خود را در زمین بازی بهیچگی انداخت و دانستی را که پدر روحانی آنتونیو از ایزابل به او آموخته بود از این طریق به کار بست. آنتونر پول در آورد که له تنها موفق شد پرورش خروس جنگی را گسترش دهد بلکه حتی شهرات مردانگی خود را نیز فرو بنشاند. اوسولا او را با برادرش مقایسه می‌کرد ولی نهیید که چرا دونلوهایی که در بهیچگی از شدت شباهت مثل یک نفر بودند، در بزرگی اینقدر با هم فرق کرده‌اند. تمییزش چندان دیری نپایید. بزودی آنتونیو دوم نیز بدای تنبلی و ولخرجی واگداشته تا وقتی در اتاق سلکیادسی بوده، مردی متفکر و تنها بود مدرت مثل دوران جوانی سرهنگ آنتونیو پوتندیل ولی چندی بهیچندانی سرالاهها نموده بود که حادثه‌ای او را از ابرو بیرون کشید و در برابر حقیقت جهان قرار داد؛ زن جوانی که برای لاتاری یک آکوردئون، فرعه می‌فروخت، با اظهار آشنایی زیادی با او برخورد کرد. آنتونیو دوم تمییزی نکرد چرا که اغلب او را بجای برادرش عوضی می‌گرفتند ولی این بار، حتی وقتی که دختر سعی داشت با گربه و زاری قلب او را نرم کند، سعی کرد سوء تفاهم را بر طرف کند. دختر را به اتاق خود برد و دختر از همان دلمه اول آنتونر از او خوشش آمد که ترتیبی داد تا در آن بهیچه ازبایی، او پرندۀ آکوردئون بشود. دو هفته بعد، آنتونیو دوم متوجه شد که دختر که در عین حال، هم با او و هم با برادرش عشق می‌ورزد و تصویری کند هر دو یک نفر هستند. در عوض اینکه جریان را به او حالی کند، آن را طولانیتر کرد. به اتفاق سلکیادسی باز نگشید. بهمازظهرها را در حیاط می‌گذراند و با وجود قیل و قال اوسولا، سعی می‌کرد از طریق گوش، نواختن آکوردئون را بیاموزد. دو آن زمان، اوسولا به خاطر هزادایی، نواختن موسیقی را در خانه ممنوع کرده بود و علاوه از آکوردئون نفرت داشت با این آلت موسیقی را فقط لایق وراثت و نگهداری آن می‌سکوی مرد، می‌دانست. ولی آنتونیو دوم به هر طریقی بود نواختن آکوردئون را تسویعت و حتی پس از آنکه ازدواج کرد و صاحب فرزند شد، یکی از بهترین نوازندگان آکوردئون ماکوندو به حساب می‌رفت.

نزدیک به دو سال آن زن را با برادرش مشغول می‌کرد. سواطلب

برادر خود بود، بنفشه‌های او را به هم می‌ریخت و هنگامی که منقش می‌شد خوزه آرکادیوی دوم آن شب به سراغ معشوقه مشترکشان نمی‌رود، می‌رفت و بغل او می‌خوانید. یک روز صبح بخت شد که سرش شده است. دو روز بعد، برادرش را در مستراح دید که به تیرکی چوبی چسبیده و خیس عرق شده و اشک می‌ریزد؛ آنوقت قضیه را فهمید. برادرش به او اعتراف کرد که زن او را از خود رانده و تنه‌اش کرده که مرغی و نگردها را به او سرایت داده است. برایش شرح داد که پیلارترنرا چگونه به صداوای او مشغول است. آنورلیانوی دوم پنهانی خود را با پرستگنات می‌شست و غد غفولی می‌کرد. هر دو پس از سه ماه زیر کشیدن در سکوت جدا جدا معالجه شدند. خوزه آرکادیوی دوم دیگر هرگز به سراغ آن زن نرفت اما آنورلیانوی دوم از او تقاضای عفو کرد و تا آخر عمر با او ماند.

اسم زن، پتراکوتس بود. در اواسط جنگ با مردی که دو حکم شوهرش بود و از طریق فروش بخت‌آزایی امرار معاش می‌کرد، وارد ساکوندو شده بود. پس از مرگ شوهر آن شغل را ادامه می‌داد. زن دورگه تیز و جوانی بود که چشمان بادامی زرد رنگش، حالت درلودگی بر او به صورتش می‌بخشید، ولی قلب مخلوتمند و مهارت عجیبی در عشق‌بازی داشت. وقتی اوسولا توجه شد که خوزه آرکادیوی دوم به پرورش خروس جنگی مشغول است و آنورلیانوی دوم در خیانت‌های پر هیاهوی معشوقه‌اش آکورده‌تون می‌زد، کم ساند بود از وحشت دباله شود؛ گویی تمامی صفات بد در این دو جوان که از صفات بیکه آن خانواده جزئی‌ترین اثری نبرده بودند، متمرکز شده بود. از این رو تصمیم گرفت دیگر اسم هیچکس را در خانواده آنورلیانو و خوزه آرکادیو نگذارد. با این حال، وقتی اولین لرزنده آنورلیانوی دوم به دنیا آمد جرأت مخالفت پیدا نکرد گفت: «بسیار خوب» و بی به شرط اینکه من خودم بزرگش کنم.

اوسولا گرچه به صد سلفی رسیده بود و چشمانش از آب سروارید نزدیک به کوری بود، هنوز قدرت جسمانی و شطرنجش را حفظ کرده بود و حضور ذهنش را از دست نداده بود. هیچکس بهتر از او قادر نبود مردی را که می‌بایست آبروی خانواده را حفظ کند پرورش دهد؛ مردی که هرگز از جنگ و خروس جنگی و رتبه‌های بدکاره و کارهای وحشیانه صحبت نکند. به عقیده اوسولا این چهار آلت نسل خانواده را رو به انحطاط می‌کشانید. با ویاور هرچه تسلط گرفت: «این یکی کشیش می‌شود و اگر خداوند عمری برایم بماند بگذارم، روزی باب خواهد شد. دیگران به شنیدن این حرف نه تنها در اتاق خواب بلکه در

تسلیم خانه، جایی که تمام دوستان می‌بند و بار آتورلیانوی دوم جمع شده بودند خنده سردادند. جنگی که در زوایای خاطرات تلخ پنهان شده بود بار دیگر با سر و صدای باز شدن بطریهای شامپالی بکجه دم خود را نشان داد.

آتورلیانوی دوم جام مشروب خود را بالا برد و گفت: «به‌سلامتی پاپ اعظم!»

میهمانان همگی جایشای خود را به سلامتی نوشیدند و آنوقت مرد خانه آگوردئون لواخت آتشبازی آغاز شد و صدای طبل، آن واقعه را در تمام شهر جشن گرفت. با فرا رسیدن سحر، میهمانان، هرق دو شامپالی، شش رأس گاو قربانی کردند و به مردم کوچه و خیابان بخشیدند. کسی تعجب نمی‌کرد. از وقتی که آتورلیانوی دوم اداره امور خانه را عهده‌دار شده بود، اینگونه جشنها بسیار عادی بود حتی موقعی که دلیلی هم، مثل تولد پاپ وجود نداشت. دوحض چند ساله، بدون هیچگونه زحمت و صرفاً از روی خوش‌نمائی، از برکت وجود حیواناتش، یکی از ثروتمندترین اشخاص منطقه باتلاقی شده بود. مادیانهایش مظلوم می‌زاییدند، مرغهایش روزی دو بار تخم می‌کردند، و عوکه‌هایش با چنان مرغی چاق می‌شدند که هیچکس قادر نبود دلیل آن و نوراحت را چیزی جز جادو و معجزه بداند. ارسولا به نیرالجام گسیخته خود می‌گفت: «کسی هم پس انداز کن، این سعادت و برکت تا آخر عمر دوام نمی‌آورد.» ولی آتورلیانوی دوم اعتنایی به صرف او نمی‌کرد. هر چه بیشتر دوستان خود را دو شامپالی هرق می‌کرد، حیواناتش نیز به همان سرعت دیوانه‌وار افزایش می‌یافتند. روز بروز بیشتر زمین می‌کرد که ستاره انباش ریطی به رفتار خودش ندارد و طبیعت به خاطر مشغولتاش آلهنای بر سر مهر آمده است. چنان مطلق بود پترا کوتس سرچشمه ثروت است که او را هرگز از خود دور نکرد و حتی زمانی که ازدواج کرد و صاحب فرزند شد با سواقت فریادها، به زندگی با مشوقه ادامه داد. مانند پدر بزرگ و جد خود درشت‌هیکل بود؛ به علاوه نوعی ضعف زندگی داشت که آنها فاقدش بودند. آتورلیانوی دوم حتی وقت گذاشت به حیوانات خود سرکشی و وسیدی کند. کافی بود پترا کوتس را به زمینهای ببرد که دو آن حیوانات را پرورش می‌داده او را سوار لاس می‌کرد و در زمینها می‌گرداند. حیوانات که با علامت او داغ شده بودند، گویی تسلیم بیماری چارمنایذر زاد و ولد می‌کردند و حیرت‌انگیز شده بودند.

مانند سایر حوادث خوبی که در زندگی پاپش پیش آمده آن ثروت سرشار سرچشمه کاملاً تصادفی داشت. تا پایان جنگ، پترا کوتس از طریق بخت‌آزمایی خود امرار معاش می‌کرد و آتورلیانوی دوم با دزدیدن پس‌انداز-

های اورسولا روزگاری گذرانید. بک زنج بی پنهان تشکیل داده بودند که تنها کارشان این بود که هر شب بمل یکدیگر بفرستند. حتی در روزهای حرام تا صبح خوشگذرانی می کردند. اورسولا با دیدن نیرۀ خود که مانند خوابگردها به خانه وارد می شد فریاد می زد که: «این زن ترا گمراه کرده. چنان سحر کرده که یکی از همین روزها از درد قولنج به خودت می پیچی و از توی شکست نورباغه دو می آید.» مدت ها طول کشید تا خوزه آرکانادی دوم متوجه شد که برادرش جای او را گرفته؛ نادر به در که هوس برادرش نبود. او پترا کوتس را بک زن عادی که همیشه در رختخواب می مالد و غالتد هنر عشق بازی می دانست. آنورلیانوی دوم، فریادهای اورسولا و نیشخندهای برادرش را نمی شنید و نمی دید؛ تنها در این فکر بود که هر نه ای بیاموزد و بتواند برای پترا کوتس خانه ای بگیرد و در یک شب هوس انگیز شب آلود، با او روی او، با زهر او بمیرد. هنگامی که سرهنگه آنورلیانوی بودند، عاقبت تسلیم آرایش شین ویری شد و بهار دیگر در کارگاه زرگری خود را گشود. آنورلیانوی دوم به این فکر افتاد که اگر وقت خود را صرف ساختن سازه های کوچک طلایی بکند، حرفه خوبی خواهد بود. در آن اتاق گرم خفه کننده، سازه ها به تپش های دره های فلزی می ایستاد که با صبر و حوصله فراوان، زیر دست سرهنگه آهسته آهسته تبدیل به قطعات کوچک طلایی می شدند. حرفه زرگری در نظرش چنان مشکل و فکر پترا کوتس چنان ریشه دار بود که سه هفته بعد، کارگاه زرگری را رها کرد. در طی آن دوره بود که پترا کوتس به مکر افتاد خرگوش به لاتاری بگذارد. خرگوشها چنان به سرعت زاد و ولد کردند که به سختی توانسته برای فروش بلیط لاتاری، وقت پیدا کنند. آنورلیانوی دوم، ابتدا چندان اهمیتی به افزایش دیوانه وار آنها نمی داد تا اینکه یک شب، وقتی هیچکس در شهر، حوصله شنیدن اسم لاتاری خرگوش را هم نداشت از طرف دو حیلط مدایی به گوشش خورد. پترا کوتس گفت: «مگران نشو، صدای خرگوشهاست.» تمام شب از سر و صدای حیوانات نتوانستند بخوابند. سحر، آنورلیانوی دوم با گشودن در اتان متوجه شد که کف حیاط از خرگوش پوشیده شده و در لور سحر به رنگ آبی می زند. پترا کوتس که از خنده غش کرده بود نتوانست از سوسۀ اذیت کردن او بگریزد.

گفت: «تا زه آنها خرگوشهای هستند که ده شب دیا اندمالند.»

او گفت: «چه وحشت انگیز! چرا به مکر لاتاری گلو نمی آتی؟»

چند روز بعد، پترا کوتس برای خالی کردن حیاط، خرگوشها را با یک گاو عوض کرد. گاو دوسه بهد سهقلو زاید و ساجرا بالا گرفت. آنورلیانوی دوم بکمربند صاحب زمین و گله گله دام شده بود؛ حتی فرصت نداشت اصطبلها و

خوگدانیهای تنگش را بسمت دهد. سعادت می که به او روی آورده بود چنان بارز نگردنی بود که خود او پیش از همه به آن خنمید؛ با دیوانمبازی مستخرگی خود را بیرون می ریخت و نریاد می کشید؛ «گاوها» از هم جدا شود که زلدگی کوتاه است؛ اورو سولا غرق در حیرت در فکر بود که او به چه حیلای دست زده است؟ آیا دارد دزدی می کند؟ آیا این جلاوران را به سرقت برده است؟ هر بار که او را می دید که یک بطری شبنانی باز کرده است تا صرناً از ریختن کف آن روی سرش لذت ببرد، بر او نریاد می زد و بخاطر آنچه اسراف سرزشتش می کرد. سرانجام آتورلیانوی دوم چنان به تنگ آمد که یک روز صبح، سرحال از خواب بیدار شد و با یک سلفوق بر از اسکناس و یک سطل چسب و یک ظمبو به خانه آمد و همچنانکه به صدای بلند آهنگهای قدیمی فرانسیسکوی مرد را می خواند خانه را از داخل و خارج، از بالا تا پایین، با اسکناسهای یکپهرونی پوشاند. خانه ظمبی که از زمان پیدانولا همیشه سفید رنگ شده بود، حالت یک سحراب به خود گرفت. دویان همچنان خالوده و بی آبرویی اورو سولا و شور و شادی مردی که به غیبیان ریخته بودند تا آن دست و دلبازی اسرا نکارانه را تماشا کنند، آتورلیانوی دوم چسباندن اسکناسها را به نامی آشپزخانه، اتاق خوابها و حتی سترها به پایان رسانید و اسکناسهایی را که زیاد آمده بود به حیاط ریخت و عاقبت گفت: «حالا دیگر امیدوارم از این به بعد در این خانه کسی با من از پول حرف نزند».

نتیجه چنین شد: اورو سولا دستور داد اسکناسها را که به گویهای دیوار چسبیده بود از جای کنند و خانه را مجدداً سفید رنگ کردند؛ دعا می کردند: «خدایان! ما را مثل و سالی که این دهکده را بنا کردیم تقویت کن تا در دنیای دیگر بخاطر این اسراف می ذاتمان نکند» جواب دعایش برعکس داده شد. یکی از کارگرها موقعی که داشت اسکناسها را از روی دیوار می کند، از روی احتیاطی پایش به یک مجسمه گچی تمام قد حضرت یوسف گرفت که یک نفر در سالهای آخر جنگه برایش آورده بود. مجسمه خانی روی زمین، هزاران تکه شد و دهنش بر از سکه های طلاست. هیچکس بخاطر نمی آورد که آن مجسمه مقدس را چه کسی به آنجا آورده است. اسراراً توضیح داد که: «سه مرد آن را آوردند و از من تلقا کردند که تا پایان فصل باران آن را برایشان نگاه دارم؛ من هم گفتم مجسمه را در آن گوشه بگذارند تا پای کسی به آن نگیرد. آن را با احترام و دقت فراوان در آنجا گذاشتند و از آن وقت تا حالا همانجا مانده است. کسی هم برای پس گرفتن آن نیامده» این اواخر، اورو سولا بدون اینکه بتواند حدس بزند که به جای یکی از سربازان درگاه الهی، دارد دوپست کیلو طلا را

می‌پرستد جلو مجسمه شمع روشن می‌کند و در مقابلش زانو می‌زند. کافر شدن غیر عملی پیش از پیش او را خشمگین ساخت. به‌روزی البویه با شکوه سکه‌ها تف‌الداخت و آنها را در سه‌گونی ریخت و به انتظار اینکه دیر یا زود سه برد ناشناسی که مجسمه را به‌آنها آورده بودند برای پس‌گرفتنش مراجعت کنند، سه کیسه را در سحلی، زیر خاک مدفون کرد. سالها بعد در سنین سالخوردگی خود، محبت ساوران پیشاری را که به‌خفته آنها می‌آمدند قطع می‌کرد و از آنها می‌پرسید که آیا در زمان جنگ مجسمه حضرت یوسف به‌آنها نیاورده بودند تا پس از پایان فصل باران با خود ببرند؟

حوادثی که همچنان اوسولا را پریشان خاطر می‌کرد، در آن ایام بسیار عادی تلقی می‌شد. ماکوندو در ثروت و نعمتی معجزآسا غرق شده بود. خانه‌های اولیه که با کاهگل و لی وحشی ساخته شده بودند جای خود را به‌خانه‌های آجری دادند که کرکره‌های چوبی و کف سیمانی اتاق‌هایشان، گرمای خفه‌کننده دو به‌داز ظهر را تحمل‌پذیرتر می‌ساخت. از دهکده قدیمی خوزه آرکادیو پوتندیا، فقط درختان بادام‌گرد و خاک‌گرفته که سرنوشتشان این بود که دوران سوزانتری را نیز تحمل کنند و رودخانه زلال آب باقی مانده بود که منگهای قابل تاریخی کف آن، هنگامی که خوزه آرکادیو دوم می‌خواست جهت تأسیس یک خط کشتیرانی، آبراهی بسازد، در زیر ضربت پتکهای او خرد شدند. لخته جنون‌آسبز او تنها با نقشه‌های جدش قابل قیاس بود. کف سنگلاخی رودخانه و اشکالات بی‌شمار جریان آب، مانع می‌شد که ماکوندو تا دریا قابل کشتیرانی شود. ولی خوزه آرکادیو دوم در یک حمله تهورآسبز و غیرمنتظره آن پروژه را با لجبازی دنبال کرد. تا آن سوخ هرگز در کاری پیشقدم نشده بود و بهر رابطه ناپایدار خود با پترا کونس، دیگر با زنی رابطه برقرار نکرده بود. اوسولا او را آواسترن نمونه تاریخ آن خانواده فرس می‌کرد. او حتی قادر نبود از راه به‌جنگ الفاضل خروس جنگیهایش استمدادی از خود نشان دهد؛ تا اینکه سرهنگ آنورلیانو پوتندیا، داستان آن کشتی بادبالی اسپانیولی را برایش تعریف کرد که در دوازده کیلومتری دریا به‌خاک لخته بود و او در زمان جنگ اسکت ذغال شعله‌اش را دیده بود. این داستان که مفتها برای عده زیادی از مردم یک داستان خارق‌العاده محسوب می‌شد، برای خوزه آرکادیو دوم کشف مهمی بود. خروس جنگیهای خود را به کسی که پیش از سایرین پول می‌داد فروخته عده‌ای کارگر به‌مزدوری گرفت، نوازم سیرد احتیج را خریداری کرد و به کارگر شکن شکن خردمنگها و صخره‌ها و کانال‌کشی و حتی سطح کردن آبروها پرداخت. اوسولا فریاد می‌زد: من این چیزها را از

خط هفتم، دوت مثل این است که زمان به غلب برگشته و همه چیز را باز از اول شروع کردیم. هنگامی که خوزه آرکادپوی دوم متوجه شد که رودخانه قابل کشتیرانی است از نقشه خود گزارش مفصلي به برادرش داد و برادرش نیز وجه لازم را در اختیار او گذاشت. برای مدتی طولانی از آنجا ناپدید شد. شایع شده بود که نقشه خریدن کشتی فقط بهانه‌ای بوده تا بتواند پولهای برادرش را بالا بکشد. ولی یک روز دهن به دهن خبر رسید که یک کشتی عجیب و غریب به شهر نزدیکی می‌شود. اهالی ساکوندو که عملیات حمل‌آلای خوزمارکادپو بودند را دیگر به خاطر نمی‌آوردند با عجله به ساحل دویدند و با چشایی که از تصحیب از حدقه بیرون زده بود، شاهد ورود اولین و آخرین کشتی به آن شهر شدند. کشتی چیزی جز چند قطعه چوب به هم بسته نبود که بیست مرد با طنابهای ضخیم آن را در طول ساحل می‌کشیدند. خوزمارکادپوی دوم روی آن ایستاده بود و با چشایی که از ریاضت می‌درخشید آن را هدایت می‌کرد. همراه خود یک عده زن زیبا آورده بود که در مقابل حرارت سوزان خورشید چترهای بسیار زیبایی روی سرشان گرفته بودند و شانه‌های ابریشمی زیبایی روی شانه‌هایشان انداخته بودند و صورت‌هایشان را با روغنهای رنگارنگ رنگ‌زده بودند و به‌بازو‌هایشان سارهای طلایی بسته بودند و در دلدان‌هایشان دانه‌های الماس گذاشته بودند. آن فانی چوبی، یگانه کشتی بود که خوزمارکادپوی دوم موفق شد به ساکوندو برساند آن هم فقط برای یک مرتبه. با این حال هرگز به شکست خود اعتنا نکرد و برعکس آن را پرروزی اراده راسخ خود دانست. پس از آنکه حساب دینی به برادر خود پس داد لی‌الفور دو باو به خروس جنگیهای خود روی آورد. تنها چیزی که از آن ماجرایی استفا که برجای مانده نفس تازه‌ای بود که رتبه‌های فرانسوی به همراه خود آوردند. هنر و دستگیری آنها در شتایی رسوم قدیمی عشق را تغییر داد و موقعیت خوب اجتماعی آنها می‌کنند قدیمی کاتاریانو را از میان برداشت و آن خیابان را به بازاری با فالوهای زاپویی و ارکهای دستی هم‌انگیز تبدیل کرد. این زن‌ها، پیشقدمان کارناوال خونیلی بودند که سه روز تمام شهر ساکوندو را در تپی سوزان غوطه‌ور ساخت و تنها نتیجه محبت و طولانی‌اش آشنا شدن آنورلیاتوی دوم با فرناندا کاریپو بود.

محبوس خوشگله، ملکه کارناوال انتخاب شد. فرسولا که از بیم زیبایی ناراحت کننده نتیجه خود می‌لرزید نتوانست مانع این انتخاب گردد. تا آن موقع موفق شده بود که نگذارد او به خیابان برود، مگر خوالی که همراه آمراتانتا برای مراسم نماز می‌رفت. تازه آنوقت هم صورت او را با شال سیاهی می‌پوشاند. مردانی که چندان پایبند مذهب نبودند فقط برای مراسم نماز دوپیکند کاتاریانو

لباس کشیش به تن می کردند به کلیسا می رفتند تا، ولو برای لحظه‌ای، وسوسه خوشگله را ببینند. شهرت زیبای انسانه‌ای او با همچنان عجیب در تمام شهرهای منطقه باتلاقی پیچیده بود. مدتها طول کشید تا مردها موقی شدند به آرزوی خود برسند ولی بهتر بود که نمی‌رسیدند زیرا بیشتر آنها خواب و خوراک از دست دادند مردی که این آرزو را امکان پذیر ساخت یک خارجی بود که آرام و قرار خود را باخت و به گرفتار بدبختی فرو رفت و سالها بعد، وقتی روی خط آهن به خواب رفته بود، قطار بهنش را قطعه قطعه کرد. از لحظه‌ای که او را باکت و شلوار سفید سبز رنگ و جلیقه گل‌دوزی دیدند، یقین کردند که از محلی دور و شاید از یکی از شهرهای دور کشورهای خارجه مجنوب زیبای وسوسه خوشگله شده و به آنجا آمده است. این مرد چنان زیبا و خوشبو و با وقار بود که اگر پیرو کرسی رفته بود در مقابل او یک بهه حلت ساهه به نظر می‌رسید. بعضی از زنان با لبخندی کینه‌انگیز زمزمه می‌کردند که در حقیقت او می‌بایستی شال سیاه به روی چهره خود می‌انداخت، نه وسوسه. با هیچکس در ماکولندو کلمه‌ای صحبت نکرد. یکشنبه روزی، هنگام سفر، مانند شاهزادمای انسانه‌ای سوار بر اسبی بازمین و برگ نفرمای سفید ظاهر شد و بلافاصله پس از مراسم نماز شهر را ترک گفت.

جذایت او چنان بود که وقتی برای اولین بار او را در کلیسا دیدند همگی اندهان کردند که بین او و وسوسه خوشگله جنگی ماکت، پیمانی نهایی، و مبارزه‌ای اجتناب‌ناپذیر به وجود آمده است که پاهانش نه‌باعتی بلکه پسرک خواهد بود. یکشنبه ششم، جوان اسب سوار با یک شاخه رز زرد رنگ وارد شد و مطابق معمول، سرها مراسم نماز را گوش کرد و بعد به طرف وسوسه خوشگله رفت و گل را به او داد. وسوسه خوشگله با حرکتی ساده و غادی گل را گرفت. گویی منتظر آن هدیه بوده است! آنوقت دیگری را از چهره خود کنار زد و با لبخندی از او تشکر کرد. فقط همین کار را کرد، ولی آن لحظه، نه تنها برای مرد اسب‌سوار بلکه برای تمام مردانی که استیاز امتانگیز دهن چهره او را به دست آوردند، لحظه‌ای ابدی بود.

از آن پس مرد اسب‌سوار با چند نوازنده به زیر پنجره وسوسه خوشگله می‌رفت و گاهی تا سحر در آنجا می‌ماند. آنورلیتوی دوم تنها کسی بود که دلش به حال او می‌سوخت و می‌کوشید او را منحرف کند. یک شب به او گفت: «پوش از این وقت خود را تلف نکنیده و نه‌ای این خانواده از قاطر هم چموش ترند. دوستی خود را به او عرضه داشت و از او دعوت کرد تا حمام شامی بگیرد. می‌کرد به او حالی کند که زنهای خانواده‌اش باطناً از سگه

چنانکه دوست شناسد، ولی نتوانست از لجبازی او بکاهد، هرنگه آنورلی خود
 بوکندها که از آن شبهای بی انتهای سرشار از موسیقی دیوانهوار عصبانی شد
 بود، تهدید کرد که درد عشق او را با چند شلیک تپانچه بحالجه خواهد کرد.
 ولی هیچکس موفق نشد او را منصرف کند مگر وضع رقیب را لو میبانه خودش. از
 صورت مردی زیبا و خوشبویش به گدایی کثیف و ژندهپوش تبدیل شد. شایع
 شده بود که او از ثروت و قدرت خود در موطنش دست شسته است، گرچه هرگز
 نفهمید که واقعا از کجا آمده است. مردی ستیزهجو و بدخلق شد که صبحها
 غوطه ور در کثافت خود، در سبک کاتارلو از خواب بیدار می شد. آنچه در وضع
 رقیب او از همه غم انگیزتر بود، این بود که سدهوس خوشگله حتی موقعی که
 او مانند یک شاهزاده در کلیسا ظاهر شد و سدهوس شاخه گل زرد رنگ را با
 معصومیت از او قبول کرد و از حرکت سخاوتمندانه او مرشوق آمده متوجه او
 نشده بود و شال خود را هم برای دهن چهره او بالا زده بود نه برای نشان
 دادن چهره خود.

حقیقت امر این بود که سدهوس خوشگله از سقوطت این جهان نبود.
 تا مدت ها پس از رسیدن به سن بلوغ، سالتاسولیدالایباد او را حمام می کرد و
 به او لباس می پوشاند و حتی موقعی که توانست خودش به تنهایی به کارهای
 خود برسد می باستی سوابش باشد که با چوبی که در سلفوج خود فرو می کرد
 روی دیوارهای خاله نقاشی نکند. بدون فرا گرفتن خواندن و نوشتن و بدون
 استفاده از کارد و چنگال در غذا خوردن، به سن بیست سالگی رسید و از آنجا که
 طبیعتش هیچگونه تپید و پندی را نمی پذیرفت لغت مادر زاد در خاله می گشتند
 و ولی فرستاده جوان گارد عشق خود را به او اعتراف کرد، او سرقا به خاطر حماقت
 افسر، او را از خود راند. به آسار انا گفت: می بینی چقدر ساده است؟ می گوید
 دارد به خاطر من می میرد، انگار من فولنج مرسم. ولی فرستاده جوان را نزدیکه
 پنجره او مرده یافتند، عقیده سدهوس خوشگله نسبت به گفته خودی را سخت شد.
 گفت: و دیدید چقدر ساده لوح بود!

چنین به نظر می رسید که او می تواند با لوی نور ناند، سارای هرچیز
 را ببیند؛ لائل عقیده هرنگه آنورلیا لووتند با این بود که بر خلاف عقیده عموم
 سدهوس خوشگله دختر ابلیس نیست؛ می گفت: «کاسلا» برعکس؛ دوست مثل
 این است که از جنگ بیست سانه برگشته باشد، او سولا به نوبه خود خداوند را
 شکر می کرد که خانواده آنها را با موجودی آنچنان بی آلامی زیست داده است؛
 و در عین حال از زیبایی او به تشویش افتاده بود زیرا زیبایی او را مفتی
 متضاد تصور می کرد و داسی شیطان مفتاحه در دانسته معصومیت او می پنداشت.

به همین دلیل بود که تصمیم گرفت او را از جهان خارج دور نگاه دارد و در مقابل وسوسه‌های ژیبلی از او حمایت کند. نمی‌دانست که ویدئوس خوشگله از وقتی که در شکم مادرش بود از هر چیز سری مصولیت داشت. هرگز به مغزش خطور نمی‌کرد که او را ملکه زیبایی کارناوال انتخاب کند. ولی آگورلیانوی دوم که از وسوسه مجلس شدن به صورت پلنگه سخت به هیجان آمده بود، پدر روحانی آگورلیوایزابل را به خانه کشاند تا اورسولا را قانع کند که کارناوال بر خلاف عقیده او نه یک جشن کافرانه بلکه یک سنت کاتولیکی است. سرانجام اورسولا با پیهلی متقاعد شد و رضایت داد تا ویدئوس خوشگله را به عنوان ملکه کارناوال تاجگذاری کند.

این خبر که فراوانست ویدئوس بوتلها ملکه جشن بشود، در عرض چند ساعت از شهرهای منطقه باتلاق گذشت و به سرزمینهای دور دستی که حتی اطلاعی از شهرت زیبایی او هم نداشتند رسید و بین کسانی که هنوز نام خالودگی او را نشانه ویرالی و انهلیم می‌دانستند آشوبی برانگیخت. لگرالی بی‌اساسی بود. در آن زمان اگر هم یک نفر آرام و بی‌آزار وجود داشته سرهنگ آگورلیانوی بوتلها بود که زیر وسوسه شده بود و رفته رفته هرگونه ارتباط با حقایق روز را از دست داده بود. در کارگاه را به روی خود بسته بود و تنها رابطه‌اش با دنیای تجارت ماهیهای کوچک طلایی بود. یکی از سرایان پیری که در اولین روزهای صلح از خانه او حفاظت کرده بود، ماهیها را برای فروش به مدت منطقه باتلاق می‌برد و بر از سکه و خبر بازمی‌گشت. اطلاع می‌داد که دولت محافظه کاران با پشتیبانی آزادیخواهان دارد تقویم را عوض می‌کند تا هر رئیس جمهوری بتواند یکصد سال حکومت کند. خبر می‌آورد که عاقبت با واتیکان عهدنامه‌ای دوستانه امضا شده و از رم کاردینالی آمده که روی تختی از طلای ناب نشسته است و تلجی از اساس بر سر گذاشته است و عکس وزرای آزادخواه را در حانی که زانو زده‌اند و انگشت او را می‌بوسند، الناخته‌اند. خبر می‌آورد که یک دسته مرد نقادار هنریشه اصلی یک گروه تکتاری اسپانیولی را که از پایتخت عبور می‌کرده‌اند دزدیده‌اند و همین هنریشه یکشنبه بعد در وهلای بیلاکی رئیس جمهور لغت مادرزاد رقصیده است. سرهنگ به او می‌گفت: «از سیاست با من حرف نزن، کارها فقط فروش ماهیهای کوچک است.» وقتی اورسولا شنید که مردم می‌گویند چرن او دارد از طریق فروش ماهیهای طلایی ثروتمند می‌شود دیگر نمی‌خواهد چیزی در باره سیاست مملکت بشنود، خنده سرداد. اورسولا لفع سرهنگ را از فروش ماهیها نمی‌نهیید. ماهیهای طلایی را با سکه‌های طلا عوض می‌کرد و سکه‌های طلا را خوب می‌کرد و ساهی می‌ساخته بطوری که

در اثر افزایش فروش مجبور شده بود روز بروز بیشتر کار کنند تا بتواند با رضایت خاطر به این دور و تسلسل ادامه دهد. در واقع کار، مورد نظر او بوده نه منت. برای حاشیه گذاری تعلقات بریده طلا و کفایتن پالتوهای ریز به جای چشم ماهی و بریدن طلا برای بانهای ماهی همچنان تمرکز لکری احتیاج داشت که حتی یک لحظه فراغت خیال برایش باقی نمی ماند تا آنرا با اندیشه ناگوار جنگ بر کند. وقتی که در ظرافت هر دستی خود به کار می برد چنان حسنه کشف بود که در آنکه زمانی، بیش از تمام مانیهای جنگ، پیر شد. پشتش خمیده شد و پرکاری، سوی چشمانش و از بین برد در عوین، آن تمرکز سنگدانه به او آرایش روحی می بخشید. آخرین باری که دیدند در جریانی مربوط به جنگ تماہلی از خود نشان می دهد، زمانی بود که یک عده از اسوان قدیمی از طرف هر دو حزب، برای تصویب بازآشننگی عمر که قولش را داده بودند و هنوز به محاسنی نرسیده بود، پشتیبانی او را محو نمیدادند. بعد آنها گفت: فراموش کنید. همانطور که می رسید من بخاطر اینکه بقیه عمرم را در انتظار بازآشننگی عمر مناب نکشم، اصلاً از بازآشننگی خودم منصرف شدم. «اوایل، نزدیک غروب، سرهنگ هریندو بار کر به دیدن او می آمد؛ دو پیر مرد جلو در می نشستند و از گذشته ها صحبت می کردند. ولی آزارناکه نمی توانست خاطراتی را که آن مرد خسته که مطلقاً زودرس سرش او را پیرتر از آنچه بود نشان می داد در او زنده می ساخت تحمل کند چنان مستگرا نه با او رفتار کرد و او را غلب داد که او دیگر، بهر چند موقعیت بخصوص، با بدالتا نگذاشت. عاقبت فلج شد و دیگر بیداریش نشد. سرهنگ آنورلیانوئندبا، ساکت و آرام وی اعتنا به نفس تازه زدگی که داشت خاله را تکان می داد بی برد که از سلامت پیری چیزی جز یک پستان شرافتمندانه با قنهای لیست، ساعت پنج صبح، پس از یک خواب سبک بیدار می شد، قهوه قلع حبشگی را در آشپزخانه می نوشید و بعد تمام روز را در کارگاه زرگری می گذراند. ساعت چهار بعد از ظهر، چهارپایهای به دنبال می کشید و از ایوان می گذشت و بدون اینکه حتی به آتش بوته های گل سرخ دو روغناهی آن ساعت روز و حالت هم انگیز آزارناکه که طرفهای عصر بیشتر خود را نشان می داد اهمیت می دهد، تا وقتی شده با رخصتش می دادند جلو در خانه می نشست. یک بار، یک نفر جرأت کرد تنهای او را به هم بزند و وقتی از آنجا رد می شد پرسید: «حالتان چطور است سرهنگ؟»

در جواب گفت: «به انتظار تشیع جنازمام نشستم.»

از این رو لکرای کالی که بخاطر تابعگذاری و بدبوس خوشگله بیم آن داشتند که سباده بار دیگر نام خانواده گی بوندبا بر زبانها بیفتد بی اساس بود.

اما عسای هم بودند که خلاف این عقیده را داشتند. مردم شهر که از ناهنجاری
که در انتظارشان بود بیخبر بودند، با سرور و شادی به میدان اصلی شهر ریختند.
کارنلوال به دیوانه کننده ترین مرحله خود رسیده بود. آنورلیانوی دوم عاقبت
به آرزوی خود رسید؛ لباس پلنگه پوشیده بود و در میان ازدحام مردم همچنان زده
که گلریشان از خدمت نرهادهای شادی گرفته بود راه می رفت که از طرف جاده
باتلاق یک عده نقابدار پدیدار شدند. بر شانه خود، در کجاوه های زرین، زیباترین
زلی را که در تصور بشر می گنجید، حمل می کردند. در یک آن، اهالی ماکولود
صورتکها را از چهره برداشتند تا آن موجودی را که تاجی از زرد پسر و شلی
از پوست فاقم بر دوش داشت و زیبایی اش چشم را خیره می کرد بهتر ببینند.
چنین به نظر می آمد که آن زن فقط سلکهای از پولک و کاغذ رنگی لیست بلکه
واقعاً قدرت قانونی دارد. عسای هم که به المازة کانی از جادوگری سرشته
داشتند مشکوک شدند که شاید کاسه ای زیر نیم کاسه باشد. آنورلیانوی دوم
بالافاصله بر حیرت خود چیره شد و تازم واردین را سیه مانندی هالقدر اعلام
داشت و با عقی همانند حضرت سلیمان، ملکه از به رسیده را در کنار سدپوس
خوشگله، روی ایوان نشاند. آن بیگانگان که لباس صحرا نشینان یمن داشتند
تا نیمه شب در سرور و شادی شرکت کردند و حتی با آتشبازی و عقیبت
آکروپاسی که پادآور هنر کولبها بود به زیبایی کارنلوال افزودند. ناگهان، در
بهبوده جشن، یک نفر آن توازن دقیق را در هم آشفت و نرهاد کشید: «زنده باد
حزب آزاد بخواند» زنده باد سرهنگ آنورلیانویوندها! به دنبال این شعار صدای
شلیک سلاحها درخشش آتشبازی را در خود پوشاند و نرهادهای وحشتزده
صدای موسیقی را خفه کرد. سرور و شادی به وحشت و هراس تبدیل شد. تا
سالهای بعد هم عسای به اصرار می گفتند که گارد سلطنتی ملکه از به رسیده
گروهایی از ارتش ثابت بودند که در زیر خرطه های زیبای اسپانیولی خود تفنگ
پنهان کرده بودند. دولت چنین اتهامی را با یک بیانیه فوق العاده انکار کرد و
وعده داد که درباره آن واقعاً حوالین بدوستی با زبوی و رسیدگی به عمل آورد.
حقیقت هرگز ناشی نشد و مردم به این نتیجه رسیدند که همراهان ملکه از به
رسیده بدون هیچگونه محرکه و صرفاً با علامتی از جانب فرماده خود، بدون
ترحم به روی جمعیت شلیک کرده بودند. وقتی آراش بار دیگر بر فراز شد صحرا
نشینان قلابی ناپدید شده بودند. در میدان شهر، بین کشته شدگان و زخمیها،
نه دلقکه چهار نفر با لباس محلی کلمبیایی، هنده سرپاز خسته یک ژوکر،
سه توازننده دو لمانده مجلس اشراف فرانسه، و سه ملکه ژاپولی افتاده بودند.
در آن هرج و مرج و ازدحام، خوزه آرکادپوری دوم مرنق شد و سدپوس خوشگله

را نجات دهد و آنورلیانوی دوم، ملکه از او رسیده را که لباس پاره و شکل
 قاتلش به خون آغشته بود، روی دست به خانه خود برد. لشمس فرناندا کار پیرو
 بود. او را از بین پنج هزار زن به عنوان زیباترین دختر کشور انتخاب کرده
 بودند و با وعده اینکه او را به عنوان ملکه ماداگاسکار انتخاب خواهند کرد،
 به ساکوللو آورده بودند. او سولا مثل دختر خودش از او سواظیت کرد. اهل
 شهر، به جای اینکه به بیگناهی او شک برند، به حالش دل می سوختند. شش ماه
 پس از آن قتل عام، پس از آنکه زخمیها معالجه شدند و آخرین دسته های گل
 روی قبر شکلی پزسد، آنورلیانوی دوم به مدیبال فرناندا به شهر دور دستی که
 او با پدرش در آنجا زندگی می کرد، رفت و در ساکوللو، طی جشنی که به دست
 رازادله بافت با او ازدواج کرد.

هنوز دو ماه از این ولادت می نگاشته، نزدیک بود زندگی شان به هم بخورد، چون آنورلیانوی دوم برای تسلی خاطر پترا کوتس، داده بود از او در لباس ملکه ماداگسکار عکس برداشته بودند. وقتی فرناندا از این جریان با خبر شد صندوقهای جهیزیه خود را بار دیگر بست و بدون اینکه با کسی خداحافظی کند ماکوندورا ترک گفت. آنورلیانوی دوم در جدای با تلاق به او رسید و پس از التماس و قول و قرار و وعدههای فراوان او را به خانه برگرداند و از معشوقه خود دست کشید.

پترا کوتس که از نفوت خود آگاه بود، هیچگونه واکنشی از لگرائی از خود بروز نداد. او از آنورلیانوی دوم بکام مرد ساخته بود؛ وقتی هنوز پسر بهای بیش نبود و خیالات عجیب و غریبی در سر می پروراند و هیچگونه تسلی با جهان واقعی نداشت، او را از اتاق ملکیندس بیرون کشیده بود و در مقابل جهان واقع قرار داده بود. طبیعت او را جدی و متفکر و گوشه گیر آفریده بود و پترا کوتس دوست اخلاقی متضاد در او دمیده بود. ولسمندی و لذت طلبی و ولخرجی و عیش و عشرت را در او تزریق کرده تا سرانجام توانست او را به مردی تبدیل کند که خود از زبان بلوغ آرزویش را داشته. آنورلیانوی دوم وقتی که بالاخره مثل همه مردم عروسی کرده، جرأت نکرد خبر عروسی خود را به پترا کوتس بدهد. رفتاری بهنگامه در پیش گرفت؛ به کینه های ساختگی و رنجهای خیالی تظاهر می کرد تا هر طور شده پترا کوتس را به قطع رابطه وادار کند. بکام روز که آنورلیانوی دوم لاس و لاریا او را به خاطر چیزی سرزنش کرده او اختیار از کف داد و حیفت را رو در روی او بازگفت: صحنی تمام این کارها این است که تو می خواهی با ملکه ازدواج کنی.

آنورلیانوی دوم از خجالت سرخ شد و وانمود کرد که سخت عصبانی شده است؛ گفت که او اصلاً حرفهایش را عوض می نهد و دیگر به سلاکات او نفرت. پترا کوتس بی آنکه لحظه ای در حالت جانور وحشی لحظه خود تنبیری

بدهد، پمپدای سویی و ترقه‌های آتشیازی مجلس عروسی او گوش دادگوی
آن همه سروصفا نیز یکی از شیطنتهای آنورلیانوی دوم بود. در جواب کسانی
که نسبت به سرلوشت او ابراز تأکرمی کردند لبخند زنان می‌گفت: «لحمه لخوریده»
ملکه‌ها کلفتی سرا می‌گفتند، به‌یکی از همسایگانش که برای او شمعهای
مقدس آورده بود تا در مقابل عکس معشوق از دست رفته خود روشن کند با
اطمینان خاطر گفت: «تنها شمع که او را به‌نزد من برخواهدگرداند، همیشه
روشن است.»

همانطور که پیش‌بینی می‌کرده آنورلیانوی دوم همینکه ماه عمل
خود را گذراند به‌خانه او برگشت و دوستان همیشگی را باخانه یک عکاس
دوره‌گرد و لباس و شغل پوست قلم خون آلودی که فراتر از کارناوال به‌دوش
انداخته بوده همراه برد. در پیچیده سرور و شادی آن شب، لباس ملکه را
به‌تراکوتس پوشاند و به‌عنوان ملکه مطلق مادا کلسکار تاج بر سرش گذاشت.
چند نسخه از عکسها را نیز به‌دوستان خود داد. تراکوتس نه تنها به این
بازی تسلیم شد بلکه به این خیال که او حتماً از پشتیبانی به این گونه وسایل
آشتی متوسل شده در ته دل نسبت به او دل سوخت. ساعت هفت شب، در
حالی که هنوز لباس ملکه را به تن داشت او را در بستر خود پذیرفت. هنوز
دو ماه از عروسی آنورلیانوی دوم نگذشته بود ولی تراکوتس باافاصله متوجه
شد که زندگی او در بستر زلاتویی چندان رضایتبخش نیست، و با لذتی شیرین
لمس کرد که انتقام خود را از آن زن کشیده است. با این حال، وقتی دو روز
بعد آنورلیانوی دوم جرأت نکرد به‌نزد او بازگردد و قصدی فرستاد تا ترتیب
مقدمات جدایی را بدهد، نه‌باید که پیش از آنچه می‌پنداشته است باید صبر و
تحمل داشته باشد، چون به‌نظر می‌رسید که آنورلیانوی دوم به‌خاطر حفظ ظاهر
هم که شده حاضر است خود را فدا کند. او بار هم غونسردی خود را از دست
نداد و مجدداً با حالت تسلیم و رضایی که عقیده عمومی را نسبت به پدیده‌ی
بودن او تأیید می‌کرد، کارها را آسانتر ساخت. تنها یادگاری که از آنورلیانوی
دوم نزد خود نگه داشت یک جلت چکمه ورنی بود که آنورلیانوی دوم آرزو
داشت وقتی در تابوتش می‌گذارند به پایش کنند. چکمه‌ها را در پارچه‌ای
پیچید و در ته صندوق گذاشت و خود را برای انتقامی آویخته آماده ساخت.
به‌خود گفت: «دیر یا زود، ولو به‌خاطر پوشیدن این چکمه‌ها هم که
شده باید برگردد.»

بر خلاف تصور انتقامی چندان لایبید در حقیقت آنورلیانوی دوم
از اولین شب ازدواج خود متوجه شده بود که خیلی زودتر از سولمی که باید

چکه های درلی را به پا کنند به آنوقت پترا کوتس بر عواحد گشت. فرناندا وقتی بود که دو جهان گم شده بود. در هزار کیلومتری دریا به دلپا آمده بود و در شهر هم انگیزی که هنوز صدای عبور بر میاهوی کالسکه های لایپ اندوله ها از روی سنگفرش خیابانهای آن دو کابوسهایش به گوش می رسید، بزرگ شده بود. ساعت شش عصر، سی و دو ناگوس مرگ به صدا در می آمد. در خانه اربابی آنها که با سنگهای همانند سنگ قبر لاجینی شده بود هرگز نور آفتاب دیده نمی شد. هوا در درختان سرو باغ، در انالیه و نگه بریده اتاق خوابها و در طاقهای هرق کرده باغهای گل سریم، مرده بود. تنها اطلاهی که فرناندا تا سن بلوغ از دلپای خلیج داشت، انتهای غم انگیز پاتو بود که یکی از مسافرها سالهای سال، هر روز بعد از ظهر به او می آموخت. در اتاق مادر و پسرش، سبز و زرد، زرد لور گرد و خاک آلوده، پیشه های پنجره به گلهای پکتولخت و مصر و سنگدل سویی گوش می داد و لکر می کرد که در همان سال که سویی در جهان وجود دارد او در آنجا نشسته است و وجودش در ساختن حلقه های گل سوگواری تحلیل می رود. مادرش که از تب پنج یمدا از ظهر خیس هرق می شد از زیبایی و جلال گذشته برایش تعریف می کرد. وقتی فرناندا هنوز دختر بچه ای بیش نبود در یک شب مهتابی زن بسیار زیبایی دید که لبس بهمن داشت و از باغ به سمت لامارخانه می رفت. آنچه او را از دیدن آن منظره زودگذر بر داشت، بود، این بود که آن زن دوست به خود او شباهت داشت، دوست مثل اینکه تصویر خود را بیست سال زودتر دیده باشد. مادرش در بین سرفه های خود به او گفت: صادر بزرگ تو ملکه بود، وقتی داشت یک فاخته گل سریم می چید از عطر آن سربه سالها بعد وقتی فرناندا متوجه شد که عیناً به تصویر مادر بزرگ خود شباهت پیدا کرده است، به آنچه در بهگی دیده بود مشکوک شد ولی مادرش او را به خاطر لایپوری سرزنش کرد.

به او گفت: «ما بی لایپوت لروتمند و سرشناس هستیم، تو یک روز ملکه خواهی شد»

او باور نکرد. گر چه فقط برای صرف یک نجان شکلات آبکی و یک دانه شیرینی، دور میز بقندی با رومیزی کتانی و سرویس آفره می نشستند. فرناندا تا روز عروسی اش همچنان در زیبایی تاج و تختی افسانه ای فرو رفته بود — هر چند که پدرش، دون فرناندو، مجبور شده بود برای تهیه جهیز او خانه را گرو بگذارد. زیبایی او له از روی سادگی و له به خاطر شهوت مقام، بلکه صرفاً بدین خاطر بود که او را بطور بار آورده بودند از وقتی که به پاد

می‌آورد در لگن زنبلی که علامت خالوادگی‌شان را علامت‌قضای حاجت کرده بود.
 در سن دوازده سالگی برای اولین بار خاله را ترک گفت تا برای رفتن
 به موصی‌های که در چند لدی خانمشان واقع بود سوار کالسکه بشود.
 عسکلاسیهایش از اینکه می‌دیدند او در یک منگلی پشتی بلند و جدا از سایرین
 می‌نشاند و حتی در زنگهای تفریح هم با دیگران اختلاط نمی‌کند، سخت
 تعجب کرده بودند. راجعه‌ها برایشان توضیح می‌دادند که: «او وضعش با
 دیگران فرق دارد و روزی ملکه خواهد شد» عسکلاسیهایش از آنجا که او از
 تمام دخترهای که دیده بودند زیباتر و با وقارتر و مؤدبتر بوده این حرف را
 باور می‌کردند. پس از هشت سال تحصیل، انگلیسی که فرا گرفته بود که به لاتین
 شعر بگوید و کلاسیک بنوازد و با اشعار از شکار و با لفظها از مذهب و با
 فرستادن خارجی در باره اوضاع سیاسی کشور و با باب در ماره غفلوند صحبت
 کند، به خانه والدین خود بازگشت تا برای سردهما تاج گل بسازد. خانمشان
 را مثل بکه خانه دزدزده یافت؛ آنچه در خانه باقی مانده بود ستنی اثاثیه
 ضروری بود با چند شمعان و سرویس نقره اثاثیه سوزد استفاده و زاله یکی یکی
 به فروش رسیده بود تا خرج تحصیل او تأمین شود. مادرش به سرخس شب‌نوبه
 مبتلا شده بود. پدرش دون فرزند و که کتوشلوار شکی می‌پوشید و پله آزاری
 می‌بست و زنجیری طلایی روی جیبتهایش دیده می‌شد، دوشنبه به دوشنبه برای
 خرج خانه یک سکه نقره به او می‌داد و حقه‌های گل سوگواری را که او در
 عرض هفته ساخته بود از خانه بیرون می‌برد. بیشتر وقت خود را در دفتر کارش
 می‌گذراند و دفعات نادری که از خانه بیرون می‌رفت پیش از ساعت هشت بر می-
 گشت تا فرناندا را به مراسم تسبیح همراهی کند. فرناندا هرگز با کسی دوست
 نشد و هرگز در باره جنگهایی که خون کشور را می‌ریخت چیزی نشنید و به
 درس پیاتری خود در ساعت سه به‌داز ظهر ادامه داد. فید ملکه شدن را نیز
 از دل بیرون کرده بود که صدای دو ضربه محکم به در خانه شنیده شد. در خانه
 را به‌روزی سرد نظامی خوش‌قیافه‌ای که رفتاری وسیع داشت گشود. بر گونه
 سرد یک جای زخم و بر سینه‌اش یک مدال طلا دیده می‌شد. سرد با پدرش دو
 دفتر کار خلوت کرد. دو ساعت بعد پدرش نزد او به اتاق خیالی آمد و گفت:
 «اثاثیه‌ات را بسته باید به یک سفر طولانی بروی» و همین بود که او را به
 ساکروندو بردند. دو عرض یک روزه و تدریجی، سنگینی تمام خطایی را که پدر و
 مادرش سالهای سال از او پنهان کرده بودند با یک سیلی بر او ظاهر کرد. وقتی
 به خانه برگشت، بی‌امتنانه به اتساع و سوالات دون فرناندا که سعی داشت جرعه
 آن شوخی باور نکردنی را التیام بخشد، در اتاق را به‌روزی خود بست و به‌گریه

پرداخت. قسم خورده بود تا پایان هر پا از آن افاق بیرون نگذارد. ولی آنورلیانوی دوم به دلایلش آمد. سعادتش غیر مترقبه بود، چرا که فرزانده در آشوب شهر و در خشم شرم، اصل و نسب خود را به او فروغ گفته بود. تنها نشانه‌ای که آنورلیانوی دوم برای جستجوی او در دست داشت، لهجه غلیظ اهالی شمال و ساختن حلقه‌های گل برای تشییع جنازه بود. بدون تفکّر کردن لحظه‌ای وقت به دلپال او گشته بود. با همان بیباکی و از خود گذشتگی که غریزه او کلاهپوشانها در راه یافتن ساکوندو از کوهستان عبور کرده بود و با همان غرور کور کورانه‌ای که سرهنگ آنورلیانوی پرتند با جنگهای خود را آغاز کرده بود و با همان پافشاری و سرسختی دیوانه کلندمای که لورسولا ادله نسل خود را تأیید می‌کرد، آنورلیانوی دوم بدون لحظه‌ای توقف به دنبال فرزانده گشت. وقتی سؤال کرد که تاج گل مردگان را کجا می‌فروشند او را از خانه‌ای به خانه‌ای بردند تا بتواند بهترین حلقه گل را انتخاب کند؛ وقتی سراغ زیباترین زن جهان را گرفته، تمام زنها و دخترهای خود را به نزد او آوردند. در جامه‌های معالود و در زینتهای فرسوش شده و در پیچاپیچ پلاس و نوییدی، خود را گم کرد. از صحرای زردرنگی گذشت که لکر در آن منعکس می‌شد و لگرانی سرنبهای آبنده‌ها تشکیل می‌داد. پس از گذراندن چند هفته بی‌ثمر، به شهر لائسالی رسید که تمام لاقوسهای کلیساهایش با لوای سرگ به صدا درآمده بود. گرچه نه آنجا را دیده بود و نه کسی برایش توصیف کرده بود، بعضی ورود، آنجا را شناخت. دیوارهایی که از خردمستانان ساخته شده بود و بالکنهای چوبی ویران شده که از تارچ و کبکک پوشیده بود؛ بالای در ورودی، هم‌انگیزترین تابلوی دنیا که در اثر باران تقریباً محو شده بود به چشم می‌خورد: «تاج گل برای تشییع جنازه به فروش می‌رسد. از آن لحظه تا صبح به خریدم‌ای که فرزانده خانه را به دست مادر روحانی سپرد، خواهران روحانی به سختی وقت پیدا کردند تا لباسهای جهیزیه او را بدوزند و شمعانها و سرورس لقره و لکن طلا را با باقیمانده پندایند و بهجور دوست سانه خالواده در کش صندوق بریزند. دونفرانند دعوت آنها را به همراهی رد کرد و قول داد که پس از تسویه حسابهایش به نزد آنها برود؛ پس از آنکه برای دخترش دعا کرد در دفتر کار و به روی خود دست تا برای دخترش روی کاغذهایی با طرح سوگوارانه علامت خالوادگی علامه بنویسد. این نامه‌ها اولین تماس انسانی بود که فرزانده و پدرش با هم پیدا کردند. برای فرزانده تولدی دیگر آغاز شده بود، و تقریباً هر زمان با این توند، برای آنورلیانوی دوم، دوران سعادت پایان یافته بود.

فراندا تقویم زیبای داشت که درش با یک کلید کوچک طلایی قفل می‌شد. این تقویم مشاور اخلاقی او بود. روزهای را که نمی‌بایستی با شوهرش نزدیکی کنه با جوهر بنفش علامتگذاری کرده بود؛ هفت‌مقدس، یکشنبه‌ها، تعطیلات رسمی، اولین جمعه هر ماه روز شهادت قدسین، و روزهای عادت ماهانه. در نتیجه، آنچه از یک سال برای او باقی می‌ماند فقط چهل و دو روز بود که از میان خطوطی همانند تاریخ‌نگاری بنفش رنگه، به‌چشم می‌خورد. آنورلیانوی دوم به اعتقاد اینکه گذشت زمان تار و پود خصمانه را از هم خواهد درید، جشن عروسی را به تعویق انداخت. او سولوا که از دور انداختن آن‌ها به‌طری خالی کنیاک و شامپانی که خانه را پر کرده بودند خسته شده بود، وقتی متوجه شد که نورهوس و تازیدلیاد در زمانهای متفاوت و اتاقهای جداگانه می‌خوانند، همچنانکه صدای آتشبازی و موسیقی ادامه می‌یافت و جالورین را لرزانی می‌کردند، تجربه تلخ خود را به‌خاطر آورد و از خود پرسید که شاید فراندا نیز تنگنای به‌پادارد که در جلو قفل می‌شود و دیر یا زود اسباب سخره شهر خواهد شد و عاقبت به‌ناجیه‌ای خواهد انجامید! ولی فراندا بنا و اعتراف کرد که فقط منتظر است که دو هفته اول بگذرد تا بتواند در کنار شوهرش بماند. در حقیقت، با پایان زمان تعیین شده، مانند جالوری لرزانی، تسلیم و بی‌اختیار، در اتاق خواب را به‌روی شوهرش باز کرد و آنورلیانوی دوم چشمش به‌زیباترین زن روی زمین افتاد. چشمان بسیار زیبایش به‌دیده‌گان و مشتزده جالوری می‌مانست و گیسوان بلند سی‌رنگش روی لایزالش بخش‌شده بود. آنورلیانوی دوم چنان در تماشای آن منظره غرق شده بود که برای لحظه‌ای متوجه نشد فراندا پیراهن خواب سفیدی پوشیده که تا ساق پا می‌رسد و آستینهایش روی سج دست بسته شده و در پایین شکم، یک سوراخ بزرگه منور دارد که دورتا دورش به‌دقت دوخته شده است. آنورلیانوی دوم نتوانست جلو خنده خود را بگیرد.

با هفته‌ای اندک که در سراسر خانه پیچید فریاد زد: «این قبیح‌ترین چیزی است که در هوس دیدم! نمی‌دانستم که با یک راهبه ازدواج کرده‌ام.» یک ماه بعد، وقتی نتوانست هوسش را به‌کنند آن پیراهن خواب راخی کند، عکس پتراکوتس را در لباس ملکه انداخت. بعداً، وقتی فراندا را به‌سراجمت به‌خانه راخی کرد، هوسش در هیجان آهنگی کنان تسلیم شهوت او شد ولی نتوانست آرامشی را که او وقتی به‌دلبالش به‌شهر می‌رود و لالوس رفته بود، آرزو کرده بود به‌او باز دهد. آنورلیانوی دوم فقط لومی حس تلف عیبی در او یافت. یک شب، اندک زمانی قبل از توند اولین فرزندشان، فراندا

ستویه شد که شوهرش پنهانی به آغوش پترا کوتس برگشته است.
آئورلیانوی دوم تصدیق کرد و گفت: «دوست است» و بدینجه که
تلفی از آن می‌بارد ادامه داد: «بغلط پس انداختن تولسمگها بر گشتم پیش»
مدتی طول کشید تا توانست این قضیه مسلماتش را بدو حالی کند.
عاقبت با مدارکی انکارناپذیر او را قانع کرد. تنها اولی که فرناندا از او
گرفت این بود که نگارد مرگ در بستر معشوقه به سراغ او بیاید و اینچنین
بدون اینکه مزاحم هم بشوند، سه نقری به زندگی ادامه دادند. آئورلیانوی
دوم با هر دو دوست و مهربان بود. پترا کوتس از این پیروزی بر خود می‌بالید
و فرناندا وانمود می‌کرد که از حقیقت ماجرا بیخبر است.

با اینهمه، فرناندا نتوانست دل خانواده را به دست بیاورد. اوسولا
بیهوده به او اصرار می‌ورزید که وقتی پس از عقیقاری از وختخواب بیرون می‌آید،
آن پیرامن خواب پشی را از تن در آورد تا باعث درایی حسابه‌ها نشود.
سوفی نشد او را عادت دهد که به مستراح برود یا از یک لگن عادی استفاده
کند و لگن طلای خود را به سرهنگ آئورلیانوی بپوشد تا با آن ماهیهای
کوچک طلای بسازد. آماراتا از لهجه بد او و عادات اینکه همه چیز را با
زبان زوگری بیان کند چنان به تنگ آمده بود که در حضور او به نوعی زبان
زوگری که او بلد نبود حرف می‌زد.

می‌گفت: «اینن افر لافو تالا المستککه به کوفو نله مرون مینگن
بالا منن لک بالا بوکو مپید پتی»
یک روز، فرناندا که از این استهزا سخت رنجیده بود می‌خواست بنهد
آماراتا چه می‌گوید و آماراتا به بیای زوگری با زبان عادی جوابش را داد
گفت: «دارم می‌گویم تواز آن کسلی هستی که به کولشان می‌گویند. یا من
نیا بوسیدی»

از آن پس دیگر هرگز با هم حرف نزدند و در سواردی هم که اوضاع
ایجاب می‌کرد برای هم یادداشت می‌فرستادند. با وجود خصومت و لجاجت
خانواده فرناندا از پائشاری در تحصیل رسوم اجداد خود به آنها دست نکشید.
عادت «غذا خوردن در آشپزخانه طبق آفتهای هر کس» را منسوخ کرد. آنها
را واداشت تا در ساعات معین، سر یک میز بزرگ در ناها رخوری، روی روبه‌روی
کتلی و زیر نور شمعدانهای لرزه، با کارد و چنگال نقره غذا بخورند. حالت
خفتان آور عملی که اوسولا آنها را ساده‌ترین عمل زندگی روزانه می‌دانست چنان
محیط ناراحت‌کنندگی به وجود آورد که غوغا آرکاده‌وی ساکت و مطیع، اولین
کسی بود که نسبت به آن اعتراض کرد. ولی آن رسم، مانند رسم تسبیح انداختن

و دعا خواندن قبل از صرف شام برقرار شده بود و لفظ همسایگان را جلب کرد. چندی نگذشت که شایع شد خانواده بوئندیا بر خلاف مردم دیگر عمل غذا خوردن را بجدل به سرانجام نواز با آواز کردمقدر حتی خرافات اورسولا نیز که پیش از آنجه بر سفت تکیه کرده باشد از انهدات آلی سرچشمه می گراته در مقابل خرافات فرلاندا که آنها را از والدین خود به ارث برده بود و بر حسب مقتضیات طبعمندی کرده بود، شکست خورد. تا وقتی اورسولا حکومت مطلق را در دست داشته هنوز بعضی از رسوم قدیمی در خانواده رواج داشت و زندگی خانواده تحت تأثیر او واقع می شد ولی با از دست دادن قوه بینایی و رسیدن کهولت که او را خانه نشین کرده بود دایره انضباطی که فرلاندا از لحظه ورود آغاز کرده بود کسلاً بسته شد و سرلشت خانواده دیگر به کسی جز او بستگی نداشت. فروش شهرینی و آهلباتهای حیوانات کوچک و بزرگ سالن سوئیادلا پیداد بنا به خواست اورسولا آنها را فدایه می داد به نظر فرلاندا شایستگی خانواده آنها را نداشت و چندی نگذشت که آنها را بکلی سوزوف کرد. درهای خانه که از سحر تا شب سوغ خواب چهارطاق باز بود، سوغ خواب به دوازدهر، به بهانه اینکه حرارت آفتاب هوای اتاق خوابها را خراب می کند بسته شد و عاقبت برای همیشه بسته ماند شاخه زیتون مقدس و قرص لالی که از زمان پیدایش ماکولندو به سر در خانه آویخته بودند، جای خود را به شمایل مقلب مقدس مسیح داد. سرهنگ آتورلیانو بوئندیا که به دعوی متوجه آن تغییر و تحول شده بود، عاقبت خانواده را پیشکوبی کرد و اعتراض کنان گفت: «داریم تبدیل به مردمان سحر می شویم. اگر به منظور پیش برویم عاقبت بار دیگر با حکومت، محافظه کاران به جنگ خواهیم پرداخت ولی این بار به خاطر اینکه بجایش سلطان داشته باشیم.» فرلاندا با زیرکی سواطلب بود که با او برخوردی نداشته باشد. در ته دل، از استقلال اخلاقی او و استقامتش در برابر هر گوله انضباط اجتماعی ناراحت بود. از دست نوریهای تهوه ساعت پنج صبح او و به هم ریختگی و شلوغی کارگاهش، از پتوی نخ لای او و عادت نشستنش، به هنگام غروب جلو در خانه، دیوانه می شد ولی می دانست که برای منظم ساختن خانه نباید پاریج او بشود چون مطمئن بود که سرهنگ پیر، گرچه با گذشت زمان و در اثر هم د نوییدی جالوری اهلی شده است با این حال قادر است با انفجار قیام پیری، بی خانه را از جا بکند. وقتی صوهرش تصمیم گرفت اسم جد خود را روی اولین فرزندشان بگذارد، او چون تازه یک سال می شد که به آنجا آمده بود، جرأت مخالفت نکرد، ولی وقتی اولین دخترشان به دنیا آمد عقیده خود را صریحاً بیان داشت و تصمیم

گرفت اسم مادر خود، وناتا* را روی بچه بکنارد. لورسولا می‌خواست اسم بچه رندپوس باشد. سرانجام پس از مباحثه‌ای که آنورلیانوی دوم با خنده و مسخرگی میانجی آن شده اسم بچه را وناتا رندپوس* گذاشتند ولی فرناندا فقط او را وناتا صدا می‌زد و خانواده شوهر و بقیه اهالی شهر او را سه*، سلف رندپوس، صدا می‌زدند.

لواهل، فرناندا از خانواده خود صحبتی نمی‌کرد، ولی به‌سرور وسان صحبت از پدر خود را شروع کرد. سر سبز، از او به‌عنوان یک موجود خارق - العاده یاد می‌کرد که از هر گونه مال و منال دنیوی چشم پوشیده بود و تبدیل به‌سرد متفسی می‌شد. آنورلیانوی دوم که از آن‌ها صفت لیکه پدر زن خود به‌سیرت آمده بود نتوانست از وسوسهٔ مسخره کردن زلتی در غیاب او خودداری کند؛ بنیهٔ خانواده هم از او پیروی کردند. حتی لورسولا که تمام سعی خود را بکار می‌برد تا هماهنگی خانوادگی را حفظ کند و در خواست‌های او به‌هم خوردگی فانیلی ولیج می‌برد، یک‌بار به‌خود اجازه داد تا بگوید که آهنگ پاپ بودن تیپهٔ کوچکی نشین شده است زیرا ملودیک سرد متفسی و پسر ملکه و سارق حیوانات است. با وجود کنایه‌های لفته در آن لبخندها، همه‌ها عادت کردند که پدر بزرگ خود را موجودی انسانه‌ای بدانند که در نامه‌هایش برای آنها اشعار مذهبی می‌نویسد و هر کریسمس برایشان یک صندوق هدیه می‌فرستد که از در خانه به‌سختی داخل می‌شود. در حقیقت آن هدایا، به‌عیند ثروت هنگفت اجساد او بود. در اتاق خواب همه‌ها با آن هدایا لباس‌های ساخته شده و آنرا با مجسمه‌های قدسان که به‌اندازهٔ طبیعی بود و چشمان شیشه‌ای به‌آنها حالتی بشری می‌داد و جلوه‌های فاخر دستنویزی شدشان از لباس تمام اهالی ماکوندو زیباتر بود، زینت دادند. جلال و شکوه سوگوارانهٔ آن قصر سرد و لایمی رفته‌رفته به‌خانهٔ بر لور خانواده پرتکدیا منتقل شد. یک بار آنورلیانوی دوم گفت: حالا که تمام مقبرهٔ خانوادگی را برایشان فرستادند، فقط چند سنگ قبر و درخت بید مجنون کم داریم. گر چه در آن جعبه‌های بزرگ هر گز چیزی وارد نمی‌شد که همه‌ها بتوانند با آن بازی کنند با این حال تمام سال را به انتظار سه‌دسامبر می‌گذراندند؛ چون هدایای قدیمی و پیشینی نشده، به‌هر حال، شور و شغف تازمای در خانه می‌آید. در دهمین کریسمس، هنگلسی که خوزه - آرکاندیری کوچولو داشت آمده می‌شد تا برای تحصیل به‌سوسهٔ طلاب برود، جعبهٔ بزرگ هدایای پدر بزرگ زودتر از موعد همیشه وارد شد. جعبه، بدقت میخکوبی و بر ضد ولایت قیراندود شده بود و با دستخط همیشه به‌منشائی

سرکار علیه بانو فرناندا کارپوبونتدیا، فرستاده شده بود. در همان حال که فرناندا در اتاق خواب ناله را می‌خواند، بچه‌ها با عجله به‌پاز کردن در جعبه مشغول شدند. مطابق معمول با کمک آنورلیاتوی دوم لاکتیر را خرد کردند و در میخ شده جعبه را شکستند و پس از آنکه خاک او را بیرون ریختند در داخل جعبه، صندوقی سربی و دراز یافتند که درش با لفلای سبی بسته شده بود. همانطور که بچه‌ها با بی‌مبری به‌انتظار ایستاده بودند، آنورلیاتوی دوم هشت قفل را باز کرد و در صندوق سربی را گشود. سپس فریادی کشید و بچه‌ها را از آنجا کنار زد. دونه‌فرناندوه کتوشلواوی مشکی پوشیده بود و داخل صندوق دراز کشیده بود. روی سینه‌اش صلیبی به‌چشم می‌خورد و گوشت بدنش که از شدت زخم گندیده بود، در آتش سلاهم و ماهی پر کف که حبابهایش چون سروارید بوده، می‌پخت.

چندی از توند دختر بچه بگشته بود که او طرف دولت دسوری غیر منتظره صادر شد که برای تجلیل از سعادت نرلاتدیا، سالروز تولد سرهنگ آنورلیاتوبونتدیا را جشن بگیرند. این تصمیم چنان با وضعیت سیاسی سفارت داشت که سرهنگ با عصیانیت هر چه نامستر مخالف خود را اعلام نمود و آن تجلیل را رد کرد. می‌گفت: «اولین باری است که لغت سالروز به گوشت می‌خورد، ولی معنی‌اش هر چه می‌خواهد باشد چیز مزخرفی است.» کارگه زرگری کوچک او از نمایندگان دولت پر شد. وکلایی که در گذشته با لباسهای سیاه‌رنگ خود مثل بگشته کلاغ سرهنگ را دوره کرده بودند، پیرتر و با وقارتر از گذشته بازگشته بودند. وقتی سرهنگ متوجه ورود آنها شد، درست مثل سوفی که آمده بودند پیشنهاد صلح بکنند، نتوانست مقامهای مزورانه‌شان را تحمل کند و دستور داد او را به حال خود بگذارند. مصرانه گفت که بر خلاف عیب آنها، او «دیر وطن» نیست بلکه فقط یک متعمر بدون خاطره است که تنها آرزوش این است که در بین فراموشی و بدبختی ماهیهایی طلایی کوچک خود از خستگی بسوزد. آنچه بیش از همه او را به‌خشم آورده بود این بود که قرار شده بود رئیس جمهور شخصاً در مراسم ماکوندو حضور بیابد و نشان لیاقت را به‌سینه او براند. سرهنگ آنورلیاتوبونتدیا صاف و پوست کنده برای او پیغام فرستاد که بستاناله انتظار آن مراسم را می‌کشد مراسمی که خیلی دیر انجام می‌شد تا گلوله‌ای در سینه او خالی کند و این گلوله نه به‌خاطر عملیات مستبدانه و اشتباهات رژیم او بلکه به‌خاطر بی‌احترامی نسبت به پیرمردی است که آزارش به کسی نمی‌رسد. چنان این تهدید را با تشدید ادا کرد که رئیس‌جمهور در لحظه آخر از تصمیم خود چشم پوشید و

لشان لیالت را توسط یک نماینده خصوصی فرستاد. سرهنگ ارنولد و همکارانش از هر طرف تحت فشار قرار گرفته بود، از پستو بیرون آمد تا دوست ارتشی دیرین خود را ترغیب کند. هنگلی که سرهنگ ارنولد و همکارانش او را دید که روی یک صندلی راحتی و میان چند فانالش، روی شاله چهارمرد، پیش می‌آمد حتی یک لحظه هم شک نکرد که دوست جوانی او کسی که در پیروزیها و شکستهای او سهیم بوده اینهمه مشت را تحمل کرده تا پکنلی خود را نسبت به او ثابت کند. ولی وقتی از منظور واقعی او آگاه شد، او را از کارگاه خود وانداد به او گفت: «افسوس! خیلی دیر فهمیدم که اگر گذشته بودم تیربارانت کنند چه لطف بزرگی در حق کرده بودم.»

مراسم جشن سالروز بدون حضور هیچک از اعضای خانواده برپا شد. جشن بطور اتفاقی با هفته کارمندان مصادف شد. سرهنگ ارنولد و همکارانش عقیده داشت که دولت مخصوصاً این کار را کرده است تا استعزای خود را در برابر لشان دهد؛ هیچکس موفق نشد این فکر را از مغز او بیرون کند. از کارگاه هم‌انگیز خود، به‌سارهای نظمی و سلام شیک توپها و مدای ناکوها و چند جمله از نطقی که هنگام ناسگناری خیابان جلو خانه آنها به‌نام او ایراد شده بود، گوش داد. چشمانش از تعجب و غشی نابوان پر از اشک شد و برای اولین بار پس از شکست خود افسوس خورد که قدرت جوانی را از دست داده است و نمی‌تواند بار دیگر جنگه خونینی راه بیندازد و آخرین لسانه حکومت محاصره کاران را نابود کند.

انعکاس تجلیل از او هنوز محو نشده بود که اورسولا در کارگاه او را کوفت.

او گفت: «مراسم من نشوید کار دارم.»

اورسولا به‌لحن عادی همه روزه خود گفت: «باز کن، این هیچ ربطی به مراسم جشن ندارد.»

آنوقت سرهنگ ارنولد و همکارانش قتل را باز کرد و در را گشود و جلو در چشمتی به حنده مرد افتاد. مردها ظاهری متفاوت داشتند و از هر نیاله و هر رنگی بودند اما همگی حالتی از تنهایی داشتند که به هر جای دنیا می‌رفتند می‌شناختشان؛ پسران او بودند. می‌آلکه باهم قرار قبلی گذاشته باشند و می‌آلکه یکدیگر را بشناسند، به‌شنیدن خبر مراسم جشن، از دورترین گوشه و کنار ساحل بی‌اراده به‌آنجا کشانده شده بودند. همگی آنها در کمال افتخار اسشان ارنولد را بود و نام خانوادگی مادرهای خود را انتخاب کرده بودند. سه روزی که با رشایت‌خاطر اورسولا و رسوایی فرناندا در خاله ماندند، مانند سه روز جنگه بود.

اماراتها در یک فقره کهنه که اورسولا نام همگی آنها را با تاریخ تولد و تاریخ غسل تعمید نوشته بود، نشانی فعلی هر یک را جلوسستان اضافه کرد. آن فهرست بطوری می توانست نمودار تاریخ بیست سال جنگ باشد. از روی آن می توانستند مسیر عبور قبائل سرهنگ را از سینه دمی که ساکولود را در نقش فرستاده بیست و یکمرد، به قصد شروع انقلاب ترک کرده بود تا سولمی که آخرین بار، او را پیچیده در بطوری آغشته به خون، به خانه آورد بودند تعیین کنند. آنورلیانوی دوم از فرصت استفاده کرد تا برای سرعموهای پدرش جشنی بر پا کند که در آن سروصدای باز کردن بطریهای شامپالی و نواختن آکوردئون مهانگ باشد و سپس این جشن به کارنارالی که بخاطر مراسم جشن سالروز با توان به تأخیر افتاده بود، تغییر شد. لیبی از بشقابها را شکستند و همچنانکه دنبال یک گاو وحشی می کردند تا او را اغشته کنند بوته های گل سرخ را زیر پا له کردند؛ به سرخها شلیک کردند و آنها را کشتند؛ امارات را مجبور کردند به آهنگهای هم انگیز والسهای پیترو کرسی برقصند؛ یک شلوار مردانه به پای رسد بوس خوشگله کردند و او را واداشتند تا از یک تیر قیراندود بالا برود؛ یک خوک را که سراپا چرب کرده بودند در اتاق ناچارخوری رها کردند که فریادها را به زمین زد. ولی میبکس از آنهمه خرابکاری شکایتی نکرد، چرا که حاله از زلزله شور و نشاط نرزیده بود. سرهنگ آنورلیانو بولندیا که ابتدا آنها را با شکه و تردید تحمل گرفته بود و حتی در نسبت آنها به خودش شکه کرده بود، چنان از دیوالمبازی آنها حظ برده بود که وقتی آنها را ترک کردند به هر کدام از آنها یک ماه کوچولوی طلایی هدیه داد. حتی غوزآر کادیبری دوم ساکت و سزوی نیز بعد از ظهیری را جهت سرگرم کردن آنها به جنگ خروس اختصاص داد که کم مانده بود به نایبه ای منتهی شود، زیرا چند تن از آنورلیانوها چنان در جنگ خروس مهارت داشتند که بلافاصله حیله های پدر روحانی آنتولیو ایزابل را کشف کردند. آنورلیانوی دوم که سعادت بی انتهای ایام گذشته را بار دیگر در آن اقوام دیوانه خود می دید، پیشنهاد کرد که همگی آنها در آنجا بمانند و با او کار کنند. تنها کسی که پیشنهاد او را قبول کرد آنورلیانو ترسته* بود؛ مرد دو رگه عظیم الجثه ای که شجاعت و اخلاق کنجکاو پدر بزرگ خود را به ارث برده بود و سرلشست خود را در لیبی از جهان آزموده بود و برایش فرقی نمی کرد که در کجا زندگی می کند. بقیه آنها گرچه همگی مجرد بودند ولی شکی به تقدیر و سرلشست خود نداشتند؛ همگی صلحگرایی ماهر، مردانی اهل خانه و آدمهایی صلحجو بودند. روز چهارشنبه

خاکستره قبل از آنکه باز دیگر در سواحل متفرق شوند، آمارانتا آنها را مجبور کرد لباسهای میهمانی خود را پهن کنند و بعد با آنها به کلیسا رفتند پیش از آنکه مذهبی باشند، از روی تفریح در جلو محراب حب کشیدند و پدرو روحانی آنولیوواهازل، روی پیشانی آنها با خاکستر صلیبی رسم کرد. پس از آنکه به خانه بازگشتند، وقتی جوانترین آنها خواست پیشانی خود را پاک کند متوجه شد که صلیب خاکستر روی پیشانی او و تمام برادرانش ثابت مانده است. با آب و صابون و با فرچه و خاک امتحان کردند و عاقبت با قلیا و سنگها پیشانی خود را ساییدند ولی موفق نشدند علامات صلیب را از روی پیشانی خود پاک کنند. بر عکس آمارانتا و سایر کسانی که به کلیسا رفته بودند بدون کوچکترین اشکالی آن علامات را از روی پیشانی خود شستند. اوسولا وقتی با آنها خداحافظی می کرد گفت: «اینطور بهتر است از حالا به بعد همه خواهند نهید شما چه کسانی هستید» همگی با هم از آنجا رفتند، او کستری پیشانی آنها سوییچی میخواست و خوشه های آستباری در آستان می ترکید. آنچه از آنها در شهر باقی ماند، اثبات کننده این نکته بود که خانواده بودند یا هنوز برای چند قرن تخم و ترکه دارد. آنورلیانو ترسته، با صلیب خاکستر روی پیشانی، کارخانه یخ را که حوزه آرکادو بودند یا دو هذبان و شوق اختراعات خود آرزو می کرد نالینس کرد.

چند ماه پس از آمدن به آنجا، وقتی همه او را شناخته بودند و ستایش می کردند داشت عجب خانه ای می گشت تا مادر و خواهر بدون شوهر خود را (که دختر سوهنگ نبود) به آنجا بیاورد؛ خانه بزرگی که در گوشه میدان سئوکی افتاده بود و رو به دروازه می رفت، نظارش را جلب کرد. وقتی جوانی صاحب آن خانه شد، بکه نفر گفت که آن خانه صاحب تللدو و در گذشته بیوزلی تنها که با خوردن خاک و گچ دیوارها تغذیه می کرده است در آنجا زندگی می کرده است و در این سانه های اخیر فقط دیوار او را در خیابان دیده اند که با کلاه کوچکی از گلهای مصنوعی بهر و کفشهایی به رنگ تیره کهنه به پا، از میدان عبور کرده تا نامهای به اسقف اعظم را در پستخانه پست کند. به او گفتند تنها کسی که با آن زن زندگی می کرده مستغنی سنگدلی بوده است که سگ و گربه و یا هر جانور دیگری را که با به خانه آنها می گذاشته است می کشته است و جسد آنها را به حیابان می انداخته است تا بوی تعفنشان مردم را بیازارد. از زمانی که حراوت آفتاب جسد آخرین جانور را سوییچی کرده بوده آنقدر گذشته بود که همه مطمئن بودند زن صاحبخانه و مستغنیش خیلی قبل از پایان جنگ مردمانه و تنها دلیلی که خانه هنوز سر پا ایستاده این

است که در سالهای اخیر زمستان سخت و بادهای شدید پیش نیامده است. نولاهاکه از شدت ونگ زدگی پوسیده بود، درها که لقط به تنگه آلبوه توده های تار منگبوت سر پا ایستاده بود، پنجره ها که از رطوبت دیگر باز نمی شد، کف زمین که با علف و گلهای وحشی پوشیده شده بود، و ماسوولکها و الواح کرمها که در لابه لای ترکها و شکافهای آن لانه گذاشته بودند، همه حکایت از آن داشت که دست کم پیش از نیم قرن می شود که پای هیچ بشری بدانجا نرسیده است. ولی آنورلیانو ترسته در هدف خود مصمم بود و احتیاجی به آنهمه مدرک نداشت. باشانۀ خود در ورودی را فشار داد و لایب چربی در که سورپاله و کرم آن را جویده بود بدون هیچ سروصدا، به روی طونالی از گردوغبار و لانه سورپانه فرو افتاد.

آنورلیانو ترسته به انتظار معوشدن گردوخاک جلو در ایستاد و آنوقت در وسط اتاق زن کثیفی را دید که هنوز لباسهای قرن گذشته را به تن داشت. روی محجۀ پرحلۀاش فقط چند تار مری زرد رنگ دیده می شد. آخرین ستارگان امید در چشمان درخشش که هنوز زیبایی خود را حفظ کرده بود، خاموش شده بود و پوست چهره اش از سوزش تلخهای خشکیده و چروکیده بود. آنورلیانو ترسته سببوت از منظرۀ جهان مردگان، لاگهان متوجه شد که زن، یک تپانچه لطلی قدیمی را به سوی او نشانه رفته است.

زمره کرد: «مذرت می خواهم».

زن در وسط اتاقی پر از لوازم عجیب و غریب، به حرکت بر جای ماند و سرهای آن مرد غول پیکر و شانه بهن را که صلیبی از خاکستر روی پیشانی اش خالکوبی شده بود، وجب به وجب با نکه خود برانداز کرد و از میان گردوغبار او را در سه ایام گذشته دید که تنگی دولونه به شانه دارد و پیکر بدیف خرگوش شکار شده به دست گرفته است. زیر لب گفت: «بنداروا نیست که اکنون با آن خاربه به سراخ من بیایند».

آنورلیانو ترسته گفت: «من می خواهم این خانه را اجاره کنم».

آنوقت زن با دستی محکم، تپانچه را بالا آورد و صلیب خاکستر را نشانه گرفت و با اراده ای راسخ شانه را بالا زد و فریاد داد: «از اینجا بروید بروند».

آن شب، سرشام، آنورلیانو ترسته آنها را که اتفاق افتاده بود برای خانواده خود تعریف کرد و او رسولا از شدت اندوه گریه سرداد و سر را بین دو دست گرفت و گفت: «برودگارا! او هنوز زنده است» و مانۀ جنگه و لجابع پیشمار روزانه، ریکا را پاك از خاطر او رانده بود. تنها کسی که حتی برای یک لحظه هم فراسوش نکرده بود که او زنده است و کم کم در آن لانه کرم می پوسد،

آمارانهای کینه‌جو و پیر بود. هر سینه دم، وقتی پنج قلبش، او را در بستر تنهای خود از خواب بیدار می‌کرد، به ریکا فکر می‌کرد؛ وقتی پستانهای پیر و کینه و شکم لایق خود را مایه‌ون می‌زد، به ریکا فکر می‌کرد؛ وقتی زیر پیراهنهای سفید آمارزده و شکم‌سین پیری را می‌پوشید به ریکا فکر می‌کرد؛ وقتی نوار سیاه‌زخم وحشت‌انگیز دستش را عوض می‌کرد، به ریکا فکر می‌کرد؛ هر آن، در خواب و در بیداری، دو لحظات حوش و ناخوش، سلام به ریکا فکر می‌کرد. تنهایی، خاطرات او را از هم مجزا ساخته بود. خاک‌گرویده آلبیه و تاریکه دلتنگیها را در قلبش خاک‌گستر کرده بود و سایر خاطرات سخطات تلختر را به خلأ متر و بزرگتر و ابدتر ساخته بود. رمدبوس خوشگله از طریق او از وجود ریکا اطلاع داشت. هر بار که از جلو آن خانه رو به دوراهی می‌گشتند، آمارانها دلتنگی تلخ و پراثر نفرت برای او تعریف می‌کرد تا بداند وسیله نوه پراورش را در کینه‌گسترش یافته‌اش سهم کند و این نفرت را تا بهد از سرگش نیر ادامه دهد. ولی در نقشه‌اش سوابق نشد چرا که رمدبوس خوشگله نسبت به هر گوله احساس عاشقانه، بخصوص احساس دگران، بی‌اعتنا بود. او سولا که بر خلاف آمارانها رنج کشیده بود، ریکا را با خاطراتی عاری از هر گوله بدی و نا پاکی به یاد می‌آورد. تصویر بهد لابل قرحمی که با کینه استخوانهای واندین خود به آن خانه آمده بود بر تصویر ونجشی که او را لایق ندانسته بود تا در شجره‌نامه خالوادگی جایی داشته باشد پیروزی می‌شد. آنورلیاتوی دوم تصمیم گرفت او را به خانه بیاورد و از او نگهداری کند، ولی نقشه بی‌آلایش او در برابر اراده نلوفناپذیر ریکا نقش بر آب شد. ریکا که سالهای سال عمر خود را در رنج و فلاکت گذرانده بود تا به امتیازات تنهایی برسد، دیگر حاضر نبود از زندگی تنهاییش دست بردارد و آرامش سالهای پیری خود را با وقتی ساختگی و اجباری برهم زند.

در سه فرجه، هنگامی که شانزده پسر سرهنگ آنورلیاتویونانها که هنوز صاحب خاکستر روی پیشانی‌شان پا بر جا بود، مراجعت کردند، آنورلیاتو ترسته در میان سرور و شادی جمع راجع به ریکا با آنها صحبت کرد و آنها در عرض نیمه‌روزی، نمای خانه ریکا را تعمیر کردند و با رنگهای روشن و شاد رنگ‌شوند و درها و پنجره‌ها را عوض کردند و پای دیوارها سیمان تازه ریختند. ولی سونق نشنید اجازه بگیرند کار تعمیر را در داخل خانه نیز ادامه دهند. ریکا حتی به کنار در هم لیسند آنها را به حال خود گذاشت تا آن تعمیر دیوارها را به پایان برسانند. آنوقت حساب کرد چقدر خرج تعمیر شده است و آرغینده‌ها، مستخدمه پیر خود را که هنوز پیش او بود، با سستی سکه که پس از پایان

آخرین جنگه دیگر رایج نبود و او هنوز تصویری کرد ارزشی دارد، به نزد آنها فرستاد. الوقت بود که نهیفتند از واقعیت‌های جهان چه بیگانه‌گی و حشتناکی دارد و تا وقتی جهان در بدن دارد، نجات دادن او از آن لاکه لجبازانه‌اش اسکاره‌پذیر نیست.

در باز دید دوم پسران سرخنگ آنورلیانو بودند با او ماکوندو، یکی دیگر از آنها، آنورلیانو مستقو نیز در آنجا ماند تا با آنورلیانو ترسته کار کنند. او یکی از اولین بهی‌هایی بود که جهت مراسم غسل تعمید به‌خاله آورده بودند. اوسولا و آمارانتا او را بغربی به‌خاطر می‌آوردند زیرا در عرض چند ساعت، آنچه را که شکستی بود، سر راه خود شکسته بود. مردی متوسط‌اندازه و آبله‌رو بود. که زمان، جلو رفته اولیه هیکلش را گرفته بود. با این حال، قنوت شکستن در او دست نغورده باقی مانده بود. بدون اینکه حتی دستی به‌پشت‌ها بزند، آنگاه بشقاب شکست که فرناندا تصمیم گرفت بیل از آنکه آخرین قطعات سروس گرانقیمت چینی او خرد شده، یک سروس بشقاب لعنی بخرد. ولی آن بشقاب‌های ظریف نیز چندی نگذشت که به هم ریخته و خرد شدند. برای جبران آن قدرت لاعلاج که برای خودش نیز دیوانه کننده بود، چنان مؤدب و مهربان بود که بلافاصله دوستی و علاقه همه را نسبت به‌خود جلب می‌کرد. ظرافت کارش فوق‌العاده بود. در آنکه زمانی معمول بیخ کارخانه را چنان مزاحمت داد که مقدار آن برای بازار محلی خیلی زیاد بود و آنورلیانو ترسته به‌لکر افتاد تجارت خود را به‌سایر شهرهای منطقه با تعلق گسترش دهد. آن وقت بود که به‌لکر انجام نقشه‌ای اساسی افتاد. نه تنها به‌خاطر او ساختن کارخانه به‌سازی خود، بلکه برای برقراری ارتباط مابین ماکوندو و سایر نقاط جهان.

گفت: «باید به‌اینجا رانجام بخشیم»

اسالی ماکوندو اولین بار بود که این لغت را می‌شنیدند. اوسولا وقتی طرحی را که آنورلیانو ترسته روی میز کشید - طرحی که مستقیماً از نقشه‌های خوزمتر کادبرو بودند که پروژه خود را در باره جنگ‌های خورشیدی با عسل‌گونه طرحها تصور کرده بود، مشتق می‌شد - دیده شکش تبدیل به‌بیتن شد که تاریخ رو به‌تکرار است. ولی آنورلیانو ترسته، برخلاف جد خود، نه خواب و خوراکی را به‌خود حرام کرد و نه با ریادهای به‌خلفی خود کسی را آزار داد. مشکلترین پروژه را چنان در نظر می‌گرفت که بزودی جلسه عمل خواهد بود. محاسباتش درباره‌ی مخارج و تاریخ اجرا دقیق و اساسی بود و پروژه‌های خود را بدون اینکه کسی را کلافه کند، به‌میان می‌رسانید. آنورلیانو دوم

چیزی که از جد خود به ارث برده بود - چیزی که از سرخنگ آتورلیانو و تندها کم داشتند - بی تفاوتی مطلق نسبت به شکست بود. با همان حالت عادی که جهت اجرای پروژه هیچ کشتیرانی به برادر خود سرمایه‌های داده بود، پول داد تا رانان را به آنجا بیاورند. آتورلیانو ترسته پس از آنکه تقویم را ورق زد، چهارشنبه بعد آنجا را ترک کرد تا پس از پایان فصل باران بازگردد. تا مدت‌ها از او خبری نشد. آتورلیانو سفتنوا، که از محصول فراوان کارخانه پخ لکران شده بود، محصول پخ را به جای آب با آب سیوه آرایش کرده بود و بی آنکه خواسته باشد، و با قبل از باراناش فکر کرده باشد، سواد اصلی بستنی را پالنه بود. از آنجایی که برادرش هیچگونه نشانه‌ای از بازگشت خود به دست نمی‌داد، تصمیم گرفت در محصولات کارخانه‌ای که دیگر آن را از آن خود می‌داشت تغییراتی به عمل نهد. فصل باران به پایان رسیده بود و تمام تابستان بدون هیچ خبری از او سپری شده بود. اوایل زمستانه زلی که درگسترین ساعت روز مشغول رختشویی در رودخانه بود، لرزید زان و پریشان به وسط خیابان اصلی درید.

مالیت وقتی توالت نفس راحتی بکشد، گفت: «دارد می‌آید. یک چیز وحشتناک است. مثل آشپزخانه‌ای است که یک دهکده را به دنبال خود بکشد.» و درست در همان لحظه، دهکده از صدای یک سوت که انعکاسی مغرور و نفس بلند داشت، به خود لرزید. در چند هفته گذشته، صدای کارگر را دیده بودند که مشغول ریل‌گذاری هستند ولی کسی اهمیتی ننشاده بود چون تصور کرده بودند چیزی است که لابد مربوط به کولیه‌است که با سرو صدای طبل و دهل و رقص‌های قدیمی صد سال پیش خود مراجعت کرده‌اند تا عفا می‌داند کدام اختراع عجیب و غریب نواخ اوشلیم را لباسش دهند ولی اهالی وقتی از سرو صدای سوت و نفس قطار به خود آمدند، همگی از خانه‌ها بیرون رفتند و آتورلیانو ترسته را دیدند که از روی لکوسوتیو به آنها دست تکان می‌دهد. پس از هفت ماه تأخیر مسجور نمائندی درود اولین قطار شملد که تماماً از حلقه‌های گل پوشیده شده بود. قطار زرد رنگ بیگناهی که به دنبال خود آلهه شک و پتین، آلهه خوبی و بدی، آلهه تغییرات و آلهه لاجمه و دلتنگی به‌ما کوندو آورد.

اعلی ماکولندو که از آنهمه اختراعات عالی بیهوش شده بودند نمی دانستند
حیثیت خود را از کجا آغاز کنند. تا نزدیکیهای صبح بیدار می نشستند و به
نمایش لایمهای پریمورلگ الکتریکی که بادستگاهی روشن می شد که آنوریلانو
ترجمه از سفر دوم خود با قطار آورده بود می برداختند و مدت زمانی طول کشید
تا توانستند به زحمت بسیار خود را به صدای دیوانه کننده تام تام آن عادت
دهند. از عکسهای متحرکی که تلیر فروتنند برولو کرسی، دو تکتری که
گیشه هایش چون کله شیر بود، نشان می داد، سخت اوقاتشان تلخ شد زیرا
حزینیه ای که در یک فیلم مرده بود و به خاک سپرده شده بود جو آنهمه بخاطر
بخت بدش اشک ریخته بودند. بار دیگر زلند می شد و در فیلم دیگری دو
لقش یک مرد عرب ظاهر می شد. جسمیت که تلری دو سلکول پول داده بودند تا
در گرفتاریهای حزینیه شریک باشند آن کلاهبرداری را تپ لیا بودند و صدای
های سینما را خرد کردند. شهردار، بنا به اصرار برولو کرسی، با بیانیهای اظهار
داشت که سینما عبارت از یک سری عکس است و در نتیجه ارزش آن را ندارد که
جمعیت اینقدر بخاطرش نا راحت بشوند. با آن توضیح مایوس گشتند و مدت
زیادی خود را تریالی یک اختراع جدید کولینها دانستند و با در نظر گرفتن اینکه
خود به اندازه کافی در دسر و گرفتاری دارند تا برایش اشک بریزند و لزومی
ندارد در غم بدبختی دروغین بشرهای ساختگی هم گریه کنند، تصمیم گرفتند
دیگر با به سینما ننگارند. چریالی مشابه دریا و گراسالونهای کوکی و برقداری
که ناحیه های فرانسی به همراه خود آورده بودند و جای ارگهای دستی
قدیمی را گرفته بود پیش آمد. اعضای ارکستر تا مدت ها تحت تأثیر گراسالون
بیهوش بودند؛ ابتدا، کنجکامی بر شترهای خیابان ممنوع الزود و حتی
می گفتند که چند نفر از خشمهای محترم برای اینکه شفاعت نشوند لباس کارگری
به تن کرده اند و به آنجا رفته اند تا جزو اولین کسانی باشند که گراسالونها را
می بینند. پس از آنکه مدتی از نزدیک آن را و رانداز کردند، بزودی به این

نتیجه رسیدند که برخلاف انتظار همگی، و بنا بر گفته زلفای فرانسوی، دستگاه چندان هم حیرت‌آور نیست و فقط یک حبله مکانیکی است که هرگز قادر نخواهد بود به‌یهای واقعی روزانه و اسالی، مثل یک ارکستر، برسد. پاس آنها به‌درجه‌ای بود که حتی وقتی در هر خانه یک گرماتورن یافت می‌شد، آن را وسیله تفریح آدم بزرگها نمی‌دانستند و نسومی اسباب بازی برای اطفال قلمدادش می‌کردند. در عوض، وقتی یکی از اهالی فرستی پالت تا واقعیات تلخ تلفن را که در دستگاه رامان نصب کرده بودند و آن را به‌ظاهر دسته‌اش کپی زشت گرماتورن به‌صاحب می‌آوردند، آویزش کنند، حتی نا باورترین افراد نیز در سابل آن ناگزیر از تسلیم شدند. درست مثل این بود که خداوند متعال می‌خواهد ظریت حیرت‌آهلی ما کوندو را بیازاید و آنها را در حالتی از خوف و رجای مدلم، بین شک و حقیقت لنگه دارد تا بدانجا که دیگر هیچکس نمی‌تواند به‌سبب واقعیت در کجا نهفته است. آن تار بود بافته و تافته از حقیقت و سراب حتی روح خوزه آوکادو بودند با را نیز از زهر درخت بلوط ستواری و افشته حال ساخت و او را حتی در روز روشن در تمام خانه سرگردان کرد. از وقتی دستگاه رامان رسماً افتتاح شده بود و قطار مرتباً روزهای چهارشنبه ساعت یازده صبح سروت وارد می‌شد و ایستگاهی ساده و جوی با یک سیز تحریر و یک تلفن و یک گیشه برای فروش بلیط ساخته شده بود، در خیابانهای ما کوندو زنان و سرخالی دیده می‌شدند که گرچه واقف می‌کردند رفتاری عادی و روزمره دارند ولی به‌یکه عده کارگر سیر که شباهت داشتند، آن نمائندگان سیار فروشندگان کالاهای جدید تجارتی در شهری که قبلاً از کولینها به‌اندازه کافی چیزهای عجیب و غریب دیده بود، اینهمای نداشتند. آنها با پررویی هرچه تسلط از یک طرف یک ناهله حوت زن تبلیغ می‌کردند و از یک طرف نوعی زندگی که روح را در روز هفتم سرکه آسروش می‌داد، و به هر حال، از قبل کسانی که به از شدت حسنگی تسلیم می‌شدند و یا مثل همیشه گول می‌خوردند، سود فراوانی بردند. در یکی از آن چهارشنبه‌ها، در بین این موجودات نمائنگر که شلوار سواری و چکمه به‌ها و یک کلاه پشاهنگی به‌سر و عینک دورملزی و چشمالی به‌رنگ زبرجد و پوستی به‌رنگ خرچنگ داشتند، ستر حریرت 'چاتانو و خندرو وارد ما کوندو شد و برای صرف لحظه به‌مخاطبه آمد.

سر میز غذا ۵ وانی اولین دسته سوز خورده شد، کسی متوجه او نشده بود. آنورلیالوی دوم، موقمی که او با زبان اسپانیولی دست و پا شکسته‌اش اعتراض می‌کرد که چرا در هتل بطوب حتی یک اتاق خالی هم پیدا نمی‌شود

بهاو برخورد کرده بود و مسافطوره که با اغلب خارجیان رفتار می کرده، او را به محاله آورده بود. ستر حریرت تاجر بادکنکهای بود که به هوا می رفتند و لایمی از جهان را با صنعت فروش آنها گشته بود. ولی دوما کوندو هیچکس از او بادکنکی نخریده بود چون اهالی پس از دیدن قالیچه های پرند کولیها، آن اختراع را عیب افتاده می پنداشتند. در نتیجه او تصمیم گرفته بود با قطار بندی ماکوندو را ترک کند. وقتی بنا به عادت هیشگی، روزهای راه را مثل دم بر و سر سبز ناچار آوردند، او با بیبیلی یک سوز برداشت و مسافطوره که صحبت می کرد آن راه، بیشتر با حواس برقی حکیمانه و نه با لذت حریصانه، مزه مزه کرد و جریده وقتی اولین دسته سوز را خورد، تقاضا کرد دسته دیگری براهش بیاورند. سپس جعبه کوچکی محتوی ابزار بصری از درون جعبه بزرگی که همیشه همراه داشت بیرون کشید. با دقت شکاکانه یک تاجر الحاس، یک عدد سوز را معاینه کرد و با فلستراش مخصوص اطرافش را تراشید و در یک ترازوی کوچک دایره خاله و قش کرد و قطرش را با پرگار مخصوص اسلحه سازی اندازه گرفته. سپس از درون جعبه ابزار دیگری بیرون کشید و با آنها درجه حرارت و درجه طریقت هوا و شدت نور را اندازه گرفت. عملیاتش همان فریبده بود که هیچکس نتوانست با خیال راحت غذا بخورد؛ همگی در انتظار بودند که ستر حریرت بالاخره حلیله نهایی خود را بیان کند ولی او چیزی که منظورش را بیان کند، بر زبان نیاورد.

در روزهای بعد، او را با یک تور و سبد کوچکی در خارج شهر مشغول شکار پروانه می دیدند. روز چهارشنبه، یک گروه سه تنس مهندس کشاورزی و متخصص آبپایی و نقشه برداری وارد شدند و چند هفته به معاینه زمینهای پرده خند که ستر حریرت در آنها پروانه شکار می کرد. بعد آقای جیک براون، سوار بر واگنی که به قطار زرد رنگ اضافه شده بود، وارد شد. واگون سراسر از نفره پوشیده شده بود و سندیهایش از سبیل کلیسا و طاقش از فیه آیرنگه بود. در آن واگون مخصوص، وکلای سیاهپوشی هم که سرهنگ آتورلیانو و تندها را همه جا دنبال کرده بودند و اکنون دور آقای براون را گرفته بودند وارد شدند. این جریان باعث شد مردم تصور کنند که مهندسین کشاورزی و متخصصین آبپایی و نقشه برداران و آقای حریرت با بادکنکها و پروانه های رنگارنگش، و آقای براون، با قفله متحرک و سگهای درنده آلمانی اش، ارتباطی با جنگ دارند. به هر حال اهالی چندان فرصتی برای تفکر در این باره نداشتند زیرا هنوز از بهت خود بیرون نیامده بودند که شهر تبدیل به اردوگاه

خارجیانی شد که در منازل شیروانی دار زندگی می کردند. خارجیها از لباس از جهان سوار قطار وارد می شدند. نه تنها مندیهای قطار را افعال کرده بودند بلکه حتی بر سقف واگنها نیز سوار بودند. خارجیها پندها عصیان خود را نیز به آنها آوردند. زنانی که لباسهایی از جنس سولین می پوشیدند و کلاههای بزرگ روینمداری به سر می گذاشتند و در آن طرف ایستگاه وایمان شهر چند گلانه ای ساختند که در خیابانهایش ردیف درختان لعل دیده می شد و خانه های پنجره های تورلری داشت و روی ایوانها سیزهای کوچک سفیدرنگ و روی سقفها بادبزنهای برقی و در چمنهای وسیع آبی رنگ، طلوع و بدرچین به چشم می خورد. منطقه با سیم خاردار پوشیده شده بود و سیمهای بالایی اش برل داشت و در صبحهای خنک تابستان، از پرستوهای کباب شده سیاه می شد. هنوز کسی ننهیده بود که این همه برای چه بدالجا آمده اند و گرچه آنها را بشردوست فرض می کردند ولی خیلی پیش از کولیهای قدیمی ایجاد مزاحمت کرده بودند. اینها با وسایلی که در گذشته فقط برای خداوند متعال در نظر گرفته شده بود، وضعیت بارانها را تغییر دادند و برداشت محصول را سریعتر ساختند و رودخانه را با سنگهای سفید و جریان آب سردش از سحر هیچگی اش متعرف کردند و در طرف دیگر شهر، پشت لیستان انداختند. در آن زمان بود که روی قبر رنگ و رو رفته خوزآرکادو قلعه ای سیمالی ساختند تا بوی چسب آب رودخانه را آلوده نکند. برای خارجیهایی که بدون عشق بدالجا وارد می شدند خیابان سیهان نواز و لهای فرانسوی را به سحرهای وسیع تبدیل کردند و در چهارشنبه روز پر افتخاری یک قطار پر از ناخته به آنها آوردند. زنانی که به الواح طرق عشق بازی آموخته شده بودند و به الواح و انعام روحنهای سحر و وسایل تحریک مردان از مردی افتاده سحر بودند و به سوز تشویق مردان خجالتی و سیر کردن امتحان سیری ناپذیر و تسجید از فروتنها و درس دادن به کسانی که چندبار پشت سرهم عشق بازی می کردند و تنبیه کسالی که در تنهایی با خود عشق می ورزیدند آشنایی داشتند. خیابان ترکها که با مغازه های روشن و اجناس خارجی که جای بازارهای رنگارنگ قدیمی را گرفته بودند رونق بیشتری گرفته بود شبهای یکشنبه، پراز ساجراجویالی می شد که مابین میزهای قمار و چادرهای نیرالدازی، در کوچه های آینه را روشگری و خوابهایشان را تعبیر می کردند و بین میزهای انظار سرخ شده و شرویات به یکدیگر می خوردند و صبح یکشنبه که می شد جابجا روی زمین افتاده بودند اینها گاه مستهای سنگول و بیشتر اوقات کسالی بودند که در زد و خوردی، در اثر شلیک گلوله یا مشت و چالو و بطری، بر زمین افتاده بودند. این هجوم چنان پر آشوب و غیر

منتظر بود که دو روزهای نخست بخاطر عبور مدام اثاثید و صندوق و مدای
نچاری کسانی که بدون اجازه در هر قطعه زمین خالی که می یافتند برای خود
خانه می ساختند و رفتار نضامت‌بار جفتهایی که نئویشان را به درختان بادام
بسته بودند و روز روشن زیر چادرها، جلو چشم همه عشتبازی می کردند راه
رفتن در خیابان غیر ممکن بود. تنها گوشه آرام را میانه بوستان سلجوقی آنتیل^۱
به وجود آورده بودند که طرفهای محروب روی ایوان خانه‌های چوبی‌شان
می نشستند و با زبان دوهم برهم خود، آهنگهای غم‌انگیز می خواندند. در اندک
زمانی شهر چنان دگرگون شد که هشت ساعه پس از ورود مستر هربرت، ساکلین
قدیمی ماکونو صبح زود از خواب بیدار می شدند تا بتوانند خیابانهای شهر
خود را یاد بگیرند.

یکه بار از سرهنگ آنورلیاویوتندیا شنیدند که: «ببینید خودشان را
همه شخصهای انداختیم! فقط بخاطر اینکه یکه خاویجی را دعوت کردیم بیاید
کسی سوز بخورده. آنورلیاوی دوم، برعکس، از سراز شدن زمین وار خارجیه
از مدای در پوست نمی گنید. خانه ناگهان با میهمانان ناشناس و عویشان و
خوشگذرانان شکست‌ناپذیر سرسره جهان پر شد بطوریکه مجبور شدند در طرف
دیگر حیاط چند اتاق خواب دیگر بسازند. اتاق ناها و خوری را دست دادند و
به جای میز ناها و خوری سابق، یکه میز شانزده نفره با سرویس کاو و چنگال
و بشقاب جدید در اتاق گذاشتند. با این حال باز هم مجبور بودند برای صرف
غذا نوبت بگیرند. فرناندا مجبور شد دندان روی چکر بگذارد و وسواس خود
را قورت دهد و با کمترین میهمانان مثل شاه رفتار کند. میهمانی که با
چکمه‌های خود ایوان را گل آلود می کردند و در پاچه می شامیدند و هر کجا
پیش می آمد تشک خود را برای خواب به ملاز ظهیر پهن می کردند و بدون در نظر
گرفتن جزئی‌ترین احترامی نسبت به خالها و رفتار شایسته آقایان، هر چه
دلشان می خواست می گفتند. آمارانته، از این هجوم عویشانه چنان به تنگ آمده
بود که بار دیگر، مثل قدیم، برای خوردن غذا به آشپزخانه رفت. سرهنگ
آنورلیاویوتندیا چون مطمئن بود اکثریت کسانی که برای سلام و تعارف
به کارگاهش می آمدند نه بخاطر علاقه و احترام نسبت به او بلکه صرفاً جهت
کنجکاری و دیدن یکه یادگار تاریخی - نسیلی که لایل یکه سوزه است -
می آمدند پشت در و پنجره اتاق را لوده فلزی گذاشت و خود را در آنجا محبوس
کرد. از آن پس دیگر، به جز موارد نادری که جلو در حیاط می نشست، کسی او
را ندید. اوسولا، برعکس، حتی دو ایلی که پانی خود را روی زمین

می کشید و دستش را به دیوار می گرفت و راه می رفت، هر بار که ورود قطار نزدیک می شد احساس شولی بچگانه می کرد. به چهار آشپزی که تحت هدایت غونسردانه مانتا سولیا دلا پیداد عجله می کردند که همه چیز موقع حاضر باشد دستور می داد: «باید گوشت و ماهی درست کنیم.» اصرار می ورزید که: «باید همه چیز تهیه بینیم، چون هرگز نمی دانیم این خارجیها از چه غذایی خوششان می آید.» قطار در گسترین ساعت روز وارد می شد. موقع ناهار، غلامه که مثل بازار شلوغ بود می لرزید و میهمانان که حتی نمی دانستند میزبان آنها چه کسی است، عیس عرق، از سرو کله هم بالا می رفتند تا بهترین جارا سر میز اشغال کنند و آشپزها با قابله های بزرگ سوپ و گوشت و دلمه کدوی آبپاشته از سیزی و تفارهای بولج به میزبانی می خوردند و ملاقه ها، دم به دم، برای میهمانان لیوناد می ریختند. شلوغی اوضاع به مدی بود که فرناندا به تصور اینکه شاید بعضی از آنها دو دفعه غذا می خورند سخت ناراحت می شد. و چهلین بار وقتی یک نفر از سر سیز، از او صورت حساب خواست، نزدیک بود با فحشهای چارواداری جواب او را بدهد. بیش از یک سال از ورود ستر هربرت می گذشت و تنها چیزی که نصیب بودند این بود که این خارجیها خیال داشتند در منطقه جادو شدای که عوزه آرکسادیو بودند و همراهانش در جستجوی جاده اکتشافات بزرگ، از آن گذشته بودند، درخت موز بکارند. دو پسر دیگر سر هتک آئو پیاالی بودند، با صلیب خاکستر به روی پوشانی خود، به دلیل آن انفجار که به یک آروغ آتشفشانی شباهت داشت وارد شدند و ورود خود را با جمله ای که در باره همه صلیب می کرد، توجیه کردند.

گفتند: «آندیم، چون همه دارند می آیند.»

و بدینوسیله خوشگله تنها کسی بود که از مرض سوز در میان بود. دختر جوان و پنهانیت زیبایی شده بود که بیش از پیش نسبت به پیوند نفوذ ناپذیر شده بود و در مقابل بدجنسیها بی اعتنا بود و در جهان بی آلامش خود خوشبخت بود. نمی فهمید چرا زنها زندگی را با زیربراهنی و کمرت بر خود حرام می کنند. یک نوع شغل کثیف برای خود دوخت که آنرا بهسادگی از سر می پوشید و بدون آنکه احساس برهنگی را از خود دریغ بدارد و بدون هیچ تشریفاتی، سائل لباس پوشیدن را برای خود حل کرده بود. در نظر او برهنگی تنها طریق منسب و آبرومند راه رفتن در خانه بود. گیسوانش که تا سچ پا می رسید، آنقدر آزارش داد و آنقدر با شانه سوهانش را فر دادند و با رویالهای رنگارنگ برایش گیس بافتند که عاجز شد و سر خود را تراشید و با گیسوانش برای مجسمه های قدیمین، کلاه گیس درست کرد. آنچه در خرزۀ ساده کردن

او جهت‌نگیز بود. این بود که هر اندازه بمخاطر راحتی، از آرایش کردن و
 پیروی از مد بیشتر پرهیز می‌کرد و هر چه در اطاعت از خریزه طبیعی خود
 بیشتر دست از قید می‌داشت، زیبایی باور نکردنی‌اش خود را بیشتر نشان
 می‌داد و رفتارش نسبت به مردها تحریک کننده‌تر می‌شد. وقتی پسران سرهنگه
 آئورلیا می‌رفتند برای اولین بار به‌سا کولندو آمدند، اوسولا بمخاطرش رسید
 که در رگهای آنها نیز همان خون لتیجه‌اش جریان دارد؛ با یادآوری وحشی
 فراموش شده بر خود لرزید و به‌او گفت: «چشمات را خوب باز کن، با هر یک
 از آنها که باشی بچه‌هایتان بادم به دنیا خواهند آمد» دختر، چنان به این اظهار
 بی‌اعتنایی نشان داد که لباس سردانه پوشید و خود را در خاک غلتاند و از
 تیری بالا رفت و کم‌کم سگله بود بین غصه پسر عموی خود ناجمهای به بار
 پیافود، چون همگی آنها به‌دیدن آن لباس تحمل‌ناپذیر نزدیکی بود
 دیوانه شوند. از این رو بود که هر وقت به‌شهر می‌آمدند هیچیک از آنها در خانه
 نمی‌خواستند و چهار نفر از آنها که در شهر ماندنی شده بودند به‌تأیید اوسولا
 در اتاقهای اجارهای زندگی می‌کردند. اگر صدپوس خوشگله از این احتیاط
 با خبر شده بود حتماً از خانه روبرو می‌شد. تا آخرین لحظه‌ای که روی زمین
 بود ملقت نشد که سرلشست اجتناب‌ناپذیر او همین است که زلی الهواگر باشد؛
 و این ناجمهای روزمره بود. هر بار که از فرمان اوسولا سر می‌پیچید و وارد
 اتاق ناچارخوری می‌شد، در میان غارچیان وحشت و دلهره‌ای می‌آورد.
 بخوبی واضح بود که در زیر پارچه زشت پیراهنش چیزی به‌تن ندارد. هیچکس
 حاضر نبود بپذیرد که تراشیدن کله زیبای او نوعی عشوه‌گری نیست و بیرون
 انداختن رانهای زیبایش بمخاطر غنک شدن نوعی تحریک جنایتکارانه نیست -
 همانطور که مکیدن انگشتانش پس از صرف غذای صریحاً بمخاطر لذت شطمی
 بود و پس. آنچه هیچیک از افراد خالوادانش هرگز متوجه نشدند و غارچیان،
 بر عکس آن را نمی‌دیدند این بود که صدپوس خوشگله از پوست خود رانهای
 شوش گرفته و نسبی مضطرب کننده فراوان می‌کرد که پس از عبور او از
 مکانی، تا چندین ساعت به‌شام می‌رسید. مردانی که در کار و بار عشق مهارت
 داشتند و در سراسر همان تجربیات عشقی بنست آورده بودند می‌گفتند که هرگز
 آنهمان از اضطراب زیر کشیده‌اند - اضطرابی که بر روی عادی صدپوس خوشگله
 تولید می‌کرد. دو ابلهان گله‌ای بگولیا، در سالن، و در هر جای خانه
 توانستند بدقت تعیین کنند که او از کجا گذشته است و از عبورش چه مدت
 سپری شده است. آتری واضح و اشتباه‌ناپذیر بود که هیچیک از افراد خالواده
 قادر به تشخیص نبود، چون بوی او مدتها بود که با سایر بومهای روزانه

مطلوب شد بود، ولی بوی بود که غاریبان پلاطاسه متوجهش می شدند. در نتیجه فقط آنها فهمیدند که اربانه جوان گارد چرا از عشق مرده بود و آن اثرالزادمای که از سرزینهای در دست آمده بود به چه دلیل به آن وضع رفت بار افتاده بود. وندوس خوشگله، که از محیط آشوب کتلهای که در آن حرکت می کرد بی خبر بود از آفت تحمل ناپذیری که عبورش به وجود می آورد بی اطلاع بود و بدون هیچگونه منظوری، با مردها بطور عادی رفتار می کرد و عادت با سهرابیهای معصومانهای آنها را مقلب می ساخت. هنگامی که فرسولا متوجه شد او را وادار به اطاعت کند و از آن پس با آمارالتاء دور از چشم بیگانگان، در تشریخانه غذا بخورد، احساس راحتی بیشتری کرد، چون این به هر حال، بوی از انضباط لبرده بود. برایش فرق نمی کرد در کجا غذا بخورد، آن هم در هر ساعت و وقتی که اشتهاش می کشید، گاهی اوقات ساعت سه بعد از نیمه شب بلند می شد تا غذا بخورد و بعد تمام روز را می خوابید و چندین ماه را با ساعات به هم ریخته می گذراند تا اینکه حادثه ای اتفاقی بار دیگر او را به نظم عادی بر می گرداند. وقتی جریان عادی بود ساعت یازده صبح بلند می شد و لغت مادرزاد دیوانه در حمام را به روی خود می بست و همانطور که عرقها را می کشت، از خواب عمیق و طولانی اش بیدار می شد. بعد با سطلی از حوضچه حمام به روی خود آب می ریخت، حمام گرفتنش چنان طولانی و دقیق و تشریفاتی بود که اگر کسی به اختلالش گفتایی تعلقت تصور می کرد او بدن خود را می پرستد ولی برای او آن مراسم شخصی نالده هر گونه شهوت بود و مراً وسیله سادمای برای دفع الوقت بود تا گرسنگی بر او غلبه کند. یک روز، وقتی شستن خود را آغاز کرده بود، بیگانه ای یکی از کاشیهای سقف حمام را از جای برداشت و از دیدن نمایش خارق العاده برهنگی الا لفس در سینه اش حبس شد. وندوس خوشگله از میان کاشیهای شکسته سقف نگاه نوسیدانه ای به او انداخت، ولی بدون اینکه واکنشی از عجلت بروز دهد، دستپاچه شد و گفت: «مواظب باشید، ممکن است بپتید بایرن».

بیگانه زمزمه کرد: «فقط می خواستم شما را ببینم».

او گفت: «آه، بسیار خوبه ولی مواظب باشید، کاشیها پوسیدمانده».

چهره مرد خارجی از حیرت حالت دردناکی به خود گرفته بود، گویی در جدالی خاموش با غریزه بدوی خود دست به گریبان است تا آن سراب را محو نکند. وندوس خوشگله به تصور اینکه مرد از وحشت شکستن کاشیها، آنطور زجر می کشد، با عجله خود را شست تا او را از خطر سقوط اجابت دهد. همانطور که روی خود آب می ریخت به مرد گفت که خیلی بد است که طاق حمام به آن

وینج افتاده است و او مطمئن است که بخاطر آن برگهای پوسیده از باران است که حمام پر از عرق شده است. مرد بیگانه حرفهای او را به حساب خوشی - اخلاقی و ادب او گذاشت و از این رو وقتی او به صابون زدن بدن خود پرداخت و سوسه بر او غلبه کرد و قسمی جاوتر رفت.

نرسیده کنان گفت: «بگذارید من به شما صابون بدهم.»
و دهبوس خوشگله گفت: «خیلی از شما ممنونم، ولی دستهای خودم کثیف است.»

مرد بیگانه التماس کنان گفت: «پس بگذارید پشتتان را صابون بزنم.»
او گفت: «چه کار احمقانه‌ای! من هرگز ندهم کسی پشت خود را صابون بزند.»

همه وقتی نداشت خود را خشک می‌کرد، مرد با چشمان اشکبار به او التماس کرد تا با او مردی کند و او با صداقت جواب داد که هرگز حاضر نیست زن کسی بشود که از ثنات حسالت یک ساعت از وقت خود را هدر داده است و حتی از غذا نخوردن صرف نظر کرده است تا فقط استحمام زنی را تمنا کند. عاقبت وقتی پیراهن گشاد خود را به سر می‌انداخت، مرد تمهیدی کرد که درست مسطور که همه تصور می‌کردند او در زیر آن پیراهن چیزی نمی‌پوشد. حس کرد که آهن گم‌اشته آن راز تا ابد به روی او عیالستی گذاشت. آنگاه دو کاشی دیگر هم از روی سقف برداشت تا بتواند به دون حمام بایستد. دهبوس خوشگله و مشتزده به‌سرد اخطار کرد که: «اوتناح خیلی زیاد است خودتان را به کشتن خواهید داد.»

کاشیهای پوسیده با صدایی عجیب خرد شد و مورد فقط توانست لرزادی از وحشت بکشد. چسبیده‌اش روی میان کف حمام خرد شد و جا به جا مرد. خارجیهایی که از اتاق باها ریزه صدای او را شنیدند و خود را با عجله به آنها رساندند تا جسد را بیرون بکشند، از روی پوست جسد بوی گلیج گرفت و دهبوس خوشگله به‌شششان خورد. آن عطر چنان عینی در جسد نفوذ کرده بود که از شکاف چسبیده‌اش خون نمی‌آمد، بلکه ماهی روغنی به‌ولنگه متبر و آغشته به آن عطر مریوز از آن جاری بود. آنگاه نهیدند که بوی دهبوس خوشگله، مردها را حتی در مانورای مرگ، تا وقتی استخوانهایشان لحاک شود، شکنجه می‌دهد. با این حال این راز وحشتناک را به‌دون نفر دیگری که بخاطر دهبوس خوشگله جان از کف داده بودند، ربط ندادند. هنوز یک لرزایی دیگر لازم بود تا بیگانگان و عده زیادی از اهالی قدیمی ماکوندو به این افسانه متقاعد شوند که دهبوس بونگدا به‌بای نفس عشق، مایع روغنی مرکب‌ریز خود می‌تراود.

چند ماه بعد، بعد از ظهر روزی، هنگامی که ویدویس خوشگله و چند تن از دوستانش به تماشای کشتزارها رفته بودند فرصت اثبات این قضیه پیش آمد. برای اهالی ماکوندوه گردش کردن در آن خیابانهای بی انتها و مرطوب که در دو طرفش درخت سوزکاشته شده بود، تفریح جدیدی بود؛ گویی سکوت از محل دور دستی به آنجا آمده بود و چنان تازه بود که صدای بشر هنوز نمی توانست در آن نفوذ کند. گاهی اوقات آنچه از فاصله نیمه ستری قابل فهم نبود، از انتهای دیگر کشتزار به خوبی شنیده می شد. برای دخترهای ماکوندوه، آن بازی جدید پراز خنده و وحشت و مسخرگی بود. و شب هنگام از گردش خود چنان صحبت می کردند که انگار هر چه دیده اند در خواب بوده است. شهرت این سکوت چنان بود که اوسولا دلش لباس آن تشریح را از ویدویس خوشگله دریغ ندارد و اجازه داد یک روز بعد از ظهر با دوستانش به آنجا برود، البته به شرط اینکه لباس سرتی بپوشد و کلامی بر سر نگذارد. همینکه گروه دخترها به کشتزار رسید، هوا به عطری کشنده آلوده شد. کارگرانی که مشغول کار بودند حس کردند جادویی عجیب سرشان کرده است و خطری نامرئی تهدیدشان می کند. عده ای بنفشان ترکید و گریه کردند. ویدویس خوشگله و دوستان و حشودهای از دست یکه عده مرد وحشی که به آنها حمله ور شده بودند، گریختند و به خانه های در آن نزدیکی پناهنده شدند. ادکی بعد چهار نفر از آنورلیانوها که صلیب خاکسترشان همچون علامتی مذهبی و سهری شکستناپذیر استرالی متعانه را برمی انگیزت، آنها را نجات دادند. ویدویس خوشگله به هیچکس نگفت که یکی از آن مردها آشفتنگی اوضاع را غنیمت شمرده بود و سوخ شده بود به شکم او دست بزداد. دستی که بیشتر به پنجه خنای شباعت داشت که خود را به لبه ابرنگاهی می آویزد. یک آن نگاه او با نگاه مرد تلاقی کرد و دیدگان لوید مرد سلند رسم و هفتی گه اخته روی قلب او حک شد. همان شب، مرد در خیابان ترکها از سعادت و گستاخی خود سخن گفت و بر خود بالید؛ اما چند دقیقه بعد سم آبی سیله اش را سوراخ کرد و گروهی از خابریان او را دیدند که در استراخ خون آلودش جان کند و غرق شد.

فرضیه اینکه ویدویس خوشگله زسم مرگه را در دست دارد، با چهار حادثه انکارناپذیر ثابت شده بود. گرچه عده ای از مردها که قط اهل حرف بودند می گفتند می آرزند که کسی جان خود را فدای یک شب مشربازی با چنین زنی نکند، ولی در حقیقت هیچکس جرأت نکرد برای به حقیقت پیوستن این آرزو. لاسی پیش بگذازد. شاید نه به خاطر تصاحب او بلکه برای خنثی کردن خطرش، نقطه حس بدوی و ساده مثل عشق کافی بود ولی عشق تنها چیزی بود که هرگز

پس فکر هیچکس نرسید. او سولا از سراقبت او دست برداشت. در گذشته وقتی هنوز از آماده کردن او برای یک زندگی دنیوی عادی منصرف نشده بود، می کرده بود او را به کارهای خانه علاقه مند سازد. به او می گفت: هردها خیلی بیش از آنچه تصور می کنی از یک زن انتظار دارند؛ یک عالم آشپزی، یک عالم جارو کشی، و یک عالم زجر کشیدن برای چیزهای کوچک مزخرف وجود دارد که تو حتی تصورش را هم نمی توانی بکنی. باطناً خود را گول می زد. او فقط سعی داشت وندوس خوشگله را برای سعادت خانگی تربیت کند چون معتقد بود که بر کره ارض مردی نیست که پس از ارضای شهوت خود، ولو یک روز هم شده بتواند آنهمه سهل انگاری را تحمل کند. تولد آخرین خوزیار کادیو و اراده راسخ او به این که او را برای پاپ شدن تربیت کند عاقبت باعث شد که از سراقبت کردن تنه خود دست بکشد و نگران او نشود. او را به اسان سرلوت خود رها کرد. اسیدوار بود دیر یا زود معجزهای رخ دهد و در این جهان مردی پیدا شود که آفتور سهل انگار باشد که بتواند او را تحمل کند. آماراندا از مدت ها قبل، از هر گونه سعی و کوشش برای تربیت او دست شسته بود. از زمان بعد از ظهرهای فرسوش شده اتاق خیاطی، هنگامی که نوذ برادرش دسته چرخ خیاطی را برای او می چرخاند، به این نتیجه رسیده بود که مغز او رشد نکرده است و دخترابهی استعدادی است. از بی لونسیت به صاحب ترمدها حیرت می کرد و می گفت: «به نظرم مجبور خواهیم شد قراچه حراج بگذاریم!»، بعداً وقتی او سولا وندوس خوشگله را مجبور می ساخت تا چهره خود را با شال بپوشاند و به مراسم نماز برود، آماراندا مکرر کرد که آن آرایش اسرار آسبز چنان تحریک کننده است که حتماً بزودی مردی پیدا خواهد شد تا از روی کنجکاوی هم که شده با سبرو حوصله در جستجوی نقطه ضعفی در قلب او، قدم به پیش بگذازد و ولی وقتی دهد که وندوس خوشگله با چه وضع افسانه ای مردی را که از بسیاری جهات از یک شاهزاده هم شایسته تر بود، رد کرده اسیدش سبیل به یاس شد. آماراندا حتی سعی نمی کرد او را درک کند. وقتی در آن کارناوال خونین، وندوس خوشگله را سلبس به یاس سلکه دیده نکر کرد او موجود خارق العاده ای است ولی بعداً وقتی متوجه شد که او با دست غنا می خورد و قادر نیست جوانی بدهد که دستانه لوسی معجزه نباشد، از تنها چیزی که شکایت کرد این بود که ایله ها در خانواده زیاده از حد زنده می مانند.

با وجود اینکه سرهنگ آتورلیانو بوتندبا همچنان معتقد بود و تکرار می کرد که وندوس خوشگله با خوشترین موجودی است که او در هرش دیده و این حقیقت را با قدرت عجیب خود در دست النماختن همگی و در هر لحظه

نشان می‌دهد، او را به حال خود رها کردند و سدپوس خوشگله بی آنکه صلیبی بر دوشش بکنارند در سحرای تنهایی رها شد و در خوابهای بدون کابوسش، در حمله‌های بی‌انتهایش، در غذا‌های بی‌سویختنش، و در سکوت صبی و طولانی بدون خاطراتش به زندگی ادامه داد تا به‌داز ظهر روزی از روزهای ماه مارس که فرناندا می‌خواست ملاقه‌های هفتدی خود را در باغ تا کند و از زلفهای خاله کمک خواست، تازه به‌تا کردن ملاقه‌ها پرداخته بودند که آمارانتا متوجه شد سراپای سدپوس خوشگله را رنگ پریدگی عجیبی فرا گرفته است.

از او پرسید: «حالت خوب نیست؟»

سدپوس خوشگله که سر ملاقه را از طرف دیگر گرفته بود لبخند قرحم‌انگیزی زد و گفت: «هر عکس، هر گز حالم اینقدر خوب نبوده است.»

هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده بود که فرناندا حس کرد نسیم خفیفی از لور، ملاقه‌ها را از دستش بیرون می‌کشد و آنها را در هوش و طول از هم باز می‌کند. آمارانتا در توره‌های زیر پیراهنی خود احساس لرزش مرموزی کرد و درست در لحظه‌ای که سدپوس خوشگله داشت از زمین بلند می‌شد، ملاقه‌ها را چسبید تا به زمین نیفتد. او سولا که دو آن زمان تقریباً نابینا شده بود تنها کسی بود که با آرایش خیال محلی آن باد را درک کرد. ملاقه‌ها را به دست لور سپرد و در لرزش لور کور کنند ملاقه‌ها، سدپوس خوشگله را دهد که دستش را برای خفا محاطی به طرف او تکان می‌دهد و موسکها و گلها را ترك می‌کند. همچنانکه ساعت چهار به‌داز ظهر به‌انگها می‌رسید، همراه ملاقه‌ها دوسه پیراهنی، جایی که حتی بلندپروازترین پرندگان خاطرات تین به‌اونی می‌رسند، برای پیدایند پیداشد. طبیعتاً بیکانگان تصور کردند که سدپوس خوشگله عاقبت فریالی

سرنوشت اجتناب‌ناپذیر ملکه زکبوره عمل شده است و خالوادماش برای حفظ آبروی خانواده‌گی، داستان محمود به‌لسان را اختراع کرده‌اند. فرناندا، که از فرط هیبت سرخ شده بود مجبور شد آن مجوزه را تصدیق کند. تا مدت‌ها به‌ه خداوند التماس می‌کرد که ملاقه‌ها را برایش پس بفرستد. خیلی‌ها آن مجوزه را باور کردند، حتی شمع روشن کردند و به‌شبانه‌روز تسبیح انداختند و دعا خواندند. شاید اگر قتل عام وحشیانه آتورلیالو پیش نیامده بود و وحشت جای حیرت را نگرفته بود تا مدت‌ها از آن مجوزه صحبت می‌شد. گرچه سرهنگه آتورلیالو بودند، هرگز احساس خود را به حساب پیشگویی نگذاشته بود ولی به‌نوعی عاقبت و خیم پسرهای خود را پیشینی کرده بود. وقتی آتورلیالو - سرادور و آتورلیالو آرکابا، در آن هرج و مرج به‌آنها آمدند و اظهار تعجب

کردند که دوسا کوندوستانند و دشان سعی کرد آنها را از این فکر منحرف کند؛ در شهری که در عرض یک روز به چنان محل خطرناکی تبدیل شده بود، آتیه‌اش برای آنها نمی‌دید. ولی آتورلیانو و سنتو و آتورلیانو ترسیده به پشتیبانی آتورلیانو دوم، در کارخانه خود به آنها شغلی دادند. دلایل سرهنگ آتورلیانو بونندیا گنگه و سر خلاف تصمیم آنها بود. وقتی آقای بران را دید که سوار اولین اتوبوس (یک اتوبوس بیل کروکی لایجی رنگ که پوشش با واغ واهی که می‌کرد سگها را می‌فرماید) وارد ماکوندو شد، جنگجوی پیر از میان عایانه مردم سخت به خشم آمد و متوجه شد که مردها با زبانی که همران و فرزندانش خود را رهاسی کردند و تنگی به دوش می‌انداختند و به جنگ می‌رفتند، تا چه حد فرق کرده‌اند. پس از مشاهده نرالا کدبا، مقامات محلی یک عده شهردار به عرضه بودند. یک عده وکیل زیت‌المجالیس که از بین محافظه کاران مسلح و خسته ماکوندو انتخاب شده بودند. سرهنگ آتورلیانو بونندیا وقتی عبور پاسبانهای پا برهنه مسلح به بانون چرمی را می‌دید می‌گفت: «چه رژیم فلاکت یاری! آنچه جنگ کردیم فقط بخاطر اینکه نگذاریم خانه‌هاشان را آبی رنگ بزنند» به هر حال با ورود شرکت سوز، مقامات محلی جای خود را به خارجی‌ها مستبدی دادند که آقای بران همراه خود به منطقه سیسکی شده برده بود شان تا همانطور که به قول خودش شایسته‌شان می‌دانست، دور از پشه و گرما و ناراحتیهای پوشاک و کسب و کارهای شهر، در آنجا زندگی کنند. آتورلیانو بونندیا مزدور مسلح به ساطور، جای پاسبانهای پیر را گرفتند. سرهنگ آتورلیانو بونندیا در کارگاه در سینه خود به آن تحولات فکر می‌کرد و برای اولین بار در طی سالیان ساکت تنهایی خود، با اطمینان کامل از اینکه اداسه بعد از جنگ تا حصول نتایج مطلوب، اشتباه بزرگی بوده است خاطرش مشوش شد. در آن روزها، یکی از برادران سرهنگ ماکینیکو و سبال فراسوش ششم نوه هفت ساله خود را به میدان برده بود تا برای او از چرخ دستی‌هایی که لوشابه غیرالکلی می‌فروختند، لوشابه‌ای بفروشد. سرناً بخاطر اینکه بچه اتفاقاً به یک سربازان خورد و لوشابه را روی او ریخت، مرد ددمنش، بچه را با ساطور قطع قطعه کرد و سر پدر بزرگ او را که خود را به میان آساخته بوده با یک ضربه از بدن جدا ساخت. تمام اهالی شهر عده‌ای را دیدند که مرد سر بریده را به محاله‌اش می‌بردند؛ زلی سر بریده او را که خون از آن می‌چکید به یک دست و کیسه سختی قطعات خون‌نلود جسد بچه را به دست دیگر گرفته بود.

این جریان برای سرهنگ آتورلیانو بونندیا منتهی درجه کفاره پس دادن بود. با گه‌ان حس کرد همان زجری را می‌کشید که در جوانی، از تنهای مرگ

ولی که سرنا چنانکه اینک سگه هاری گازش گرفته بود آنتیوکتکش زدند تا مرد کشیده بود. به گروه مردمی که در مقابل خانه ایستاده بودند نگاهی انداخت و به صدای بلند سایش که در اثر لغزش از خود فوت بیشتری گرفته بود، بار تنفزی را که بیش از آن قادر به تحملش نبود بر آنها خالی کرد.

فریاد زد: «یکی از همین روزها پسرهایم را مسلح می‌کنم تا جلالتان را از شر این خارجیهای کثافت خلاص کنند»

در عرض همان هفته، در نقاط مختلف ساحل، جناپنکارانی لاسرئی، خانه پسر او را مثل خرگوشی گرفتند و به وسط صلیبهای خاکستر روی پیشانی آنها شلیک کردند. آنورلیانو ترسته ساعت هفت شب همراه مادرش از خانه خارج می‌شد که گلوله تنفکی از میان تاریکی وسط پیشانی او سوراخ کرد.

آنورلیانو منتظر را در تنوی یافتند که معمولاً در کارخانه می‌بست.

یکه بخ شکن تا دسته در وسط ابرویش فرو رفته بود. آنورلیانو سرادود، پس از آنکه دوست دختر خود را به سینا برد و او را به خانه والدیش رساند و داشت از میان خیابان روشن «ترکها» می‌گشت. یک نفر که هرگز هویتش معلوم نشد از میان جمعیت با طپاچه به او شلیک کرد. جسدش به درون دهگی از روغن جوشان سرگون شد. چند دقیقه بعد یک نفر در اتاقی را زد که آنورلیانو آرکایا با ولی در آن خلوت کرده بود. به او فریاد زد: «عجله کن، دارند برادرهایت را می‌کشند» ولی که با آنورلیانو آرکایا بوده، بعداً تعریف کرد که او از تخت بیرون

بریده بود و دروا باز کرده بود و جلو در مغزش با شلیک چند گلوله مبتلا می‌شد. در آن شب مرگبار، همچنانکه خانه برای مراداری آن چهار جسد آماده می‌شد، فرناندا مانند زن دیوانهای در شهر به دنبال آنورلیانو دوم می‌دوید ولی پترا کوتس به تصور اینکه این قتل‌عام مربوط به تمام کسانی است که اسم سرعکه رویشان است، آنورلیانو دوم را در گنج پنهان کرده بود.

تاریخ چهارم حاضر نمی‌شد او را از گنج بیرون بیاورد. روزی که تلگرافهای رسیده از نقاط مختلف ساحل آشکار ساخت که بخش آن دشمن لاسرئی فقط متوجه برادرانی بوده است که با صلیب خاکستر علامتگذاری شده بود. آماراتا دخترهای را که مشخصات برادرزاده‌های خود را در آن نوشته بود بیرون کشید و به‌طوریکه تلگرافها می‌رسید روی اساس خط می‌کشید تا اینکه فقط اسم

بزرگترین آنها باقی ماند. او را بخوبی به خاطر می‌آوردند چون پوست تیرمیش با چشمان سبز رنگش تضاد عجیبی داشت. استی آنورلیانو آسودر^۶ و شنش نیازی بود. در دهکده‌ای پنهان در دانه تیه می‌زیست. پس از دو هفته

انتظار جهت تلگراسی که خبر مرگ او را بیاورد آنورلیانوی دوم به تصور اینکه
 با او از خطری که زندگی او را تهدید می کند بی اطلاع است قاصدی به نزدیکی
 فرستاد تا خبردارش کند. قاصد بازگشت و اطلاع داد که جان آنورلیانو آسودور
 در اسان است. شب قتل عام، دو مرد به خانه او رفته بودند و با تپانچه هایشان
 به او شلیک کرده بودند ولی گلوله ها به محلیب خاکستر اصابت نکرده بود.
 آنورلیانو آسودور خود را از روی دیوار حیاط بیرون انداخته بود و در جاده های
 پر ایچ و خم کوهستان که آنرا به خاطر آشنایی و وفات یا سرخوستانی که از
 آنها چوب می خرید و مثل کف دست خود می شناخت، ناپدید گردید و دیگر از
 او خبری نشد.

آن روزها برای سرهنگ آنورلیانو بودند با روزهای سیاهی بود. رئیس
 جمهور برای او تلگرام تسلیتی فرستاد که قول می داد در این مورد بازجویی
 دقیقی بعمل آورد و ضمناً از مردگان تجلیل کرده بود. به دستور رئیس جمهور
 شهردار دو مراسم تشییع جنازه حاضر شد و چهار حلقه گل همراه آورد که خیال
 داشت روی تابوتها بگذارد ولی سرهنگ او را توی خیابان انداخت. پس از
 مراسم تدفین شخصاً تلگراسی برای رئیس جمهور تهیه کرد که پنهان احاطت نمیز
 بود که تلگرافی از سخاوت آن سرپیچید. سرهنگ دشمنهای بیشتری به ستون
 تلگرام الزود و آنرا در پاکت گذاشت و پست کرد. همانطور که در سرگ
 هسرش پیش آمده بود و همانطور که در طول جنگ چندین بار برای سرگ
 بهترین دوستانش اتفاق افتاده بود، احساس غم و اندوه نکرد بلکه سرپایش
 را خشمی کور بدون هدف معین، و نوعی حس ناتوانی فرا گرفته حتی پدر
 روحانی آنورلیانو ایزابل را به همدستی با جنایتکاران متهم کرد چرا که سرانش
 را با خاکستری مزاحمت گذاشته بود که پاکت را دشمنان او بتوانند آنها را
 در صحنه شناسند کشیش فرسوده که دیگر قادر نبود رشته انکار خود را به هم
 پیوند دهد و معتقدین را با سوخته های مزخرف خود از بالای محراب می ترساند،
 یک روز به نماز ظهر، با ظرفی که آن روز چهارشنبه در آن خاکستر دوست کرده
 بود به خانه آنها آمد و خیال داشت برای اثبات اینکه آن خاکستر پاک شدنی
 است پیشانی تمام افراد خانواده را با آن خاکستر روغنمالی کند، ولی وحشت
 آن خانواده چنان در دل همه جایگزین شده بود که حتی فریادها نیز نگذاشت
 کشیش خاکستر را رویش بپاشید و بعد از آن دیگر هیچکس از افراد خانواده
 بودند در چهارشنبه خاکستر جلوس محراب را نوزد.

سرهنگ آنورلیانو بودند تا مدت ها سوزش شد آرایش خود را به دست
 بیاورد، از ساختن ماهیهای کوچک طلائی دست کشیده بود و کم غذا می خورد

و در حالی که پتوی خود را به دلبال می کشیده مثل خوابگردها راه می رفت.
خشم ساکت خود را فرو می خورد و در خانه می گشت. در عرض سه ماه، سوهای
سرش تماماً خاکستری شد و سیل چشمانی قدیمی روی لبهای پیرنگش فرو افتاد.
در عوض، چشمانش بار دیگر به دو قطعه زجاج گداخته تبدیل شد؛ چشمانی که
ولتی به دلها آمده بود اطرائیانش را ترسانه بود و زمالی با یک نگاه ساده
صافلیها را در جا تکان داده بود. در بهبهانه خشم و غرورش بهبوده می
داشت حس یشگری را در خود تحریک کند. حس که جوانی او را آنگنان
در چاههای خطرناک به سرزنش ستروکه و لم بزوع انتظار کشانده بود، از
بین رفته بود. او در خانههای غریبه که هیچ چیز و هیچکس جزئی ترین
علائمی در قلبش بر نمی انگیزد، گم شده بود. یک بار، به دلبال الری
از گذشته قبل از جنگه در اتاق سلکیلدی را گشود ولی در آنجا فقط
خاکریزه و البوه زبانهای را یافت که در طول سالها روی هم انباشته شده بود.
روی جلد کتابها که دیگر کسی آنها را نخوانده بود و روی سکههای پوستی
کهنه که در اثر رطوبت از بین می رفتند، گل کبود رنگی روییده بود و از هوای
اتاقی که زمالی با کترین و ریختن قست خانه بود، بوی تحمل لایذیر
خاطرات گذشته بهشام می رسید. یک روز صبح، اورسولا را دید که زیر درخت
بلوط، روی زالوی شوهر مردمانی لشکه می ریزد. از میان اهالی خانه، سرهنگه
آئورلیانو بوئندیا تنها کسی بود که هنوز آن پیرمرد پر قدرت را نمی دید؛ بلکه
سال زندگی در هوای آزاد او را روی خود خم کرده بود. اورسولا به او گفت:
«به پدوت سلام کن.»

او برای لحظه ای در مقابل درخت بلوط توقف کرد و بار دیگر متوجه
شد که حتی آن فضای خالی نیز علائمی را در قلبش بر نمی انگیزد.

از اورسولا پرسید: «چه می گوید؟»

اورسولا جواب داد: «ضمکین است چون لکرمی کنند و بزودی موای مرده»

سرهنگه، لبخند زان گفت: «بدا و بگویند انسان موقی می میرد که»

بتواند بمیرد، نه موقی که باید بمیرد»

یشییلی پدر مردمانی را که روی آخرین غرور قلبش
بالی مانده بود کنار زد، گرچه او آن را به حساب یک نیروی ناگهانی گذاشت.
به اورسولا حمله ور شد تا برایش غاش کند سکه های طلایی را که در جیب
کمی حضرت بوسه یافته بود در کجای جیب خاک کرده است. اورسولا با
اراده ای راسخ که از تجربه های قدیمی به او الهام شده بود گفت: «هرگز نخواهی
تیمیده و از روی: «یکه روز، صاحب آن گنج پیدا می شود و فقط خود او خواهد

توانست آنرا از زیر خاک بیرون بیاورد. هیچکس نمی‌فهمید چرا مردی که همیشه آفتاب را می‌بوسید و با آن نگرانی آرزوی پول می‌کنده آن هم نه خیلی ناچیز برای حل مسأله‌های ضروری بلکه ثروتی آنچنان دهبانگ که فقط ذکر رقم آن دهان آنورلیانوی دوم را از تعجب باز نگاه داشته بود. وقتی سرهنگ آنورلیانوی پنهان را برای تقاضای کمک به نزد رضای قدیمی حزب رفت همگی پنهان شدند تا او را نپذیرند. در آن دوره بود که شنیدند می‌گویند: تنها تفاوت اصلی بین آزادخواهان و محافظه‌کاران این است که آزادخواهان به کمتر ساعت پنج می‌روند و محافظه‌کاران به نواز ساعت هشت. به هر حال، آنتون در مجازی خود با لشکر و آنتون التماس و التماس کرد و آنتون ضرر خود را در هم شکست و آنتون بدین در و آن در زد و با ذکونی زودگذر و استقامتی بی‌رحمانه خود را به هر طرف کشاند تا بالاخره پس از هشت ماه موفق شد بیش از پولی که او رسولا زیر خاک پنهان کرده بود پول جمع کند. آنتون به دادن سرهنگ خریندووارکز انلیج رفت تا از او بخواهد که در آغاز یک جنگ همگانی به او کمک کند. در واقع در آن زمان سرهنگ خریندووارکز تنها کسی بود که می‌توانست حتی از روی خطای چرخش سلسله پوسیده انقلاب را به جیباند. پس از مشاهده نظرات پناه، به‌طوریکه سرهنگ آنورلیانوی بودند با به‌سامیه‌های کره‌ک خلاصی خود پناه برد، او با افسران انقلابی که از زمان شکست به او وفادار باقی مانده بودند، در تماس بود. همراه آنها به جنگ هم‌انگیز غنیمت کشیدنهای روزانه، التماسها و شکوه‌ها، به جنگ دروازه مرگ کشیده‌ها، دیگر چیزی باقی نمانده‌ها و «داریم پرونده شما را بدقت مطالعه می‌کنیم» ها رفته بود! به جنگی که آن را نویسدانه در برابر دبا تقدیم احترامات ناعلم‌های پیشاری — که می‌بایستی زیر و زبانی بازشنگی تا آخر عمر انجام می‌کرد و مرکز لکر-باخته بود. جنگ دیگر، آن جنگ حولین بیست‌ساله به اندازه آن جنگ جانگناز طفره‌های ابدی به آنها حمله نکرده بود. حتی سرهنگ خریندووارکز که از سه ماه تصد جان سالم بدر برد و پنج بار زخمی شد و از لبرده‌های پیشمار زنده بیرون آمده تسلیم حمله شدید آن انتظار شد و در شکست به‌علاج سنین پیری فرو رفت و در میان لکه‌های نور الطس‌گون یک خانه استیجاری مسکن به آسارانتا لکر کرد. خبری که از جنگجویان پیر پست آورد، عکس آنها بود که در روزنامه چاپ شده بود. سرهای خود را با ولادت در کنار رئیس جمهوری ناشناس بالا گرفته بودند رئیس جمهوری که ولادت به آنها دگمه‌هایی با تصویر خود هدیه می‌کرد تا به‌دقت خود بزنند.

و بکه برچم کجیل از خون و خلاء تا روی تابوت خود پندازند و دیگران که هنوز
خردی برایشان باقی مانده بود، دوسایه دلوزی همگانی همچنانکه از گرسنگی
رو به سرک بودند، خشم و غضب خود را فرو می‌خوردند و در سلین یسری در
لجن فریفته افتخار می‌کنیدند و هنوز در انتظار آسمای بودند از این روز وانی
سرهنگ آتورلیانو بوندلها او را به جنگی دعوت کرد که می‌بایستی اگر رژیم
منحرف و مقتضی را که به پشتیبانی بکه خارجی روی کار آمده بود از روی
تسین محو کنند، سرهنگ خرنالدو بارکز نتوانست از لژیستی وقت‌فکیز خودداری
کند.

آهی کشید و گفت: «آه، آتورلیانو، می‌دانستم که پیر شملی ولی حالا
می‌فهم که خیلی بدتر از آن هستی که به نظر می‌آیی.»

اورسولا در گیجی سناهای آخر عمرش چندان لرزشی نداشت تا به تربیت مذهبی
خوزمار کادبو پرداختد و زبانی فرا رسید که می‌بایستی او را با عجله آگاه کنند
و به‌سبب طلب بفرستد. همه، خواهر خوزمار کادبو، که وقت خود را بین
سخن‌گویی‌های لرزان و به‌بختی آواران تقسیم کرده بود، تقریباً همزمان به‌سنی
رسید که می‌بایستی به‌شبهه‌روزی راه‌ها برود و نواختن کلاوسن را بیاموزد.
اورسولا، سرود و شکاک از شکل و قالبی که به‌روحیه وارفته این طایفه لطف
اعظم داده بود، سخت پریشان‌حال شده بود، ولی تقصیر را له به‌کردن پیری
خود می‌انداخت و له به‌کردن سایه‌های ساهرنگی که از بیان آنها به‌سخنی می-
توانست اشیا را تشخیص دهد، بلکه دلیل آنرا چیز دیگری می‌دانست که
خودش نیز قادر نبود کاملاً معین کند و آن را به‌صورت گنگی، از بین رفتن
تدریجی زبان لرزش می‌کرد. علناً می‌دید که حقیقت روزانه از میان دستاش
لیز می‌خورد و می‌رود. می‌گفت: هاین روزها و سالها مثل سناهای قدیم
نی‌گفته. فکر می‌کرد در گذشته چند طول می‌کشید تا به‌ها بزرگ
شوند از وقتی که هر ارشدش، خوزه آر کادبو همراه گولها و تنه بود تا وقتی که مثل
یک افسی رنگارنگ بازگشته بود و مثل یک ستاره‌شناس حرف می‌زد،
چند طول کشیده بود؛ حوادثی که خیلی پیش از آنکه آواران و آر کادبو
زبان سرخپوستان دهاتی را فراموش کنند و اسپانیولی یاد بگیرند در خانه رخ
داده بود، تمام هواهای خوب و بدی که خوزمار کادبو بوته‌های به‌بهاره در زیر
درخت بلوط تحمل کرده بود، آنهمه اشکی که بر سرگ او ریخته بودند تا اینکه
سرخنگ آتورلیانو بودند را در حال مرگ به‌خانه آوردند؛ و تازه پس از آنهمه
جنگ و زجر ناشی از جنگ، بمن بجامه‌سالگی هم فرسیده بود. در گذشته پس
از آنکه یک روز تمام را صرف ساختن آب‌لیاتهای جانور شکل می‌کرده، آنقدر
وقت داشت تا از سفیدی چشمان به‌ها بفهمد که روشن کرچه‌ک لازم دارند یا نه
اما اکنون که هیچ کاری نداشت و از صبح تا شب خوزمار کادبو را بر پشت

خود خواری می داد، اوضاع زمانه مجبورش می کرد تا هرکاری را نیمه کاره رها
 کند. طبیعت این بود که اروسولا گرچه صاحب سالهای عمرش را از دست داده
 بود با اصرار هر چه تملق و لجاجت می کرد تا زیر نشود و سلام به پروهایی بپایه
 می پیچید و خود را به هر موضوعی داخل می کرد و خارجیان را با این پرسش
 همیشه که آیا در زمان جنگ یک یوسف مدیس گچی در خانه او نگذاشته
 بودند تا پس از پایان فصل یاران آنرا پس بگیرند، می آزرده. هیچکس بدستی
 نفهمید از چه وقت رفته رفته سوی چشمانش را از دست داد، حتی در سالهای
 آخر عمر که دیگر قادر نبود از بستر خود هم پایین بیاید، به نظر چنان می رسید
 که صرفاً شدت فیری و فرسودگی او را از پای درآورده است — هیچکس حتی
 تصور هم نمی کرد که او کور شده است. خود او قبل از ستود شدن خرویه —
 آرکادیوس متوجه آن شده بود. ابتدا خیال می کرد ضعیفی زردگنر است و در غفا
 حرکت کند و خورد و در پشانش عمل می رسد وای بزرگی متوجه شد که
 پاوه ندارد و در تاریکی فرو می رود، بطوری که هرگز اختراع برق را بدوحتی
 فوک نکرد، چون وقتی اولین چراغ برق را به خانه وصل کردند، فقط نور
 کم رنگی از آن می دیدند در این مورد با کسی صحبت نکرد، چون در آن صورت
 همه فائدهاش را می خواندند. دو سکوت تمام لکر خود را متمرکز کرد تا بتواند
 لامپه اشیا و صدای مردم را یاد بگیرد و بتواند آنچه را که ظلمت آب سروارد
 اجازتاش را نمی داد، با خاطره خود ببیند. و بعد، کمکه غیر منتظره یورا کشف
 کرد که در تاریکی خود را با قدرتی واضحتر از حجم و رنگ، نشان می داد و
 عاقبت او را از نرم اذعان به تسلیم، نجات بخشید. در تاریکی اتاق می توانست
 سوزن نخ کند و جادگمه بدوزد؛ می دانست شیر چه وقت به جوش می آید؛ محل
 هر چیز را با چنان اطمینان خطری یادگرفت که گاهی حتی خودش نیز از یاد
 می برد که لایبلا شده است. بکه با و فرلادا حلاله ازدواج نمود و آگم کرد و در
 جستجوی آن تمام خانه را زهر و زهر کرد؛ اروسولا آن را در اتاق بهدها روی طاقچه
 یافت — خیلی ساده بود. همانطور که دیگران در خانه وقت و آمد می کردند،
 اروسولا با چهارحس خود مواظب بود تا سیادا خالگیرش کنند و پس از بدستی
 کشف کرد که افراد خالواده هر یک بی آنکه خود متوجه باشند، هر روز یک
 مسیر را می پیمایند و همان حرکات هر روزی را تکرار می کنند و حتی تقریباً
 سر ساعت همین کلمات همیشه را می گویند؛ در نتیجه وقتی از این عادات
 بکثوانت خارج می شدند، ممکن بود چیزی را گم کنند. از این رو وقتی داد و
 بیداد فرلادا را شنید که حلاله خود را گم کرده است، به خاطرش رسید که تنها
 عمل غیر عادی آن روزه چون شب قبل سه بکه ساس در رختخواب خود پیدا

کرده بود، باد دادن تشک به ما برده است. از آنجا که در موقع باد دادن تشکها به ما حضور داشتند، ارسولا به این فکر افتاد که فرلاند، حلقه خود را در تنها سحلی که ممکن بود دست به ما به آن فرستد، گذاشته است. روی طاقچه فرلاند، برعکس، پیهوده حلقه را در سیر کارهای روزانه اش جستجو کرده بود، بدون اینکه بفهمد چیزهای گمشده را نباید در عادات روزانه جستجو کرد و برای همین است که یافتن آنها آنقدر مشکل می شود.

بزرگ کردن خوزه آرکادیو به ارسولا کمک کرد تا به بزرگترین تغییرات خانه که کسانبار بود واقف شود. بعضی اینکه متوجه می شد آمارانتا دارد در اتاق خواب به مجسمه های قدیم لباس می پوشاند، واقف می کرد که دارد تفاوت رنگها را به به به یاد می دهد و به او می گفت: «خوب، بگذار ببینم، بگو بیلیم لباس سان رافائل چه رنگ است؟» و این چنین، به اخباری به او می داد که چشمانش از او دریغ می داشتند و خیلی قبل از آنکه او را به مدرسه طلاب بفرستد ارسولا موفق شده بود بالمس کردن پارچه لباس قدیمین رنگهای مختلف آنها را تشخیص دهد. بعضی اوقات هم حوادث غیر منتظره رخ می داد. یک روز به نماز ظهر، آمارانتا در ایوان گلهای بگولیاخته شده بود و گلاندزی می کرد. ارسولا به او خورد.

آمارانتا اعتراض کرد که: «ترا به خدا سواطلب باش» چرا جلو پایت را ننگه می کنی؟

اوسولا گفت: «تقصیر توست، جایی نشسته ای که نباید بنشینم».

این امر برای خودش حقیقت داشت. از آن روز متوجه موضوعی شد که هرگز کسی آن را نفهمیده بود و آن این بود که با گذشت سال، خورشید بطور نامحسوسی تغییر مکان می دهد و کسانی که روی ایوان می نشینند مجبورند بدون اینکه ملتفت باشند، کم کم جای خود را تغییر بدهند. از آن پس، کلنی بود اوسولا تاریخ روز را به خاطر داشته باشد تا بفهمد آمارانتا دقیقاً در کجا نشسته است. ارزش دستاویز روز بروز آشکارتر می شد و سنگینی پاهاش تحمل ناپذیر شده بود. با این حال چشمة کوچکش در آن واحد در همه جا دیده می شد. تقریباً به چابکی و زرنگی زمانی رسیده بود که بتنهایی تمام بار خانه را به دوش می کشید و آنوقت در تنهایی نفوذناپذیر پوسیدن، همانطور که وقایع پیش پد افتاده خانوادگی را مرور می کرد، برای اولین بار، به موضوع خطای می رسید که زندگی پر مشغله گذشته مانع شده بود به آنها پی ببرد. در زمانی که داشتند خوزه آرکادیو را برای فرستادن به مدرسه طلاب آماده می کردند، زندگی خود در آن خانه را از آغاز پیدایش ساکوندو چنان بدقت و تفصیل دوره کرد

که عقیدش بکلی نسبت به نسلهای بعدی خود تنبیر کرد، متوجه شد که سرهنگ آتورلیانو پوتندیا، برخلاف عقیده قبلی اش، علامه خود را نسبت به خانواده اش به خاطر این از دست نداده که جنگ او را موجودی بی احساس و غنّ کرده است، بلکه او از ابتدا هیچکس را دوست نداشته است؛ نه همسرش و ندیوس، نه زنهای پیشمار یک شبه ای که از زندگی گذشته بودند و نه حتی پسرانش را. حس کرد که او برخلاف عقیده عوسمی برای بدست آوردن ایده خود به آن جنگها نپرداخته و باز برخلاف عقیده عوسمی، از پیروزی هم، به خاطر خستگی صرف نظر نکرده. بلکه فقط به یک دلیل برنده و بازنده شده است: یک غرور مطلق و گناهکارانه. به این نتیجه رسید پسری که او حاضر بود جان خود را نهداش کند، مردی است که صرفاً قادر نیست دوست بدارد. حتی وقتی او را حمله بود، صدای گریه او به گوشش رسید. صدای گریه چنان بلند و واضح بود که عمو آوکلادو پوتندیا دو کفار او از خواب بیدار شد و به فکر اینکه ترسشان از کسالی است که می توان صدایشان را از ساراه بطن شنیده خوشحال شد. ماهربن پیشینی سی کرداد که بچه پستیر خواهد شد ولی خود او، برعکس همه بهاطمینان اینکه آن ناله عمیق اولین نشانه دم خورک وحشتناک است، از ترس لرزید و به خدا التماس کرد که بچه را در شکمش بکشد. و اکنون در پیری خود می نهد و تکرار می کرد که گریستن بچه در شکم مادر، اعلام صداهای ساراه حیات با پیغمبر شدن نیست بلکه صرفاً نشانه اشتباهناپذیر ندانستن ظریت عشق است. وقتی ارزش پسرش پایین آمد؛ بکمر تیه نسبت به او احساس وقتی کرد که به او بدعکار بود. آسارائنا، در هوش با قلب سنگش که او را به وحشت می انداخت و تلخی فشرده اش زندگی را بر او هم تلخ کرده بود، از آن آزمایش هایی به صورت رفیق القلبترین زنها بیرون آمد. اورسولا، با روشی قابل ترحمی متوجه شد صداهای ظالمه ای که آسارائنا، به تیر و کرسی داده بود برخلاف عقیده عوسمی، از روی یک اراده انتقامجویانه نبود، همچنانکه زجر دادن تفریحی سرهنگ غریبانه و مارکز نیزه باز برخلاف عقیده همه، از تلخی او سرچشمه نمی گرفت. بلکه هر دو ملجرا، مبارزهای کشنده بین یک عشق بی انتها و یک وحشت شکستناپذیر بود و در این مبارزه، ترس غیر منطقی که آسارائنا همیشه نسبت به قلب خود حس کرده بود، پیروز شده بود. در آن دوره بود که اورسولا یاد دیگر نام ریکا را در زبان والد، با یادآوری خاطره او، علامه ای قدیمی از زیر تلخی دیرسال، با ستایش ناگهانی بیرون آمد. متوجه شد فقط ریکا که از شیر او تنفس نکرده بود و خاله زمین و گچ دیوار را خورده بود. کسی که در رگهایش به جای خون او، خون ناشناس دو ناشناس جریان داشت که استخوانهایشان

هنوز دو تیر تکی تکی می‌کرد. نیکا با قلبی بفرار و نیکا که هرگز شکش
سیری نمی‌پذیرفت، تنها کسی بود که شجاعتی را که اورسولا برای لسل خود
آرزو می‌کرد دارا بود. خود را در کنار دیوارها جلوس کشید و می‌گفت: در نیکاه
چند روزنامه با تو رفتار کردیم!

در خانه تصور می‌کردند او برت وپلا می‌گوید مخصوصاً از موقعی
که دست راست خود را مثل جبرئیل بالا می‌برد و راه می‌رفت. با این حال
فرانکا متوجه شد که دو ساید هدپانگویی او، خورشیدی از روشن بینی نهفته
است، زیرا اورسولا بدون کوچکترین تردید می‌توانست بگوید که در عرض سال
چه مبلغ در خانه خرج شده است.

فرانکا نیز همین عقیده را نسبت به او پیدا کرده بود چون یک روز
مادرش داشت در آشپزخانه دیگ آبی را هم می‌زد که یکباره بدون اینکه بفهمد
آنها دارند گوش می‌کنند گفت که لسیب دوتی که از اولین کوبها خریده بودند
و قبل از زمانی که خوزه آرکادیو شصت و پنج بار دور دنیا سفر کند گم شده بود،
در خانه پیدایش را نیز که تقریباً صد سال از عمرش می‌گذشت، سالم و سر حال
بافتی مانده است. گرچه چالی بیحدش به‌ها را می‌ترساند، درست همانطور که
زمانی تفهه غندهاش کبوترها را به‌وحشت می‌انداخت. آمارانکا از حدس صحیح
اورسولا تمجیبی نکرد. اکنون تجربه به‌او ثابت می‌کرد که هوش سنین پیری
براتب بهتر از مال ورق همه چیز را حدس می‌زند.

با اینهمه، وقتی اورسولا متوجه شد که مهلت نیافته است خوزمار کادیو
را مطابق سبیل خود تربیت کند، خود را به دست سرنوشت سپرد. هرگاه سعی
می‌کرد آنچه را که درون بینی واضعتر از حقیقت به‌او نشان می‌دهد با چشم
بیند، شروع به اشتباه می‌کرد. یک روز صبح، یک دولت مرکب را به‌خیال
گلاب روی سر به‌ه خالی کرد. در اصراری که برای شرکت در هر موضوعی
داشته آندرس پایش به‌این طرف و آن طرف خورد که از خود عاجز شد و سعی
کرد خود را از دست سایه‌هایی که با سنگینی او را در تارهای خود می‌پیچیدند
خلاص کند و آ‌وقت بود که به‌سفرش غلط کرد که این طرف و آن طرف خوردن
او، اولین پیروزی پوسیدگی و غلظت نیست و فقط اشتباه زمان است. فکر کرد که
در گذشته، خفاوند مثل ترکها در انتظار گرتی سال و ساه حق‌ای بکار می‌برد و
لرغاع به‌منحو دیگری بود. حالا له‌تنها به‌ها با سرعت بیشتری بزرگ می‌شدند
بلکه احساسات نیز با مقیاس سر به‌تری رشد می‌کرد. هنوز چندی از صعود جسم
و روح ریدوس خوشگله به‌آسمان نگشته بود که فرانکادای بی‌تفاوت و غرور-
کنان در گوشه و کنار می‌گفت چرا ملاله‌های او را به‌آسمان برده است! هنوز

جسد آنورلیاوها در قبر سرد نشده بود که آنورلیاوی دوم خانه را هراغلان کرد و یک مشت آکوردئون نواز مست را به آنجا آورد که همگی تا خرخره شامپانی خوردند. دوست مثل اینکه به جای انسان یک مشت سگ مرده بودند. گویی سرنوشت آن دارالجهالینی که او با آن خون دل و آبلیات حیوانات کورچولو بر پا کرده بوده چنین بود که به یک توده زباله تباهی تبدیل شود. ائوسولا، در همان حال که خوزمار کادیورا آماده می کرد، به این چیزها می اندیشید و از خود می پرسید: آیا بهتر نبود که می رفت و در قبر خود می خوابید و می گذاشت رویش خاک بریزند. بدون وحشت از خدا می پرسید که آیا واقعا خیال می کند مغرورانش از آمن دست شصاند که بتوانند اینهمه درد و بدبختی را تاب بیاورند. این سوالات پشت سرهم گنجی او را دو چندان می ساخت و حس می کرد که سخت مایل است مانند بیگانه ای بنای نمایی بگذارد و عالیت غلط برای یک لحظه نیام کند. لحظه ای که بارها آرزویش را کرده بود و بارها به تصویقش انداخته بود. عالیت دست از تسلیم برداشت و یک بار با دل راحت بر همه چیز کثافت پاشید و کوههای بی انتهای نمش را که در طول یک قرن تحصیل کرده بوده از قلب خود بیرون ریخت.

فریاد کشید: «آهای کثافت!»

آزاراتاکه داشت لباسها را در صندوق می گذاشت به تصور اینکه عرق او را لوش زده است، وحش زده پرسید: «کجاست؟»

«چه؟»

آزاراتاکه گفت: «جائون»

ائوسولا با انگشت به قلب خود اشاره کرد.

گفت: «اینجا».

روز پنجشنبه، ساعت دو بعد از ظهر، خوزمار کادیورا آنجا را به قصد مدرسه طلاب ترک کرد. ائوسولا همیشه او را طوری به خاطر می آورد که در لحظه غدا حافظی تصویرش کرده بود: اسرده خاطر و در همین حال جدی، بی آنکه نظرمای لشک بریزد، درست همانطور که به او یاد داده بود. غیبی از عرق، دو گرمای کت و شلوار محمل سبز رنگ با دگمه های سی و یک تکل آهارزده به پشه، اتان ناچار خوری آشفته به عطر گلاب را که ائوسولا روی سرش پاشیده بود تا بتواند رد پایش را در خانه بیابد، ترک گفت. سر سبز ناچار غدا حافظی، همه با چلاتی شاد جلونارستی خود را گرفتند و با شوقی بیالده تیز به گفته های پدر روحانی آنورلیاویز لیل گوش کردند ولی وقتی صندوق آستر محملی را که قتلای لقمای داشت از جا بلند کردند به نظر همه چنان رسید که دارند تابوتی را از

خانه خارج می کنند. تنها کسی که حاضر شد در مراسم خدا حافظی شرکت کننده سرهنگه آنورلیانوئندها بود.

هر هرکنان زیر لب گفت: «همین یک چیز را کم داشتیم. یک پاهای»
سه ماه بعد، فرناندا و آنورلیانوی دوم سه را به مدوسه گذاشتند و با یک کلاوسن برگشتند که جای پالولا را گرفت. در همان زمان بود که آمارانتا به دوختن کفن خود پرداخت. تب سوز فرو نشسته بود، ساکنین قدیمی ساکوندو که می دیدند تا زوار دین خارجی آنها را عقب زدند، بیش از پیش جان می کنند تا دست خود را به جایی بند کنند و بی بهر حال از نگر اینکه از غرق شدن نجات یافته اند، خیالشان راحت می شد. در خانه، دعوت به نامار و شام همنان ادامه داشت؛ عادات گذشته تنها چند سال بعد که شرکت سوز از آنجا رفت به حال عادی بازگشت. به هر حال، از آنجا که فرناندا امور خانه را در دست گرفته بود، در رسوم میهمان نوازی تغییراتی اساس داده شد. او پولا در تاریکی فرو می رفت و آمارانتا به داشتن پارچه کفن خود مشغول بود؛ از این رو ملکه از به رینه سابق، اختیار این را داشت که میهمانان را شخصاً برگزیند و مقررات سختگیرانه ای را که از والدین خود آموخته بود به آنها تحمیل کند. در شهری که در اثر وجود بشتی خارجی که ثروت باد آورده خود را بر پادشاهی دادند مسخحل شده بود، رفتار حش فرناندا اعتبار گذشته خانه را به حداقل تنزل داد. در نظر او، افراد نجیب و خوب کسانی بودند که با شرکت سوز ارتباطی نداشتند حتی خوزه آرکاده پری دوم، برادر شوهرش نیز قربانی عدم تبعیض او واقع شد، زیرا در بهبوچه هیجان روزهای نخست، بار دیگر غروبهای جنگی زیبای خود را فروخت و در شرکت سوز به عنوان مباشر مشغول کار شد.

فرناندا گفت: «تا وقتی او سرش گر خارجیها را دارد، حق ندارد پاهای را به این خانه بگذارد.»

مقررات اکید خانه چنان ناراحت کننده شد که آنورلیانوی دوم خانه پترا کوتس را بر خانه خود ترجیح داد. ابتدا به بهانه اینکه میهمانیهایش باعث زحمت فرناندا می شود، ضیافتهای خود را در آنجا برپا کرد و سپس به بهانه اینکه حیوانات دارند برکت خود را از دست می دهند، اسطبل و گلودالی را به آنجا منتقل ساخت و عاقبت به بهانه اینکه خانه مشغولش خنکتر است، اتاق دلق خود را به آنجا کشاند. هنگامی که فرناندا ملکت شد بدون اینکه شوهر را از دست داده باشد بیوزن شده است، دیگر دیر شده بود که بتواند اوضاع را به صورت اول برگرداند. آنورلیانوی دوم به صورت در خانه غذا می خورد و آیدن او به خانه هم که صرفاً به خاطر همطوایی یا هوسری بود، دیگر کسی را نمی لرزاند.

شبی تا صبح در آنجوی پترا کوتس ماند و برخلاف انتظار، فرناندا به خاطر این بی احتیاطی نه او را سرزنش کرد و نه از خود رنجشی نشان داد، فقط همان روزه دو صندوق اثاثیه او را به خانه معشونه اش فرستاد. صندوقها را در روز روشن فرستاد و دستور داد آنها را از وسط خیابان بگذرانند تا همه آنها را ببینند. مطمئن بود که شوهرگمراهش، طاقت آن وسوایی و عفت را نمی آورد و سرانگیزه به آغل باز می گردد. ولی این عمل قهرمانی، یک بار دیگر ثابت کرد که فرناندا نه تنها به اخلاق شوهرش آشنا نشده است بلکه به روحیه مردی هم که چیزی شباهتی به مردم خود او ندارند وارد لیست، چون هر کس که عبور صندوقها را دید گفت: این لوح داستانی است که جزئیاتش از نظر هیچکس پنهان نبوده است. آنورلیانوی دوم این آزادی را با یک خیانت سه روزه جشن گرفت. در همان حال که فرناندا در لباسهای بلند و تیره رنگ با مدالهای گردن طلایی و فرور بیجايش از جوالی دور می شد، به نظر می رسید که معشونه اش در جوالی تازیانی از هم می شکند. پیراهنهای ابریشم طبیعی و رنگارنگ می پوشید و چشمانش با آتش انتقام چون چشمان ببر، برق می زد. آنورلیانوی دوم، همانند سالهای اول جوالی اش، به او تعلق گرفت. دوست مثل گذشته، زمانی که پترا کوتس عاشق خود او نشده بود و چون بخل هر دوی آنها می خواید، او را با برادر دو نفرش هوشی گرفته بود و خدا را شکر می کرد که به او سعادت داشتن مردی را عطا کرده است که می تواند مثل دو مرد عشق بازی کند. آن شهوت ترسیم شده چنان شدید بود که بارها، هنگامی که سر سیر غذا بودند، به چشمان یکدیگر نگاه می کردند بدون اینکه کلمه ای بر زبان آورند، روی پشناهای خود را می پوشاندند و به اتاق خواب می رفتند تا در آنجا از گرسنگی و عشق بمیرند. آنورلیانوی دوم از چیزهایی که در چند دیوار دزدانه خود در اتاق زنهای فراسوی دیده بود، اتهام گرفت و برای پترا کوتس تعلقخواهی خرید که دورتا دورش مثل تخت استنها، پرده داشت. به پنهانها پرده های مظلوم آویخت و طاق اتاق و سرسره دیوارها را با آینه های بزرگ کریستال پوشاند. ولیخبرتر از همیشه بود و علاقه اش هم به ضیافت بیشتر شده بود. با تطاری که هر روز ساعت یازده وارد می شد، برایش صندوق صندوق شامپانی و کنیاک می رسید و همچنانکه از ایستگاه به خانه برمی گشت، هر کس را سر راه خود می دید، از بوسی و غارچی و آشنا و کسانی که بعداً با آنها آشنا می شد، همه را بدون دو نظر گرفتن هیچگونه تبعیض طبقاتی برای شرکت در ضیافتی غیر منتظر به دنبال خود می کشید. حتی گاهی برآون هم که فقط یک زبان خارجی صحبت می کرد فریب آنورلیانوی دوم را خورد و چندین بار در خانه پترا کوتس بست کرد و مکه های درانه آنسانی اش را که

هر جا می‌رفت به دنبال می‌برد، با آهنگی نگرانی که همراه آکوردئون زمزمه می‌کرد، با خود به رقص درآورد.

آنورلیاتوی دوم در بهجوه خیانت فریاد می‌کشید: «کامو، از هم جدا شو، که زندگی کوتاه است».

از همیشه بیشتر احساس سعادت می‌کرد؛ محبوبیتش از همیشه بیشتر شده بود و جانورانش هم بیشتر از همیشه زاد و ولد می‌کردند. برای خیانت‌های بی‌شمار او آنقدر گاو و خوک و سرخ سر پرند که غلغله حیاط با خون گل‌آلود و سیاه‌رنگ شد. آنقدر استخوان و دل و روده دور ریختند که حیاط تبدیل به یک گودال زباله‌دالی شد و سدام در آن دهناسیت مانجر می‌کردند تا لاشه‌ها چشم سیاه‌لایق را از کاسه بیرون نیاورند. آنورلیاتوی دوم به یک مرد چاق و سرخ‌رو و لاله‌بست عیبت تبدیل شد که اشتهايش را لفظ می‌شد با اشتهای خوزآرکادو موسی که از سفر دور دنیا برگشته بود، مقایسه کرد. آواز و لح می‌زد و حصر و ولخرجیهای عظیم و سیهالواری بی‌مثل و مانتفش از سرزهای باتلاق گلشت و نظر شکمپرستان سرسبز ساحل را به خود جلب کرد. برخوزه‌های معروف از اطراف و اکناف به آنجا سرازیر شدند تا در مساجدهای ظرفیت و استقامت در برخوری که در خانه پترا کوتس ترتیب داده می‌شد، شرکت کنند. آنورلیاتوی دوم مقام برخور شکستناپذیر را تا شنبه بدست می‌آورد که کلیلا ساگستوسه^۱ به آنجا وارد شد، حفظ کرده بود. کلیلا زن فربه بود که در سرسبز کشور به صاده نیل، شهرت داشت. مبارزه آنها تا سیلندم روز شنبه به طول انجامید. در بیست و چهار ساعت اول، آنورلیاتوی دوم با خوردن یک گوساله همراه با سیب زمینی و سوز سرخ شده و آشامیدن یک صندوق و نیم لاسهانی به پیروزی خود ایمان کامل داشت. خود را زنده‌تر و با شوق‌تر از حرفش می‌دانست. حرفی که به خود نگرانی راه نداده بود و ظاهراً طریقی پس حرفهای داشت و به نظر می‌رسید از جمعیتی که به خانه هجوم آورده‌اند چندان دل‌خوشی ندارد. به‌طوریکه آنورلیاتوی دوم که نگرانی پیروزی بود با لقمه‌های بزرگ غذا می‌خورد، سادفیل، گوشت را با هرسلی و ظرافت یک جراح می‌برد و بدون هیچگونه عجله و با لذت آن را در دهان می‌گذاشت. گرچه زن عظیم‌الجثه‌ای بود ولی لطافتی زنانه بر آن پیکر تنومند حکمفرمایی می‌کرد. چهره‌ای زیبا و دست‌های تشنگ و ظریف داشت و چنان جذاب بود که آنورلیاتوی دوم، وقتی او وارد خانه شده زیر لب زمزمه کرد که کاش به‌جای سربیز، در رختخواب ساقه می‌دادند. وقتی حرفش یک طرفه گوساله را با رعایت بهترین

آداب غذاخوری خورد، او با لحن جدی گفت که آن مادربزرگ طرف و دلها و سیری ناپذیر، یک زن دلخواه است. اشتباه نمی کرد. صحت داشت که صادمیل، یک استخوان خورد کن است! او یک گاوخور یا زن و شوی سیرک یونانی ها نبود، مدبره یک مدبره آواز بود. وقتی یک مادر محترم خانواده شده بود، در جستجوی طریقی که بهتر غذا خوردن را بهتر کندانش بیاموزد، آن هنر را آموخته بود: غذا خوردن نه بخاطر سرکهای مصنوعی نشتها بلکه از روی آراشی مطلق روحی. تکراری لوکه در عمل ثابت شده بود مبلی بر این بود که شخصی که وجدانش از هر جهت راحت باشد می تواند بدون شک، تا وقتی که عسکی بر او غلبه کند، غذا بخورد. اگر هنرستان موسیقی و خانه خود را رها کرده بود تا با مردی که شهرت پرخوری اش در سراسر کشور پیچیده بود سابقه بدهد، حرفاً بخاطر دلایل اخلاقی بوده، نه از روی هوی و عوس. از لحاظی که چشمش به آنورلیانوی دوم افتاد فهمید که او نه بخاطر شکم بلکه بخاطر اخلاق خود شکست خواهد خورد. در پایان شب اول، همچنانکه صادمیل با شجاعت به خوردن ادامه می داد، آنورلیانوی دوم خود را با محبت و خفیه پیش از حد خسته می کرد. چهار ساعت خوابیدند. وقتی بیدار شدند هر کدام، آب چهل دانه برتقال و هشت لیتر قهوه و سی عدد تخم مرغ خام خوردند. در آغاز روز دوم، پس از اینکه چندین ساعت بیخوابی کشیدند و پس از اینکه دو رأس خوک و یک دسته سوز و چهار سلق شلهائی را بلعیدند صادمیل به این فکر افتاد که شاید آنورلیانوی دوم، بدون اینکه خود بداند، طریقی را که او اختراع کرده بود، کشف کرده است. در نتیجه حرفش از آنکه او تصور می کرد خیلی خطرناکتر بود. با این حال وقتی پترا کوتس دو بوتلمون سرخ شده به سر میز آورده آنورلیانوی دوم احساس سیری می کرد. صادمیل گفت: «اگر نمی توانید دیگر نظریه با هم مساوی می شویم.»

این را از صمیم قلب می گفت چون نمی دانست که اگر حرف خود را به کشتن بدهد، آنگاه وجدانش هرگز به او اجازه نخواهد داد که دیگر یک لقمه رست به دهان بگذارد. ولی آنورلیانوی دوم آنرا به عنوان دعوت به مبارزه دیگری تعبیر کرد و شکم خود را پیش از طریقت باور نکردنی اش، با بوتلمون البته از هوش رفته از دهانش مثل سکه کف بیرون می ریخت، سرش روی بشقاب پراز استخوان افتاد و ناله دردناکی سرداد. در غلظت بیهوشی حس کرد که از فراز یک برج سقوط کرده است و در غلظی بی انتها غرق می شود. در آخرین لحظه قبل از آنکه از هوش برود، متوجه شد که در قفای آن سقوط می یابان، مرکز در انتظارش است.

نقط توانست بگیرد: مرا به نزد فرناندا ببرید.

وقای که او را به نزد فرناندا به خانه بردند تصویر می کردند می خواهد بدلولی که به زن خود داده است وفا کند و در بستر مشوقه اش میبرد. پترا کوتس حکمهای ولی را که او میخواست در تابوت بپوشد برق الدلفنه بود و داشت دنبال کسی می گشت که آنها را برای او ببرد که یک نفر آمد و غیر داد که آنورلیانوی دوم از خطر بسته است. در حقیقت هنوز یک هفته نشده حادثی خوب شد و در هفته بعد زندمانان خود را با ضیافتهای متعدد جشن گرفت. همچنان به زندگی در خانه پترا کوتس ادامه داد ولی هر روز به دیدن فرناندا می رفت و گاهی هم در آنجا می ماند تا با خانواده خود غذا بخورد. درست مثل این بود که سرنوشت جریان را عوض کرده است: او شوهر مشوقه و نلس همسرش شده بود.

فرناندا کم کم نلس را حتی می کشید. در آشوب آن ستار که تنها چیزی که فکری را مشغول می داشت، شق کردن پا کلاوسن در ساعت خواب بعد از ظهر، و نامه های فرزندانش بود. در نامه های مفصلی که هر پانزده روز یک بار برای آنها می فرستاد، یک کلمه حرف راست پیدا نمی شد. بهجتی خود را از آنها پنهان می کرد. خم خانه ای را که با وجود دوری که روی گلهای بگولیا می کشید و با وجود هوای شرجی ساعت دو بعد از ظهر، و با وجود امواج جشی که از غیابان به آنها می رسید، روز به روز بیشتر به خانه انبای والدینش شباهت می یافت. از آنها پنهان می کرد. فرناندا، در بین سه شب زنده و صبح مرده عزم آرزو می کردند که وقتی او کلاوسن شق می کرد گاهی می آمد و در سایه روشن سالن می نشست و بهت به سوسیلی او گوش می داد، به تنهایی سرگردان شده بود. سرهنگ آنورلیانوی پنهان سابه ای پیش نبود. از آخرین باری که از خانه خارج شده بود تا به سرهنگ خرنالدی مارکز جنگی بدون آینده پیشنهاد کند، لطف سوتی از کارگاه خود بیرون می آمد که برود و پای درخت بلوط بشاند. هیچکس را نمی پذیرفت مگر سلمانی راه آن هم هر سه هفته یکبار. آنچه را که ارسولا ویزی یک بار برایش می آورد، می خورد و گرچه با شوق و حرارت سابق ماهیهای کوچک طلایی می ساخت ولی وقتی متوجه شد که مردم آنها را به عنوان یک یادگار تاریخی می خرید، نه بتوان جواهر از فروش آنها دست کشید. هر سکه های وندوس را که از زبان هوسی شان، زینت بخش اتاق خوابشان بود، در حیات آتش زد. ارسولا گوش به زنگ نهید که پسرش چه می کند ولی نتوانست جلو او را بگیرد.

به او گفت: «تلبت از سنگ است»

او گفت: «سنگ قلب در میان نیست، اتفاق را بید برداشته است»
آمارانتا همچنان دوختن کفن خود را ادامه می داد. فرناندا نمی فهمید
چرا او گاهی سه ناله می نویسد و حتی برای او هدیه می فرستد اما در
موضع حاضر نیست حتی اسم خود را کادسو را هم بشنود. وقتی دلیل آنرا
از طریق ارسولا از او جویا شد، آمارانتا پیغام داد که: «می میرد و دلیلش را
نمی فهمیده این جواب، مصابی در قلب او آفرید که مرکز موفق به حل آن
نشد. آمارانتای سرور و قندیلند، همیشه چند زیرپیراهنی نوز می پوشید و حالت
با وقار او در برابر گذشت سالها و خاطرات تلخ، مقاومت کرده بود. گویی صلیب
خاکستر با کرگی را روی پیشانی اش به همراه داشته ولی او در حقیقت آن
صلیب را درست بسته در پارچه سیاه خود حل می کردا با ناله سیاهی که حتی
هنگام خواب نیز از دست باز نمی کرد و خودش آن را می شست و اطو می زد.
زندگی اش در بالکن پارچه کفن تحلیل می رفت. به نظر می رسید که روزها می ماند
و شبها می شکافت، ولی این له به خاطر امید پیروزی بر تنهایی بلکه به عکس، دلیل
ادامه تنهایی بود.

نگرانی عمده فرناندا در طی سالهای متار که با شوهرش این بود که
سه برای گرفتن اولین تعطیلات خود به خانه بیاید و آنورلیا لوی دوم را در
آنجا نیابد. ولی توانی به نگرانی او خاتمه دادا هنگامی که سه بازگشته پدر
و مادرش با هم بطوری توافقی کرده بودند که نه تنها دخترک تصور کنند
آنورلیا لوی دوم همچنان یک شوهر وفادار و اهل خانه و زندگی است بلکه
حتی لگنارند متوجه حالت غم انگیز خانه بشود. هر سال، به مدت دو ساعت
آنورلیا لوی دوم نقش شوهر لوله را بازی می کرد و میهمانیهای با بستنی و
شیرینی ترتیب می داد که دخترک دانش کوز با شادی و سرور خود پس نواختن
کلاوسن محیط فرح بخشی به وجود می آورد. از همان زمان آشکار بود که خیلی
کم از اخلاق مادرش به ارث برده است. بیشتر به آمارانتا شباهت داشت، به
نقشی که آمارانتا هنوز مزه بدبختی را نچشیده بود و خانه را در سن دوازده یا
چهارده سالگی اش، قبل از آنکه عشق پنهانی نسبت به پیترو کریستی خط سر نوشت
قلب او را بپیماند، با رقص و پابکوبی روی سر می گذاشت. ولی سه، بر عکس
آمارانتا و بر خلاف همه افراد خانواده، آن حالت تنهایی خانوادگی را نداشت.
به نظر می رسید که با جهان توافقی کامل دارد، حتی ساعت دو به طاز فھر که در
سالن را به روی خود می بست تا با الضیالی خدشه ناپذیر، کلاوسن شوق کند
معلوم بود که از خانه خوشش می آید و تمام سال را به امید شوق و هیجانی که
با ورود او به آنجا در جوانها ایجاد می شد، می گذراند و این حس، از سیهمن -

لوازی و علامه مغرط پدرش به سیهائی چندان دور نبود. اولین علامت این
اوست تباه کننده در سوین باری که برای گذراندن تعطیلات به آنجا می‌آمد
آشکار شد. سه بدون اطلاع قبلی همراه چهار راهبه و هشت و هشت هشتاگردی
که از طرف خود دعوت کرده بود تا هفتای را با خانواده او بگذرانند وارد شد.
فراندا هرگز کنان گفت: چه بدبختی عظیمی! درست مثل پدرش
یکه موجود وحشی است!

مجبور شدند از مسایدها تحت و نلو قرص بگیرند و به لوت سر میز
غذا بخورند و برای حمام کردن ساعت تعیین کنند. چهل چهارراهبه بهمانه
گرفتند تا دختر مدوسه‌ایها با اولیوروم آیرنگ و چکمه‌های مردانه‌شان تمام
روز این طرف و آن طرف پراکنده شوند. دعوت مصیبت شد. دختران دانشجوی
جوان و پسر و صدا، هنوز مسیحه تمام نشده، برای ناهار لوت می‌گرفتند و بعد
بلافاصله برای صرف شام و در عرض یک هفته فقط یکبار توانستند برای
گردش به کشتزارها بروند. با فرا رسیدن شب، راهبه‌های عسکه و کوتنه دیگر
نادر نبودند از جای خود تکلی بخورند و فرمائی بدهند و گله دخترهای خستگی-
نپذیر، هنوز در حیاط سروده‌های مدوسه را خارج از لوت می‌خوانند. یک روز
که ابرسولا اصرار داشت کار مفیدی انجام دهد و سر راه آنها را گرفته بود،
چیزی نمافند بود زیر پا لگدش کنند. یک روز دیگر راهبه‌ها همگی سخت
مشوش شدند، چون سرهنگ آتورلیانوونکدا بدون اینکه به حضور دخترها
در حیاط اعتنایی بکند، پای درخت بلوط شاییده بود. آمارانتا کم سالد بود که
آنها را از ترس بکشد؛ وقتی داشت به‌سوی لنگه می‌زد، یکی از راهبه‌ها وارد
آشپزخانه شد و تنها چیزی که به‌فکرش رسید از او پرسید این بود که آن بود
مفیدرنگ چیست.

آمارانتا در جوابش گفت: «آرسنیک»!

شب ورود، محصلین قبل از خوابه برای دین به‌ستراج چنان شروع-
بازی در آوردند که آخرین آنها ساعت یک بعد از نیمه شب وارد مستراح شد.
آلوت فراندا هفتاد و دو عدد لگن خرید و فقط موفق شد شکل شبانه را به
مشکلی روزانه تبدیل کند. چون از وقتی پییده می‌زد، دخترها لگن به‌دست،
دلبال هم پشت در مستراح صف می‌کشیدند تا لگن خود را بشویند. بعضیها
تب کردند و چند نفرشان از لیش پشه سرخس قندیل ولی رویهمرفته همگی آنها
در رویرو شدن با هر گونه مشکل و گرفتاری، استقامت عجیبی از خود نشان
می‌دادند و حتی در گسترین موقع روزهای در حیاط به دنبال هم می‌دویدند. وقتی
بالاخره از آنجا رفتند، گلها خرد شده بود و پیل و اتانیه شکسته بود و دیوارها

با نوشته‌ها و شمارها و طرحهای عجیب و غریب پوشیده شده بود. ولی ارنالدا تمام حسات را پوشید چرا که عاقبت با و تن آلهای می‌توانست نفس راحتی بکشد. تحتها و چهارپایه‌ها را به همسایه‌ها پس داد و هتاد و دولکن را در اتاق ملکیداس گذاشت، از آن پس آن اتاق نقل شده که در زبالهای گذشته زندگی روحانی خانواده در آن صورت گرفته بود، اتاقی لگن لایه شده. این اسم به نظر سرهنگ آتورلیانو و تنها سنسیتین اسم برای آن اتاق بود، چون مسطور که بقیه افراد خانواده هنوز در بهت و حیرت بودند که بطور اتاق ملکیداس از گردو و هبار و ویرالی مضمون سالده است، او آنها را به صورت یک زانه‌دالی می‌دید. اما برای او چندان اهمیتی هم نداشت که در این مورد حق با کیست و اگر از سرنوشت کن اتاق مطلع شد صرفاً بخاطر این بود که غرنالدا یک بهداز ظهور تمام، مزاحم او شد و از جلو کارگاه او رفت و آمد تا لگنها را به آنها منتقل کند.

در همان روزها بود که غرنالدا آرکادیوی دوم بار دیگر در خانه ظاهر شد. بدون اینکه به کسی سلام کند از ایوان گذشت و یگراست به کارگاه سرهنگ آتورلیانو و تنها رفت و در کارگاهرا هست تا با او صحبت کند. اوسولا گرچه نمی‌توانست او را ببیند ولی صدای چکمه‌های سرگروهانی او را شناخت و متعجب شد که او تا چه حد از خانواده خود فاصله گرفته است. یک دو عیبی او را از همه، حتی از برادر دولوش که در بچگی آتورلیانو با او بازیهای گنج کتنده کرده بود و در بزرگی دیگر هیچگونه شباهتی به او نداشت، جدا کرده بود. بلندقد و باریک‌اندام بود و قیافه متفکری داشت. چهره اشگینش به صورت جنگهای ملیبی شبیه بود و درخشش سوگوارانه چهره‌اش هرنگ پاییز بود. بیشتر از دیگری به ساد و خود، سالتسولیدالا پیداد شباهت داشت. اوسولا از این حالت که وقتی در باره خانواده صحبت می‌شد او را از یاد می‌برد، خود را سرزنش کرد ولی وقتی بار دیگر او را در خانه حس کرد و متوجه شد که سرهنگ در سامات کار خود او را به کارگاهش راه داده است خاطرات گذشته را کاوید و یکبار دیگر عقیده پیشگی خود را تصدیق کرد که در لحظه‌ای از طقولیت، او جای خود را با برادر دولوش عوض کرده است؛ چون این او بود که می‌بایستی اسش آتورلیانو باشد، نه دیگری. هیچکس از جزئیات زندگی او اطلاعی نداشت. یک بار فهمیده بودند که نشانی نداشتی ندارد و در خانه پیلارترورا غروب جنگی پرورش می‌دهد و گاهی هم در هالجا می‌خواهد ولی، تقریباً همیشه، شبها را در بستر زلهای فرانسوی به صبح می‌سازد. غرض آرکادیوی دوم بدون هیچگونه بستگی عشقی و بدون جملطبی، مانند ستاره‌ای رها شده در منظومه شمسی اوسولا، به این سو و آنسو سرگردان بود.

در واقع از آن صبح دوستی که سرهنگه خرناسوارگز او را به
سربازخانه برده بود نه بدین خاطر که سرلسم اجرای حکم امداد را ببیند بل
برای اینکه تا آخر عمر لبخند هم انگیز و استهزائیز سردی را که تیرباران می-
کردند، فراموش نکند - او دیگر نه به خانواده خود تعلق داشت و نه به هیچ
خانواده دیگر این کمترین خاطره اش نبود بلکه تنها خاطره ای بود که از
طفولیت خود هنوز به یاد داشت. آن خاطره دیگر را نمی دانست در کدام مرحله
زندگی خود جای دهد: خاطره پیرمردی که در لباس قدیمی، با کلاهی که مثل
کلاغ سیاه بود و دو بال داشت، از میان قلب لورالی پنجره برایش داستانهایی
لوق الماده زیبایی تعریف می کرد. خاطره گنگی بود فالتو هر گوله حسرت و
عبرت و دوست بر خلاف خاطره مرد تیرباران شده که سیر زندگی او را مشخص
ساخته بود و همچنانکه سلس با لا سی و لت برایش واضحتر می شد؛ دوست مثل
اینکه گذشت زبان او را به آن خاطره دوست نزدیکتر می ساخت. اوسولا سعی
کرد توسط او سرهنگه آنورلیالوینتسها را به ترک زندان عملی خود وادارد.
به خوزه آرکادیوی دوم گفت: «او را به سینا بفرست. دوست است که از سینا
خودش نمی آید ولی لا اقل کمی هوا که می خورد.»

چندی نگذشت که متوجه شد خوزه آرکادیوی دوم هم، مثل سرهنگه،
گوشتش به التماسهای او بدمکار نیست و هر دو مثل هم، با قشری نفوذناپذیر
در برابر مهر و محبت روین تن شده اند. با وجودی که هیچکس حتی اوسولا
هرگز نفهمید که آن دو در کارگاه از چه صحبت می کردند، اوسولا فهمید که
آن دو تنها افراد خانواده هستند که با نوعی بستگی، به هم نزدیک اند.

حقیقت این بود که حتی خوزه آرکادیوی دوم نیز قادر نبود سرهنگه
را از آن زندان بیرون بکشد. هجوم دخترهای دانشجو صبر و حوصله او را بکلی
از سر برد، با وجودی که عروسکهای زیبای سندوس را از بین برده بود ولی
به بهانه اینکه اتاق خوابش را بید برداشته است لغوی در کارگاه خود اویخت
و از آن پس، وقتی برای نضای حاجت به حیاط می رفت، اوسولا سواش نمی شد
حتی با او صحبت خادی هم نکند؛ می دانست که او به بهشتیهای خنایی که
برایش می برد نظری هم نمی اندازد. آنها را در طرف دیگر میز کار خود می -
گذاشت تا ساختن یک ماهی کوچک طلایی را به پایان برساند و برایش تقاضای
لی کرد که روغن روی سوپ بنهد و گوشت سرد بشود. از وقتی سرهنگه
خرناسوارگز پیشهاد او را برای یکجنگه پیرانه رد کرده بود، بدخاتر شده بود،
مانند زاهدین در خود فرو رفته بود و خانواده اش طوری نگاهش می کردند که
گویی سرده است؛ هیچگوله عکس العمل بشری در او دیده نمی شد تا اینکه

روزی روز یازدهم ماه اکتبر، از خانه بیرون رفت تا عبور سهرکی را تماشا کند. آن روز هم برای سرهنگه آنورلیانو پوتنیا مانند سایر روزهای بود که در این سالهای آخر گذرانده بود ساعت پنج صبح به صدای وزنها و جیر جیر کهای آن سوی دیوار بیدار شده بود. از روز شنبه باران ریزی بلا اقطاع می بارید و نرومی داشت که او زمزمه آرام باران را روی برگهای حیاط بشنود تا احساس سرما کند. به هر حال، سرما را در استخوانهای خود حس می کرد. مثل همیشه خود را در یک پتوی پشمی پیچیده بود و زیر شلواری پلندی از جنس کتان وضعت به پا داشت که به خاطر راحتی اش می پوشید و به خاطر شکل قشیمی اش آن را «تنکه» محافظه کارانه می نامید. شلوار تنگی به پا کرد ولی دگمه علبش را نبنداشت، دگمه طلایی عیشگی را هم به یقه پیراهن بست. تصمیم گرفته بود حمام کند؛ پتو را روی سر خود انداخته حیل های فروتنی دماغش را با انگشتان شاله کرد و برای ادرار به محاط رفت. هنوز آنقدر به طلوع خورشید نماند بود که خورما رکادبو بودند با زیر حفاظ برگهای نخل که از باران پوسیده بود چرت می زد. سرهنگه او را ندید، همانطور که عیجوت او را نمی دید.

جمله نامفهومی را که شبح پدرش، سولمیکه با ترشح داغ ادرار روی کفشایش از خواب پرید، به او گفت نشنید و حمام را به بند سوکول کرد. له به خاطر باران و سرما بلکه به خاطر غم انگیز ماه اکتبر، در مراجعت به کارگاه بری قبیله ای که سالتاسولیا دلا پیندا داشت اجاق را با آن روشن می کرد به - شامش خورد. در آشپزخانه به انتظار ماند تا قهوه بجوشد و او بتواند قوری قهوه تلخ بدون شکر خود را بردارد و به کارگاه برود. سالتاسولیا دلا پیندا مثل هر روز صبح از او پرسید که کدام روز هفته است و او جواب داد سه شنبه یازدهم اکتبر است. همانطور که نور آتش، آن زن را که گویی نه در آن لحظه و نه در لحظاتی دیگر، اصلاً وجود داشت با درخشش طلایی روشن کرد، سرهنگه یکمرتبه به خاطر آورد که در یک روز یازدهم ماه اکتبر دو به بوجوه جنگه به خیال اینکه زنی که بغل او خوابیده است مرده و حشر زده از خواب پریده بود. زن واقفاً مرده بود. او نمی توانست آن تاریخ را فراموش کند چون زن ساعتی قبل از مرگ تاریخ را از او پرسیده بود. همانطور که قهوه می جوشید، او بدون دلتنگی، و تنها از روی کنجکامی، به یاد آوردن زنی اداسه داد که چون در تاریکی به نوری او غرق شده بود، هرگز نه اسش را نهیده بود و نه چهره اش را دیده بود. در میان تمام زنهایی که به همان طریق از زندگی اش گذشته بودند به خاطر لیامرد که آن زن در اولین ملاقات نزد یک بود در اشکهایش غرق شود و ساعتی قبل از مرگ به او سوگند داده بود که تا آخر عمر دوستش ندارد.

وقتی با نجان قهوطی که از رویش بخار بلند می‌شد به کارگاه بر می‌گشت. دیگر نه به او فکر کرد و نه به زنهای متعدد دیگر. چراغ را روشن کرد تا ماهیهای کوچکتری طلایی را که در یک قوطی حلبی ریخته بود بشمارد. هفت تا ماهی طلایی بود. از وقتی تصمیم گرفته بود آنها را به فروش نرساند روزی دو ماهی می‌ساخت و هنگامی که بیست و پنج ماهی می‌شد آنها را در کوزه ذوب می‌کرد تا بار دیگر از نو بسازد. تمام صبح را کار کرد. به هیچ چیز فکر نکرد. ستوجه شد که ساعت ده صبح باران آلوده شده که یک نفر از جلو کارگاه او گذشته بود و فریاد کشیده بود که درها را ببندند و گر نه خانه را سیل بر می‌دارد، حتی به خودش نیز فکر نکرده بود تا اینکه ابرسولا ناچار او را آورد و چراغ را خاموش کرد.

ابرسولا گفت: چه بارانی!

او گفت: «اکتیب».

وقتی این را گفت سر خود را از روی اولین ماهی طلایی روز بلند نکرد چون داشت در چشماش یافتن کاری گذاشته. وقتی ساختن ماهی به پایان رسید و آن را هم بین بقیه در قوطی حلبی گذاشت، آنوقت به خوردن سوپ مشغول شد و سپس، خیلی آهسته، لقمه گوشت سرخ شده با پیاز و برنج سفید و قطعات سوز سرخ شده را با هم مخلوط کرد و در همان بشقاب خورد. اشتهاش در بهترین و بدترین موقعیت تغییری نمی‌کرد. پس از ناهار استراحت کرد. بنا به نوعی خرافات علمی، او هرگز تا وقتی دو ساعت از غضم غذاش نمی‌گذاشت، نه کاری کرد و نه چیز می‌خواست و نه حمام می‌کرد و نه مشق‌بازی و این اعتقاد چنان در او ریشه دوانده بود که چندین بار عملیات جنگی نظامیان را مطابق ساخت تا گروهان چهار سو به هاضمه نشود. در لنوی خود دراز کشید و با یک تلمزش لقمه سومی را که در گوش گذاشته بود بیرون آورد و هر عرض چند دقیقه به خواب فرو رفت. خواب دید به یک خانه خالی که دیوارهای سفیدرنگی دارد داخل شده است و از اینکه اولین بشری است که به آنجا پای می‌گذارد احساس ناراحتی می‌کند. در خواب خود به خاطر آورد که عین آن خواب را شب قبل و بیشتر شبهای سالهای اخیر نیز دیده است و می‌دانست که وقتی از خواب بیدار شود، تصویر آن خواب از خاطراتش محو خواهد شد چون آن رؤیای تکراری را فقط می‌شد در خواب به خاطر آورد. در حقیقت، یک دقیقه بعد که صبحی در کارگاه را زده سر هنگام آتورلیا سوختند با چنان از خواب بیدار شد که گویی بی‌اراده و فقط برای چند لحظهای به خواب فرو رفته بود و فرصتی برای خواب دیدن نیافته بود.

بمسلمانی گفت: «امروز نه، روز جمعه بیایید»

در ریش سه روز ناش جا بجا موهای سفید به چشم می خورد ولی او تراشیدن ریش را لازم نمی دانست و چون روز جمعه موهای سرش را اصلاح می کرد، می توانست همان روز هم بدهد. سلمانی ریشش را بتراند. عرق چسبناک خواب غیر منتظر بعد از ظهر و زخمهای زیر بغل را به پانسی آورد. پاران بند آمده بود ولی خورشید هنوز از زیر ابرها بیرون نیامده بود. سرخنگه آتورلیاوتند با چنان آروغ بر صدای زد که مژه ترش سوپ به دهانش برگشت و به اطاعت از فرمائی جسمانی، پتوشش را به دوش انداخت تا به سراج برود. پیش از زمان لازم در آنجا سالد روی سوپ غلیظی که در آن جعبه چوبی بالا می آمد چسبانه زده بود تا اینکه عادت به او یاد آوری کرد که وقت آن رسیده که کارش را از سر بگیرد. در مدتی که در سراج بود باز به خاطر آورد که آن روز سه شنبه است و خوزمار کادروی دوم، چون روز پرداخت حقوق در مزارع حرکت مؤثر است به کارگاه او نیامده است. این یادآوری نیز سالد تمام خاطرات سالهای اخیر، بدون هیچ دلیل خاصی او را به یادآوری جنگ کشاند؛ به یاد آورد که یکبار سرخنگه غریبانو مارکز به او وعده یک اسب داده بود که روی پیشانی اش یک ستاره سفید داشت، و بعد دیگر صحبتی در این مورد نکرده بود؛ به یادآوری خاطرات پراکنده ای پرداخت ولی آنها را به طرز ناشهودی به یاد می آورد. آسوخه بود چگوله یا سردی به آنها نگر کند و به خاطرات گریزان پذیر اجازه ندهد که اسمانی در قلبش برانگیزد. وقتی به کارگاه برگشت و دید پاران بند آمده است نگر کرد هوا برای استعصام مناسب است ولی آمارالتا نبل از او به عصام رفته بود. پس به ساختن دوین ماهی طلایی روز پرداخت، دلفت به دم ماهی طلایی وصل می کرد که خورشید با چنان قدرتی از زیر ابر درآمد که نوره صبورن صدای بکه قابی کهنه، ناله کرد. هوا که با پاران سه روزه شسته شده بود از سرچه های پرلده آکنده شد. الوقت حس کرد می خواهد اذرار کند و نقط خود را نگاه دلفت تا ساختن ماهی کوچک طلایی را به پاران برساند. ساعت چهار و ده دقیقه داشت به طرف حیاط می رفت که صدای آلت سویی فلزی صدای نواختن طبل و داد و فریاد بچه ها به گوشش رسید و برای اولین بار پس از جوانی خود، با اراده پای در دام دلتنگی گذاشت و بار دیگر در آن بهناز ظهر با شکوه کولیها زندگی کرد که پدرش او را به کشت پیغ برده بود. سانتاسویناد لایند کار خود را در آشپزخانه رها کرد و به طرف در حیاط دوید، فریاد زد: «سیرك آمده»

سرخنگه آتورلیاوتند با نیز به جای رفتن به طرف درخت بلوط، از

دو خانه بیرون رفت و با کالی که به تنهای سیرک آمده بودند مخلوط شد.
 زلی را دید که لباس طلایی پوشیده بود و سوار لیل بود؛ شتر غسگینی را دید؛
 خرسی را دید که لباس یک دختر جوان هائندی را پوشیده بود و سوسپی را با
 یک فاشی و لابلله همراهی می کرد؛ دلقکهای را دید که در انتهای رژه سملی
 می زدند؛ و هنگامی که سیرک از آنجا عبور کرد و رفت و جز قسمت لورائی خیابان
 و هوای پر از سورچه های پرند و چند لفر که روی خلا تردید خم شده بودند
 چیز دیگری بر جای نماند؛ بار دیگر چهره تللهای بینوای خود را دید؛ آنوقت
 با فکر سیرک به طرف درخت بلوط رفت و همانطور که داشت می شنید می کرد
 به سیرک نگر کند و بی دیگر خاطرمای به خاطر لیانورد. سرش را مثل یک جوجه
 مرغ در بین شانه ها فرو برد و در همان حال که پیشانی اش را به تنه درخت بلوط
 تکیه داده بود، بی حرکت بر جای ماند. خانواده اش تا ساعت یازده صبح فردای
 آن روز او را نیافتند و آن موقع بود که سائقان سواد لایماد رفته بود زنانه ها را
 دو گوشه حیاط خالی کند و نظرش به لاشخو رهای جلب شده بود که به طرف
 زمین پایین می آمدند.

آخرین تعطیلات مهم، با سوگواری سرهنگه آنورلیانو بوتکدیا مصادف شد. در آن خانه دروینجره بسته، جایی برای خیالت نبود؛ همه آهسته صحبت می کردند و غذا در سکوت محلی صرف می شد و روزی سه بار تسبیح می انداختند و حتی مشق کلاوسن در حرارت ساعت خواب به نماز ظهر نیز انعکاسی سوگوارانه داشت. با وجود غم‌وست پنهانی نسبت به سرهنگه فرناندا بود که تحت تأثیر تجلیلی که دولت به یادبود دشمن مرده خود به عمل آورده بود، دستور آن عزاداری رسمی را صادر کرده بود. آنورلیانوی دوم، بنا بر قرار عیشگی، در طول تعطیلات دخترش به خانه بازگشت و فرناندا بدون شکه کاری کرد تا سر بار دیگر امتیاز همسر رسمی را به دست بیاورد، چون سال بعد سه خواهر کوچک‌تری را که تازه به دنیا آمده بود در آنجا یافت که بر خلاف سبیل مادر، تسارانتا فرسولا را نامگذاری اش کرده بودند.

سه تعطیلات خود را به پایان رسانده بود. دیپلمی که گواهی می کرد او می تواند به عنوان یک توارنده کلاوسن در کنسرتها شرکت کند، با مهارت او در نواختن آهنگهای محلی قرن هفتم و نیز در جشنی که به افتخار پایان تحصیل او داده شده بود و پایان دوره عزاداری محسوب می شد، تصدیق گردید. میهمانان، بیش از هنر دوگانگی شخصیت او را تعجب نکردند. به نظر می رسید که اخلاق سپهرانه و نسبتاً بهنگانه او با هیوگونه فعالیت جدی مناسبت نداشته باشد، ولی هنگامی که پشت کلاوسن می نشست تبدیل به دختر دیگری می شد که رشد زودرس حالت آدم بزرگی به او بخشیده بود. اخلاقش همیشه مینظور بود. در حقیقت استمداد صحنی داشت و صرفاً به خاطر یک تضاد استثنای، برای اینکه عقاید مادرش خلاف دو لیاپده بهترین لمرات را گرفته بود. اگر مجبورش می کردند در رشته دیگری تحصیل کند نتیجه باز همان بود. سختگیری فرناندا و عادت او به تمسوم گرفتن به جای دیگران، از

طفولت او را ناراحت کرده بود و به همین خاطر حاضر بود به هر گونه اندک کاری
 مشککتر از لواختن کلاوسن دست بزند و با سختگیری فرناندا دربرو نشود. در
 مراسم فارغ التحصیلی لکر کرده بود که آن ورق کاغذ پوستی، با حرف لورانی
 قدیمی، او را از شر توانلی که نه چندان بخاطر لطافت، بلکه بخاطر صلاحیت
 خود پذیرفته بود خلاص می کند. مطمئن بود که از آن پس حتی فرناندای
 مستبد نیز نگران آن آلت موسیقی نخواهد شد. آلتی که حتی راهبها نیز
 آن را بکه لسیل سوزو فرض می کردند. در سالهای اول تصور می کرد که
 فرشیانش اشتباه بوده است، چون پس از آنکه نه تنها در سالن پذیرایی بزرگ
 خانه، بلکه در تمام خیابانهای غیره و جشنهای تحصیلی و مراسم یادبود مربوط
 به وطن که در ماکولدو جشن گرفته می شد لیبی از اهالی شهر را به خواب فرو
 برد، سادوش باز هم به دعوت کردن هر تازوواردی که به خیال خود قادر به -
 تعیین استعداد دخترش بود، ادامه داد. فقط بعد از مرگ آمارانتا، وقتی خانواده
 برای مدتی عزاداری را از سر گرفت، سه سال شد در چپه کلاوسن واقف
 کند و کلید آن را در کشوی گنجهای لراسوش کند بدون اینکه فرناندا به خود
 زمختی بدهد تا بنهد چه وقت و به تصویر چه کسی، آن کلید گم شده است.
 سه، آن کنسرتها را با همان فلسفه ای تحمل می کرد که هنگام تحصیل جانش
 را به لب رسانده بود؛ بهایی بود که بهایت آزادی خود می برداخت. فرناندا چنان
 از اخلاق مهربان او راضی بود و از تحسینی که هنر او در مردم برمی انگیزت
 احساس غرور می کرد که به او اجازه داد تا خاله همیشه پراز دوستان او باشد
 و بعد از ظهرها را در کشتزارها بگذراند و با آنرولیایوی دوم و خانهای مورد
 اعتماد به سیلما برود البته بشرطی که پدر روحانی آلتونیو ایزابل از بالای منبر
 خود اجازه نداشت فیلم را صادر کرده باشد. در این لحظات آرامش، استعداد
 واقعی سه نمودار می شد. سعادت او درست در انتهای دیگر انضباط جای داشت.
 در میهمانیهای پر سروصدا، در غیبت کردن راجع به عشق، در ملاقاتهای
 طولانی با دوستان دخترش. سیگار کشیدن را یاد گرفته بودند و راجع به مردها
 صحبت می کردند و یکبار هم سه بطری شراب لیشکر به دست آوردند و مست
 کردند و عاقبت همگی لغت شدند و بعضی جاهای بدن خود را با هم ستایه
 کردند و التنازه گرفتند. سه هرگز آن شب را فراموش نمی کرد که همانطور
 که داشت فرص مناسبی جوید وارد خانه شد و بی آنکه کسی متوجه آشوب درون
 او بشود، سر میز، جایی که فرناندا و آمارانتا بدون حرف داشتند شام می خوردند
 نشست. پس از گذراندن دو ساعت دیوانه کننده در اتاق خواب یکی از دوستان
 دخترش، پس از آنکه از خنده و ترس، اشک از چشماش جاری شده بود، در

انتهای آن بهرانه شجاعت نادری را بهت آورده بود شجاعتی که برای فرار از شباهت روزی به دست نیاورده بود تا با این عبارت، یا یا مهارتی نظیر آن، به مهارتی بگوید که بهتر است کلاوسن را دوستانت خود فرو کنند. دو بالای سیزل شسته بود. سوپ مرغ از گلوش پایین می رفت و به معده اش می رسید و مانند اکسیری زندگی می کرد. آتوت لرنالدا و لمارالتا را در خانه متهم کنند حقیقت دهد. بزحمت جلو خود را گرفت تا مهر بهکاله و لیس و خانواده آن دو زن را به رخشان نکشد. از دومین باری که برای گذراندن تعطیلات به آنجا آمده بود فهمیده بود که پدرش صرفاً برای حفظ ظاهر در خانه زندگی می کند و با شناختن لرنالدا و بهمن با شناختن پترا کوتس، حق را به جانب پدر خود داد. حتی او نیز ترجیح می داد دختر مشوقه پدرش باشد تا دختر مادر خود. سه در لسته انکل، با لذت تمام به انتضاحی فکر کرد که اگر دو آن لحظه التکاش را به - صلی بلند می گفت، رخ می داد. وضایت خاطر بدجنسانه درونی او چنان شدید بود که لرنالدا متوجهش شد.

پرسید: «چه شده؟»

سه جواب داد: «هیچ، تازه الان فهمیدم که چقدر هر دوی شما را

دوست دارم.»

لمارالتا از آنهمه نظر واضح در آن جمله، سخت بکه خورد ولی لرنالدا چنان ناؤکدل شد که وقتی لیمه شب سه با سردرد کشنده ای از خواب بیدار شد و بهشت استراخ کرد، نزدیک بود از وحشت دیوانه بشود. بکه بطری روشن کرچکه به خورد او داد و روی شکمش خماد التلاحت و روی سرش بیخ گذاشت و او را مجبور کرد پنج روز از ریختن خواب بیرون نیاید و رژیم را که پزشک تازم وارد لرنالسی برایش تجویز کرده بود مراعات کند. دکتر، پس از بکه معاينه دو هفته به نتیجه گنگی رسید و آن اینکه مرضی او بکه مرضی زلقه است. سه که شجاعت خود را از دست داده بود در یاس خود چاره ای جز تحمل ندانست. لوسولا که در آن زمان کاملاً لاینا شده ولی هنوز هوش و حضور ذهن و فعال بودن را از دست نداده بود، تنها کسی بود که دلیل اصلی مرضی را حدس زده بود! نکر کرد: «هر چه می گویند بگویند، اما این چیزها فقط برای مشروب خورها پیش می آید.» ولی بلافاصله این فکر را از سر بیرون کرد و حتی خود را به خاطر این فکر احقانه سرزنش کرد. آنورلیالوی دوم که سه را بهمان حال دید وجدانش صفت ناراحت شد و به خود قول داد که در آینده بیشتر به او رسیدگی کند و همچنین بود که ولایت صمیمانه ای بین پدر و دختر ایجاد شد که پدر را برای مدتی از جنایی تلخ بدون سیسمانی، و دختر را از مراقبتهای لرنالدا

چنان ساخت. مادر بر خلاف انتظار چهار برائی که پیشینی می کردند نشد. آنورلیانوی دوم تمام کارهای خود را عقب می انداخت تا وقت خود را با سه بگذراند و قسمت اعظم وقت خود را با او می گذراند و او را به سینما و سیرک می برد. او آخر، بخاطر ناراحتی از چنانی مغربی که مانع می شد بتواند شخصاً بند کفشهایش را ببندد و بخاطر اشتباهی کاتب، مرد ترش روی شده بود. کشتن کردن دخترش خوش خلقی گذشته را مجدداً به او باز گرداند و لذت مسامحت با سه ولته داشته او را از گوشت تلخی بیرون کشید. سه در سالهای شکران زندگی بود. زیبا نبود خوش مثل آمارالتا که هرگز زیبا نبود در خوش دختری بود ساده و خوشایند که از لحظه اول همه از او خوششان می آمد. تکبر قدیمی و حسد قلب پنهانی فرناندا در برابر روحیه ساده دخترش و نجیده خاطر می شد. آنورلیانوی دوم، بر عکس، او را تشویق می کرد. او بود که تصمیم گرفت سه را از اتاق خوابی که از بچگی در آن می خوابید و چشمان ترسناک قدسین به حرکت باعث وحشت سالهای بلوغش می شد، بیرون بیاورد. برایش اتاق خوابی بزرگ سبزه کرد باینکه تخت خواب شاهانه و پرده های مخمل و یک میز توالت بزرگ. حتی متوجه نشد که بی اراده دارد کپیتهای از اتاق پترا کوتس تهیه می کند. آنقدر با سه دست و دلباز بود که نمی داندست چقدر به او پول می دهد و به هر حال، خود سه هم پول را از جیب او در می آورد. هر روز صبح دخترش را از محصولات زیبایی که به فروشگاه بزرگ حرکت می داد می دهد، مطلع می کرد. اتاق سه بسط از سنگهایی بود که ناخنش را با آنها سوهان می کرد، فرسود، سوزان، قطره ای برای شمار کردن چشم، و بسیاری از محصولات زیبایی چند که هر بار فرناندا وارد اتاق او می شد از تصور اینکه میز آرایش دخترش بدون شکه شبیه میز توالت و نه های لرقسوی است، و مشتزده می شد. به هر حال، وقت فرناندا در آن زمان، بین آمارالتا اوسولای کوچونو - که بهای بهانه جو و علیل بود و مکاتباتی وقت انگیز با پزشکائی ناموسی، تسلیم شده بود به نوعی که وقتی متوجه همسری پدر و دختر شده تنها بولی که توالت از آنورلیانوی دوم بگیرد، این بود که هرگز سه را به خانه پترا کوتس نبرد. تقاضای پوچی بود چرا که معشوقه چنان از وفات بین فاسق خود و دخترش ناراحت شده بود که حتی نمی خواست اسم دختر را هم بشنود. پترا از وحشتی نامعلوم غناپ می کشید، گریه غریزهای پنهانی به او می گفت که کافی است تا سه اراده کند و در چیزی که فرناندا سوزان شده بود، پیروز شود. معروف کردن او از عشقی که می پنداشت تا آخر عمر صاحب آن است. آنورلیانوی دوم مجبور شد برای اولین بار قیافه گرفتن و دعوا مرافعه معشوقه اش را تحمل کند و حتی

می‌توسید مبادا چندانهای سرگردانش بار دیگر به‌خالد میسر مراجعت کنند. این اتفاق رخ انداد. هیچکس لاسی پترا کوتس را بهتر از خود او نمی‌شناخت و او می‌دانست که چندانها را به‌هر جا فرستاده‌اند در همانجا خواهد ماند، چون آنورلیانوی دوم از چیزی که نفرت داشت جا بجا شدن و اسباب کشی بود. از این روی چندانها در جایی که بودند ماندند و پترا کوتس برای دست آوردن مجدد مرد خود مشغول نیز کردن تنها هر پدای شد که سه قادر نبود با آن به ... مشابه پدرش بود. این کار نیز زحمت پرموده‌ای بود چون سه به‌پیچیده خیال داشت در کارهای خصوصی پدر دخالت کند و اگر هم فرار بود چنین کاری کند بدون شکه آنرا به‌ذبح مشوقه پدرش انجام می‌داد. برای سه وقتی باقی نمی‌ماند تا به‌آزردن سایرین پرداخته‌اند. همانطور که در شبانه‌روزی به‌او آموخته بودند خودش قطعاً اتفاقش را جابرو می‌زد و تعجب‌خواهش را مرتب می‌کرد؛ صبحها به‌کار خود می‌رسید و در ایوان‌گنده‌زی می‌کرد و با چرخ خیلی قدیمی لاسالنتا خیلی می‌کرد. بعد از ظهرها، وقتی سایرین می‌خواستند او دو ساعت کلاسین متقی می‌کرد و می‌دانست که تمرین روزانه لرنالنا را آرام نگاه خواهد داشت و به‌همین منظور هم‌گرمه تلقانیا روز بروز کمتر می‌شد، او در جشنهای غیره کلیسا و مدرسه کسوت می‌داد. طرفهای عصر خود را مرتب می‌کرد و یکی از لباسهای ساده‌اش را می‌پوشید و بکعبخت کفشی راحت به‌پا می‌کرد و اگر با پدرش بر لاسهای ندانست به‌خالد دوستان خود می‌رفت و تا شام در آنجا می‌ماند. بدست اتفاق می‌افتاد که آنورلیانوی دوم به‌دلیل او نیاید و او را به‌سیلنا ببرد. در بین دوستان سه به دختر جوان اهل سرهکای شمالی بودند که خود را از منطقه سیم‌خاردار بیرون کشیده بودند و با دخترهای اهل ماکولنو طرح دوستی ریخته بودند. یکی از آنها پاتریشیا براون بود. آلائی براون، برای جشنهای از میهمان‌نوازی آنورلیانوی دوم، در خانه خود را به‌روی سه‌گشود و او را به‌مجلسی رقص شبانه دعوت کرد و این تنها مجلسی بود که خارجیها را حاضری بومی را بدان دعوت می‌کردند. وقتی لرنالنا از این جریان با خبر شد، برای لحظه‌ای لاسارالتا اورسولا و پزشکان نامرئی را از یاد برد و آهویی به‌پا کرد و به‌سه گفت: «هیچ تصویری را کردمای که سرخنگ در قبر خود چه نگیری خواهد کرد؟» طبیعتاً به‌پشتیبانی اورسولا احتیاج داشته ولی پیرزن کوره برخلاف انتظار سه گفت که در شرکت کردن سه در این مجلسی رقص و دوست شدن او با دخترهای سرهکایی حسش هیچ عیبی نمی‌بیند، البته به‌شرطی که نگذارد او را به‌طرفه پروتستان بکشانند. سه به‌خالد مادر.

بزرگه خود را محترم می‌شمرد؛ روزهای بعد از مجلس رقص زودتر از همیشه از خواب بیدار می‌شد تا به مراسم نماز کلیسا برود. مخالفت فرانکا تا روزی طول کشید که همه به او گفت که اسیرکاییها می‌خواهند او برایشان کلاوسین بنوازند و او را خلق صلاح کرد. آلت موسیقی یار دیگر از خانه بیرون رفت و به خانه آقای بیرون منتقل شد. هنوز در آنجا با کلبه‌های ماداناه و تیریکات میهمانهای زیور شد. از آن پس نه تنها همیشه او را به مجلس رقص دعوت می‌کردند بلکه هفته‌ای یک بار روز یکشنبه نیز در میهمانی ناهار و شنا در استخر شرکت می‌کرد. همه شنا را مانند مذاکران حرفه‌ای آموخت و تنیس یادگرفت و گوشت خوک ابلات ویرجینیا با ورته‌های آلالاس خورد و ناگهان در مجلس رقص و تنیس و استخر شنا خود را در میان زنان انگلیسی یافت. آنورلیانوی دوم چنان از ترقی دخترش خوشحال شد که برای او از یک فروشنده سیار یک دائره‌المعارف انگلیسی شش جلدی تصور خرید و همه در ساعات فراغت به خواندن آن مشغول شد و تمام توجهی را که سابقاً به غیبت کردن درباره عشاق و تجربیاتی که با دوستانش بدست آورده بود مبذول داشته بود، این بار به کتاب خواندن اختصاص داد. او خود را مجبور نکرده بود بلکه هر گونه حلاکه نسبت به رازهای را که در همه جا شایع بود از دست داده بود. مست کردن خود را مانند خاطره‌ای از دوران کودکی به خاطر آورد و آلتور به نظرش مضحکه رسید که آن را برای آنورلیانوی دوم تعریف کرد. به نظر پدرش مضحکتر رسید؛ مطابق معمول که هر وقت همه رازی را به او می‌گفت می‌خندید، از خنده غش کرد و گفت: «اگر مادرت بنهدا» از همه قول گرفته بود که با همان اطمینان باید او را از اولین ماجرای عشقی خود نیز با خبر کنند و همه برایش تعریف کرد که از یک جوان سوخرمایی سرکاهی که برای گذراندن تعطیلات به نزد والدین خود آمده بود، خوشش می‌آمده است. آنورلیانوی دوم خندید و گفت: «عالی است! اگر مادرت بنهدا» ولی همه به او گفت که سرک به کشور خود برگشته است و دیگر خبری از او نشده است. دانایی همه صلح و صفای خانواده را با برجا کرده بود. در آن زمان آنورلیانوی دوم بیش از پیش وقت خود را صرف پتراکونس می‌کرد و گرچه دیگر نه جسام و نه روحاً مانند گذشته حوصله خیانت نداشت با این حال تا آخرتی به دست می‌آورد چشلی به‌ها می‌کرد و آکوردئون را که بعضی از کلبه‌هایش با بند کفش به هم بسته شده بود، بیرون می‌آورد. در خانه، آوارتا همچنان به گلدوزی بی‌انتهای کفن خود مشغول بود و اوسولا خود را به دست پوسیدگی سپرده بود و روز بروز بیشتر در عشق تاریکی فرو می‌رفت و تنها چیزی که هنوز در آن ظلمت می‌دید، شمع

خوزه آرکادیو بوئنیا در زیر دوخت بلوط بود. فرناندا بار دیگر حکومت را به دست گرفت؛ لایه های ساحته به پیشش خوزه آرکادیو، در آن موقع دیگر دروغی در بر نداشت؛ فقط سکایت خود را با پزشکان لاسرئی از او مخفی کرده بود. پزشکان تشخیص داده بودند که در روده بزرگش لخمای وجود دارد و داشتند او را برای یک عمل جراحی تلباتیکه آماده می ساختند.

ظاهراً صلح و مفا داشت بر قصر خسته خلواذ بوئنیا حکومت می کرد که مرگ ناگهانی آمارانتا بار دیگر آتشی به پا ساخت؛ واقعه ای غیر منتظره بود. آمارانتا با وجود پیری و دوری جستن از همه، هنوز تفتش و است و مثل همیشه سلامت بود. از بهار نظری که برای آخرین بار سر هنک خریندوسارکز را از خود راند و در را به روی خود بست تا لشکه بریزد؛ دیگر کسی از افکارش خبر نداشت. وقتی از اتاق بیرون آمد تمام لشکهای خود را ریخته بود. وقتی وسوس خوشگله به آسان سرود کرد و وقتی آتورلیانو ما را تلب عام کرده، او قطره ای لشکه لریخت، همانطور که هر مرگ سر هنک آتورلیانو بوئنیا که پیش از هر کس در دنیا دوستش داشت و تنها وقتی این علاقه را نشان داد که جسدش را در زیر دوخت بلوط با تنده لشکی لریخت. کسکه کرد تا جسد را از آلبا بلند کنند و به او اولیوروم نظمی پوشاند و ریشش را قرائید و سوحای سرش را شانه کرد و به سیلهاش، خیلی بهتر از خود او در سالهای پر افتخارش، روشن ساید. هیچکس به فکرش نرسید که در آن حرکات چندشکی نهفته است چون همه به انداز آمارانتا با مراسم مرگ آشنایی داشتند. فرناندا از اینکه او ارتباط مذهب کاتولیک را با زندگی نهفته است و فقط ارتباط آن را با مرگ می نهاد، احساس رسوایی می کرد. گویی کاتولیک بودن مذهب نیست و فقط یکی از وثایف مردشورها است. آمارانتا چنان در حالت تیر و تنگ خاطرات خود گم شده بود که آن مدونخواهیهای حساس را درک نمی کرد. با تمام دلتنگیهای دست نخورده خود زیر شده بود. وقتی به آهنگهای والس پیترو کوسینی گوش می داد، دلتش میخواست همانطور مثل سالهای اول جوانی اش با آنها گریه کند؛ گویی گشت زمان و تجربه به هیچ دودی نخورده بود. ملحات فلزی موسیقی پیاوولا که خود او به بهانه اینکه رطوبت آنها را نپوسانده است به زبانمدان انداخته بود همچنان در خاطره اش می چرخید و به دلخون داده می داد. سعی کرده بود آن موسیقی را در شوقی که به خود اجازه داده بود نسبت به برادر زادش آتورلیانو خوزه حس کند، غرقه سازد و سعی کرده بود به حفظ مردانه و آرام سر هنک خریندوسارکز پناهنده شود ولی نتوانست بر آن چیره گردد. حتی نوبت دلقه ترن عمل پیری اش نیز ناپدای نبخشید؛ موئی که خوزه آرکادیو را سه سال قبل از آنکه به مدرسه

طلاب برود حمام می‌کرد، و او را نه مثل مادر بزرگی که لباس را لوازش
 کلد بلکه مثل یک مرد لوازش می‌کرد و همانطور که می‌گفتند مثل زنهای
 فرانسوی، مثل سولمی که دوازده یا چهارده سال از سنش می‌گذشت و هر بار که
 بپترو کرسی را با شلوار پهن رقص و آند چوب جادویی که با آن زمان سترونوم
 را تعیین می‌کرد، می‌دهد، دلش می‌خواست به او دست بزند. گاهی اولت از
 اینکه چرا در جاده زندگی اش آنهمه بدبختی از خود به جای گذاشته چنان دلش
 می‌سوخت و متغیر می‌شد که سوزن خیاطی را به تنگشت خود فرو می‌کرد. ولی
 هر چه بیشتر درد می‌کشید، مصیبتش نیز شدیدتر می‌شد. جنگل کرم خورده و
 روحپشت عشق که او را به سوی مرگ می‌کشاند، پیش از پیش زندگی را بر او
 تلخ می‌کرد. همانطور که مرحنکه آنورلیانوئلها می‌ارلد به چنگل فکر می‌کرد
 آماراتا هم به ریکا می‌اندیشید، با این تفاوت که برادرش موفق شده بود انگار
 خود را عظیم کند و او برعکس، آن را در خود دلفتر کرده بود. تنها چیزی که
 طی سالهای سال از غذا تلفات کرده بود این بود که مکافات مرگ را به او از ریکا
 بر سر او بیافرد. هر بار که از جلو خانه او رد می‌شد و در انگلی روز الزون خانه
 را می‌دید، با تصور اینکه دماغهاش مستجاب می‌شود، احساس راحتی می‌کرد.
 یک روز بهمازظهر، همچنانکه در ایوان نشسته بود و خیاطی می‌کرد، بکرتبه
 با اطمینان عجیبی حس کرد که وقتی خبر مرگ ریکا را برایش بیافزوند او در
 همان محل، به همان وضع نشسته و زهر همان نور خواهد بود. در آنجا به انتظار
 نشسته مثل کسی که در انتظار نامه ای باشد. دگمه هایش را می‌کند و بار دیگر
 می‌دوخت تا بیکاری انتظار را طولانیتر و اضطراب آورتر سازد. هیچکس در خانه
 متوجه نشد که آماراتا کفن زیبایی برای ریکا دوخته است. وقتی آنورلیانوئلها
 تعریف کرد ریکا را دیده است که تبدیل به یک شیخ شده است و پوستش
 گدیزد است و روی حجه برهنه ای فقط چند تار موی طلایی دیده می‌شود،
 آماراتا تمجیب نکرد چون آن تصویر دوست تصویری بود که او از مدتها پیش
 در لطر خود مجسم می‌کرد. تصمیم گرفته بود چمد ریکا را ترمیم کند و چهره
 گیسب دیده او را با پارچه بپوشاند و با گیسوان قدسین برایش کلاه گیس بسازد.
 دلش می‌خواست یک لاش زیبا درست کند، با یک کفن کتالی و تابوتی با آستر
 مخمل و لاله ارغوانی رنگ، و آنوقت چمد را طی مراسم تشییع جنازه با شکوهی
 در اختیار کرمها بگذارد. با چنان لفرتی لفته خود را در سر می‌پروراند که وقتی
 فکر کرد حتی اگر لراو بود از روی عشق چنین کاری نکند، آهمه دقت و
 توجه به کار نمی‌برد، از ترس به خود لرزد. ولی نگذاشت این لغزشگی نگرش
 را برایشان کلد، و با چنان دقتی به تکمیل جزئیات پرداخت که در مراسم مرگ

پیش از یک سرکه ای، آژوده شد. تنها چیزی که در آن نقش و مشتاق به نگرش
فرسید این بود که با وجود التماس و درخواست به درگاه خداوند، خود او قبل
از ریکا بمیرد. همینطور هم شد. اما آمارالتا در لحظه آخر احساس عجز نکرد؛
برعکس، حس کرد که وجودش از هرگونه غم و تلخی رها شده است چرا که
سرگ این استیاز را به او داد که چندین سال زودتر خود را به او بستاند. چندی
از رقت همه به شبانه روزی نگذشته بود که دو یک به صارت پهر سوزان، سرگ را
دهد که در ایوان کنارش نشسته است و همراهش خیاطی می کند. آمارالتا
به تامل او را شناخت. چیز و مشتاقی در سرگ وجود نداشت. ولی بود که
لباس آبرنگ پوشیده بود و گیوان بلندی داشت. فیله اش کمی قدیمی و کمی
شبه پیلارترنرا بود. موافقی که در کارهای آتیزخانه به او کمک می کرد،
چندین بار فریادها هم در آنجا حضور داشت، و گرچه وجود سرگ آنچنان بشری
و حقیقی بود که حتی گاهی از آمارالتا خواهش می کرد سوزن را برایش نخ کند،
با این حال فریادها او را ندهد. سرگ به او گفت چه وقت باید بمیرد و به او
گفت که قبل از ریکا اجلش فرا می رسد، فقط به او دستور داد تا روز ششم
آوریل آینده شروع به دوختن کفن خود بکند. او را آزاد گذاشت تا هر چه مایل
است کفن را با حوصله تر و دقیقتر بدوزد؛ فقط می بایستی آن را با صداقت و از
صمیم قلب بدوزد، همانطور که کفن ریکا را آماده کرده بود. سرگ به او اعلام
کرد که، در شب همان روز که دوختن کفن را به پایان برساند بدون درد و
بدون ترس و بدون غم خواهد مرد. آمارالتا دستور داد برایش نخ کوتاهی زمینی
آوردند و در حالی که سعی می کرد تا آنجا که ممکن است وقت تلف نکند، خودش
نخ پارچه کفن را رسید. چنان با دقت پارچه را پالت که فقط چهار سال صرف
بافتن آن شده و پند گلوزی شروع شد. همانطور که رفته رفته به آن پایان
بر میزناپذیر نزدیک می شد بیشتر می فهمید که فقط یک معجزه ممکن است
کفندوی او را بعد از سرگ ریکا نیز آماده دهد. ولی همان تمرکز خاطر به او
آرامشی بخشید که جهت تصدیق کردن تصور شکست خود، بدان نیازمند بود.
آلوقت بود که به مفهوم دایره تمام نشدنی ماهیهای کوچک طلایی سرخنگ
آتوریلانو و تندیها می برد. دلها فقط روی پوست بدش اثر گذاشته بود ولی قلبش
خالی از هرگونه بنظر و کیله بود. متأسف شد که چرا سرگ سالها پیش بر او
ظاهر نشده بود، هنگامی که هنوز خالص ساختن خاطرات امکان پذیر بود و
و می شد گیتی را بار دیگر در نور جددی، بنا کرد، هنگامی که هنوز می توانست
بدون لرزیدن از بوی عطر غریبی پیرو کرسی، به عصی خودش ادامه دهد و
می شد ریکا را نه به خاطر تنفر یا عشق بلکه صرفاً به خاطر یک ادواک بی مایاس

تنهایی، از آن ویرانه بدبختی‌اش نجات بخشید. او تفری که یک شب در کلمات سه حس کرد، ناراحت شد چون مربوط به خود او می‌شد. خود را در یک دختر جوان دیگر تکرار شده می‌دید. خود او نیز در آن سن و سال گرچه باطناً قلبش از همان وقت با کیله سحر شده بوده آرام و پاک و بی آلودگی به نظر می‌رسید. در آن موقع پذیرفتن سرخوش چنان برایش عمیق شده بود که حتی اطمینان از اینکه در کلیه امکالات صلاح به روش بسته شده است ناراحتش نکرد. اکنون تنها هدفش به پایان رساندن کفن بود. به معنای اینکه مثل اوایل دوختن آن را با جزئیات پیچیده طول بدهد، کار خود را سرعت بخشید. یک هفته قبل از سوعد مرگه حساب کرد که آخرین سوزن را شب چهارم فوریه به کفن فرو خواهد کرد و بدون اینکه دلیلی بیاورد به سه پیشنهاد کرد که کفرت کلاوسن را که برای فردای آن تاریخ دو نظر گرفته بود، جلو بیندازد. ولی سه به گفته او اعتنایی نکرد و آن وقت آمارات را می‌کرد هر طور شده پایان رساندن کار خود را چهل و هشت ساعت به عقب بیندازد، و حتی تصور کرد مرگه دارد آرزویش را برآورده می‌کند، چون شب چهارم فوریه طوفان شد و اداره مرکزی برق شهر عصبه دهد. ولی او، فردای آن روز، ساعت هشت صبح، آخرین سوزن را به کفن خود فرو برد. گفتش، زیباترین اثری بود که تا آلمان زلی توانسته بود گلنوزی کند. بدون اینکه آشوب به پا کند، اعلام کرد که طرفهای غروب خواهد مرد. نه تنها خانواده خود بلکه تمام شهر را خبر کرد، چون معتقد بود که می‌توان یک عسکری را با برآوردن یک خواهش جنیوی جبران کرد، و به این فکر افتاد که هیچ کار بهتر از این نیست که برای مردم ما لاله ببرد.

این خبر که آمارات بونته‌ها موقع غروب به جهان دیگر می‌رود تا برای مردم ما لاله ببرد، هنوز ظهر نشده در تمام ماکوندو پیچید و ساعت سه به نظر ظاهر یک صندوق پر از لاله در سالن پذیرایی بود. هر کسی که می‌خواست لاله بنویسد به آمارات پیغام شفاهی می‌داد و او در دفترچه یادداشتی اسم و تاریخ مرگه گیرنده پیغام را یادداشت می‌کرد و می‌گفت: طکران لبشید، تا به آنجا رسیدم اولین کاری که بکنم این است که سراج او را بگیرم و پیغام شما را به او بدهم. به نظر می‌رسید که در یک نمایش سحر بازی می‌کند. نه احساس درد می‌کرد و نه می‌ترسید، حتی به نظر می‌رسید به خاطر وظیفه‌ای که انجام می‌دهد کمی هم جوان شده است. مثل همیشه، ناست کشیده‌اش زنگ و چابک بود و اگر به خاطر گونه‌های برجسته و چله دندان ریخته‌اش نبود، کمتر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد. خود او شخصاً دستور داد تا لاله‌ها را در صندوقی قرار دهد

بگذارند و حتی نشان داد که صندوق را چگونه در قفس بگذارند تا ولایت مندر
ای بدان وارد بیاورد. صبح بی یک چهار فرستاده بود تا بیاید و تابوتش را
اندازه بگیرد. وسط سائن سرها ایستاده بود، گویی دارند برای دوختن لباس
انسانهای را می گیرند. در ساعات آخر چنان فعال شده بود که فریادها و نگر کرد
او در واقع همه را دست انداخته است. او سولا که به تجربه برایش ثابت شده
بود افراد خانواده بودند با بدون بیماری می میرند، شکی نکرد که آمارالتا مرگ
خود را پیشینی کرده است ولی به هر حال سخت نگران شد چون می ترسید که
فرستدگان نامه ما در شلوغی آنهمه نامه و نگرانی برای اینکه هر چه زودتر
بمقتصد برسند، منتظر مرگ آمارالتا نشوند و او را زنده زنده به خاک سپارند.
در نتیجه به علوت کردن خانه پرداخت و بر سر مرز احسان فریاد کشید و دعوا ایشان
کرد. با فرا رسیدن ساعت چهار بعد از ظهر، در کار خود موفق شد. تا آن ساعت
آمارالتا اسوال خود را بین اقرا تقسیم کرده بود و روی تابوت چوبی ساده فقط
یک دست لباس و کفش راحتیهای پارچه ای ساده خود را گذاشته بود که در
مفر مرگ پوشد. این احتیاط را از دست نداده چون به خاطر آورد که وقتی سر هتک
آگورلیانو بودند، مرده مجبور شده بودند یک جفت کفش نو برایش بخرند، از او
فقط یک جفت دم پای کهنه چکی مانده بود که در کارگاه می پوشید. اندکی قبل
از ساعت پنج آتورلیانوی دوم به دنبال همه آمد تا او را برای کنسرت ببرد و از
اینکه خانه برای مراسم تشییع جنازه آماده شده بود سخت متعجب شد. اگر در آن
لحظه یک نفر در آنجا زنده بود، همان آمارالتای آرام بود که حتی فرصت کرده
بود میخچه های پایش را هم ببرد. آتورلیانوی دوم و همه با خیل عانظی مسخره
ای او را ترک کردند و به او قول دادند که شنبه آینده برای ستاخیزش میهمانی
مفصلی بدهند. پدر روحالی آتولیو و ایزابل که از مردم شنیده بود آمارالتا بودند
برای مردگان نامه قبول می کند، ساعت پنج بعد از ظهر، به همراه بچه طلبه ای
جهت انجام آخرین مراسم مذهبی وارد خانه شد و مجبور شد یک ربع ساعت
منتظر بماند تا مرده معهود از حمام خارج شود. کشیش زیر رقتی آمارالتا را
دید که پیراهنی بلند و گشاد از پارچه نازک کنالی پوشیده است و کپسولش
روی تخته ریخته است، به تصور اینکه او را مسخره کرده اند، پسر بچه را
مرخص کرد اما نگر کرد بهتر است فرصت را غنیمت بشمارد و پس از دست سال
سکوت آمارالتا، از او اعتراف بگیرد. ولی آمارالتا پس از آنکه جواب داد که به هیچ
نوع کمکه روحی احتیاج ندارد و وجدانش پاک و راحت است فریادها که احساس
وساوس می کرد، بی آنکه در نظر بگیرد کسلی که حرفش را می شنود چه فکری
خواهند کرد، به مصای بلند گفت خدا می داند آمارالتا مرتکب چه گناه بزرگی

شده است که حاضر است مرگی آنگنان کالراه را به مردم اعتراضه ترجیح دهد.
آلوقت آماراتا روی تختخواب دراز کشید و اورسولا را وادار کرد تا در سلام
به باکره بودن او شهادت بدهد.

برای اینکه فرناندا بشود فرهاد زد: «بهتر است بعضیها خیالات برج
به خود راه ندهند. آماراتا بونگدها این جهان را عیناً همانطور که بدان پا گذاشته
است خرد می کند.»

دیگر از جای بلند نشد و مثل بیمارانی در بسترش دراز کشید و همانطور
که مرگ به او دستور داده بود تا در تابوت قرار بگیرد گیسوان بلندش را روی
گوشها ریخت. سپس از اورسولا آینه‌ای خواست و برای اولین بار پس از چهل
والدی، به چهره خرد شده از زمان و زجر و کینه‌های غیره شد و به سیرت افتاد که تا
چه حد به تصویری که از خود در خیال داشت، شباهت دارد. اورسولا از سکوت
اتفاق متوجه شد که هوا رو به تاریکی است. به او التماس کرد که: «از فرناندا
خدا حافظی کن. یک لحظه آتش، بیش از یک عمر دوستی ارزش دارد.»

آماراتا در جوابش گفت: «معملاً دیگر ارزش ندارد.»

سه، وقتی صحنه را روشن کردند و قسمت دوم کنسرت خود را آغاز
کرد. بی اختیار به یاد آماراتا افتاد. در نیمه‌های آنکه یک نفر در گوشش
زوزه‌ای کرد و کنسرت متوقف شد. وقتی آنزلیانوی دوم به صحنه رسید مجبور
شد راه خود را از میان جمعیت باز کند و جسد زشت و بیرنگ با کره پیر را با
بالد سیاه رنگ دستش دید که در سالن، کنار صندوق ناله‌ها، در کفن پنهان
زیادش پنهان شده بود.

اورسولا، پس از نه روز مرزاداری آماراتا دیگر از جا بلند نشد.
سانتسولیدالا پیداد از او پرستاری و مواظبت می کرد و برایش غذا می پزد و آب
قنات به اتاقش می پزد تا خود را بشوید و او را در حریان و قنات ماکولند می -
گذاشتند. آنزلیانوی دوم اغلب به دیدن او می آمد و برایش لباس می آورد.
اورسولا لباسها را با سایر ضروریات روزمره و کدگی کنار تخت خود می گذاشتند.
دو الذا زمانی دلیلی در دسترس خود بنا نکرد. موفق شد آماراتا اورسولای
کوچولو را که مینا شبیه خودش بود، سخت به خود علاقه مند سازد. به او خواندن
آموخته حضور ذهن اورسولا و توانایی او در انجام کارهای شخصی اش همه
را ستاود کرد که او بر سنگینی یک قرن عمر خود پیروز شده است و گر چه
واضح بود که سوزی چشمش چنان خوب نیست ولی هیچکس هرگز شک
نکرد که او کاملاً نابینا شده است. در آن روزها، از پس مواظبت زندگی خانه
بود، آنگنان دقت و سکوت باطنی به مخرج داد که اولین کسی بود که متوجه

هم و اندوه خلوش همه شد.

به او گفت: «بیا اینجا. مالا که من و تو تنها هستیم، به این یوزی
بیچاره بگو چه چیزی ناراحت کردی»

همه با خنده کوتاهی از صحبت با او طفره رفت. او سولا هم پیش از
آن اصرار به خرج نداد ولی هنگامی که متوجه شد همه دیگر به دیدن او نمی آید
شکش به یقین پهل شد. می دانست که از همیشه تنگتر حاضری می شود و
به انتظار خروج از خانه لحظه ای آرام و قرار ندارد. می دانست که شبها در
اتاق مجاور، تا صبح در تخت خود لغت می زند و حتی پرپر زدن یک پروانه
هم ناراحتش می کند. یک بار شنید که دارد به دیدن آتورلیانوی دوم می رود
و سخت متعجب شد که چطور تصورات فریادها تا این حد محدود است که وقتی
شوهرش برای بردن دخترش به خانه آمد، به چیزی شک نکرد. پیش از اندازه
واضح بود که همه خیلی پیش از آنکه فریادها در سنا در حال پیدایش مردی
خفاگیرش کند و خانه را با آشوبی روی سرش بگذارد، در جریان سرسوزی در
سلطانهای شتابزده و لگالی کشنده گرفتار بود.

خود همه نیز در آن ایام چنان حواسش پرت بود که او سولا را متهم
کرد که جاسوسی او را کرده است! ولی در واقع، تعبیر و تفسیری از خودش بود.
مدتی بود که در پشت سر در پاها می گذاشت که حتی کف ذهن ترین
اصفاس را هم مظلون می کرد و فریادها چون خودش سخت گرفتار روابط خود
با پزشکان لاسرنی بود متوجه آن نشده بود. با این حال حتی در آن وضع نیز
متوجه سکوت صیق و ازجا پریشانی ناگهانی و تغییرات اخلاقی آبی و خد و -
تقبض گریهای دخترش شد. حرکت او را ظاهراً با بی اعتنائی و باطناً با استبدادی
مکملانه زیر نظر گرفت. به او اجازه داد مثل همیشه با دوستانش به گردش
برود. به لباس پوشیدن او برای رفتن به مهمانیهای شنبه شب کسک کرد و
هرگز سوال بیجایی از او نکرد تا همه را به شک و یقینازد. اکنون دیگر مداره
زیادی در دست داشت که همه کارهای دیگری حوای آنچه می گوید انجام
می دهد ولی در انتظار رسیدن فرصت مناسب، افسارهای به سوزن خود نکرد.
یک شب همه گفت که با پدرش به سینما می رود ولی چیزی نگفت که فریادها
از سرنل بقرا کوتس صدای آتش بازی جشن و نواختن آکوردیون آتورلیانوی دوم را
شنید. آن وقت لباس پوشید و به سالن سینما رفت و در میان صندلیهای تاریک دختر
خود را دید. در آن محس دیواله کفاله الطیفان موق نشد پید دخترش چه کسی
را می بیند ولی از بیان نهفته کر کفاله جمعیت صدای لرزان او به گوشش خورد
که داشت می گفت: «عشق من، متأسفم، بدون اینکه کلمه ای با همه صحبت

کنند او را از سلسله بیرون کشید. شرم عبور از خیابان بر مریضهای ترکها را بر خود هموار کرد و عاقبت در خانه، در اتاق خواب را به روی او قفل کرد.

فردای آنروز، ساعت شش بعد از ظهر، صدای مردی را که به دیدنش آمده بود، شنید. مرد، جوان رنگ پریده ای بود و چشمان سیاه و همگینی داشت! اگر فرناندا کولیها را دیده بود از دیدن چشمان او تعجب نمی کرد. مرد جوان چنان حالت رهایی و شاعرانه ای داشت که هر زنی اگر دلش کسی از فرناندا لرزیده بود، می توانست بفهمد دخترش چسرا عاشق شده است. کت و شلواوری کفالی به تن داشت که از ریخت افتاده بود و کفشهایش نمودار دفاع لوسیناله او در مقابل لکه های لیجاری سفید زدگی بود. بک کلا حصیری به دست داشت که روز شنبه گذشته خریده بود. در تمام عمر هرگز آلپان وحش زده نبود ولی وقارش او را از تحقیر شدن نجات می داد و حالت دوست و مادیقت او فقط بخاطر دستهای کارگری و ناخنهای شکسته ای که از دست کار به آنروز افتاده بود، رنگ سیاه داشت. به هر حال، برای فرناندا بک نگاه کالی بود تا حدی بزد که او مکانیک است. متوجه شد که تنها کت و شلوار آبرومند خود را به تن کرده است و از زیر پیراهنش پوست بدن او، با گل-مژکهای مرض گری شرکت سوز پیدا بود. فرناندا به او مهلت نداد حریفی بزند و حتی نگذاشت داخل خانه شود، و بک لحظه بعد مجبور شد در را به روی او ببندد چون خانه پر از پروانه های زرد رنگ شده بود.

به او گفت: «از اینجا بروید، شما حق ندارید پا به خانه مردم محترم بگذارید»

اسمش مائوریسو بایلولیا بود. در ماکوندو متولد و بزرگ شده بود و دوگارا از شرکت سوز شاگرد مکانیک بود. یکروز بعد از ظهر که همه با تریسیا برآون به آنجا رفته بود تا مائیتی بگیرند و به گردش در کشتزارها بروند، بر حسب اتفاق با او آشنا شده بود. راننده مریض بوده در نتیجه قرار شد مائیتی را او براند و همه عاقبت موفق شده بود نزدیک راننده بنشیند و شاهد کارهای او باشند. بر خلاف راننده همیشه، مائوریسو بایلولیا به او درس رانندگی عملی داد. این جریان موقتی پیش آمد که سه بهمنه آنای برآون رفت و آمد می کرد و خالها هنوز شایستگی رانندگی را نداشتند. از این رو، سه بهمنه اطلاعات کلی رانندگی قناعت کرد و تلپنه ماه بعد مائوریسو بایلولیا را ندید. بعدها به خاطر آورد که در آن گردش مائیتی، زیبایی مردانه او تا چه حد نظرش را جلب کرده بود، گرچه از دستان زلفت او خوشش نمی آمد و حتی بعداً به

پاتریشیا بر این هم گفت که از اطمینان خاطر و نهان ماندن او ناراحت شده است. اولین شنبه‌ای که با فروش پمپلما رفت بار دیگر مائوریسیو بایلولویا را دید که کت و شلوار کتانی خود را پوشیده است و چند ردیف جلوتر از آنها نشسته است. متوجه شد که پسرک به جای اینکه فیلم را تماشا کند سرش را برگردانده است تا او را ببیند. منظور از این کار بیشتر این بود که می‌خواست همه را متوجه کند که داود به جای فیلم او را تماشا می‌کند. همه از وفات آن حرکت سخت ناراحت شد. عاقبت مائوریسیو بایلولویا به آنها نزدیک شد تا با آنورلیا قوی دوم سلام و تعارف کند. تازه آگوست بود که همه فهمید آنها هدبگر را می‌شناسند. پسرک در اولین اداره برق آنورلیا ترسیده کار کرده بود و با پدر او محترمانه رفتار می‌کرد. این جریان همه را از شر غرور و بجایش خلاص کرد. هرگز با هم تنها نبودند و کلمه‌ای بجز سلام و علیکه عادی رد و بدل نکرده بودند. شیئی که همه خواب دید او دارد از یک کشتی دو حال غرق شدن نجاتش می‌دهد، به جای حشاشی، عصبانی و ناراحت شد. چون همه دوست عکس آن را می‌خواستند نه فقط از مائوریسیو بایلولویا بلکه از هر مرد دیگری که از او خوشش می‌آمد. از این رو وقتی از خواب بیدار شد چنان به غیظ آمده بود که به جای احساس تنفر نسبت به او، دیوانه‌وار آرزوی دیدارش را کرد. اضطرابش در طول هفته شدت یافت و روز شنبه به مرحله‌ای رسید که وقتی مائوریسیو بایلولویا در سینما به او سلام کرد، مجبور شد سخت جلو خود را بگیرد تا او متوجه نشود که قلبش دارد از حلقش بیرون می‌آید. همچنانکه از حسی مبهم آسپخته به لذت و خشم، گیج و سنگ شده بود برای اولین بار دستش را به طرف او دراز کرد و فقط آن موقع بود که مائوریسیو بایلولویا به خود اجازه داد تا دست او را در دست بفشارد. لحظه‌ای بعد، همه از حرکت خود پشیمان شد ولی بلافاصله، وقتی فهمید دست او نیز عرق کرده و سرد است، پشیمانی‌اش به رضایتی اجباری بدل شد. همان شب فهمید تا زمانی که بوی خوشش را به مائوریسیو بایلولویا نفهاند لحظه‌ای آرامش نخواهد داشت و تمام هفته اضطراب زیادتری شد. به هر حقه‌ای دست زد تا پاتریشیا بر این برای گرفتن ماشین او را هم با خود به آنها بکشانند و عاقبت از پسرک سوختمانی اهل سرکای شمالی که در آن زمان برای گذراندن تعطیلات به ساکونتو آمده بود استفاده کرد و به بهانه دیدن مدلهای جدید اتوموبیلها، همراه او به گاراژ رفت. همه از لحظه‌ای که او را دید، از فریفتن خود دست برداشت و حقیقت را پذیرفت. از طرفی نمی‌توانست او وسیله تنها ماندن با مائوریسیو بایلولویا بگریزد و از طرفی اطمینان از اینکه او همه چیز را نهیده است، باعث می‌شد که احساس حقارت کند.

سه گفت: «آیدام سدل‌های جدید را ببینم.»
او گفت: «بهائک خوبی است.»

سه حس کرد که او دارد در آتش غرور خود می‌سوزد و دهنش را به دنبال راهی گشت تا او را تحقیر کند ولی او سبقت نمی‌داد. آهسته به او گفت: «وحشت لکثید، این اولین باری نیست که یک زن به خاطر یک مرد، دست به کارهای جنون‌آمیز می‌زند.» سه چنان بی‌دفاع شد که بی آنکه سدل‌های جدید را ببیند از گاراژ بیرون رفت. تمام شب در بستر خود غلتید و از حنارت اشک ریخت. هرگز سوختمایی که سه در واقع از او بدش نمی‌آمد، اکنون در نظرس تبخیر به یک بهائکندالی شده بود. آنوقت بود که توجه پروانه‌های زرد رنگی شد که علامت ظهور مائورسیو بایلونیا بودند. قبلاً هم آن پروانه‌ها را دیده بود، به محسوس در گاراژ ولی تصور کرده بود که پروانه‌ها به خاطر بوی رنگی در آنجا جمع شده‌اند. چند بار هم در تاریکی سالن صدای پررزدن آنها را دور سر خود شنیده بود. هنگامی که مائورسیو بایلونیا دیگر از نگرش بیرون نمی‌رفت و مثل شبحی شده بود که فقط او می‌توانست در میان جمع ببیند، آنوقت فهمید که پروانه‌های زرد رنگ به معنوی با او ارتباط دارند. مائورسیو بایلونیا همیشه بین کسانی بود که به کنسرت وینما و نواز کلیسا می‌رفتند و سه لازم نبود او را ببیند تا بفهمد او در آنجا است. به هر حال پروانه‌های زرد رنگ همیشه آنجا بودند. یکبار آتورلیانوی دوم چنان از صدای پررزدن بکلواخت آنها عصبانی شد که سه حس کرد باید مطابق قول خود، رازش را به او نشان کند ولی در عین حال تنبیه شد که پدرش این بار بدون شک مثل گذشته نخواهد خندید که: «اگر مادرت بفهمد چه خواهد گفت؟» یکروز صبح، فرناندا داشت شاخه‌های بوته گل سرخ را می‌زد که ناگهان از وحشت فریادی کشید و سه را از جایی که ایستاده بود عقب‌زد. آنجا سحلی بود که رسدوس خوشگله از آن به آسان رفته بود. فرناندا در یک لحظه لنگر کرده بود ممکن است آن سبزه بار دیگر برای دخترش تکرار شود، چون صدای پررزدن ناگهانی به گوشش رسیده بود! پروانه‌ها بودند، سه آنها را دید و گویی ناگهان از میان نور به وجود آمدند، قلبش فرو ریخت. درست در همان لحظه مائورسیو بایلونیا با بستهای وارد شد که می‌گفت هدیه‌ای از طرف پاتریشیا براون است. سه سرخ شدن چهره‌اش را پنهان کرد و هم خود را از یاد برد و فقط سوئس که از او خواهش کرد چون بستهای خودش از باغبانی کشیف شده است، بسته را روی لبه ایوان بگنارد، موق شد لبخندی طبیعی برآید. تنها چیزی که فرناندا در آن مرد دید و نگریه‌دگی پوستش بود. چندماه بعد، بی آنکه به خاطر رازش داور قبلاً هم دهن‌ماسته همین حالت را در او دید.

گفت: «مرد عجیبی هست، از رنگه چهارمیش پیداست که بزودی می-
میرد.»

سه فکر کرد مادرش از پروانه‌ها نویسه است. وقتی شاخه زدن
بوته‌های گل‌سرخ را به پایان رساندند دستهایش را شست و بسته هدیه را
به اتاق خود برد تا باز کند. بکے نوع لیلی‌های ساخت چین بود که از پنج
جعبه، یکی داخل دیگری تشکیل شده بود. در آخرین جعبه یادداشتی دیده
می‌شد که معلوم بود دستخط آدنی ناشی است: «شنبه همدگر را در سینما
بینیم.» همه از ترس اینکه مبادا جعبه مدتی روی لبه ایوان مانده و کنجکاری
فراندا را جلب کرده باشد سخت بریشان شد. و گرچه از جسارت و بی‌الایشی
بودن مائوریسیو بایلو بیا احساس خشنودی می‌کرد ولی برسادگی او که امیدوار
بود به‌سیمادگله برود، دل سوخت. سه می‌دانست که شب آنورلیا لوی
دوم گرفتار است. با این حال آتش اضطراب در طول هفته چنان او را ملال
کرد که وقتی روز شنبه فرا رسید پدرش را زانی کرد تا اجازه دهد او به‌تنهایی
به‌سینما برود و بعد از پایان فیلم به‌دنیالش بیاید. تا وقتی چراغهای سالن سینما
روشن بود، پروانه‌های دور سر او پر می‌زد و هنگامی که چراغها خاموش شد،
مائوریسیو بایلو بیا آمد و کنار او نشست. سه حس کرد کم کم در باتلاق
بیقراری فرو می‌رود، باتلاقی که مثل آنچه در خواب دیده بود نقطه اوت آن مردی
که بوی روغن موتور می‌داد و در تاریکی به‌سختی می‌توانست او را ببیند می‌توانست
از حرقه شدن در آن لجانش دهد.

او گفت: «اگر نمی‌توانید، دیگر هرگز مرا نمی‌دیدید.»

سه سنگینی دست او را روی زانوی خود حس کرد و فهمید که هر دو
دارند به‌عشق بیقراری می‌کنند.

لبخند زد و گفت: «آنچه از تو لاواحتم می‌کند این است که همیشه
دوست آنچه را که نباید بگویی، می‌گویی.» دیوانه‌وار عاشق او شد. خواب و
خوابش فراموش شد. چنان در تنهایی فرو رفت که حتی دیگر تحمل پدرش
را هم نداشت. از همه ملاقاتهای دروغین چنان تار و پود در همی ساخت تا مسیر
خود را بر فراندا گم کرد. از دادن دوستانش دست شست و از مجالس رقص
صرف نظر کرد تا بتواند هر موقع و هر جا که شده به‌مائوریسیو بایلو بیا باشد. ابتدا
بر روی مائوریسیو کمی لاواحتش می‌کرد، بار اولی که دو سزارع سترونه پشت
کاراز با هم تنها شدند در نهایت سنگدلی او را به‌چنان حالتی حیوانی کشاند
که غصه و کوفته از آن بیرون آمد. مدت‌ها طول کشید تا بفهمد که آن حالت
نیز نوعی لطف و زیبایی است و انولت آرایش خود را بکلی از دست داده و

لفظ برای او زندگی کرد. و خواست در بوی روحی گریس بدن او که با صابون شسته شده بود غرق بشود. اندک زمانی قبل از سرگشتن او التا در میان آن جنون‌ها گهان‌ها و لحظه‌ای هویتیاری از آهنگهای لاسطن بر خود لرزید. بعد شنید زلی هست که باغالی‌ورق‌آیندرا پیشبیلی می‌کند و پهلای به‌دیدن ادرشت؛ پیلازترلرا بود. پیلاز همینکه او را دید از دلیل آسایش به‌الجا آکه شده به‌او گفت: «بنشین» من برای پیشبیلی زندگی افراد خانواده یونگ‌ها، احتیاجی به‌ورق ندارم. سه، لمی، دانست و هرگز هم نفهمید که آن جادوگر مد ساله مادر بزرگ خود دوست است؛ همان‌طور که ممکن نبود باور کند او با چه واقع‌بینی خوشنیتبازی به‌او گفت که اضطراب عشق فقط در رختخواب فرو می‌نشیند و پس، مائوریسو با بیلونیا نیز همین فلسفه را داشته، اما سه حاضر به‌قبول عقیده او نبود و آن را عقیده مطیانه یک‌سکالیک می‌دانست. آنوقت فکر کرد که عشق یک‌طرف عشق طرف دیگر را شکست می‌دهد چون طبیعت مرد‌ها چنین است که وقتی لشته‌ایشان بر طرف ضد گرسنگی را انکار کنند، پیلازترلرا نه‌تلاها او را از اشتباه در آورد بلکه پیشنهاد کرد تحت‌تغویب قلبی خود را هم در اختیار او بگذارد، تحت‌تغویبی که در آن آرکادیو، پدر بزرگ سه و همه آن‌تورلیانو خوزه را از خود راضی کرده بود. حتی به‌او یاد داد چطور با دود کردن خساد غردل از آستنی جلوگیری کند و نسخه چند شربت به‌افراد که در صورت بی‌احتیاطی حتی «ندای وچنان» را نیز دفع می‌کرد. آن ملاقات به‌سه همان شجاعتی را بخشید که در شب میهن‌وارگی خود حس کرده بود. با این حال سرگه لسان‌التا تصمیم او را به‌تاخیر انداخته در نه‌روز عزاداری، حتی یک‌لحظه هم از مائوریسو با بیلونیا که همراه جمعیت داخل خاله شده بود، جدا نشد. سپس عزاداری طولانی و پرهیز اسبازی پیش آمد و برای مدتی از هم جدا شدند. آن‌روزها از تشویش درونی و نگرانی کشته و احتیاجات فوری سرشار بود، بطوریکه اولین شیئی که سه توانست از خاله خارج شود یک‌راست به‌خاله پیلازترلرا رفت و بدون هیچ‌گونه مفاوضه بدون خجالت، بدون تشرفات، با یک‌آسادگی طبیعی، و تمسیمی از روی عقل خود را در اختیار مائوریسو با بیلونیا گذاشت. اگر مرد دیگری به‌جای او بود بدون‌شک این حرکت او را با تجربه‌ای واضح اشتباه می‌گرفت. در پناه همسنگی معصومانه آن‌تورلیالوی دوم که بدون کوچکترین سوختن، به‌اله‌های دخترش را باور می‌کرد تا او را از شر استبداد مادرش خلاص کند، مدت سه‌ماه هفت‌ماه دوباره عشق ورزیدند.

شیئی که فرناندا آنها را در سینما شافنگیر کرد، آن‌تورلیالوی دوم با وچنان ناراحت به‌اتفاق خوابی که فرناندا سه را در آن حبس کرده بوده به‌دیدن او رفت. مطمئن بود که دخترش اسراری را که به‌او بدون است برایش ناشی

خواهد کرد ولی سه سه چیز را انکار کرد. چنان از خود مطمئن بود و در تنهایی خود انکار داخنته بود که آنوریلالی دوم نتیجه گرفت که دیگر رشته‌ای آنها را به هم پیوند نمی‌دهد و وفات و حمله جز فکر باطلی از گذشته نیست. به‌نصیر اینکه ارباب سابق بودن، در صحبت کردن با مائورسیو بایبلونیا مفید واقع خواهد شد تصمیم گرفت به‌لزد او برود ولی پترا کوتس او را قانع کرد که این کارها به‌عهده زن است. از این رو در یروخ پلاتکلیس باقی ماند. فقط امیدوار بود که عاقبت تنهایی شکل دخترش را حل کند.

سه نشانه‌ای از غم و غصه از خود بروز نمی‌داد. بر عکس، ارسولا از اتاق مجاور حقایق آرام او را می‌شنفت و ستوجه آرایش حرکات او، نظم غذا خوردن، و سلاست مزاجش بود. تنها چیزی که پس از یک ماه وادی مجازات، باعث حیرت ارسولا شد این بود که سه بر خلاف سایر افراد خانواده صبح حمام نمی‌کند و ساعت هفت شب به‌حمام می‌رود. چندین بار فکر کرد او را از غریبا بر حدر کنند ولی سه، با لکر اینکه او جاسوسی‌اش را کرده است چنان از او دور شده بود که ارسولا تصمیم گرفت با دخاتهای مادر بزرگاله خود مزاحم او نشود. خانه، طرفهای محروبه، بر از پروانه‌های زرد رنگی‌شده هر شب وقتی سه از حمام بر می‌گشت فرناندا را می‌دید که دارد با حشره‌کش، پروانه‌ها را دیوانه‌وار می‌کشد و می‌گوید: «چه بدبختی عظیمی! تمام محرم به‌من گفته‌اند که پروانه‌ها بدبخت‌اند.» شی، وقتی سه در حمام بود، فرناندا بر حسب اتفاق به‌اتاق او رفت. آنقدر پروانه در اتاق جمع شده بود که نمی‌شد نفس کشید. فرناندا پارچه‌ای برداشت تا آنها را بیرون براند و با دیدن ضادهای خردل که روی زمین غلتیدند و ارتباط دادن آنها با حمامهای شبانه دخترش، از وحشت‌بخ کرد. بر خلاف بار اول منتظر فرصت مناسب نشد فردای آن‌روز شهردار جدید را به‌لامار دعوت کرد. شهردار جدید نیز مثل خود او اهل شمال بود. از او تقاضا کرد تا در پشت خانه شب‌پایی بگذارد چون گمان می‌کرد که شبها سرغهاش را می‌دزدند. آن شب، مائورسیو بایبلونیا داشت کاشیها را از بالای حمام بر می‌داشت تا به‌جایی که سه مثل تمام شبهای ماههای گذشته، برهنه و لرزان از عشق، بین غریبا و پروانه‌ها دو انتظارش بود، داخل شود که نگهبان به‌او شلیک کرد. گلوله به‌ستون فقراتش اصابت کرد و تا آخر عمر زمینگیر شد. در پیری و تنهایی، بدون لاله و اعتراض، و بدون لحظه‌ای لذت، با عذاب خطرهما و پروانه‌های زرد رنگی که بکه لحظه راحتش نگذاشتند، مرد. مطرود همه بود، دوست مثل مرغ دزدها.

و قایمی که آخرین ضربه کشنده را بهما کوند و وارد آورد از زبانی آغاز شد که
 پسر سه بوئندیا را به خانه آوردند. در آن ایام وضعیت عمومی چنان است و
 ناپایدار بود که کسی حمله ندانست در رسواییهای خصوصی فضولی کند. از
 این رو فرناندا فرصت را غیبت سرد و بچه را چنان از انتظار پنهان نگه داشت
 که گویی اصلاً وجود نداشته است. مجبور شد او را بپذیرد، چون در موقعیتی
 که او را برایش آوردند، امکان رد کردنش وجود نداشت. بر خلاف خوانسته
 خود مجبور شد تا آخر عمر او را تحمل کند زیرا وقتی با واقعیت وجود او روبرو
 شده، شجاعت آنرا در خود نیافت تا بچه را در حوضچه حمام خفه کند. او را در
 کارگاه قهیمی سرنگ آتورلیانو بوئندیا گذاشت و در را به رویش قفل کرد.
 سالن سوئیدالاییداد را قانع کرد که بچه را در سبیدی روی رودخانه پیدا کرده
 است. اوسولا تا وقتی مرده، اصل و نسب واقعی بچه را نفهمید. تارانتا اوسولای
 کوچولو هم که یکبار، مولی که فرناندا داشت بچه را غفا می داد، وارد
 کارگاه شده بود. الفالسه سید روی آب را باور کرد. آتورلیالوی دوم به خاطر
 عکس العمل غیر منطقی همسرش نسبت به منع سفنک سه، سرانجام بکلی از
 او جدا شده بود و تا سه سال پس از آوردن بچه به خانه، تا روزی که بچه از
 غفلت فرناندا استفاده کرد و از زندان خود گریخت و برای لحظه ای روی آهوان
 ظاهر شد از وجود او بیخبر بود. موعایی آشفته داشت و سراها برهنه بود و آتش
 مثل منقار بوقلمون بود، گویی انسان سرزنی لیست و تصویری از انسان اولیه
 در دایره الحارثه است.

فرناندا لشانه گیری تیر موزی سرنوشت را حلقه نکرده بود. بچه
 زاییده تکرار شرمی بود که او تصور می کرد برای همیشه از خانه خود رانده
 است. همینکه مائوریسو با بیلونیا را با حقون فقرات خرد شدماز آنجا بیرون بردند
 فرناندا در منزل خود تشنه ای طرح کرد تا کلیه آثار آن لکه لکه را از بین ببرد.
 فردای آنروزه بدون مشورت با شوهر، چندان خود را بست. در یک چندان

کوچکک سمدست لباس که دخترش ممکن بود احتیاج پیدا کند گذاشت و لیم - ساعت قبل از ورود قطار به اتاق او رفت و گفت: «ناناتا، بیا برویم»

توضیحی نداد. سه هم نامستظر توضیحی بود و نه توضیحی می‌خواست. نمی‌دانست به کجا می‌روند، چون اگر او را به کشتارگاه هم می‌بردند برایش یکسان بود. از وقتی صدای شلیک گلوله و فریاد جانمراش مائوریسیو بایبلونیا را از انتهای حیاط شنیده بود، دیگر حرف نزده بود و تا آخر عمر هم سرلی نذر هنگلی که مادرش به او دستور داد که از اتاق خواب خارج شود، نهموش را شانه زد و نه صورتش را شست. موفی که سوار قطارش دوست مثل این بود که دو خواب راه می‌رود. حتی پرواله‌های زرد رنگ را هم که به درقه‌اش آلوده بودند، ندید. فرناندا هرگز نفهمید و زحمتی هم به‌خود نداد که بفهمد آیا آن سکوت سنگی نتیجه اراده راسخ دخترش است یا اینکه او در اثر ضربه آن حادثه لال شده است. سه به‌سفر خود از میان منطقه جاده بی چندان توجهی نکرد. کشتزارهای پرمایه و بی‌انتهای موز را ندید. خاله‌های سفید رنگه خارجیان را ندید. باغهای سوخته از گرد و غبار و گرما را ندید، عسکوره که زلهای راهم که پیراهنهای آبی راهراه و شلوار کوتاه پوشیده بودند و در ایوان سنازل ورق - بازی می‌کردند، ندید. ارابه‌های گاویشی با بار موز را در جاده‌های خاکی ندید. دخترالی را که مثل ساعی در آبهای شفاف رودخانه می‌جهیدند و داغ آن پستانهای زیبا را به‌دل مسافران می‌گذاشتند ندید. کلبه‌های سحر و ونگارنگ کارگران را ندید، کلبه‌هایی که پرواله‌های زرد رنگ مائوریسیو بایبلونیا دو آنها پرپر می‌زدند کلبه‌هایی که جلو درشان بهه‌هایی که از کثافت سبز رنگه شده بودند، روی لگن نشسته بودند و زلهای آستن به‌طرف قطار فحش می‌دادند. آن مناظر زودگذر که وقتی از سحر به‌خانه بازگشته بود آنهمان خوشحالش می‌کردند، اکنون بدون لرزش از روی قلبش می‌گشتند. از پنجره به‌بیرون نگاه نکرد، حتی زمانی که طوبت سوزان کشتزارها به‌پایان رسید و قطار از میان دشت شفاف که بالی‌باله زغال شده کشتی بادبالی اسپالیولی هنوز در آنجا دیده می‌شد عبور کرد و راه خود را به‌طرف همان درهای کتیف و کلاودی که تقریباً صد سال قبل، امید خوزه آرکادیو بوتندیا را نقش بر آب کرده بود ادامه داد.

ساعت پنج به‌ماز ظهر، وقتی به‌آخرین ایستگاه منطقه باتلاقی رسیدند، سه، تنها به‌این خاطر که فرناندا پیاده شده بود، از قطار پایین آمد. بر درشک‌های شبیه به‌یکه خفاش بزرگ سوار شده که لیمی لیمی زنان آن را می - کشید. از میان شهر هم‌انگیزی گشتند که نمکه، خیابانهای بی‌انتهایش را شکسته بود. صدای شق و تانوی به‌گوش می‌رسید دوست مثل همان سفهای

بیاور که فرناندا در ساعات بعد از ظهر دوره بلوغ خود سپید بود. سوار یک کشتی گذاره شد که چرخ چوبی اش صدای حریق می داد و دونه های فلزی رنگیندانه ای مثل دهانه اجاق می لرزید. سه در کابین را به روی خود بست. فرناندا روزی دیوار بشقاب سفاهی کنار تخت او می گذاشت و روزی دیوار بشقاب غذای دست نغزده را از همانجا بر می داشت. سه تصمیم نگرفته بود از گرنگی انتظار کند، بوی غذا دلش را به هم می زد و معده اش، حتی آب هم قبول نمی کرد. نمی دانست که آبستی بر نمادهای خردل پوروشده است. همانطور که فرناندا نیز تا یک سال بعد که بچه را به خانه آوردند، نفهیده بود. در آن کابین غفلان آور که هواش با صدا و لرزش دیوارهای فلزی و از بوی گند تحمل ناپذیری که چرخ چوبی کشتی از به هم زدن لجن و گل به وجود آورده بود، خفقان آورتر شده بود، سه سلب روزها را از دست داد. از رفتن آخرین برهانه زرد رنگه بین چرخش تیغه های فلزی بادی زن کشته شد خیلی گذشته بود و سه به تین کرد که مائوریسیو بایلولیا مرد است. با این حال نگذاشت پأس بر او غالب شود. وقتی سوار بر قاطر از دست شکست انگیزی که آتورلیاوی دوم در جستجوی زیباترین زن جهان در آن گم شده بود عبور می کردند و هنگامی که از جاده سرخ بوستا گذشتند و به شهر غم انگیزی که طنین می و دو لاقوس بریز سوگواری، در کوچه های سنگفرش و پیچ در پیچ آن پیچیده بود وارد شدند. او همچنان به مائوریسیو بایلولیا لکر می کرد. آن شب را در تراسرانی متروک گذراندند. روی تخته های چوبی که فرناندا در سالن پوشیده از علف هرز گذاشت خوابیدند و روالدا زشتان برده های پلچرما بود، با هر خلطی که می زدند، برده ها پاره تر می شد. سه فهمید که در کجا هستند چون در بهیوچه وحشت بهنوایی، آنای را دید که لباس سیاه به تن داشت و همان کسی بود که در شب یکی از کریسمسهای دوره درون یک صندوق سری به خانه آنها آید بود. فردای آنروز، پس از مراسم نماز در کلیسا، فرناندا او را به ساختمان تیرورنگی هدایت کرد و سه با پادآوری داستانهای مادرش از موسسه ای که او را برای ملکه شدن تربیت کرده بودند، بلافاصله آنجا را شناخت و فهمید که بهانه های سفر خود رسیده اند. همانطور که فرناندا در اتاق مجاور با یک نفر صحبت می کرد، سه در سالی که دیوارهایش با تصاویر اسفند، شطرنجی شده بود، ماند و از سرا لرزید. هنوز یک پیراهن نازک کتالی با گلهای سیاه رنگ به تن داشت و کنشایش از سرای دشتهای شمال یاد کرده بود. سر با در وسط سالن ایستاده بود و به نور زرد رنگی که از میان شیشه های رنگین به درون می تابید نگاه می کرد و به مائوریسیو بایلولیا می اندیشید که راهبه زیبای از دفتر وارد شده

چندان محتوی مه دست لباسی او را به دست داشت و همچنانکه از آنجا می گذشت، بی آنکه بایستد، دست سه را گرفت.

بعد او گفت: «ولایت، بیا برویم»

سه دست او را گرفت و مطیعانه به مدلباشی رفت. آخرین باری که فرناندا او را دید، موقتی بود که داشت تنه‌های خود را با تنه‌های راحبه وفق می داد و در فلزی تردمای پشت سرش بسته شد. سه همچنان به سانورسپو - پاپولویا فکر می کرد، به بوی روغن موتور او، به حاله پروانه‌های زرد رنگه در سرش. بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورده باشد تا آخر عمر، تا زمانی که در سفر روزی از روزهای پائیزی دور دست، پیر، با سر تراشیده و اسم عوضی در بیمارستان هم انگیزی در شهر کراکویا در گذشت همچنان هر روز به او فکر کرده بود.

فرناندا با قطاری که گارد پلیس از آن محافظت می کرد به ساکوندو برگشت. در طول سفر متوجه بپزایی ساگران شد؛ آمدگی لفظی دو شهرهای بین راه نشان می داد که بزودی واقعه خطرناکی رخ خواهد داد. ولی فرناندا تا وقتی به ساکوندو رسید خبری در این مورد به دست نیاورد. با ورود به شهر برایش تعریف کردند که خوزه آرکادیوی دوم، کارگران شرکت موز را به اعتصاب تحریک می کند. فرناندا فکر کرد: «همین را کم داشتیم، یک خرابکار در جمع خانواده!» اعتصاب دو هفته بعد شروع شد ولی نتایج وخیمی را که بهم آن می رشت، به یار نیلورد. خواسته کارگران این بود که مجبور نباشند روزهای یکشنبه موز بچینند و بسته بندی کنند. این خواسته چنان عادلانه بود که حتی پدر روحانی آنتونیو ایزابل لیز حق را به بابالب کارگران داد، زیرا آن‌ها با توان این پروردگار متعال مطابق می دهد. این پرورزی و سایر عملیاتی که در ماههای بعد آغاز شد خوزه آرکادیوی دوم بیخاصیت را از ناشناختگی بیرون کشید. آن زمان سه معتقد بودند که تنها خاصیت او این بوده است که شهر را بر از فاحشه‌های فرانسوی بکند. با همان تصمیم ناگهانی که خروس جنگیهای خود را به حراج گذاشته بود تا کشتیرانی در رودخانه را تأسیس کند، از مباشرت خود در شرکت موز دست کشید و طرف کارگرا را گرفت. ولی چندی نگذشت که به چسب توخته گرین الملی علیه نظم عمومی را بر او چسباندند. شیء طی هفته‌ای که اوضاع با شایعات سرسوز تیرموتار شده بود، او هنگام خروج از یک جلسه سری، به طور سبزشایی از چهار گلوله که ناشنسی به طرش شلیک کرد جان سالم بدر برد. در ماههای بعد وضع چنان شد که حتی اوسولایز از کلج تاریکشی به آشنگی آن بی برد و به نظرش چنین رسید که بار دیگر به اهام بر خطری باز

گشته است که پسرش آتورنیانو در جیبهای عود چاقی النجار سل می کرد. می کرد با غوزمار کادیوی دوم صحبت کند و او را از گذشته آگاه سازد ولی آتورنیانو دوم می گفت که از شب سه قصد بدین طرف هیچکس از پناهگاه او خبر ندارد.

اوسولا گفت: دوست مثل آتورنیانو انگار تاریخ دارد تکرار می خود. فرناندا از اوضاع گذشته آن روزها در میان بود. پس از آنکه با شوهرش بر سر اینکه بدون مشورت با او برای سر نوشت سه تصمیم گرفته است دعوی مفصلی کرد، ارتباط خود را از جهان خارج برید. آتورنیانو دوم خود را حاضر کرده بود تا به کمک پلیس از حق دختر خود دفاع کند ولی فرناندا کاغذهایی به او نشان داد که ثابت می کرد دخترشان به سبیل و اراده خود وارد موسسه شده است. در حقیقت سه، وقتی در آهلی موسسه پشت سرش بسته شد، با همان بی تفاوتی که توانسته بود او را به آنجا بکشاند خودش آن اوراق را بسزا کرده بود. ولی آتورنیانو دوم چندان هم صحت آن مدارك را قبول نکرد، معتقد بود که هرگز با در نکرد مائون سیویا بیلونیا برای سرخ دزدی به محبای رفته بوده است. با این حال این هر دو موضوع به صحت نسبی ناپیداشی این بود که او وجدانش راحت شد و توانست بدون هیچگونه تعلل به زیر سایه پترا کوتس برگردد، جایی که بار دیگر خیانتهای بر سر و صدا و ونع و اشتیهای سیری لاپدیر خود را از سر گرفت. فرناندا که با وضع متقلب و تشنج شهر بیگانه بود و گوش به پیشبینیهای پد اوسولا شنوا نبود، آخرین مرحله نقشه خود را نیز به انجام رسانید. به پسرش خوزه آرکادیو که بزودی نخستین مراسم کشیش شدن را انجام می داد، نامه مفصلی نوشت و به او اطلاع داد که خواهرش، رنانا، از مرض استفراغ سیاه دارغالی را بدرد گرفته است. سپس تربیت آمارانتا اوسولا را به مسئولیت پدالیداد محول کرد و خود بار دیگر مشغول کتابخانه پزشکان لاسرکی شد که در اثر حادثه سه، نیمه کاره مانده بود. قبل از هر چیز تاریخ عمل به تأخیر افتاده را تعیین کرد اما پزشکان لاسرکی به او پاسخ دادند که تا وقتی اوضاع در ماکونو متشنج است، بهتر است او از این عمل صرف نظر کند. ولی فرناندا چنان بی طاقت و غافل از اوضاع بود که در نامه دیگری برای آنها توضیح داد که اوضاع بهیچوجه آشفته نیست و همه چیز تنها مربوط به دیوانه بازیهای برادر شوهر اوست که در آن ایام مشغول فعالیت در اتحادیه کارگران بود، درست مانند زمانی که شهوت خروس جنگی و تأسیس خط کشتیرانی در رودخانه سرگرمش کرده بود. تا چهارشنبه بسیار گری که یک راهبه پیوسته به دست در خانه را زد، فرناندا هنوز نتوانسته بود با پزشکان لاسرکی به توافق برسد. وقتی

فلانسونیل‌لایونل در را به روی راهبه‌گشود، تصور کرد او هدیه‌ای آورده است و خولیت سبد را که با تور بسیار زیبایی پوشیده شده بود، به زیر از دست او بگیرد. ولی راهبه ساق شد چون دستور داشت که آن سبد را محرمانه و شخصاً به دست سرکاد علیه نظام فرنانداکانیو بگذارد. — بچه سه بود. مدبره روحانی صومعه سابق فرناندا در ناله برایش توضیح داده بود که بچه دو ماه قبل به دنیا آمد و آنها به خود اجازه دادند تا مثل پدر بزرگش، او را آتورنیانو نامگذاری کنند زیرا مادر بچه دهان باز کرده تا عقیمانی را بیان کند. خون فرناندا از این سفره بازی تقصیر سخت به جوش آمد ولی حداقل جلو راهبه خود دار ماند.

لیونل زد و گفت: «خواهیم گفت که بچه را درون سبدی در رودخانه پیدا کردیم.»

راهبه گفت: «هیچکس باور نمی‌کند.»

فرناندا جواب داد: «مردم روایت انجیل را باور کردند، پس دلیلی ندارد که حرف سراقبول نکنند.»

راهبه به انتظار قطار بازگشت، نهار را در منزل آنها صرف کرد و همچنانکه از محافظه‌کاری او انتظار می‌رفت، دیگر اشارهای به بچه نکرد ولی فرناندا که او را شاهد بی‌آبرویی خود می‌دانست فکوه کرد که چرا دیگر مثل رسوم قرون وسطی، نام‌های بدشیر را به‌دار نمی‌آورند. همان موقع بود که تصمیم گرفت به‌محض اینکه راهبه از آنها برود، بچه را در حوضچه حمام خفه کند ولی جرأت کافی نیفت و ترجیح داد عبر و حوصله به‌خرج دهد و در انتظار بماند تا لطف لایزال خداوند او را از آن بلا نجات دهد.

آتورنیالوی جدید یکساله شده بود که اوضاع عمومی بی‌ثباته آشفته شد. خوزه آرکادیوی دوم و سایر رهبران اتحادیه کارگران که تا آن زمان تنها به فعالیت‌های پنهانی اکتفا کرده بودند، ناگهان در یک روز پایان هفته خود را آشتایی کردند و در تمام دهکده‌های منطقه پرورش سوز به تظاهرات پرداختند. پلیس فقط به حفظ نظم عمومی اکتفا کرد، ولی دوتنبه شب رهبران را از خانه‌هایشان بیرون کشید و زنجیرهای فلزی پنج کیلویی به پاهایشان زد و به زندان مرکزی استان فرستاد. خوزه آرکادیوی دوم و لورنزو گویالان نیز که در انقلاب سکنزیک درجه سرهنگی داشت و به‌ساکوندو تبعید شده بود و می‌گفت که شاهد عملیات تهرمایی رینی خود آرتیو کروز^۲ بوده است، بین این‌ها بودند. ولی همه‌ها بعد آنها را آزاد کردند، چون بین دولت و شرکت سوز بر سر تقذیه

زادترین اختلاف پیش آمده بود. این مرتبه اعتراض کارگران نسبت به کمبود وسایل بهداشتی در منازل پلکان خدمات دولتی و ونج انتضاح کار بود. بهانه اظهار می داشتند که دستمزد آنها را به جای پول با کوین می دهند که آنها فقط برای خرید ژلبرن و پریجینیا از سوپرمارکت شرکت سوز اعتبار دارد. دلیل رفتاری کردن غرض آرکادپوی دوم این بود که گفته بود این روش کوین دادن بهیلمای است که شرکت به کار بسته است تا بتواند در هزینه کشتیهای حمل میوه خود صرفه جویی کند. چون اگر به خاطر حمل کالا به سوپرمارکتها نبود، مجبور می شدند از مقصدشان در نیواورلئان خالی بهیلمادر حمل سوز مراجعت کنند. از سایر اعتراضات کارگران، همه مطلع بودند. پزشکان شرکت پسران را بدون معاینه به صدف می کردند و پرستاری یک که سبز رنگ روی زانهاش می گذاشت و فرق نمی کرد که سالاری داشته باشند یا سوزا که با پیوستن این نوع معالجه چنان راجع بود که همه ها چندین بار بیای در صدف می ایستادند و به جای اینکه صدف را فوراً بهیلمه آن راه خانه می بردند تا از آن بجای ژتون پینگو استفاده کنند. خانواده های کارگران بدر زانهای صدفی در هم می لولیدند. مهندسین در این خانه ها سترج ساخته بودند و هرگز صدف یک نوع سترج متحرک به آنها می آوردند که قابل استفاده پنجاه نفر بود و به آنها نشان می دادند چگونه باید از آن استفاده کرد تا ستهلکه نشود. و کلاسی پیر و فرموده سیاهپوشی که در گذشته سرهنگ آئوریزیا پوتلدا را دوره می کردند و اکنون و کلاسی شرکت سوز بودند این اتهامات را با دابری جادوگرانه خود رد می کردند. ستهها طول کشید تا تقاضای عمومی کارگران رسماً به شرکت سوز ابلاغ گردد. آقای براون، همینکه از این ماجرا مطلع شد، واکن لوکس شیشهای خود را به قطار بست و همراه چند نماینده سرشناس دیگر شرکت از ماکولدو ناپدید شد. با این حال، چند تن از کارگران روز شنبه بعد یکی از آنها را در خانه خانه پیدا کردند و او را مجبور کردند تا در همانحال که تخت مادر زاد در کنار وی که کسکه کرده بود تا او را به دام بکشند دراز کشیده بود، رونوشت ابلاغ تقاضای کارگران را امضا کنند و کلاسی سیاهپوش در دادگاه ثابت کردند که آن مرد هیچ ارتباطی با شرکت نداشته است و به خاطر اینکه کسی به گفته آنها مشکوک نشود او را به عنوان یک کلاهبرداری رفتاری کردند. چندی بعد، آقای براون را که بطور ناشناس در یک کوبه دوجه سه قطار سفر می کرده، شناسایی میکنند و او را به تقاضای رونوشت دیگری از ابلاغ تقاضاها واداشتند. فردای آن روز، آقای براون، با موهای سیاه دو برابر نسبت حاضر شد و به اسپانیایی لمپسی به سوالات جواب گفت. قضات

اظهار داشتند که آن شخص، آقای چکه براون مدیر شرکت سوز، متولد براتویل^۶ ایالت آلاباما^۷ بوده بلکه یک فروشنده بی‌آزار گیاهان طبی به نام داگورتو فوئسکا^۸ و متولد ماکوندو است. و چندی نگذشت که قضات عفا گواهینامه مرگه آقای براون را که توسط کنسولها و وزیران خارجه تصدیق و امضا شده بود و حکایت می‌کرد که این شخص در روز نهم ژوئن ماه گذشته، در شیکاگو^۹ زیر ماشین آتش نشانی رفته و کشته شده است به کارگران نشان دادند. کارگران که از آلهامه^{۱۰} هذیان‌گویی به‌متنگ آمده بودند، از مقامات مربوطه ماکوندو دست‌نکشیدند و اعتراضات خود را به دیوان عالی ارائه کردند. و آنوقت بود که قاضی گلدنبرگ اظهار داشت که اصولاً آن اعتراضات هیچگونه ارزشی ندارد، چون شرکت سوز نه در گذشته کارگر داشته است و نه در حال حاضر و چند تفری هم که در آن به‌عنوان کارگر استخدام شده بودند، قراردادی موقتی داشتند. و بدین ترتیب قصه ژاسیون ورجینیا و جیمهای معجزه‌نما و مستراحهای کریسمس نیز باطل شد و رأی محکمه به‌صورت حکم اعلام گشت: شرکت سوز هرگز کارگر نداشته است. اعتصاب بزرگ از هم پاشید. کشت لپه کاره مانده میوه‌ها به‌درختان گندید و قطار صدو بیست واگنی روی خطوط آهن برده، برجای ماند. کارگران بیکار و بیمار شهرها را پر کردند. خیابان ترک‌ها، گویی هر روز روز شنبه است، چهلین روز متوالی درختیدن گرفت و اتاق ویلیارد هتل بقوب بیست و چهار ساعته پر بود. روزی که اعلام شد ارتش تصمیم گرفته است تا بار دیگر نظم عمومی را برقرار کند، غریزه آرکادیری دوم در آنجا بود. با وجودی که او اهل پیشگویی نبود این خبر برایش حکم اعلام مرگه داشت. مرگی که از روز دور دستی که سرهنگه خریدند مارکز او را به‌تمامای تیرباران برده بود، انتظارش را می‌کشید. به‌هر حال، این خبر بد او را چندان هم شوش نداشت؛ نقشه خود را عملی کرد و تبرش به‌هدف خورد. چندی بعد صدای طبل و شیپور و هیاهوی دویدن و لریاد کشیدن مردم به‌او اخطار کرد که نه تنها بازی ویلیارد بلکه بازی ساکت و پکنفرمای هم که از صبح آن روز تیرباران شروع کرده بود، عاقبت به‌پایان رسیده است. آنوقت به‌خیابان رات و آلهای را دهد. سه هنگه بودند که مارش هماهنگشان با طبلهای مرگبار زمین را می‌لرزاند. دم و بازدم ازدهای چند سر آنها، درخشندگی ظهر را با بخاری طلوعی کم‌وسی ساخت. همگی کوتاه‌قد و درشت‌هیکل و قسی‌الذلب بودند؛ مثل نسب عرق می‌ریختند و بری هرم آفتاب خورده می‌زدند؛ استقامت نفوذ ناپذیر مردان شمالی را

داشتند گرچه عبورشان تنها یک ساعت طول کشید ولی به نظر می رسید که چند گروه مانند که دایره وار به دنبال هم می آیند چون همه یک شکل بودند و یک مشت سادر به خطا که همگی به سنگینی کوله پشتی و لباسه خو گرفته بودند و شرم تفنگهای سرلیزه دار خود را به خوبی تحمل می کردند و شانکر اطاعت کوو کورانه و حس انتظار را در خود حمل می کردند. ارسولا از بستر ظلمت خود صدای عبور آنها را شنید و دست خود را با انگشتانش که علامت صلیب ساخته بودند بالا آورد. سانتا سولیدالا پیداد که روی یک روییزی گلدوخته که ابلو کرده بود خم شده بود، لحظه ای به خود آمد و به پسری خوزه آرکادوبی دوم اندیشید که می آید که نیا ته اش تکمیر حالت دهد جلو در هتل بمقوب ایستاده بود و عبور آخرین سربازان را تماشا می کرد.

تواین نظامی صلاحیت داوری را بهارنش واگذار کرده بود، با این حال هیچگونه اقدامی برای مصالحه صورت نگرفت. سربازان بعضی اینکه به رژه خود در ماکوندر خاتمه دادند تفنگها را کنار گذاشتند و سوزها را چیدند و بار کردند و قطار را به راه انداختند. کارگران که تا آن زمان فقط به انتظار اکتفا کرده بودند، به درختزارها و بیشه ها رفتند و با تنها سلاح خود، یعنی چاقو، غرابکاری دو غرابکاری را آغاز کردند. کشتزارها و کمپسها را آتش زدند. ریلهای ریل آهن را قطع کردند تا از عبور قطار که به زور سلسل پیش می آمد، مسامت کنند. سیمهای تلگراف و آیفن را قطع کردند. سخرهای آب خون آلود شد. آقای براون که در منطقه حفاظت شده ساکوندو ژند و صحیح و سالم بود، تحت حمایت توای ارتش، با خانواده و همسرهای خود به ساحل ایلی فرستاده شد. کم مانده بود یک جنگ خونین بی سابقه داخلی آغاز گردد که مقامات مربوطه به کارگران اطلاع دادند که در ماکوندو جمع شوند. اعلام شد که فرستاده کل توای نظامی و غیر نظامی استانه روز جمعه آیند، برای رسیدگی به موضوع و وارد آنجا خواهند شد.

خوزه آرکادوبی دوم بین جمعیتی بود که از صبح روز جمعه در ایستگاه قطار گرد هم آمده بودند. او پس از شرکت در جلسه رهبران اتحادیه کارگران موظف شده بود تا همراه سرهنگه کاپولان در داخل جمعیت شود و بنا بر انتضای وضع، آن را رهبری کند. هنگامی که متوجه شد ارتش دورتا دور میدان کوچک را سلسل گذاشته است و منطقه هیچکشی شده حرکت سوز با چلندین توپ محاطت می شود، حس کرد که آب شور سزمای در دهانش جمع شده است. طرلهای ساعت دوازده بیش از سه هزار نفر، کارگر، زن و بچه، به انتظار قطاری که وارد نمی شد، در محوطه جلو ایستگاه ازدحام کرده بودند بطوریکه جمعیت

به خیابانهای اطراف که با ردیفهای مسلسل بسته شده بود، اشاری آورد. به نظر می رسید جمعیت یک بازار مکاره است تا یک جمعیت منتظر کیوسکهای اغذیه و نوشابه را از خیابان ترکها به اینجا کشانده بودند و جمعیت انتظار و آفتاب سوزان را با خوشحالی، تحمل می کردند. کمی قبل از ساعت سه چنین شایع شد که قطار رسمی تا فردا وارد نمی شود. جمعیت خسته و همه کنانه نفسی از سرانگندگی برکشید. یک ستوان روی پام ایستگاه رفت و از جایی که چهار مسلسل به طرف جمعیت کار گذاشته شده بود، مردم را به سکوت دعوت کرد. در نزدیکی خوزه آرکادیوی دوم، زنی بسیار چاق و با برهنه یا دوبرهه که یکی در حدود چهار سال و دیگری یازده سال داشت ایستاده بود. زن به یک کوچک را با بل گرفت و آنکه خوزه آرکادیوی دوم را بشناسد از او تقاضا کرد به یک دیگر را از زمین بلند کند تا بهتر بفهمد چه می گویند. خوزه آرکادیوی دوم به او روی شانه های خود گذاشت. سالها بعد، گرچه کسی حرفهای آن به او یاد نمی کرد، اما او همچنان تعریف می کرد که ستوان بوسیله بوق یک گرسنگون به بانی شماره ۹ فرماندهی کل نظامی و غیر نظامی استان را قرائت کرده بود. بیانی به اعضای ژنرال کارلوس کورتز و ارگاس^{۱۰} و معاون او سرگرد الریکه گارسیا ایسار^{۱۱}، در سه ورق هشتماد کلمه ای به اعتصاب کنندگان را یکدست خوابکاد می نویسد و بهادرش اختیار می داد تا به روی آنها شلیک کند و آنها را بکشد.

پس از قرائت بیانی، در میان سوتهای کر کننده جمعیت، حرواقی به بیای ستوان روی پام ایستگاه رفت و از طریق بوق گرسنگون علامت داد که می خواهد صحبت کند. جمعیت بار دیگر ساکت شد.

سروان با صدای آهسته و کمی خسته گفت: «خالها و آقایان پنج دقیقه به شما مهلت داده می شود تا متفرق شوید»

صدای سوت و هرده جمعیت دو چندان شد و صدای هیپور آغاز پنج دقیقه مهلت را در خود غرق کرد. هیچکس از جا تکان نخورد.

سروان با همان لحن اولیه گفت: «پنج دقیقه به پایان رسید. یک دقیقه دیگر آتش خواهیم کرد»

خوزه آرکادیوی دوم که عرق سردی سرپایش را گرفته بود، به او با این آورد و به دست مادرش سپرد. زن زمزمه کرد که: «از این تا کجا هیچ بید نیست که والما آتش کند» خوزه آرکادیوی دوم فرصت نکرد حرفی بزند چون درست در همان لحظه صدای دو رگه سرخسک گاریلان به گوشش خورد که

کلمات زن را تکرار می کرد. خوزه آرکادپوری دوم که از انحراف و زیادهای آن سکوت عیبی، و اعتقاد به اینکه هیچ قدرتی قادر نخواهد بود آن جمعیت را که آنچنان با جنیه مرگ آشنایی داشت از با تکان بدست برست بود، خود را از پشت سرکسالی که جلوهی استاده بودند بالا کشید و برای اولین بار در عمرش صدایش را بلند کرد و فریاد کشید: «مرسانها! این یک دقیقه انضامی سرتان را بخورد».

در انتهای فریاد او، آنچه اتفاق افتاد نه تنها او را ترمز نکرد بلکه حالتی شگفت به او بخشید. سروان دستور آتش داد و بلافاصله چهارده مسلسل جوابش را دادند. ولی همه چیز به نظر سخره می آمد، گویی مسلسلها با گلوله های دروغین تفرقه می شدند، زیرا همچنانکه صدای نفس نفس زدن مسلسلها و تف کردن فشنگها شنیده می شد، جزئیترین عکس العملی از جمعیت مشهود نبود. از جمعیتی که گویی در لحظه ای محرمات، زخم تپانچه و مثل سنگ بر جای ایستاده بودند، نه صدای آه بلند شد و نه صدای فریاد. و ناگهان از یک طرف ایستگاه فریادی مرکب از آن حالت جذبه را در هم شکست: «آخ... مادره صدای لرزاننده همچون زلزله و نفسی همچون انفجار قلعه آتش نشان و غرضی همچون، از جمعیت برخاست و با قدرتی عجیب در همه جا پخش شد. خوزه آرکادپوری دوم فقط فرصت کرد بجه را از زمین بلند کند. زن با بجه دیگر در میان گرداب جمعیت که از وحشت می چرخید، پلیده شده بود».

سالهای سال بعد، آن بجه با اینکه همه او را پیرمرد دیوانه ای می پنداشتند، ترمف می کرد که چگونه خوزه آرکادپوری دوم او را روی سر خود گذاشته بود و روی هوا، غوطه خور در هراس جمعیت، به دنبال خود به خیابانی در آن اردیکی کشانده بود. وضعیت و موقعیتی که بجه داشت باعث شده بود بیند که جمعیت همچنانکه از سر و کول هم بالا می رفت، به سر بیخ خیابانی رسیده بود. ردیف مسلسلها شلیک را آغاز کردند. چندین صدای همزمان فریاد کشیدند: «خودتان را به زمین بیندازید! خودتان را به زمین بیندازید!»

کسالی که جلو همه ایستاده بودند قبلاً با اسواچ گلوله ها بر زمین افتاده بودند. کسالی که هنوز زنده بودند به جای آنکه خود را روی زمین بیندازند، سعی داشتند به میدان کوچکی برگردند. وحشت مانند دم ازدها می چنید و آنها را همچون موجی متراکم، به سمت یک موج متراکم دیگر می راند که از انتهای دیگر خیابان به جنبش دم ازدها، به آنجا سرازیر شده بود. در آنجا هم مسلسلها بلاالطاف شلیک می کردند. محاصره شده بودند. در گردبادی عظیم به دور خود می چرخیدند، گردبادی که رفته رفته خود را از دست می داد، چون حلقه های

دوست مثل پوست یوازه با نیچیهای سری لایذر و یکنواخت مسلمانا چیده می‌شد. بچه چشمن بهزلی افتاد که در محوطه‌ای که به‌طور مجزایا از آن محله در لسان مانده بود، زالورده بود و بازوان خود را صلیب وار بالا گرفته بود. خورج آرکادوبی دوم در لخته‌ای که با چهره خون‌آلود به زمین افتاد بچه را در آنجا به زمین گذاشت و قبل از آنکه آن هنگ عظیم، محوطه باز و زن زالورده را زیر نور آسمان خشکسالی کشیده در خود بگیرد، در آن دلیلی قهقهه صفتی که او و سولا اهلگواران آلهمه حیوانات کوچونوی آسناپاتی فروخته بود، به زالو در آمد.

وقتی خورج آرکادوبی به هوش آمده، در تاریکی به پشت افتاده بود. متوجه شد که در قطاری بی انتها و ساکت سفر می‌کند و سوهای سرش با خون دلمه شده به هم چسبیده است و استخوانهایش درد می‌کند. حس کرد میل دارد دور از قرص و وحشت، ساعتها بطلابد. روی پهلوی دیگرش که کمتر درد می‌کرد، لم‌تید و تازه آنوقت متوجه شد که روی مرده‌ها دراز کشیده است. بجز راهرو اصلی قطار، همه جا پر از جسد بود. بدون شک هلد ساعت از آن قتل عام گذشته بود، چون اجساد، سردی گچ در زمستان بودند و صلابت گچ سنگشده را داشتند. کسانی که اجساد را در واگنها ریخته بودند، سرفروخت آنها را منظم روی هم چیده بودند. دوست همانطور که جلدوت‌های سوز را برای حمل و نقل روی هم می‌چیدند. خورج آرکادوبی دوم، برای فرار از آن کابوس، خود را در سیر قطار از واگنی به واگنی دیگر کشاند و در فواصل لوری که هنگام عبور از دهانه‌نخته، از میان تخته‌های چوبی به درون می‌تابید، مرده‌های مرده، زنده‌های مرده، و بچه‌های مرده را دید که به طرف درها برده می‌شوند تا مثل سوزگنده‌ها به درها ریخته شوند. در آن میان فقط توانست یک زن را بشناسد که دو پسران نوجوانه می‌فروخت و سرهنگ گلاویان را که کمربند قلاب نقره‌ای را که با آن سعی کرده بود راه خود را از میان جمعیت باز کند، هنوز در دست می‌نمود. وقتی به او نین واگن رسید به درون تاریکی پایین پرید و آنقدر کنار راه آهن ماند تا قطار گذشت. طولانی‌ترین قطاری بود که در عرش دیده بود. تقریباً دو ساعت واگنی باربری داشت و یک لوکوموتیو در هر سر. یکی هم در وسط. قطار چراغ نفاست، حتی چراغ خطر سبز و قرمز را هم نداشت. با سرعتی دزدانه و شبانه‌گذشت. بالای واگنها، روی طاق، طرح سیاه سربازان مسلح به مسلسل دیده می‌شد.

پس از نیمه شب رگبار شله‌دی گرفتند. خورج آرکادوبی دوم نمی‌دانست در کجا به زمین پریده است. فقط می‌دانست که با طی کردن جهت مخالف به سه ماکونندو خواهد رسید. پس از سه ساعت پیاده‌روی سراها غیس از باران با سردی شدید توانست در نور سحر، اولین خانه‌ها را تشخیص دهد. به شنیدن بوی

قهوه به آتشزغالهای وقت که در آنها زنی به بهار روی اجاق خم شده بود.
خسته و کوفته گفت: سلام، من خوزیار کادپوری دوم بوئندیا هستم.
برای اینکه مطمئن شود زنده است اسم خود را تماماً و با سکت روی
هر صفا ادا کرد. کار علامت‌دهی بود، چون زن، به دیدن او که کتیف و سر تا پا
آلوده به خون و لمس شده با پنجه‌های سرگه وارد شده بود، یک شبح
پنداشته بوده او را شناخت. برایش پتویی آورد تا همانطور که لباسهایش کنار
آتش خشکه می‌شوند، به دور خود بپیچد. برای تسکین زخمهایش آب گرم کرد؛
زخمهایش سطحی بود. بقدر تمیزی به او داد تا دور سرش بیند. سپس برایش
یک قوری قهوه برپ تلخ و بدون شکر، همانطور که شنیده بود رسم خانواده
بوئندیا است. لباسهای او را نزدیک آتش پهن کرد.

خوزیار کادپوری دوم تا وقتی تمام قهوه را ننوشید، حرکتی نکرد.
وزنه کرد: محتماً حدود سه هزار نفر بودند.
- چه گفتید؟

او توضیح داد: اجساد، حتماً تمام کسانی بودند که در اینگاه جمع
شده بودند.

زن با نگاه رقت‌باری او را ورنه از کرد و گفت: «در اینجا کسی کشته
نشده است. از زبان عمو بزرگته سرهنگ، در ماکولندو هیچ انتقالی نیفتاده
است. در سه آشپزخانه‌ای که خوزیار کادپوری دوم، قبل از رسیدن به خاله،
وارد آنها شد، همه همین را به او گفتند: «کسی کشته نشده است. از میان
سیدان جلو اینگاه گلشت؛ سیزدهایی را که روی آن محفله می‌روختند روی
هم گذاشته بودند. در اینجا نیز اثری از قتل عام دیده نمی‌شد. خیابانها، در
زیر باران پکنواخت بود و خانه‌های درون‌بجریه بسته که علامتی از زندگی
داخلی در خود ندانست. خالی بود. تنها نشانه بشری، اولین صدای ناتوسها
برای نماز بود. در خانه سرهنگ گادیلان را زد. زن آبستی که چله بار او را
دیده بود در را به روی او بست و وحشتزده گفت: «او از اینجا رفته است و به
سرزمین خود برگشته است. جلو در ورودی منطقه حفاظت‌شده، مطابق معمول
دو پاسبان محلی ایستاده بودند که گویی در زیر باران سنگ شده‌اند. برای آن
چکمه‌های لاستیکی پوشیده بودند. می‌خواستند اهل آنتیل در کوچه‌های فرعی
محله خود سرودهای شنیده را می‌خواندند. خوزه آرکادپوری دوم از روی دیوار
به داخل پرید و از طریق آشپزخانه وارد خانه شد. ناتا-ولپاد-لا-پیناد صدای
خود را کسی بلند کرد و به او گفت: «نگذار قرباندا چشمش به تو بیفتد. الان از
خواب بیدار می‌شود. بر سر خود را به اتاق‌نگها برد و تحت‌غولب سفری زهوار

فرشته ملکپادشاه را پراش کرده و ساعت دو بعد از ظهر وقتی غرنالما در خواب بعد از ظهر فرو رفته بود، پشایی لهذا پراش برد.

آنورلیاوی دوم که محبوبی باران در خاله خوانیده بود، در ساعت سه بعد از ظهر هنوز منتظر بود باران بند بیاید. سانتاسولیدالاینداد او را پنهانی خبر کرد و او در آن ساعت برای دیدن برادر خود به اتاق ملکپادشاه رفت. لوریز ساجرای قتل عام و کابوس نظامی از جسدی را که به طرف دروازه می رفت، پلورنگرد. شب قبل بنایه فرق المادای را که برای اطلاع عموم بود، خوانده بود. در بنایه چنین اظهار می شد که کارگران استنگه را ترک کرده بودند و در گروه های اولم به خاله های خود بازگشته بودند و وهران اتحادیه کارگران با حسن و نظیرستانه خود، تقاضاها را فقط به دو نکته تقابل داده بودند: بهبود خدمات دولتی و ساختن مستراح در خاله های کارگران. مسامحت نظامی پس از توافق با کارگران با عجله آقای براون را خبر کردند و اوله تنها شرایط جدید را پذیرفت بلکه پیشنهاد کرد که برای پایان دادن آن اختلافات ساخر است مبلغ لازم جهت سه روز جشن را هم بپردازد؛ ولی هنگلی که نظامیان از او پرسیدند که چه وقت مسامحت را امضا خواهند کرد، مرد اسرکای شمالی از پنجره به آسمان و همراه از رعدوبرق نگاهی الماحت و با تردید گفت: «وقتی باران بند بیاید. تا وقتی باران می بارد، هر گوله فعالیت را کنار خواهیم گذاشت.»

سه ماه بعد باران نمی بارید و داشت خشکسالی می شد. هنگلی که آقای براون تصمیم خود را بیان کرد، رگباری که خوزآرکادیوی دوم را در مراجعت به ماکونوسراها خیس کرده بود، در تمام منطقه کشت سوز آغاز شد. یک هفته بعد همچنان برش باران ادامه داشت. تصمیمات رسمی که هزاران بار تکرار شده بود با انواع وسایل ارتشایی که در اختیار دولت بود در سرسر کشور اصالت خود را از دست داده بود، عاقبت قبول شد؛ هیچکس کشته نشده بود. کارگران راضی به نزد خانواده خود برگشته بودند و شرکت سوز هر گوله فعالیت را تا پایان باران متوقف ساخته بود. حکومت نظامی به خاطر اینکه ممکن است در اثر رگبار بی انتهای مردم به کسکهای لوری احتیاج داشته باشند، همچنان برقرار بود و هنگه در سربازخانه مستقر شده بود. در طول روز نظامیان فریاد می زدند و خیابانها قسم می زدند؛ پاچه سلوار خود را بالا می کشیدند و با بهمه باقی بازی می کردند. شب هنگام، پس از نواختن شیور خاموشی، با اتفاق تنگه در خاله ها را می شکستند و اتحالی مقنون را از مارل بیرون می کشیدند و همراه خود به سفری بی بازگشت می بردند.

قتل عام خرابکاران و قاتلین و آتش رتندگان و شورشیان بنایه شماره

• همچنان ادبانه دلاکت ولی لفظیهها این را حتی پیش اقوام قربانیان خود که جهت گرفتن خبر در ادارات فرستاده می شدند انکار می کردند و ماموران به آنها می گفتند: «لا بد خواب دیده اید در ماکونلو له خبری شده است» له خبری می شود و له خبری خواهد شد اینجا شهر سعادت مند است و اینجا نیز قتل عام را با کشتن رهبران اتحادیه کارگران به پایان رسانیدند.

تلها کسی که جان سالم بدر برد، غورمکر کادروی دوم بود. شبی از شبهای ماه نو به صدای قنداق تفنگها را که به در می خورد بوضوح شنیدند. آنورلیانوی دوم که همچنان منتظر بند آمدن باران بود تا از خاله خارج شود در را به روی شش سرباز و فرستاده آنها که بکه درجه دار بود باز کرد. آنها که سراها خیس باران بودند می آنکه کلسای بر زمین بیاروند خاله را، اتاق به اتاق و گنجه به گنجه از سالن تا انبار گشتند. اوسولا، وقتی چراغ اتاق را روشن کردند، از خواب بیدار شد. تا وقتی جستجو در خاله ادبانه داشت نفس را در سینه حبس کرده بود و انگشتانش را به حال سلیس به هر طرف که سربازها می رفتند می چرخاند. سانتاسولیا دلاییناد موفق شد غورمکر کادروی دوم را که در اتاق ملکیداس خوابیده بود، بیدار کند ولی او متوجه شد که برای فرار خیلی دیر شده است. از این رو، وقتی سانتاسولیا دلاییناد در را بسته او پیراهن خود را پوشید و کنشاهی را به پا کرد و در انتظار ورود آنها، روی تخت نشست. در آن لحظه مشغول تفتیش کارگاه زرگری بودند؛ افسر دستور داده بود قتل در را باز کنند و با یک حرکت سریع فالوس نگاهی به سیز کاره به بسترهای اسید و ابزار کار که همانطور که صاحبشان آنها را رها کرده بود در جای مانده بودند بیندازند. ظاهراً چنین بنظر می رسید که فهمیده است کسی در آن اتاق زندگی نمی کند. با این حال با زهرکی تمام از آنورلیانوی دوم پرسید که آیا حرفه او زرگری است و او برایش توضیح داد که آن اتاق، کارگاه آنورلیانوی پوتنها بوده است. افسر گفت: «آه! چراغ را روشن کرد و دستور داد چنان آنها را بدقت جستجو کردند که حتی هیچ عدد مایه کوچکی طلایی ذوب نشده هم که در قوطی حلبی پشت بسترها پنهان شده بود، از نظرش مخفی مانند افسر یکی یکی آنها را روی سیز کار و رانداز کرد و سپس تبدیل به بشر شد و گفت: «اگر اجازه بدهید دلم می خواهد یکی از اینها را بردارم. بگوئی این مایهها نشانه قدرت و اهدام بودند ولی حالا فقط یادگارند و پس» افسر جوان بود، مثل پسر بچه ها، کسرو نبود و عرشروی طبیعی خود را تا آن لحظه بروز نداده بود. آنورلیانوی دوم مایه کوچکی طلایی را به او داد. افسر چشمانش مانند بچه ها درخشید، مایه طلایی را در جیب گذاشت و سپس بقیه را در قوطی حلبی ریخت و سر جای

خود قرار داد.

گفت: «ارزش این یادگاری فوق العاده زیاد است. هر هنگ آتورلیانو-
بوئندبا یکی از بزرگترین مردان ما بوده است.»

اما، چند لحظه بشر عین در رفتار وسی از تغییر نداد. در پشت در
اتاق ملکیدس که یار دیگر قتل بر آن زده شده بود، سانتسویادلاییداد در
لهاوت نوییدی گفت: «صد سال است کسی در این اتاق زندگی نکرده است»
اگر دستور داد قتل در را باز کردند و نور فالوس را در اتاق چرخاند
آتورلیانوی دوم و سانتسویادلاییداد در لحظه ای که نور فالوس به روی خوزه
آرکادهوی دوم افتاد و چشمان مربی او را دیدند، حس کردند که آن لحظه
پایان بکه اضطراب و آغاز اضطرابی دیگر است که تنها با تسلیم به سرلشت
آرامش خواهد یافت، ولی اگر همچنان با نور فالوس به جستجو در اتاق ادامه
داد و چیزی نظری را جلب نکرد، تا آنکه در گنج را گشود و پیش به -
افتاد و دو لکن افتاد که روی هم انباشته شده بود. آنوقت چراغ اتاق را روشن
کرد. خوزمار کادهوی دوم، آماده خروج، با ولارت و متفکرتر از همیشه، روی
لبه تخته نشسته بود. در انتهای اتاق، کتابهای جلد در ولنه و طواریهای نوله
شده می شد. میز کاغذ و تیز بود. مرکب دواتها هنوز تازه بود. تازگی
هوا، شذالیت و مسونیت نسبت به گردوغبار و ریزانگی که آتورلیانوی دوم در
هنگی خود دیده بود و فقط هر هنگ آتورلیانو بوئندبا مطلق به بدن آن شده
بود، همچنان در آن اتاق حکمرانی می کرد. ولی نظر اگر فقط به لکنها جلب
شده بود.

پرسید: «چند لکر در این خانه زندگی می کنند؟»

- پنج نفر.

اگر چیزی نفهمد به محلی در اتاق خیره شد بود که آتورلیانوی دوم
و سانتسویادلاییداد همچنان در آن خوزمار کادهوی دوم را می دیدند. خود او
نیز متوجه شد که اگر بدون اینکه او را ببیند نگاهش می کند، اگر چراغ
را خاموش کرد و در را بسته وقتی با سربازها صحبت می کرد آتورلیانوی دوم
متوجه شد که اگر جوان نیز با چشمان هر هنگ آتورلیانو بوئندبا آن اتاق را
نگاه کرده است به سربازها می گفت: «راست می گویند که صد سال است کسی
با به این اتاق نگذاشته، حتی در آن مار هم هست.»

وقتی در اتاق بسته شد، خوزمار کادهوی دوم مطمئن شد که جنگ او
به پایان رسیده است. سالها قبل هر هنگ آتورلیانو بوئندبا برای او از زیبایی
جنگ سخن گفته بود و سعی کرده بود آنرا با تجربیات خود به او نشان دهد. او

حرکتش را باور کرده بود. ولی کسی که سر از راه در حالی که او داشت به اوضاع
مغشوقی چند ماه گذشته و بدبختی زندان و وحشت در ایستگاه و قطار حاصل
اجساد فکر می کرده بدون اینکه او را ببینند به او نگاه کرده بودند خوزه -
آرکادوری دوم به این نتیجه رسید که سرنگ آئورلیانو و تنهایی چیزی جز یک
خبر پیشه یا یک آدم لاسق نبوده است. چون نمی فهمید او برای تشریح آنچه
در جنگ حس کرده بود، چرا به آن همه لغت احتیاج داشت در حالی که فقط یک
کلمه کافی بود: وحشت. در عوض، دو اتاق ملکیدس، در پناه آن نور ساروا
طبیعی، دور از باران و با احساس نامرئی شدن، آرامشی به دست آورد که در
زندگی درونی خود ولو برای یک لحظه به دست لیآورده بود. تنها وحشتی که
برایش باقی ماند این بود که مبادا او را زنده زنده به خاک سپارند. ترس خود
را به سانتا سوفیادالاییداد اعتراف کرد و او قول داد با تمام قدرت در برابر سرگ
مبارزه کند و زنده بماند تا نگذارد که او را زنده بگردانند. خوزه آرکادوری دوم
با خیالی آسوده از هر گوله ترس و وحشت بار دیگر به بررسی سکاتیب ملکیدس
مشغول شد و هر چه بیشتر چیزی از آنها نمی فهمید، کنجکاویش بیشتر تحریک
می شد. وقتی به صدای پکنواخت ریزش باران که پس از یکی دو ماه تبدیل
به لوح تازیانی از سکوت شد عادت کرد، تنها چیزی که خلوت تنهایی اش را بر
هم می زد و نتواند سانتا سوفیادالاییداد بود. عاقبت از او تلافی کرد تا بشنابد
لحذا را جلو پنجره بگذارد و در را قفل کند. سایر افراد خانواده او را ترسوش
کردند حتی فرناندا هم از وقتی فهمید بود که نظاینها بدون اینکه او را ببینند
نگاهش کرده بودند، ترجیح می داد او را به حال خود رها کند. پس از شش ماه
که او در اتاق را به روی خود بسته بود، و از آنجا که که نظایین ساکولندو
را ترک کرده بودند، آئورلیانو دوم که در جستجوی کسی بود تا بتواند در
انتظار بند آمدن باران، مسمحتش بحد قفل در را گشود. به محض باز شدن
در تعجب شدیدی به شش خورد و چشمش به لگنها افتاد که روی زمین چیده
شده بود. از هر کدام چندان بار استفاده شده بود. خوزه آرکادوری دوم که
سرمای سرش تماماً ریخته بود، بی اعتنا به تعجب آن بخارات مهوع، همچنان به
حوالین سکاتیبی که چیزی از آنها نمی فهمید مشغول بود. حاله ای فرشته وار او
را روشن ساخته بود. به صدای باز شدن در اتاق، سر بلند کرد ولی همان یک
نگاه برای برادرش کافی بود تا تکرار سرلشت علاج ناپذیر جدی را در او
ببیند.

خوزه آرکادوری دوم فقط گفت: دیش از سه هزارتا بودند حالا دیگر
سلطنت تمام کسانی بودند که در ایستگاه رانها جمع شده بودند.

چهارسال و یازده سال و دو روز باران بارید. در این مدت دورمهای هم بود که
 باران ریز می شد؛ آنوقت همه سراپا لباس می پوشیدند و با قیافه های نجات زده
 به انتظار می ماندند تا پاهای باران را جشن بگیرند؛ ولی دیری نگذشت که مردم
 عادت کردند این فواصل را مقدس و برابر شدن باران تعبیر کنند. آسمان با
 طوفانهای تابود کننده باران فرو می ریخت و از سمت شمال، گردباد سفید خانه ها
 را از جا می کند و دیوارها را به زمین می ریخت و در کشتزارها آخرین درختان
 سوز را از ریشه می کند. دست عساکر که در زمان مرض یغولانی پیش آمده
 بود - و اورسولا دست در میان روزها، به آن می اندیشید - آن مصیبت باعث
 شده بود که همه در مقابل بکثرت بودن زندگی از خود دفاع کنند. آنورلیاوی
 دوم یکی از کسانی بود که برای اینکه دستخوش آن رغبت نشود پیش از پیش
 خود را مشغول ساخت. شبی که آقای برتون چهار از طولان برگرفته بود، جهت
 انجام کاری به خانه رفته بود. فرناندا می خواست چتر نیمه شکسته ای را که در
 یک گنجینه پاتنه بود به او بدهد ولی او گفت: «لازم نیست، می مانم تا باران
 بند بیاید» البته این قول چندان هم راسخ نبود ولی او بدان وفا کرد. چون
 لباسهایش در منزل پترا کونس ماند بود، هر سه روز یکبار هر چه به آن داشت
 در می آورد و با زیر شطاری منتظر می ماند تا لباسهایش را بشویند. برای اینکه
 حوصله اش سر نرود، به تعمیر کردن آنچه در خانه محتاج تعمیر بود پرداخت.
 لولاها را تعمیر کرد و قفلها را روغن زد و دستگیره ها را محکم کرد. چنان
 شد او را می دیدند که با یک جعبه ابزار که مسلماً گولیها از زمان خوزه -
 اگر کادریونکدها، در آلبا فرسوش کرده بودند، در خانه این طرف و آن طرف
 می رود. هیچکس نفهمید که آیا بخاطر آن ورزگی غیر عادی بود یا بخاطر
 بکثرتی زیستن و آن فعالیت بیماری، که رفته رفته شکش مثل یک عینک
 سوراخ شده فرو نشست و چهره لا کپشت ماندش سرخی خود را از دست داد و
 غنچه اش آب شد و رویه رفته آفتاب از درخش کاسته شد تا سواقی شد بار دیگر هم

خود و بند کفشش را بیند. فریادها وقتی می‌دهد او از یک طرف در ساعتها نفر می‌گذارد و از طرف دیگر نفر را بیرون می‌کشد، با خود لکر کرد که شاید او هم بمسرح سرهنگه آنورلیاتو بونند. گرفتار شده است که از یک طرف می‌بازد و از یک طرف عروپ می‌کنند. سرهنگه با ماهیهای طلایی، آسارانتا با دوختن دگمه‌ها و کفن، خویزار کلدی دوم با سکا تیب، و اورسولا با خاطرهایش، ولی چنین نبود. بدبختی در این بود که باران رفته رفته به همه چیز نفوذ می‌کرد، بطوری که حتی اگر خشکترین ماشینها را هر سه روز یکبار روغن می‌زدند از میان دانه‌های گل می‌روید. لخ پارچه‌های زری رنگ زد و پارچه‌های مرطوب از کپکی زعفرانی رنگ پوشیده شد. هوا آتھنان غیس بود که ماهیها می‌توانستند از در وارد شوند و در فضای اتاقها شنا کنند و از پنجره‌ها خارج شوند. یک روز صبح اورسولا از خواب بیدار شد و حس کرد که عروپ در شعی آرام رویه‌ها بان است. تقاضا کرده بود او را روی تخت روان هم که شمع‌ها نزد پدر روحانی آنولیوایزابل برتنه. وقتی لیم خیز شده، سالتسونیادلا پیداد ستوجه شد که سرتاسر پشت او را زانو پوشانیده است. قبل از آنکه زانو‌ها تمام خون او را بمکند، آنها را یکی یکی با انگیز از پشت او کنند و سرزنش کنند. برای بیرون راندن آب از داخل خانه مجبور شدند در اتاقها جوی بکنند. تا بتوانند از شرقون باجه و حلقه‌ها خلاص شوند و کف زمین را خشک کنند، آجرها را از زیر پاها تختها بردارند و بار دیگر در خانه با کفش راه بروند. آنورلیاتوی دوم که تمام وقت خود را صرف هزاران گرفتاری کوچک کرده بود، ستوجه شده بود که کم کم پیر می‌شود. تا اینکه یک روز عصر که روی صندلی راحتی نشسته بود و به تار یکی زدنش غیره شده بود، بدون اینکه از شهوت بلرزد به تیرا کوتس فکر کرد. برای او اشکالی نداشت تا بار دیگر بمسرح عشق بی‌مزه فریادها که زیبایاش با گذشت زمان حالت مینی به خود گرفته بود، برگردد؛ ولی باران هر گونه اضطراب و شهواتی را در او خفه کرده بود و آرایش اسفنج‌واری از می‌اشتهایی به او عطا کرده بود. با این فکر که اگر این باران که اکنون عروپ یک مثل است ادامه دارد، در گذشته باریده بود او چه‌ها که نمی‌کرد، خاطر خود را مشغول می‌ساخت و تفریح می‌کرد. او یکی از اولین کسانی بود که حتی قبل از آنکه شیروانی از طریق شرکت سوز در آنجا رواج پیدا کند شیروانی وارد ماکونلو کرده بود. می‌خواست سقف خانه پترا کوتس را شیروانی کند تا با صدای ریختن بارانی که در آن زمان می‌بارید، با او احساس محرمیت بیشتری بکند. ولی حتی خطرات جنون‌آمیز جوانی نیز آتش شهوتی در قلبش روشن نکرد، درست مثل این بود که تمام شهوت خود را در آخرین خوشگذرانی‌هایش

خالی کرده بود و تنها این امتیاز برایش باقی ماند بود که آنها را بدون غم و
پشیمانی به یاد بیاورد. گویی آن سبیل به او فرصت داده بود تا پشیمند و تاسف
کند. وقتی با گازتیر و روحنکاری سرگرم شده بخاطر تمام کارهای سبیلی که
می توانست در زندگی انجام دهد و نموده بود، دلتنگی دهری در وجودش
ریشه دوانید. ولی وسوسه خانه نشینی که او را در بر گرفته بود، ثمره یکه کشف
جدید پادری اخلاق نبود از برای دورتری سر چشمه می گرفت؛ با چنگ پاراناز زور
خاک روزهای بیرون آمده بود که او در اتاق سلکیناس انسانه های زیبای تالیچه های
سحرآمیز برنده و لنگهایی را که کشتیها را با سافریلش می پدیدد، می خواند.
در آن روزها بود که در یکه لحظه محفل، آنورلیانوی کوچک روی ایوان ظاهر
شد و پدر بزرگش راز وجود او را کشف کرد. موهای سرش را کوتاه کرد و به او
لباس پوشانید و پادش داد که نباید از مردم بترسد و بزودی آشکار شد که
بود، با آن گونه های برجسته و نگاه متعجب و حالت تنهایی نشی یکد آنورلیانو.
پوتندیای واقعی است فرناندا خیالتش راحت شد. بدتها بود که غرور خود را
می منبید و چارهای برایش نمی یافت. هر چه بیشتر به دلیل راه حلی می گشته
کتر به هارپی منطقی می رسید. اگر می دانست که آنورلیانوی دوم بالنت پدر
بزرگ بودند، ساجرا را همانطور که هست قبول می کند، آنقدر بیهوده جذاب
نمی کشید و خود را از شر آن نگرانی که از سال قبل بر وجودش چنگ انداخته
بود، خلاص می کرد. آماراتا اوسولا که اکنون دندانهای تازه در آورده بود
خواهرزاده خود را یکه سبیل بازی متحرک می دانست که او را از شر بکنواختی
بارن راحت می داد. آنورلیانوی دوم آنوقت به یاد دایرة المعارف انگلیسی افتاد
که دیگر کسی در اتاق سابق سه به سراج آن نرفته بود. عکسهای آنها به
بچه ها نشان می داد، به خصوص عکس حیوانات راء و کمی بعد نقشه های
جغرافیایی و تصاویری از سرزمینهای دورست و شخصیتهای سرشناس را. از آنجا که
انگلیسی بلد نبود و فقط می توانست شهرها و شخصیتهای خیلی معروف را بشناسد
برای ارضای کنجکاوی سیری ناپذیر بچه ها، به جمل اسم و اتساله پرداخت.

فرناندا واقعاً تصور می کرد که شوهرش منتظر است بارن بند بیاید و
به نزد مشوقه خود باز گردد. در اولین ماههای باران از این وحشت داشت که
سبدا شوهرش به اتاق خواب او بیاید و او مجبور شود اعتراف کند که بعد از
تولد آماراتا اوسولا او دیگر قادر به همخواهی نیست. دلیل آن مکانیک پر -
اضطراب یا پزشکان ناسرئی که با وضع خراب هست، قطع شده بود نیز همین بود.
در اولین ماههای بارن، پس از آنکه اطلاع یافتند که قطارها در اثر بارندگی
از ریل خارج می شوند، ناله ای از طرف پزشکان ناسرئی او را آگاه ساخت که

لایمهایش را در دهان می‌گذاشتند. بعداً وقتی تشنگی با آن لایمها برانگیزان میشد
 قطع شده جداً به این فکر افتاد که ماسکه پانگی را که شوهرش در آن کارنوال
 خونین به چهره زده بوده بصورت خود بگذارد و با یک لیم عونی برای سمانه
 به نزد پزشک شرکت موز برود. ولی یکی از افراد پیشانی که اغلب اخبار
 بد میل را بداند می‌سازند، به او گفت که شرکت موز دارد تشکیلات خود را
 به یک محل خشک منتقل می‌کند. اثبات بود که لیم از دست داد و تسلیم
 شد و به انتظار بند آمدن باران ماند تا وضع پست بار دیگر جریان عادی خود را
 از سر بگیرد. در عین حال، زجرهای مضمیله را با تصورات خود تسکین می‌داد
 چرا که حاضر بود ببرد و خود را در اختیار تنها پزشکی که در ماکوندو
 پالی مانده بود نگذارد. یک پزشک فرانسوی که مثل چهارپایان، با علف
 تندی می‌کرد. به امید اینکه اوسولا بتواند برای حمله‌های درد او سکنی
 پیدا کند به بیرون نزد یک صند ولی عادت بیجايش که هیچ چیز را به اسم خود
 نمی‌نامید باعث می‌شد که آنچه را که باید اول بگوید، آخر می‌گفت و با
 بالعکس، بطوری که برای تلافیف شرم موضوع، «زاییدن» را «دفع کردن» و
 «موزش» را «ترشح» می‌نامید. از این رو، اوسولا، خیلی منطقی به این نتیجه
 رسید که مرض او به «رحم» مربوط نیست و از «رونده» او سرچشمه می‌گیرد و
 به او تجویز کرد که صبح ناشتا یک تشق کامل بخورد. اگر بخاطر آن مرض
 که بجز برای خود بیمار هیچوجه لنکی همراه نداشت، و بخاطر گم شدن نامه‌ها
 نبود، باران برای فرماندا کوچکترین اهمیتی نداشت، چون زندگی او به هر حال
 چنان گذشته بود که گویی همیشه باران می‌باریده است. از عادات همیشه
 خود دست‌نداشت و حتی تحفظی هم در آنها نداشت. وقتی پاهای سبز ناچار خوری
 روی آبر و پایه مندیها روی تخته سنگ گذاشته شده بود تا پای کسانی که
 خدا می‌خوردت خیس نشود، او همچنان روی می‌کنانی را روی می‌دلاخت و
 سرویس غذاخوری چینی را می‌پید و سوغ شام شمعانها را روشن می‌کرد و روی
 می‌زد گذاشت، چون عقیده داشت که هیچ مصیبتی نباید عادات و رسوم را بهم
 بزنند. دیگر کسی به خیابان نرفته بود. اگر بهیل فرماندا بود، له تنها از
 زمالی که باران شروع شده بود بلکه از خیلی پیش از آن کسی پایش را از
 خانه بیرون نمی‌گذاشت زیرا او معتقد بود که در او بدین منظور اختراع کرده‌اند
 که همیشه بسته باشد و کنجکاری نسبت به آنچه در خیابان اتفاق می‌افتد کار
 نامحشوه‌است. با این حال وقتی اطلاع دادند که دسته تشییع کنندگان جنازه
 سرانگه خرنلوسارکز از خیابان می‌گذرد، خود او اولین کسی بود که
 کنجکاریش جلب شد و گرچه نقطه آن منظره را از میان پنجره نیمه باز دید ولی

چنان سنگین شد که تا سفتها بر مضمط اراده خود املت فرستاد.
 قادر نبود مراسمی از آن هم انگیزتر در نظر مجسم کند. تابوت را در
 یکه لوابه گاویشی گذاشته بودند و روی آن با برگ سوز مطلق ساخته بودند،
 ولی خدمت باران چنان زیاد و غیبهاها چنان برگل و شل بود که هر چند قدم
 چرخهای لوابه به گل می‌خاست، طاق برگها در حال فروریختن بود. ریش
 آبهای هم انگیز به روی تابوت پرچی را که ریش کشیده بودند کم کم خیس
 آب کرد. همان پرچم آغشته به خون و باروت را که جنگجویان شایسته‌تر آن را
 نپذیرفته بودند، کمر بندش و هم روی تابوت گذاشته بودند، همان کمر بندی
 که شرابه‌های نفرمای و ابریشمی داشت و همیشه قبل از داخل شدن به اتاق
 خیاطی آواراتا از کمر باز می‌کرد تا مسلح به فرد او نرود. پشت سر لوابه
 آخرین کسانی که پس از تسلیم شدن لارالندیا جان سالم بدر برده بودند
 پلجه‌های شلوار خود را بالا زده بودند و با برهنه در گل‌ولای پیش می‌رفتند و
 عصای چوبی به یک دست و تاج گلی از گل‌های کاغذی که در باران رنگه باخته
 بود، به دست دیگر گرفته بودند. مانند صحنه‌ای غیر واقعی، در خیابانی که هنوز
 نام سوهنگه آتورلیانوئندیا بر آن بود ظاهر شدند و در حال عبور، عسکی به آن
 خانه نگاه کردند. سر بیچ خیابان به طرف میدان پیچیدند و در آنجا مجبور شدند
 چون ارابه در گل فرو رفته بود تقاضای کمک کنند. اوسولا به کمک سالتسولیا -
 دلاینداد خود را به در خانه رسانده بود. چنان بهت به عبور سنگین مراسم تشییع
 جنازه نگاه کرد که هیچکس گمان نبرد که او آن را می‌بیند، چون دست‌افراشته‌اش
 مثل دست جبرئیل با تکان خوردن ارابه هماهنگی می‌کرد.

فریاد زد: «خفا نگهدار، خرفند، فریاد، سلام مرا به کسقم برسان
 و به آنها بگو وقتی باران بند بیاید به سرافشان خولیم رفته»
 آتورلیانوی دوم به او کمک کرد تا به ستر بر گردد و با لحن غمگین و رسمی
 که همیشه نسبت به او داشت منظور از آن خدا حافظی را پرسید.
 اوسولا گفت: «راست می‌گویم، فقط منتظر باران بند بیاید تا بعیرم».

و ضمیت خیابانها آتورلیانوی دوم را دلواپس کرده بود. با نگرانی دیرین
 نسبت به سرلوشت حیواناتش یکه پارچه شمی به سر انداخت و به خانه
 پترا کوتس رفته. او را در حیاط خلوت یافت که آب تا کمرش رسیده بود و
 داشت جسد لسی را بیرون می‌کشید. آتورلیانوی دوم با یکه بارو به او کمک
 کرد و جسد عظیم‌الجثه حیوان روی غود هلتی زد و همراه سیلاب گل کشیده
 شد. از وقتی باران شروع شده بود پترا کوتس فقط کارش خالی کردن حیاط از
 اجساد حیوانات بود. در عرض هفت‌های اول چندین بار برای آتورلیانوی دوم

بینام فرستاد تا برای پیشگیری از ابتلا لازم را بعمل آورد ولی او جواب داده بود که عجله‌ای در کار نیست و بیهودی دست‌بچه نشود چون وقتی باران بند بیاید علاجی خواهند کرد. پترا کوتس باز بینام فرستاد که آب دارد مرغزارها را در خود می‌گیرد و گله‌های حیوانات دارند به‌سوی زمینهای مرتفع که رویش چیزی برای خوردن نمی‌روید، قرار می‌کنند، زمینهایی که سگوار از پلنگ و طاعون بود. آنورلیانوی دوم پاسخ فرستاد که هیچ کاری نمی‌تواند بکند، وقتی باران بند بیاید حیوانات دیگری می‌تواند خواهند شد. پترا کوتس می‌دید که حیوانات دارند دسته دسته می‌میرند و فقط فرست می‌کرد حیواناتی را که دو گل لرو می‌رفتند قطعه قطعه کنند بدون اینکه کاری از دستش بر آید می‌دید سبیل یا برحی دارد ترونی را که زمانی بزرگترین و با بر جانترین ثروت ماکوندو به‌شمار می‌رفت، از بین می‌برد و از آن فقط یک بوی تعفن برجای می‌گذاشت. وقتی بالاخره آنورلیانوی دوم تصمیم گرفت برای رسیدگی به‌سور بدانجا برود، در ویرانه‌های امپیل فقط به جسد یک اسب و یکه فلتر کثیف بر خورد پترا کوتس بدون اظهار خوشحالی و بدون تعجب یا اندیشه، ورود او را دید و فقط به‌غود اجازه داد لیبلند طعنه‌آمیزی برآید.

گفت: «خیلی زود تشریف آوردید!»

پترا شده بود - سستی پوست و استخوان. چشمانش که همیشه مانند چشمان یک جانور درنده می‌درخشید، از بس به باران خیره شده بود، غمگین و رام شده بود. آنورلیانوی دوم پیش از سه ماه در خانه نوسالده، نه به‌خاطر اینکه در آنجا وضعش بهتر از خانه خودش بود بلکه صرفاً به‌این خاطر که سهلت می‌یافت تا بار دیگر پارچه ششمی را به‌سر خود بیندازد. همانطور که در خانه خودش هم گفته بود، می‌گفت: «عجله‌ای نیست» امیدوارم تا چند ساعت دیگر هوا صاف شود. در عرض هفته اول به‌چروک‌هایی که زبان و باران در معشوقه‌اش بر جای گذاشته بود خو گرفت و رفته‌رفته او را مثل سابق دید، و شور و شوق او و باروری سهام‌آوری را که عشقش در حیوانات می‌دید به‌خاطر آورد و در هفته دوم کمی به‌خاطر عشق و کمی هم به‌خاطر لذت، یک‌شب او را با لوازمهای خود بیدار کرد. پترا کوتس می‌آنکه واکنشی نشان دهد و سوزنه‌کنان گفت: «آرام بخواب، سولج این کارها نیست.» آنورلیانوی دوم خود را در آینه‌های عقب دیده، ستون فقرات پترا کوتس را دید که مثل یکه ردیف خرسره به‌روگهای پوسیده‌اش لبخند می‌زد. امید که حل با اوست، له به‌خاطر انواع زیاده بلکه به‌خاطر خودشان که دیگر قادر به انجام آن کارها نبودند.

آنورلیانوی دوم با اطمینان از اینکه له فقط لورسولا بلکه تمام اهالی

ما کوندو ملتزلند باران بند بیاید تا میرند، با صندوقهای خود به خانه برگشت.
 هنگام عبور، به مردم نگاه می کرد که در منازل خود نشسته بودند و نگاهشان
 ثابت مانده بود و دستان خود را در هم گذاشته بودند و به صدای گشت و بان
 گوش می کردند؛ زبان برآم نداشتی. توجهشان چنان به باران جلب شده بود که
 دیگر تقسیم زبان به مباحث و سالها و تقسیم روزها به ساعتها بیافیده بود. همه با
 با خوشحالی و هیجان از آئورلیانوی دوم استقبال کردند، چون می دانستند که باز
 برایشان آکوردئون خواهد زد. ولی از آن کسرتها به اندازه تماشا دایرة السارف
 تفریح نمی کردند. از این رو بار دیگر در اتاق سه جلسات تماشا تصاویر را از سر
 گرفتند. خیالپردازی آئورلیانوی دوم یک مینیة نضایی را تبدیل به یک لیل
 پرند می کرد که در لایلهای ابرها در جستجوی محل خواب است. یکبار به
 تصویر مردی برخورد که سوار یک اسب بود و گرچه لبس عجیبی به تن داشت
 ولی نیافه داشت آشنا بود. پس از آنکه از نزدیک به آن خیره شد به این نتیجه رسید
 که آن عکس، تصویر سرهنگ آئورلیانو بودند؛ عکس را به فرناندا نشان
 داد. او هم آن شباعت را تصدیق کرد، نه تنها با سرهنگ بلکه با همه افراد
 خانواده. در حقیقت، آن عکس تصویر یک جنگجوی تانار بود. آئورلیانوی دوم
 زبان را اینچنین مابین مجسمه غول پیکر شهر زد و السون گفتگان ساز
 گذراند تا اینکه رتش به او خبر داد که در انبار قطش کپلو گوشت نمکرده
 و یک کیسه برنج باقی مانده است.

پرسید: «خوب می خواهی چه کار کنم؟»

فرناندا جواب داد: «به من مربوط نیست، این کارها وظیفه سردست، آئورلیانوی
 دوم جواب داد: «بسمار خوب، وقتی باران بند بیاید یک کاری خواهیم کرد»
 به جای اینکه به مشکلات خانگی رسیدگی کند، و حتی وقتی که تلپار
 شد برای ناهار، فقط به یک تکه گوشت و یک مشت برنج قناعت کند. پیش
 از پیش در تماشا دایرة السارف غرق شد. می گفت: «سالها که هیچ کاری
 نمی توان کرد. این باران هم تا ابد نخواهد بارید.» همچنانکه ضرورت پر کردن
 انبار شدت یافت، اوقات تلخی فرناندا هم شدیدتر شد تا اینکه یک روز صبح،
 اعتراضات گاه بگاه او و دعوای نادرش تبدیل به یک سیل لیریز و عاصی شد.
 ابتدا مانند ضربه های پکنواخت گینار بود و همانطور که روز به نیمه می رسید
 ضربات گینار نیز بلندتر و غلیظتر می شد. آئورلیانوی دوم تا فردای آن روز ستوجه
 این صدا نشد؛ سر صبحانه متوجه شد که صدای وزوز پکنواختی تار لمحتی
 می کند، صدایی که پکنواختتر و بلندتر از صدای وزوز باران بود. فرناندا بود

که در خانه می‌گشت و غرولند کنان و زود می‌کرد که او که مثل یک ملکه
بزرگه شده حالا در یک دارالحقین کفنی می‌کند و شوهر قبل و بیکارهای
دارد که پایش را دراز کرده است و منتظر است از آسمان به جای باران نان بیارد
و او دارد خودش را عالا می‌کند تا این خاله‌ای را که با سنجاق به هم وصل
شده از خرق شدن نجات دهد و اینهمه کار هست که باید انجام شود و اینهمه
باید تحمل کرد و اینهمه باید تمیز کرد... از وقتی که آفتاب می‌زد تا شب که
وقت خواب می‌شد می‌گفت و می‌گفت و عاقبت با چشمان پر از خمره همیشه
به خواب می‌رفت بدون اینکه هرگز کسی فردای آنروز به او بگوید که:
صبح بخیر فرناندا! دیشب چطور خوابیدی؟ هرگز کسی ولو از روی ادب هم
شده از او نمی‌پرسید: فرناندا چرا رنگت اینطور پریده چرا با آن حلقه‌های سیاه
دور چشمهایت از رختخواب بیرون آمدی؟ اما او انتظار هم نداشت که چنین
میلی از افراد آن خانواده سر بزند. خانواده‌ای که دو ته دل همیشه به علوان
یک مزاحم به او نگاه کرده بودند و مدلم در گوشه و کنار خانه از او به علوان
ناپستمالی برای بلند کردن دیگه از روی لباق با طرح کج و سوج یک عروسکه
دواری غیبت می‌کردند. او را سوشی کلیسا و منتلب و رویه ملت می‌نامیدند
و حتی آمارانهای خداپسند هم گفته بود: او از آن کسانی است که به کوش
می‌گوید پیل‌یخ دلبال من لها بوسیده پروردگارا! چه لغاتی! و او همه این
چیزها را بخاطر علواند متعال با صبر و شکیبایی تحمل کرده بود ولی طاعتش
روزی طاق شده بود که آن عروزه آرکادپوی دوم وحشی گفته بود که پدبختی
خالوانه آنها از روزی آغاز شد که یک نفر شمایی را به خانه خود راه دادند
و تصویری را بکنید یک شمایی زورگو، خدا به دادسان برسد دختر یک شمایی
کیف از نزد همان شمایی که دولت فرستاده بود تا کارگران را قتل عام کنند،
آری، عروزه آرکادپوی دوم به کسی دیگری بجز او طعنه نمی‌زد، به فرزند تمیزی
دوک آلبا، به خالسی که با جامو جلال خود همسران ریشای جمهور را بر جای
می‌نزداند به خانم اشرافزادمای با خون اسمیل که حق داشت با خوانده اسم
صد در صد اسپانیولی نام اسمیل خود را اسضا کند و در آن شهر حرامزاده تنها
آدمی بود که از دیدن شانزده دست لاشق و چنگال و کار و دستپاچه نمی‌شد. و آنوقت
آن شوهر خیانتکارش هشت هشت می‌خندید و می‌گفت آهسته کار و چنگال سال‌هست
لیست به درد غذا خوردن هزارها می‌خورد، تنها کسی بود که می‌توانست چشم‌پسته
بگوید شراب سفید را چه سوغ باید خورد و در کدام لیوان و از کدام طرف باید
در لیوان ریخت و شراب قرمز را باید چه سوغ خورد و در کدام لیوان و از کدام

[illegible]

آنها این حرارت را داشتند که پشت در اتاق خود فلوس قوسز روشن کنند. تصویرش را بکنید، از این کثافت کارها، با او، تنها دختر محبوب دونا راتلد آرگوت^۱ و دون فرناندا کارپو، بخصوص پدرش که یک مرد مقدس بود، یک مسیحی قابل ستایش با یک لقب مهم مذهبی، از آن کسانی که مستقیماً از طرف خداوند به کسب این امتیاز لایل می‌شوند که داخل لبر خود تغییر شکل ندانند، با پوست حالت مثل گوله‌های یک عروس و چشمانی زنده و درخشان، همچون ضررد.

آتورلیاتوی دوم غرغرش را قطع کرد و گفت: «این یکی دیگر حقیقت ندارد، وقتی او را به اینجا آوردند، جسدش بوگرفته بود.»

پس از آنکه یک روز تمام غرولند او را شنید و تحمل کرد، بالاخره سچ او را گرفت. فرناندا بدون اینکه به گفته او اعتنا می‌کند، فقط صدای خود را کسی آهسته کرد. آن شب، سر شام، صدای آن وز وز دیوانه کننده بر صدای باران پیروز شده بود. آتورلیاتوی دوم خیلی کم غذا خورد. تمام مدت شام سرش را پایین انداخت و بلافاصله بعد از شام به اتاق خود رفته فردای آن روز، سر میز صبحانه، فرناندا که پیدا بود شب قبل را چندان خوب نطواییده است، می‌پرسید و معلوم بود که تمام عطفه‌هایش را از دل بیرون ریخته است. با این حال وقتی شوهرش از او تقاضا کرد که در صورت امکان براهش بکشد تخم مرغ نپسند کند، او به جای اینکه به سادگی جواب بدهد که تخم مرغها از هفته اول باران تمام شده است، شروع کرد به انتقاد کردن از سردهایی که سلام به فکر پرستش ناف خود هستند و اینقدر بررو هستند که سر میز لحظه جگر ناخته می‌تابند. آتورلیاتوی دوم مثل همیشه، بهه‌ها را به تماشای دایرة المعارف همراه خود به اتاق همه برد و فرناندا به بهانه اینکه می‌خواهد اتاق همه را مرتب کند به آنجا رفته، البته فقط به خاطر اینکه غرولند خود را در آنجا به گوش او فرو کند و به او بگوید که خیلی وقاحت می‌خواهد که به آن بهه‌های معصوم بدروغ بگوید که تصویر سر هنک آتورلیاتو بودند با در دایرة المعارف است. به نظر می‌رسد وقتی بهه‌ها خوابیده بودند، آتورلیاتوی دوم رت و در ایوان نشست و می‌فرناندا در آنجا هم راحت نشسته، آرزوش، تحریکش کرد، و با وزوز مغلوب نشانی خرمگس و او خود دور ویرش بکشد. می‌گفت حالا باید از آن بهبه سنگ بخورند اما شوهرش مثل سلاطین مشرق زمین در ایوان نشسته است و رهش باران را تماشا می‌کند، البته واضح است چون او بینکارهای بیش نیست، کسی است که به هیچ دردی نمی‌خورد و می‌خواهد که سلام، پتیه خدشتش را بکنند، از یک لوز پتیه هم نرمتر است، عادت کرده است مل و سنال زن‌ها را بالا بکشد و خیال

می کنند با زن بولس ازدواج کرده که داستان اینک را باور کرده بود. آنورلیانوی دوم، دوساعت تمام بدون اینکه تغییر حالت بدهد، دست مثل یک آدم کوبه حریمهای او گوش داد و غرولند او را تا بهمازظهر دیر وقت قطع نکرد - تا هنگامی که نتوانست پیش از آن انعکاس خیلی را که مغزش را شکنجه می داد، تحمل کند. با تقاضا به او گفت: «لطفاً غنه شو»

فرناندا برعکس، صدا را بلندتر کرد که: «چرا من غنه بشوم؟ هر کس که نمی خواهد صدای مرا بشنود، بهتر است برود یک جای دیگر» آنوقت آنورلیانوی دوم اختیار از کف داد. درست مثل اینکه بخواهد دست و پای خود را کتشی بدهد، بی عجله از جا بلند شد و با خشمی کلمات حساب شده، یکی بعد از دیگری کلماتهای بگونیاء، کلماتهای همصدائی، و کلماتهای بونه را برداشت و بر زمین حیاط خرد کرد. فرناندا سخت به وحشت افتاد چون تا آن لحظه متوجه قدرت باطنی و زور خود نشده بود ولی برای اصلاح کردن جریان، خیلی دیر شده بود. آنورلیانوی دوم که از فشار یک سیل درونی مسوم شده بود شیشه گنجینه مخدّری مرویس غذا خوری چینی را شکست و بدون عجله، یکی یکی بشقابهای چینی را از گنجینه در آورد و بر زمین زد. حرکاتش مرتب و آرام بود، دست مثل سولمی که سرتاسر خانه را با اسکناس پوشانده بود. سپس شروع کرد به پرت کردن کریستالهای دیوار و گلدانهای با دست نقاشی شده و تابلوهای دختران جوان در قابهای پر از گل سرخ و آینه های قاب طلائی. از سالن تا ابار هر چه شکستی بود، شکست و خرد کرد. آخر سر کوچه بزرگ سفالی وسط آشپزخانه را برداشت و به وسط حیاط پرت کرد که با انفجاری خرد شد. سپس دستهای خود را بست و پارچه شمع بر سر انداخت و رفت و پیش از نیمه شب با چند قطعه بزرگ گوشت نمک زده، چندین گونی برنج و ذرت تازه و چند صندوق سوز به خانه برگشت. از آن پس دیگر کمبود غذا در خانه پیش نیامد.

امارات اوسولا و آنورلیانوی کوچولو از دوره باران به عنوان زمانه خوشی یاد می کردند. با وجود سختگیریهای فرناندا، در کودکانهای پر از آب حیاط می پریدند و سارولکها را می گرفتند و با تیغ تشریحشان می کردند و وقتی سالتل سونیدالاینا حوالش جای دیگر بود به خیال اینکه دارند سوپ را مسوم می کنند، در آن بودر بال پروانه خشکه شده می ریختند. اوسولا، سرگرم کنندم ترین اسباب بازی آنها بود. او را یک مرویسک بزرگ شکسته تصور می کردند و به دنبال خود از این گوشه به آن گوشه می کشیدند و پارچه های رنگارنگ به تلاش می کردند و صورتش را با دوده و خاک که زغال رنگ می زدند، یک بار کم ساند بود همانطور که چشم نور باغهای را در آورده بودند، چشم او را با لیچی باغبانی

از کلبه در آوردند. ولی از هیچ چیز به اندازه هدایا گوی او تفریح نمی کردند. در واقع در حدود سال سوم باران بود که بدون شک چیزی در سفر اورسولا باعث شده بود تا حقیقت هر چیز را از دست بدهد. زبان حال را با زبانهای دور دست زندگی خود اشتباه می کرد، بطوری که یک بار سه روز تمام، به خاطر مرگ مادر بزرگه خود، بترونیلا ابگواران که صد سال قبل مرده بود، دیوانه وار اشک ریخت. چنان گنج شده بود که خیال می کرد آنورلیاتوی کوچولو، نوزاد خودش، سرخنگ است که او را به کشتن پنج برده بودند و نوزاد او کادبو که در آن زمان هنوز در مدرسه طلب بود، پسر بزرگش است که همراه گولیاها رفته بود. آنقدر برای بچه ها، به طول و تحصیل، از خالواده حرف زد که بچه ها برایش ملاقاتهای خیالی ترتیب می دادند، نه فقط با موجوداتی که بعدها بود مرده بودند بلکه حتی با موجوداتی که در دروسهای منتظلی زندگی کرده بودند. اورسولا با گیسوان پوشیده از خاکستر و چهره ای که در یک دوسری قرمز رنگ مخفی کرده بود روی تخت می نشست و در میان آن اقوام خیالی که بچه ها بدون حذف کوچکترین خصوصیات برایش توصیف می کردند احساس سعادت می کرد، دوست مثل این بود که واقعاً بچه ها آن اقوام را می شناسند. اورسولا با اجداد خود درباره حوادثی که قبل از به دنیا آمدن خودش اتفاق افتاده بود، گفتگو می کرد و از آشنایی که به او می دادند خوشحال می شد و همراه آنها بر مرگ کسانی که خیلی بعد از مرگ میهمانان خیالی اش مرده بودند اشک می ریخت. چندی نگذشت که بچه ها متوجه شدند اورسولا در طی آن ملاقات با اشباح، همیشه سوال می کند که چه کسی یک سبزه گیی حضرت یوسف به اندازه طبعی را در زمان جنگ به خانه آورده و به دست او سپرده بود تا پس از پایان فصل باران برای پس گرفتنش بیاید. و اینچنین بود که آنورلیاتوی دوم به یاد ثروت هنگفتی افتاد که در محلی از خانه مدفون بود و فقط اورسولا از آن محل اطلاع داشت. ولی زهرکیهایی که او در این مورد به خرج داد بیجا بود زیرا اورسولا در پیچ و خم هدایاهاش گویی قسمتی از ذهن خود را مخصوصاً روشن نگاه داشته بود تا از آن راز دفاع کند. آن را فقط به کسی می گفت که ثابت کند مالک واقعی آن طلای مدفون شده است. آنچنان دو فکر خود ماهر و یکپارچه بود که وقتی آنورلیاتوی دوم یکی از رفقای دوران حیانتهای خود را ملبور کرد تا خود را بجای مالک آن ثروت به اورسولا معرفی کند، اورسولا او را با سؤالاتی دقیق و داده های پیشینی شده از پای در آورد.

آنورلیاتوی دوم به اطمینان اینکه اورسولا آن راز را با خود به گور خواهد برد، به بهانه اینکه می خواهد حیاط را لوله کشی کند، چند کارگر و بنا استخدام

کرد و خود نیز همراه آنها با الواح و اسامی ایزدشنوای خناری شد. در سه روز
 خناری چیزی که شبیه طلا باشد پیدا نکرد. آنوقت به امید اینکه شاید نال ورق
 بیش از خناران به او کمک کند، به لزد پیلاوترن را رفت ولی او گفت هر عملی
 بنماید است مگر اینکه او سولا شخصاً و زلفها را بر بزند. به هر حال وجود گنج را
 تصدیق کرده با ذکر دقیق اینکه هفت هزار و دوست و چهارده سکه طلا در سه
 کیسه که در شان با سهم سی بسته شده است در دایره ای به قطر صد و بیست و
 دو متر قرار گرفته که تخت او سولا در مرکز آن واقع شده است. در ضمن یادآور
 شد که کشف گنج، به هر حال قبل از پایان باران امکان نخواهد داشت و سولای
 امکان پذیر خواهد بود که آفتاب سه روز و نیم در بی توده های گل را به مغاله
 تبدیل کند. شرح وسط زیاد و گنگ بودن ذکر تاریخ، به نظر آنورلیاتوی دوم
 همانند انسانه اشباح بود. از این رو گرچه در سه اوت بودند و برای به محیط
 بیستن آن پیشگویی سه سال بعد لازم بود ولی او به هر حال به خناری خود
 ادامه داد. آنچه که سخت باعث حیرت و در عین حال گنجی او شده بود این بود
 که نامه تخت او سولا تا انتهای دیوار حیاط دوست صد و بیست و دو متر بود.
 فرمانده به دین او که داشت زمین را اندازه گیری می کرد و بدتر از آن، داشت
 به خناران دستور می داد تا گودانها را یک متر عیقلر کنند، متوجه شد که مبادا
 او نیز مانند برادر دو قلوش دیوانه شده باشد. آنورلیاتوی دوم که شهوت
 کنجکلوی و کشف کردن را از جد خود به ارث برده بود، آخرین نشانه های چاقی
 را از دست داد و شباحت سابقش نسبت به برادر دو قلوش روز بروز آشکارتر شد.
 که تنها به خاطر لایح بودن بلکه به خاطر آن حالت تنهایی، از بهر ماکنا و گرفته
 بود و هر وقت پیش می آمد غنای می خورد؛ سراها غرق در گل و لای، در گوشه
 آشپزخانه چیزی می خورد و گاه بگله به سؤالات سالتاسولیا دلاییداد جواب می داد.
 فرمانده به دین او که آنهمان برخلاف تصور کار می کرده تصور کرد این برقراری
 او نشانه سعی و کوشش، و طبع او نشانه از خود گذشته گی است و او باطناً از اینکه
 با آنچه تندی و پر خاش به او حمله کرده بود احساس پشیمانی کرد. ولی
 آنورلیاتوی دوم در آن زمان به هیچ وجه حوصله اشتی کردن از روی دلسوزی را
 نداشت. غرق در شاخه های خشکه و گل های گندیده، پس از حفر حیاط و حیاط
 خلوت، زمین باغچه را هم زیر و رو کرد و خناری را انقدر در باله شرقی خانه
 حفر کرد که یک شبه سگی از وحشت اینکه زلزله شده است از خواب
 پریدند. خانه می لرزد و پیهایش صدا می داد. در واقع سقا از اتفاقها داشت فرو
 می ریخت و زمین، از ایوان تا اتاق فرمانده با شکاف وحشتناکی از هم باز
 شده بود. با این حال آنورلیاتوی دوم از جستجو دست نکشید. سنی سولای که

نیمه‌ی سبیل پدیاں شد و تنها چیزی که هنوز کسی سنی داشت همان پیشگویی
 رزقها بود. بی خانه را در قسمت ویران شده قوی کرد، شکاف زمین را با ساروج
 پر کرد و حفريات خود را در قسمت غربی آغاز نمود. در هفته دوم ماه ژوئن
 سال بعد هنوز مشغول حفريات در آن قسمت بود که باران رفته رفته آرام گرفت.
 ابرها از هم باز شد و پیدای بود که باران بزرودی بند خواهد آمد. همینطور هم شد.
 جمعه روزی، ساعت دو بعد از ظهر، خورشیدی بزرگه سرخ و زیر مانند گرد آبر و
 خنک مثل آبه دنیا را روشن کرد و تا ده سال بعد باران ببارید.
 ماکوندو رو به ویرالی بود. آخرین یادگارهای گروههایی که وحشیانه
 وارد شده بودند و وحشیانه هم فرار کرده بودند، در خیابانهای سردای به چشم
 می‌خورد. آثار میل و اثاثیه و اسکلت جالورالی که روی لاشه‌های گلهای سرخ-
 رنگ کوچکی روییده بود همه جا دیده می‌شد و خانه‌هایی که در بحبوحه مشهوریت
 سوز، مانند فارچ از زمین روییده بود متروک مانده بود. شرکت سوز تأسیسات خود
 را به هم زد. آنچه در منطقه حفاظت شده برجای ماند، ستنی ویرانه بود. خانه
 های چوبی، ابوانهای خنک و ورق‌بازهای بعد از ظهر، گری همراه پیش در آمد
 طوفان نوحی که سالها بعد، شهر ماکوندو را از روی زمین محو کرد و بر باد رفته بودند.
 تنها نشانه منطقه‌ای که در آن طوفان پلیده شده بود، یک لنگه دستکش
 پاتریشیا براون در اتوبوسی بود که بچک سرتاسرش را پوشانده بود و آن را
 در خود خفه کرده بود. منطقه جادویی که خوزه آرکادو بر و ندها در زمان بنیان
 گذاری شهر به جستجویش رفته بود تبدیل به باتلاقی از ریشه‌های گندیده شده
 بود که از دوره در افق آنه کنه‌های یسرو صدای دریا به چشم می‌خورد. اولین
 یکشنبه‌ای که آتورلیالوی دوم لباس خشک به تن کرد و از خانه خارج شد تا
 بار دیگر با شهر خود آشنا شود، سخت متاثر شد. کسالی که از آن طوفان جان
 سالم بدر برده بودند، همان کسالی که قبل از آنکه ماکوندو دستخوش طوفان
 سوز بشود، در آن زندگی می‌کردند، در خیابانها ولو شده بودند و از اولین آفتاب
 لذت می‌بردند. پوست بدنشان هنوز از لجن سبز رنگ بود و بوی کپکی می‌دادند
 که باران رویشان بافی گذاشته بود. اما در ته دل از به دست آوردن مجدد
 شهری که زادگاهشان بود، خوشحال بودند. خیابان ترکها بار دیگر همان شد
 که در گذشته بود، مثل زمالی که عربهای نعلین به پا و حله به گوش دور دنیا
 می‌گشتند و در آنجا اجناس خود را با طوطی معاوضه می‌کردند - کسالی که در
 سرگردانیهای مد ساله خود، ماکوندو را برای زندگی انتخاب کرده بودند.
 اجناس بازار، داشت از هم پاشیده می‌شد. اجناسی که جلومنازما گذاشته بودند
 از کپک پوشیده شده بود. پیشخوانها را مورچه جوییده بود. دیوارها از طوط
 رو به ویرالی بود و با این حال عربهای لسل سوم، در همان محل و با همان حالت

در جاهای نشسته بودند که پدران و پدر بزرگانشان نشسته بودند. ساکت بودند، ترس، و شکست ناپذیر دو برابر زمان و فاجعه، نه زنده تر و نه مرد تر از آنچه پس از طامون یسخرایی و سی و دو جنگ سرخنگ آنورلیانو بودند. شجاعت روحی شان در مقابل ویرانه های میزهای بازی، کیوسکهای اغذیه و اتاقهای تیراندازی و چادری که در آن آینده را پیشگویی و خوابها را تعبیر می کردند چنان باعث تعجب بود که آنورلیانوی دوم با لمن خودمالی اش از آنها پرسید که به کدام منبع مرسوز پناه برده بودند که در طوفان کشته نشدند و در چه حالتی بودند که غرق نشدند. آنها، یکی پس از دیگری، میانه بعد از میانه، پالیشندی مزورانه و لگامی رژیایی، بدون هیچگونه مشورت قبلی با یکدیگر، همگی همین جواب را دادند: «شنا»

پترا کوتس شاید تنها زن بوسی بود که روحیه ای عربی داشت. با چشم خود شاهد ویران شدن امپلیها و طریقه هایش شده بود که همراه طوفان رفته بودند و بی سوزی شده بود خانه را سرها نگاه دارد. در سال آخر برای آنورلیانوی دوم ریتل های مصرانه ای فرستاده بود ولی او در جوابش پینام داده بود که نمی داند چه وقت به میخانه او بر خواهد گشت ولی هر وقت برگردد بکس چسبیده بر از سکه طلا همراه می برد تا کف اتاق خواب را با آن فرش کند. آنوقت بود که پترا کوتس در ته قلب خود به دنبال قدرتی گشت تا بتواند در مقابل آن مصیبت از او دفاع کند. با عظمی عادلانه سوگند یاد کرد که ثروتی را که نفقش گرد آورده بود و طوفان و سیل بر باد داده بود، بار دیگر به دست بیاورد. تصمیمش چنان شکست ناپذیر بود که آنورلیانوی دوم، هشت ماه پس از آخرین پینام او به نزدش بازگشت. او را سبزرنگ و ژولیده با پلکهای فرو افتاده و پوست جرب گرفته داشت که داشت روی نکه های کلغذ لرانی می نوشت تا لاتاری را از سر بگیرد. آنورلیانوی دوم سخت متعجب شده چنان سراپا کشید و چنان با و ناز بود که پترا کوتس کم مانده بود خیال کند کسی که بعدیدن او آمده، نه عاشق تمام عمر او بلکه برادر و قتری اوست.

به پترا گفت: «دیوانه شده ای، لابد خیال داری لشخون به لاتاری بگذاری» آنوقت پترا به او گفت که سری به اتاق خواب بزند و آنورلیانوی دوم قاطر را دهنر پوست حیوان نیز مانند پوست صاحبش به استخوان چسبیده بود با این حال دوست مثل صاحبش زنده و ثابت قدم بود. پترا کوتس او را با چشم خود تفحص کرده بود و بعد هنگامی که دیگر نه علف پیدا کرده بود و نه ذرت و نه ریشه، او را در اتاق خواب خود پناه داده بود و در آنجا، سلاطینهای حریر، قالیهای ایرانی، روتختیهای ابریشمی، پرده های مخمل، پرده های زری، و ریشه های ابریشمی دور تخت خواب استقی، همه را به خورد قاطر داده بود.

اورسولا مجبور شد زحمت فراوانی به خود بدهد تا بتواند به وعده خود، یعنی مردن پس از بلند شدن باران، وفا کند. پس از سه اوت - مونی که یاد خشک و گرمی شروع به وزیدن کرد و بونه های گل سرخ و خشکاله و نودمهای گل را تبدیل به سنگ کرد و عاقبت شلی سوزان بدروزی، ماکوننو باغید که شیر و الیه های رنگه زده و درختان پادشاه مد سانه را برای ابد در خود پوچاند، درخشش ذهنی او که در طول دروشتاران خیلی نادر بودیدند گرفت. اورسولا وقتی فهمید که بیش از سه سال باز بجهت بهبه ها بوده است آنکه تحریر و ریخته چهره رنگین خود را بست و کاغذهای رنگی را از خود کلد و نور باغچه ها و سوسولکهای خشک شده و گرد بینه های لویا و گرد بینه های کهنه عربی را که بهبه ها پداو آویخته بودند از خود جدا کرد و برای اولین بار پس از مرگ اماراتاء بدون کمک هیچکس، شخصاً از تخت پایین آمد تا بار دیگر به زندگی خالوادگی پای بگذارد. قلب شکست ناپذیرش او را در ظلمت عنایت می کرد و اگر پایش به چیزی می گرفت و یا دست جبرئیل وارث که آنرا محافظت سر بالا برده بود به کسی می خورد، تصور می کردند به خاطر خطب پوری است که قادر نیست دوست راه برود ولی نمی دانستند که او کور است. اورسولا لازم نبود با پشیمان خود ببیند تا بفهمد گلهایی که در زمان اولین تعمیر مهارت به هزاران زحمت کاشته بودند در اثر باران و حشرات آنوریللوی دوم از بین رفته است و دیوارها و میان کف اتالها ترك خورده است و اثاثیه رنگه و رو باخته و درهم شکسته است و درها از نولا دو آمده است و خالواده کم کم تسلیم نرسیدی می شود، چیزی که در عهد او تصور ناپذیر بود. همچنانکه در بین اتالهای خالی، کورمال کورمال بیش می رفت صدای تیکه تیکه بکتوانت سورپاله ها و تیکه - تیکه پینها در گنجه ها و صدای سورچه های درخت قرمز را می شنید که در زمان باران از دیوار پاتنه بودند و اکنون به جوییدن بی خانه مشغول بودند. بکروز صندوق سختی جسمه های قدیمین را کشود و مجبور شد از سانتکولیدالا پیندا

کمی که بطلبید تا او را از دست سوسکهایی که از دیون ملذذ برین ریخته و به او حمله کرده بودند اجابت دهد. سوسکهها خردههای قدسین را جویده بودند و بهشتی کرد سبیل کرده بودند. می گفت: «ادله زندگی با این وضع غیر ممکن است. اگر بهطور پیش بروم طعمه جالوران خواهم شده. از آن پس دیگر آرام نگرفتم. هنوز سحر شده از خواب بیدار می شدم و از هر کسی که دم دستی بود، حتی از بهدها، کمی می خواست. چند لباسی را که هنوز تابل اشتاده بود در آفتاب انداخت و سوسکهها را با حشره کش لوی از بین برد و لاله های سوریه را از روی درها و پنجره ها تراشید و در لاله سوریه ها آهنگ ریخت. تب ترسیم کردند او را به اتالهای فراموش شده کشاند. داد تا به عنکبوت و خاک کویه را از اتاقی که در آن خورما رکادپو بودند باطل خود را بر سر پلتن حجر الماسخه از دست داده بود، پاک کردند و کارگاه زرگری را که سربازان زبردست کرده بودند، منظم کرد و عاقبت کلیدهای اتاق ملکیداس را جویا شد تا ببیند اوضاع در آنجا از چه قرار است. سالتسولیدالا بیند که می خواست به قول خود اسب به خواسته خورما رکادپوی دوم که قفسن کرده بود تا وقتی سلطان نشاند او مرده است هیچکس نباید به آن اتاق پای بگذارد و نادر بهانه به هر حیل های متوسل شد که راه آن اتاق را بر اوسولا کم کند. ولی تصمیم اوسولا برای از بین بردن حشرات حتی در دیرترین و مخفی ترین گوشه های خانه، چنان قوی و شکست ناپذیر بود که از روی تمام مواقعی که سراش گناشتند عبور کرد و پس از سه روز اصرار، غالبیت در اتاق را به درویش باز گرفت. بوی تعفن چنان شدید بود که مجبور شد دستگیره در را به سپید تا به زمین بکشد. ولی فقط یک لحظه کافی بود تا به خاطر بیارود که حنکاد و دو لکن دخترهای دانشجو را در آن اتاق گناشته بودند و در یکی از اولین شبهای دوره باران یک عده سرباز به تمام خانه را به دنبال خورما رکادپوی دوم جستجو کرده بودند و او را لیاقت داده بودند.

دوست مثل اینکه همه چیز را دیده باشد با تعجب گفت: «هر روز گارا ا اندر زحمت کشیدیم تا ترا ادب کنیم و نتیجه اش این شد که مثل یک خوک زندگی کنی.» خورما رکادپوی دوم همچنان مشغول خواندن مکاتیب بود. تنها چیزی که از میان سر و کله زوایعش پیدا بود، چشمان ثابت و دندانهایش بود که از دست کثافت سبز رنگ شده بود. با شناختن مادر بزرگ خود سرش را به طرف در بر گرداند و سعی کرد لبخندی بزند و بفرموده اینکه بخواهد یکی از جملات قدسی اوسولا را تکرار کرد.

مزمزه کنان گفت: همه انتظاری داشته ام زبان می گذرد.

اورسولا گفت: دوست است ولی نه بدان سرعتی که نومی‌گویم.
 به گفتن این جمله متوجه شد همان جوانی را داده که سرهنگ
 آنرلیانو بودند با در سلول زندان خود پناه داده بود و از لکر اینکه، همانطور
 که عاقبت پنهان کرده بود، زبان نمی‌گفت بلکه فقط خود را تکرار می‌کرد، باز
 دیگر بر خود لرزیده، ولی باز هم تسلیم نشد. خوزه‌آرکادیوی دوم را مثل یک
 بچه کوچک دعوا کرد و اصرار کرد که حمام کند و ریش بتراند و نیروی خود
 را در اتمام تعمیرات خانه مصرف کند. خوزه‌آرکادیوی دوم از تصور ترك كردن
 اتالی که آنهمه آوازی خاطر پناه عطا کرده بود، به وحشت افتاد. لریادزد که
 هیچ بشری قادر نخواهد بود او را از آن اتاق بیرون بکشد، چون مایل نیست
 قطاری را ببیند که دوست و آگن آن بر از جسد است و هر روز غروب با کوندو
 را به مقصد دریا ترك می‌کند. لریاد می‌زد: «تمام کسانی که در اینجا بودند»
 سه هزار و چهارصد و هشت نفره آنوقت بود که اورسولا فهمید خوزه‌آرکادیوی دوم
 دستخوش جهانی شده است که ظلمتش از ظلمت جهان خود او خیلی بیشتر است.
 جهانی گذرناپذیر و تنها، دوست مانند جهان جد او. او را در اتاق به حال خود
 گذاشت ولی بقیه را وادار کرد تا دیگر قفل را به در نزنند و هر روز آنجا را تمیز
 کنند و لنگها را در خاکریز بیندازند و فقط یک عدد از آنها را نگه دارند و
 خوزه‌آرکادیوی دوم را همیشه تمیز و مرتب نگاه دارند، دست مثل جیش
 در دور زندگی خود زیر درخت بلوط. فرناندا، لریاد و اوسولا را به
 حساب چون پیری گذاشته بود و بزرگوار بود جلوه‌عبایت خود را بگیرد
 ولی در همان دوره، خوزه‌آرکادیو از رم برایش نوشت که قبل از آخرین مراسم
 نهایی خیال دارد بهما کوندو بیاورد و این خبر خوش چنان او را شوق آورد
 که از صبح تا شب روزی چهار مرتبه گلها را آب می‌داد تا پسرش از دیدن
 خانه به آن وضع وحشت نکند. و باز به همین دلیل مکاتبه خود را با پزشکان
 لاس‌رنی-سرمتر کرده و بار دیگر گلدانهای بگولیا و بونه را حتی قبل از اینکه
 اورسولا متوجه شود که آن گلدانها در اثر خشم آنرلیانو دوم خرد شده بودند
 باز روی ایوان گذاشته. چندی بعد سرویس کارد و چنگال نقره را فروخت و
 بشقابهای کشتی و سرخواری و ملانگ لمانی و کارد و چنگال آلیاژ کا خرید و
 اینچنین، فقر را به گنج‌ها کشانید. گنج‌هایی که عادت داشتند سرویس چینی
 و کریستال در خود ببینند. اورسولا می‌کرد قسم لریاد نهد. لریاد می‌زد:
 «در و پنجره‌ها را باز کنید، گوشت و ماهی بپزد، لاک‌پشته‌های دوست‌تر بخرید»
 بگذارید مردم غریبه بیایند و تشکهای خود را اینجا و آنجا پهن کنند. زیر
 بوته‌های گل سرخ باشند، سرمیز بکشند و هر چند دفعه که دلشان می‌خواهد

لذا بخورند، آروغ برند، لعش بدهند با یکدیگر ایشان عسج را کثیف کنند و هر بلای فلشان را خواهند بر سر ما بیاورند این تنها راه نجات از ویرانگی است و ولی امید بوی بود او دیگر خیلی پیر شده بود و بیش از اندازه زندگی کرده بود تا بتواند معجزه آیهات را تکرار کند، همپیکه از ادله دهنندگان نسل اول نیز قنوت او را بهارث لیرده بود. خانه از فرمانهای فرمانده سر پیچید.

آنورلیانوی دوم که با چشمانهای خود به خانه پترا کوتس برگشته بود، بهر جهت هر چه تسلط بر نقطه قدر بود و بهر جهتی فراهم کند که خالوده‌اش از گرمی نبرد. او و پترا کوتس با لاتاری گشتن قاطر، چند حیوان دیگر خریداری کردند و توانستند لاتاری محقری بر پا کنند. آنورلیانوی دوم از خالهای به خانه ای سی رت تا بلیط لاتاری فروخته بلیطها را تماماً با جوهرهای رنگی نقاشی می کرد تا جالبتر و فریبندتر باشد و شاید متوجه نمی شد که عدد زیادی بلیط حشمتی و اکثریت بلیط دلسوزی از او بلیط می خریدند به هر حال حتی برای دلسوزترین خریداران نیز این فرصتی بود تا با پرداخت بیست - ستادو صاحب یک خوک و با سی و دو ستادو صاحب یک گوساله بشوند و این امید چنان آنها را سرخوش می آورد که به مشبه شبها در حیاط منزل پترا کوتس به انتظار اینکه بجای که بین خود انتظاری می کردند شماره برنده را از کیسه بیرون بکشند از سرو کول یکدیگر بالا می رفتند. خانه بزودی به بازار سکاره هفتگی تبدیل شد. از عصر، میزهای اغذیه و نوشابه آماده می شد و اغلب برندگان جواهر، حیوانی را که برده بودند همانجا از پالی می کردند، البته بشرطی که سایرین پول موسیقی و مشروب را بپردازند. وضع طوری شد که آنورلیانوی دوم، بدون اینکه بخواهد ناگهان متوجه شد که لواحقین آکوردئون را از سر گرفته است و دارد در مسابقه های فروتنانه لذتجویی شرکت می کند. تکرار محترانه خوشگذرانهای سابق باعث شد که حتی خود آنورلیانوی دوم متوجه شود تا چه حد روحیه سابق را از دست داده است و مهارتش در اداره جشن تا چه حد پایین آمده است. عونس شده بود و وزن سبزیست کیلویی او در زمان مسابقه با ماده قبل، به هفتاد و هشت کیلو تقلیل یافته بود. چهره باد کرده اش که به لاک پشت شباهت داشته اکنون شبیه صورت یک آبگوا شده بود. مدام حوصله اش سر می رفت و خسته بود. با این حال مرکز پترا کوتس او را آنچنان دوست نداشته بود، شاید چون دلسوزی و ترحم او را نسبت به خودش گمان حسن به هم پیوستگی را که فکر در مردوشان بیدار کرده بود - به عشق تمیز می کرد. انتظاراب شکسته و از هم در رفته دیگر جایگاه عشقانهای چنون آسیر آنها نبود و تبدیل به یک پناهگاه دو نفره شده بود. اکنون که از شر آینه های

این روز، او کمدر خانه معبوس بود، زیر نظر دلسوزانه حالتش و بیاد و ابهام فکری ارسولا رفت کرد و در جهان تنگ خانه غلط آنچه را که مادر بزرگهایش به او می‌آموختند فرا می‌گرفت. بچه‌ای شریف و باریکه و چنان کنجکار بود که همه اطرافیان را عصبانی می‌کرد ولی در عوض مثل طغولیت سرخنگ نگاهی درخشان داشت که گاه با حالتی جادویی می‌درخشید و گاه سزه می‌زد. وقتی آزارنا ارسولا در کود کستان بود او در خانه کرم می‌گرفت و در حیاط حشرات را شکنجه می‌داد. روزی، وقتی داشت در جیبهای عرق می‌ریخت تا در بستر ارسولا بگذارد، فریاد او را غفلت‌گیر کرد و از آن روز به بعد او را به اتانل سابق سه بردند و در آنجا، ساعتها به تماشای عکسهای دایرة المعارف می‌پرداخت. یکروز به‌ساز ظهر، ارسولا که داشت با یک دسته گزنه به مخته آب مظر می‌باشید او را در آنجا یافت و با وجودی که از وجود او مطلع بود از او پرسید که کیست.

او گفت: من آنورلیا می‌بومندیا هستم.

ارسولا گفت: راست می‌گویی. حالا وقت آن است که حرفه زرگری

بیاوزی.

بار دیگر او را با پسر خود عوضی گرفته بود. یاد گری که پس از سیلابها وزیدن گرفته بود و اسواج نادری از روشنی به‌ساز ارسولا رسانده بود، به پایان رسیده بود. دیگر هرگز عقل خود را به دست نیامورد. وقتی وارد اتانل خواب می‌شد آنورلیا با یکوآران را در آنجا یافت که زیر داملی فلزی خود را پوشیده بود و بالاکتة سفیددوزی به تن کرده بود، لباسی که برای سیه‌های زسی می‌پوشید. مادر بزرگ خود ترانکوئیلیتا مادر مینیا آلاکوکه بولندیا را می‌دید که در صندلی افلیجی نشسته بود و با هر طلوع خود را یاد می‌زد؛ جد خود آنورلیا و آوآر کادو بولندیا را باکت اولیوروم فلای گاردنا سب السلطنه می‌دید؛ پدر خود آنورلیا و ایکوآران را می‌دید که دعای اختراع کرده بود که با خواندن آن، کرمها در بدن گاوها خشک می‌شد و به زمین می‌ریختند. مادر عجالتی و پسر عسری دم خوکدار خود و خوزیا و کادو بولندیا و پسران سرد خود را می‌دید که همگی روی صندلیهای چوبی به دیوار نشسته‌اند، له مثل یک دهنار بلکه مثل مراسم ختم. با آنها مشغول گفتگو بود و از وقایع چند محل در زمانهای مختلف صحبت می‌کرد، بطوریکه وقتی آزارنا ارسولا از مدرسه بر می‌گشت و آنورلیا او را تماشا کردن عکسهای

1. Tranquilina Maria Minista Alacoque Bollandia

2. Arceliano Arcadio Bollandia

دایرة المعارف غسته می‌شده او را می‌دیدند که روی تخت خود لشته بود و گشته در ساریچی پراز اشمناس مرده با خودش حرف می‌زد. یکبار، وحشزده فریاد کشید: «آتش!» و برای لحظه‌ای تمام خانه را به وحشت انداخت ولی آنچه او می‌دید حریق یک اسمبل بود که در من چهار سالگی خود دیده بود. به مرحله‌ای رسید که آنه‌نان گذشته و حالا با هم در آنجا است که در یکی دیواری که قبل از مرگ، عفتش سر جا بود، هیچکس بدستی نفهمید دارد راجع به آنچه حس می‌کند حرف می‌زند یا آنچه به خاطر می‌آورد. پرسیده می‌شد و می‌گنجد و زنده‌زنده موبیایی می‌شد بطوری که در ماههای آخر عمر، مثل یک آتوی خشک در پیراهن گشادش گم شده بود و دستش که تن را همچنان بالا نگاه می‌داشت، به پنجه یک میسون شیاخت یافته بود. چندی روز بدون حرکت بر جای می‌ماند و سانسونیاد لا یداد برای اینکه بفهمد او زنده است یا نه او را محکم می‌تکاند او را در بنل می‌گرفت تا فاش فاش شربت نقد در حلقش بریزد—تبدیل به پیرزنی نوزاد شده بود. آمارانتا اوسولا و آنورلیانو او را در اتاق به این طرف و آن طرف می‌کشاند و روی صوف می‌نشاند تا بگیرند فقط یک کمی از مجسمه طقویت حضرت عیسی، بزرگتر است. و یکروز بعد از ظهر هم او را در گنجه‌ای در انبار مخفی کردند تا طعمه سوشا بشود. یکشنبه نخل، وقتی فرانتا به کلیسا رفته بود وارد اتاق خوابش شدند. یکی پای او را گرفت و یکی پشت گردنش را. آمارانتا اوسولا گفت: «میرونی مادر بزرگ! از پیری مرده.»

اوسولا سخت وحشت کرد و گفت: «من زنده هستم!»
آمارانتا اوسولا جلو خنده خود را گرفت و گفت: «می‌بینی، حتی نفس هم نمی‌کشد.»

اوسولا فریاد زد: «من دارم حرف می‌زنم!»
آنورلیانو گفت: «حتی حرف هم نمی‌تواند بزند، مثل یک جیرجیرک کوچک و نرسیده!»

آنوقت اوسولا تسلیم حقیقت شد و آهسته به خود گفت: «پروردگارا، پس مردن چنین است.»

به خواندن دهایی طولانی پرداخت که دو روز طول کشید و روز سه - شنبه تبدیل به اتلسهایی به عنوان شد که لگذازد مورچه‌های قرمز خانه را در خود بگیرند، که چراغ زهر عکس و موبوس را همیشه روشن نگاه دارد، که لگذازد هرگز هیچک از اراد خانواده بونکدا با صحن خود ازدواج کند و گرنه به آنها با دم خوک به دنیا خواهند آمد. آنورلیانو دوم فرصت و اغنیمت

همرد تا از حلهانگیزی او استفاده کند و او را به گنن محل آن گنج وادارد ولی باز هم التماسهای او بهجای نرسید اوسولا گفت: هوئی صاحبش بیاید، بخاورد خلاصا را روشن خواهد کرد تا او بتواند محل آنرا بیابد. - ساتسولیا - دلاینداد مطمئن بود که مرگ اوسولا فرا رسیده است چون در آن روزها یک نوع آشفتگی در طبیعت می یافت؛ گل سرخها بوی علف عرو می دادند، یک کبسه لخود به زمین ریخت و لخودها روی زمین یک شکل خنسی دقیق به خود گرفتند طرح یک ستاره دریایی. شبی در آسمان پرواز چند چیز مدور لاریجی رنگ را دید.

صبح روز پنجشنبه مقدس او را مرده یافتند. آخرین باره وقتی در زمان حرکت سوز به او کسکه کرده بودند تا من خود را حساب کند، به این نتیجه رسیدند که باید بین صدویالزده تا صدویست و دو سال داشته باشد. تا برتش کسی از عهدی که آنوریا او را با آن به خانه آورده بودند، بزرگتر بود در مراسم تشییع جنازاتش همه کمی حرکت کردند؛ از یک طرف به خاطر اینکه همه کمی باقی مانده بودند که او را به خاطر داشتند و از طرفی هم به خاطر اینکه آنروز هوا چنان گرم شد که پرندگان سرگردان مثل دانه های تگرگ به دیوارها می خوردند و از میان توره های لاری پشت پنجره ها می گذشتند و در داخل اتاق خوابها می مردند.

ابتدا تصور کردند طاعون است. زلهای خانه ها، از بس پرند مرده چارو کرده بودند که داشتند از خستگی هلاک می شدند و مرده ها، ارا به ارا به پرندگان مرده را در رودخانه خالی می کردند. روز یکشنبه عید پاک، پسر روحانی آتولیو ایزابل صد ساله از ملبر خود اظهار داشت که مردن پرندگان بستگی به تأثیر یک بهودی سرگردان دارد که شب قبل او را به چشم خود در آنها دیده بود. او را به شکل موجودی توصیف کرد که پهلوی بود از بزخانه لرو و یک کافر ساده؛ یک نوع جانور جهانی که نفس همه جا را می آلود و اگر چشم تازه عروسی به او می افتاد، به جای بچه، یک جانور عجیب با خاله می زاید. مردم چندان اهمیتی به مرده های او ندادند چون همگی معتقد بودند که کشیش از شدت پیری پرتویلا می گوید ولی سحر چهارشنبه روزی زلی همه را از خواب بیدار کرد چون روی زمین جای پای یک موجود سمار دو پا دیده بود. جای پا چنان واضح و اشتباه ناشدنی بود که هر کسی آنرا دید شکی نکرد که موجودی وحشتناکیزه درست مثل آنچه کشیش توصیف کرده بود به آنها آمده است و همگی متحد شدند تا در جیلانهای خود تله بگذارند. و اینچنین بود که توانستند او را به دام یکشنبه دو هفته پس از مرگ اوسولا، پترا کوتس و

آنورلیالوی دوم به شلیدن لاله گیساله ای که از آن نزدیکی می آید، و مشتزد، از خواب پریدند. وقتی از بستر بلند شدند، یکدسته مرد داشتند حیوان را از میطهای که در ته یک گودال پوشیده از برگ قرار داده بودند، بیرون می کشیدند. دیگر لاله نمی کرد. گریه جفا به اندازه یک بچه بود ولی وزن یک گاو را داشت و از زخمهایش خون سبزرنگ و چری بیرون می ریخت. بدنش پوشیده از بشم و پرازکنه بود و پوستش مثل ماهی نلس داشت ولی بر خلاف توصیف کشیش اعضای بشری او بیشتر شبیه یک فرشته بیمار بود تا یک بشر. چشمان دوست و غسکلی داشت و روی شالماهای جای بالهای دیده می شد که بدون شک با تیر قطع شده بود. او را در میدان به دوست یاداسی آفریختند تا همه بتوانند ببینند. و وقتی شروع به گنجدیدن کرد او را سوزاندند، زیرا قادر نبودند معین کنند که طبیعت حرامزاده او حیوان است و باید به رودخانه افکنده شود، یا بشر است و باید به خاک سپرده شود. هرگز معلوم نشد آیا واقعا آن موجود باعث مرگ پرندگان شده بود یا نه، ولی بهر حال تازه هروسها، هیولای پیشینی شده را فرایندند و از شدت گرمای هوا نیز کشته نشد.

نیکا در پایان همان سال مرد. آفریختها مستطیسی که تمام عمر به او خدمت کرده بود از سلسله مربوطه تقاضای کمک کرد تا در اتاق خوابی را که انباهش سه روز بود از آن خارج شده بود، بشکنند. هنگامی که در اتاق را شکستند او را روی تخت تلهاش یافتند که مثل یک ملخ دریایی در خود فرو رفته بود. سرش از شدت کرم طاس شده بود و عاقلطور که انگشت خود را می مکید مرده بود. آنورلیالوی دوم عهد داوراسم تشییع جنازه شد. سعی کرد خاکی را تعمیر کند و به فروش برساند ولی ویرانگی چنان در خانه رخنه کرده بود که دیوارها بعضی اینکه آنها را رنگ زده، فرو ریخت و به اندازه کافی ساروج پیدا نکردند تا از ترک خوردن کف اتاقها جلوگیری کنند و نگذارند پشه ها ترکها را بپوشانند.

پس از آن سیل و باران، اوضاع از این قرار بود. سنی اهالی، با ولج فرسوشی تضاد داشت. رفته رفته خاطرات با بیرحمی تمام فراموش می شدند تا جایی که وقتی در آن زمان، به مناسبت سالگرد پیمان نرلاندها، چند نماینده از طرف رئیس جمهور به ساکوندو وارد شدند تا حاجت نشان لیاقت را که بارها توسط سرهنگ آنورلیالو بر تنها رد شده بود، به خالواده او بدهند، یک روز بعد از ظهر تمام را به دلیل شخصی گشتند تا بتواند به آنها بگوید که در کجا می توانند یکی از بازواندگان او را پیدا کنند. آنورلیالوی دوم، به فکر اینکه مدال

از طلای ناب است و سوسه شده بود که نشان ایالت را قبول کند ولی پترا کوتس او را بخاطر لاشه پسته بودن این حرکت منعرف کرده البته دوست موقی که نمایندگان نطقهای خود را برای مراسم تهیه دیده بودند، در حوالی همان ایلام کونیها نیز بازگشته. آخرین بازماندهگان علوم ملکیداسی شهر را چنان مغلوب و اهالی را چنان دور از بقیه جهان یافتند که بار دیگر از خانه‌ای به خانه دیگر رفتند و آنها را چنان نمانش دادند که گویی واقعا آخرین انقراض دانشمندان بابل است و یکبار دیگر با آن ذره بین بزرگ اشعه خورشید را متمرکز کردند و تعداد مرده‌ی که با دهان باز از تعجب به نورها و دهگهای کم‌به‌زمن می‌افتادند و حرکت می‌کردند چشم دوخته بودند، چنان کم نبود. کسانی هم بودند که پنجاه ستاور برداشتند تا ببینند یک زن کولی چطور دندان هاربه در دهان می‌گذارد و باز آن را از دهان بیرون می‌آورد. قطار زرد رنگه خرد شده که با آن نه کسی از راه می‌رسید و نه کسی از آنجا می‌رفت و فقط چند لسته‌ای در آن ایستگاه متروک مکث می‌کرد، تنها چیزی بود که از آن قطار طولانی بالیمانده بود. قطاری که آقای براون واگن متف بلوری و سبلهای اسفلای خود را به آن می‌بست و یکمده و بیست واگن برای حمل میوه داشت که فقط عبور آن یکبار به‌مازظهر طول می‌کشید. نمایندگان مذهبی که پس از گزارش سرگ عجیب پزندگان و قربانی کردن «یهودی سرگردانه» جهت باز جویی به آنجا آمده بودند، پدر روحانی آنتونیو ایزابل را یافتند که با چند بچه مشغول بازی لایم‌باشک بود. به‌تصور اینکه گزارش او از روی جنون پیری بوده است او را همراه خود به دارالمعزهای بردند. چندی بعد پدر روحانی آتوگوستو آنخل^۲ را به آنجا فرستادند. یک جنگجوی جنگهای صلیبی از نسل جدید بود، جسور و شجاع و مستبد. شخصاً روزی چند بار ناقوسهای کلیسا را به صدا در می‌آورد تا مردم به تقبلی عادت نکنند و خودش از غقه‌ای به خانه‌ای می‌رفت و مردم را از خواب بیدار می‌کرد تا به مراسم نماز بروند. ولی هنوز یک سال از ورودش نگذشته بود که خود او نیز دستخوش همان سهل‌انگاری شد که هوای آنجا را آکنده بود. در اثر آن غبار داهی که همه چیز را زیر و بر سرده می‌کرد، وحس ریخولی که کوتس‌های نامار در خواب به‌مازظهرش می‌گذشت، مغلوب شد.

غقه، پس از سرگه اوسولا، بار دیگر رو به‌پیرایی می‌رفت و حتی اراده راسخ و سختگیرهای آماراتا اوسولا نیز قادر به نجات آن نبود. سالها بعد هنگلی که او زنی خوشبخت و اسروزی و وارد جهان شده بود، در و پاجره - های خاله راگشود تا ویرالگی را از آنجا بیرون برآید باغ را تعمیر کرد، سورچم

های قرمز رنگ را که در روز روشن در راهروها می‌گشایند گشت و پیروده می‌کرد سپه‌مان‌خوازی فراموش شده را باز دیگر زنده کنند. سوره گرای شهید فرناندا در برابر صد سال پر غرور ارسولا سگ‌دور لاپه‌ری تشکیل داده بود. وقتی ورزش بلدگرم فرو نشسته نه تنها حاضر شد درها و پنجره‌ها را باز کند بلکه برعکس، داد پنجره‌ها را از بیرون با چوب‌هایی به شکل صلیب می‌بندید کردند تا به دستور پدری خود را زنده بگویند. مکاتبات گران قیمت او با پزشکان ناسرنی با شکست روبرو شده بود: پس از تلخ‌های بی‌دری، دوتاریخ و ساعت تعیین شده در اتاق را پدری خود بست و رو به شمال خوابید و نقطه ملاحظه‌ای روی خود ساخت. ساعت یک به‌دراز نیمه شب حس کرد که دانه چهارم را با پارچه‌ای نخیس از مایه سرد مثل یخ می‌پوشانند و وقتی از خواب بیدار شده خورشید در پنجره می‌درخشید. روی بدن خود، از یخ ران تا لگن خاصره شکافی به شکل کمان یافت که پهنه‌اش زده بودند. قبل از آنکه توان استراحت تجویز شده به پایان برسد از طرف پزشکان ناسرنی نامه‌ای دریافت کرد که به او اطلاع می‌دادند پس از شش ساعت معاینه دلیلی نتوانسته بودند مرض او را با مرضی که او آلمانیان با وسواس برایشان شرح داده بود وفق دهند. در حقیقت عادت او که هیچ چیز را به نام اصلی خود نمی‌نامید باعث گیجی جدیدی شده بود. آنچه پزشکان ناسرنی در آن عمل از ساعت دوره در او تشخیص داده بودند پایین افتادن رحم بود که می‌شد آن را به آسانی با استفاده از کاپوت زنانه معالجه کرد. فرناندا مایوس شد و سعی کرد اطلاعات واضحتری از آنها به دست بیاورد ولی پزشکان ناسرنی دیگر به نامه‌هایش جواب ندادند. حس کرد کم‌کم در زیر سنگینی آن لفت ناشناس خرد می‌شود و آهسته تصمیم گرفت دست از خجالت بردارد و سعی کاپوت را کشف کند ولی امید که طیب فرانسوی سه ماه قبل خود را به‌دار زده است و توسط یکی از رفته‌ای نظامی سرهنگ آنورلیانو بوتنها، برخلاف میل اهالی، در آنجا به خاک سپرده شده است. گفوت راز خود را به پسرش خوزه آرکادبو نوشت و او از رم لاستیکها را برایش با یک دستورالعمل فرستاد که فرناندا پس از آنکه آن را از حفظ کرد در ستراح انداختنش تا کسی از بیمارش مطلع نشود. احتیاط پیروده‌ای بود چون تنها ساکنان خانه هم به او اعتنایی نمی‌کردند. مانتولیا دلا پیندا، که دوستهای پیری خود سرگردان بوده، لطف مقدار غذای کمی را که می‌خورند می‌بخت و تقریباً تمام وقت خود را واث خوزه آرکادیوی دوم کرده بود. آماراتنا ارسولا که بخشی از زیبایی و مذهبش خوشگله را به ارث برده بود، وقت خود را که در گذشته با شکجه دادن ارسولا پیروده خبر داده بود، صرف درس خواندن

می کرد. چندی نگذشت که نشان داد دختری عاقل و لهیبه و درسطوان است. اسپیدی را که سه در آنورلیانوی دوم برانگیخته بوده، بار دیگر در او پیدا کرد. به او قول داده بود که او را برای ادامه تحصیل به بروکسل بفرستد و این کاری بود که از زبان شرکت سوز در آنجا رسم شده بود. این امید موجب شد تا زمینهای را که سیل از بین برده بود مجدداً زنده کند. دفعتاً نادری که به غلغله می آمد به خاطر امارات او رسولا بود. گذشت زمان او را با فرناندا بکلی بیگانه کرده بود. آنورلیانوی کوچکتر نیز هرچه بزرگتر می شد گوشه گیرتر می شد. آنورلیانوی دوم اسپیدار بود که فرناندا در اثر بیماری کمی رقیب قلب شود و بهیچ تواند بدون اینکه کسی به اصل و نسبش کاری داشته باشد وارد زندگی شهری بشود ولی آنورلیانوی تنهایی و گوشه گیری را ترجیح می داد و کوچکترین علاقهای به دنیایی که از پشت در خانه شروع می شد نشان نمی داد. وقتی او رسولا در اتاق ملکبندی را باز کرد، بهیچ گاه بهیچ کس در مکت می کرد و گاهی هم سر خود را از در نیمه باز داخل اتاق می کرد. هیچکس نفهمید که او چه وقت با علاقهای دو جانبه به خوزه آرکادیوی دوم نزدیک شده. آنورلیانوی دوم سنتها پس از آنکه آن ولایت به وجود آمده بود متوجهش شد — وقتی که شنید بهیچ دارد درباره تزل عام ایستگاه قطار حرف می زند. یک روز، سر میز یک لتر داشت می گفت که از وقتی شرکت سوز از آنجا رفته است شهر رو به ویرانی است و آنورلیانو درست مثل یک آدم بزرگ، عاقل برعکس آن را گفت. عقیده او، برعکس عقیده هموس، این بود که تا وقتی شرکت سوز آنجا را به هم نرسخته بود و منحرف نکرده بود و شیرماش را اسکیه بود، ما کولندو محلی سعادتمند و رو بهتری بود. شرکت سوز، باران را برای به تأخیر انداختن و غنیمتی خود نسبت به کارگران بهانه قرار داده بود. طوری صحبت می کرد که به نظر فرناندا چنین رسید که نمایش مضحکی است از جرو بحث حضرت مسیح با دکترها. پسر بهیچ با شرحی مفصل و قانع کننده توضیح داد که چگونه ارتش بیش از سه هزار کارگر را در ایستگاه به مسلسل بسته بود و چگونه اجساد را بار قطار دوست و آگهی کرده بود تا به دریا بریزند. فرناندا که مثل اکثر مردم این حقیقت رسمی را که هیچ انتقادی رخ نداده است، پذیرفته بود، از تصور اینکه پسر بهیچ دارد تمايلات آناویشتی سر هنگ آنورلیانویونتها را به اثر می برد سخت عصبانی شد و به او دستور داد غنه شود. آنورلیانوی دوم، برعکس، در گشته های پسر بهیچ روایت برادر دولوی خود را باز شناخت. گرچه در آن موقع همه خوزه آرکادیوی دوم را دیوانه می پنداشتند در حقیقت او عاقلترین فرد آن خانه بود، به آنورلیانوی کوچک خواندن و نوشتن آموخت و به او یاد داد که چگونه نوشتن

های روی پوست را بپولند. چنان تعبیر شخصی خود را نسبت به تاثیر شرکت موز در سرلشت ماکولندو به او تلقین کرد که سالها بعد، وقتی آتورلیانو با به دنیای خارج از خانه گذاشت، همه تصور می کردند که عذابان می گوید چون گفته هایش ازین و ریشه برخلاف چیزهایی بود که تاریخنوسان اختراع کرده بودند و در کتب دوسی گنجینه بودند. در آن اتاق کوچک دور افتاده که نه باد گرم به آن داخل می شد و نه گرد و غبار و گرما، آن دو نفر، هر دو پیر مردی را می دیدند که پشت به پنجره کرده بود و کلامی شبیه بالهای کلاغ به سر داشت و از جهالی که سالها قبل از تولد هر دوی آنها وجود داشت، صحبت می کرد. هر دو کشف کردند که در آن دنیا، همیشه ماه مارس و همیشه روز در شنبه است و الوقت متوجه شد که خوزه آرکادیو دوم برخلاف عقیده خنوادگی دیوانه نیست بلکه تنها کسی است که به اندازه کافی عقل و دانش دارد تا بنهد که حتی زمان نیز دچار اشتباه می شود و در نتیجه می تواند لحظه ای را در یک اتاق، تا ابد بر جای نگاه دارد. به علاوه خوزه آرکادیو دوم سوز شده بود حروف و سز مکاتیب را دسته بندی کند. مطمئن بود که آن حروف با الفبای چهل و هفت تا پنجادو سه حرفی مطابقت می کنند که وقتی جدا جدا هستند خرچنگ نورالحمده ولی در دستخط دقیق ملکبادی به صورت وختهایی هستند که برای خشک شدن از طناب فلزی آویزان شده باشند. آتورلیانو به خاطرش رسید که نوحه ای مشابه آن را در دایرةالمعارف انگلیسی دیده است. آن را به اتاق آورد تا با نوحه خوزه آرکادیو دوم مقایسه کند. هر دو نوشته، در حقیقت عین هم بودند.

آتورلیانو دوم، در دوره ای که به فکرش خطور کرده بود لاتاری را با محاسن ترتیب بدهد، از خواب می پرید و حس می کرد گلویش گرفته است. دوست مثل اینکه بنفش گلویش را بشمارد. پترا کوتس آن را هم به پای خرابی اوضاع گذاشت. پیش از یک سال هر روز صبح به گلوی او عمل می آمد و شربت سینه به خوردش داد. وقتی گلویش چنان گرفت که دیگر بسطی نمی توانست نفس بکشد، به نزد پیلارترنرا رفت تا شاید او برای معالجه گلویش، علفهای طبی بپاشد. مادر بزرگ شکست ناپذیر او که با اداره کردن یک ناحیه خانه کوچک غیر قانونی، بهمد سالگی وسیده بود، به معالجات خرافاتی اکتفا نکرد و خواست با قاشق برق مشورت کند. سر باز قلب را دید که گلویش توسط بی بی پینکه زخمی شده است. به این نتیجه رسید که فرناندا با استفاده از طریقه قدیمی موزن فرو کردن به معکس، سعی می کند او را نزد خود به خانه برگرداند ولی از آنجایی که در آن جادو مهارت کافی ندارد باعث شده است که در گلوئی او شعله ای به وجود

باید. چون آنورلیانوی دوم بجز عکس عروسی خود، عکس دیگری نداشت و تمام کپیه‌های آن هم در آلبوم خانوادگی سر جای خود بود، وقتی زلش متوجه نبود تمام خانه را در جستجوی آن زهر و کرد و عالیت دوته گنجه شش تایی از لاستیکها را در جیبهای اصلی خود یافت. به خیال اینکه آن حلقه‌های نریم رنگ لاستیکی ابزار جادوگری است، یکی از آنها را در جیب گذاشت تا به پیلارو ترلرا نشان دهد ولی او نتوانست چیزی از آنها سر در بیاورد و به هر حال چون به نظرش چیزهای مشکوکی رسید همه آنها را در آتشی که در حیاط درست کرد، سوزاند. جهت باطل کردن جادوی احتمالی ترلرلدا، به آنورلیانوی دوم پیشنهاد کرد که یک مرغ کرج را بپس کند و زنده و زنده زهر درخت بلوط چال کند و او این عمل را با چنان خلوص نیتی انجام داد که وقتی روی خاک را با برگهای خشک پوشاند حس کرد بهتر نفس می کشد. ترلرلدا، از جالب خود، لاپدید شدن لاستیکها را به حساب انتقام پزشکان نمرتی گذاشت و در زهر پیراهن خود، از داخل یک جیب دوخت و لاستیکهای جدیدی را که پسرش برایش فرستاد در آنها نگاه داشت.

شش ماه پس از چال کردن مرغ، نیمه‌قصر، آنورلیانوی دوم با یک حلقه سر نه از خواب بیدار و حس کرد که در گلویش چیزی مثل پنجه‌های یک خرچنگ دارد. خفهاش می‌کنند. آه وقت بود که بپزد. هر قدر لاستیک جادویی از بین ببرد و هر قدر مرغ زنده جهت باطل کردن جادو چال کند، تنها حقیقت تلخ و غمگین این است که دارد می‌میرد. این را به کسی نگفت. از ترس اینکه بمیرد و نتواند کارالتا اوسولا را به پرو کسل فرستد بیش از همیشه مشغول کار شد و به جای یک لاتاری، هفتای سه لاتاری ترتیب داد. او را می‌دیدند که صبح صبح در شهر راه افتاده است و حتی در سحله‌های دور افتاده و نظیر سی دارد بلیط لاتاری بر رفته. نگارانی او فقط برای کسی که بداند بزرگی خواهد مرده نابل لهم بود. اعلام کرد که: «لاتاری پروردگار شمال است. فرصت را از دست ندهید چون فقط هر صد سال یکبار، صومسفره به خود فشار می‌آورد تا خوشحال و سر حال به نظر برسد ولی رنگپریده بود و عرقی که از چهره‌اش نری می‌ریخته حکایت از مرگ می‌کرد. گاهی راه خود را گم می‌کرد و به زمینهای کشت نشده می‌رفت تا کسی او را نیابد. آجاء، لفظی می‌لشت تا از دست خرچنگهایی که داشتند از داخل گلو خفهاش می‌گرفتند استراحتی نداشت. نیمه شب هنوز در سحله فاشه‌ها بود و سی می‌کرد با چسالات مهربانه زلهای تنهایی را که کنار کراسالرها حق می‌گرفته می‌کردند تسلی خاطر دهد و آنها را

به عویش هائس بودن خودشان متقاعد کنند. بلیطها را به آنها نشان می‌داد و می‌گفت: «این شماره چهار ماه است که در نمی‌آید، فرصت را از دست ندهید. زندگی خیلی کوتاهتر از آن است که تصور می‌کنید.» حالت همه امتراسی را که برایش قابل بودند از دست دادند و در ماههای آخر عمرش دیگر مثل همیشه او را دون آتورلیانو صدا نمی‌کردند و با پرده‌های آکای پرده‌نگار متعالی می‌نامیدند. رفته رفته صدای خود را از دست می‌داد، بطوری که حالت صدایش شبیه پارس کردن سگه شد. ولی باز هم استقامت می‌کرد تا از امید که مردم را به میلاد پترا کوتس می‌کشاند چیزی کاسته نشود. به هر حال، همچنانکه رفته رفته صدا در گلویش غرق می‌شد و متوجه می‌شد که دیگر تحمل ندارد، می‌فهمید که با پول حراج عویش و بزغاله نیست که می‌تواند دخترش را به بروکسل بفرستد. آنگاه به این فکر افتاد که دست به حراج بزرگ زمینهای سیل زده بزند تا کسانی که ثروت کافی دارند بتوانند آنها را آباد کنند. این نقشه چنان با عظمت بود که خود شهردار، شخصاً با والیهای آنرا اعلام کرد و شرکت‌هایی جهت خرید بلیط به قیمت دانه‌ای صد بزو تشکیل شد و تمام بلیطها در عرض کمتر از یک هفته به فروش رفت. شب حراج، برندگان، شب نشینی با شکوهی ترتیب دادند که فقط با جشنهای زمان شرکت موز برابری می‌کرد. آتورلیانوی دوم برای آخرین بار آهنگهای فرانسوی شده فرانسیسکوی مرد را با آکوردئون خود نواخت ولی دیگر نتوانست آواز بخواند.

دو ماه بعد آمارانتا اوسولا به بروکسل رفت. آتورلیانوی دوم نه تنها پول حراج بلکه پولی را هم که توانسته بود در طی ماههای گذشته پس‌انداز کند، به اضافه وجه انتقالی که از فروش پیالولا و کلاهن و سایر اجناس شکسته به دست آورده بود، همه را به او داد. فرانتا تا لحظه آخر با آن سفر مخالف بود و از تصور اینکه بروکسل آنقدر به یار پس‌انداز نزدیک است وحشت داشت، ولی پدر روحانی آنخل خیالش را راحت کرد؛ به او نشانی یک پانسیون برای دختران جوان کاتولیک را داد که توسط راهبه‌ها اداره می‌شد و آمارانتا اوسولا قول داد که تا پایان دوره تحصیل خود در آنجا زندگی کند. علاوه بر این، کشیش موفق شد او را تحت نظر گروهی کشیش فرانسیسکن که به شهر تولدو می‌رفتند به سفر بفرستد. امیدوار بودند در آنجا کسانی مورد اطمینانی پیدا کنند تا همراه او به بلژیک بفرستند. چونانکه برای حل کردن این مسائل نامه‌برایی می‌شد آتورلیانوی دوم با کمک پترا کوتس، اثاثیه آمارانتا اوسولا را آماده می‌کرد. شی که اثاثیه او را در یکی از صندوقهای جهیزه فرانتا می‌گذاشتند، همه

چیز چنان بدقت در صندوق گذاشته شد که دختر از حفظ بود که لباس و کفش و احتیهای محمل که باید در موقع عبور از اتیالوس اطلس بیوشد در کجای صندوق است و پالتوی سرمه‌ای رنگ دگمه نازی و کفشهای چرمی که باید وقتی از کشتی پیاده خود پوشیده در کجاست می‌دانست باید چگونه سوار کشتی بشود که در آب نیفتد می‌دانست که باید به هیچ عنوان لحظه‌ای از کشتیها جدا نشود و لطف برای صرف غذا از کابین خود بیرون بیاید و به هیچ عنوان نباید در طول سفر به سؤالات مردم بیگانه، چه مؤنث و چه مذکر، جواب بدهد. یک شیشه قطره برای دفع دل به هم خوردگی همراه داشت و یک دفترچه دعا که کشیش آنبل با دستخط خود شش دعای ضد طوفان در آن نوشته بود فرناندا برایش یک کمر بند پارچه‌ای دوخت که پول خود را در آن بگذارد، کمر بندی که حتی موقع خواب نیز نمی‌بایستی از کمر باز کند سعی کرد لکن طلا را که با آمک بسته بود و با انکل ضد عفونی کرده بود به او بدهد ولی آراتا ابروسلا از ترس اینکه مبادا همکلاسیهایش او را مسخره کنند آن را قبول نکرد. چند ماه بعد آتورلیاوری دوم، در لحظه مرگه او را همانطور به خاطر می‌آورد که برای آخرین بار دیده بود. موقعی که با تلاشی ناموفق، سعی داشت با نجره کوبه کتف صوبه دوم قطار را بزور پایش بکشد تا به آخرین سارهای فرناندا گوش کند. پیراهن ابریشی سورتی رنگی به تن داشت و یک دسته گل بنفشه مصنوعی به شکل چپ خود زده بود. کفشهای چرمی پاشنه کوتاه و سنگکدار به پا داشت و جورابهای ساتن که با کش به زور زانو می‌سید. جثه کوچک و گیسوانی که روی شانه ریخته بود و چشمان با هوش، همه به او رسول در همان سن، شباهت داشت و وقتی خدا حافظی کرده بدون اینکه لبخندی برزد با انگشتی بریزد، باز به خدمت روحی او رسول شبیه بود. همانطور که قطار سرعت می‌گرفت آتورلیاوری دوم با زری فرناندا را گرفته بود تا زمین بخورد و لطف توالت دستش را به طرف دخترش که با نوک انگشتان برایش بوسه‌های فرماده بود تکان دهد. آن دو، زیر آفتاب سوزان به حرکت بر جای ماندند و همانطور به قطار که رفته رفته با نقطه سیاه رنگ ثابت افق مخلوط می‌شد نگاه می‌کردند. برای اولین بار پس از عروسی خود، زیر بازوی یکدیگر را گرفتند.

روز نهم ماه اوت که هنوز اولین ناله از بروکسل نرسیده بود عروسه - آوکادیوی دوم داشت در اتاق ملکیداس با آتورلیاوری صحبت می‌کرد که یکمرتبه بدون اینکه به موضوع صحبت ربطی داشته باشد گفت: «هرگز فراموش نکن که پیش از سه هزار نفر بودند و آنها را به دنیا ریختند.» آنوقت به روی نوشته‌های دوستی ملکیداس التاد و با چشمان باز مرد. درست در همان لحظه در بستر

فرناندا، برادر دوقلویش از شکبه طولانی خرچنگهای ملزی که گلویش را از هم می‌دریختند خلاص شد. یک هفته قبل، بدون اینکه دیگر مدایی از گلوش خارج شود و بتواند نفس بکشد در حالیکه از لاغری پوست و استخوان شده بود، پاهمداانهای سرگردان و آکوردئون ولگردش به خانه خود برگشته بود تا به وعده خود که مرگ دو کنار همسرش بود وفا کرده باشد. پترا کوتس در جمع کردن الائیه‌اش به او کمک کرد. بدون اینکه نظریاتی که برهزد از او خدا - حافظی کرد ولی فراموش کرد کفشهایی را که می‌خواست در تابوت به پا کند به او بدهد، از این رو وقتی از مرگ او با خبر شد، لباس سیاه پوشید و کفشها را در روزنامه‌ای پدید و از فرناندا اجازه خواست تا جسد او را ببیند، ولی فرناندا او را به خانه راه نداد.

پترا کوتس التماس کنان گفت: خودتان را جای من بگذارید و ببینید چقدر او را دوست داشته‌ام که اینهمه سخت‌و‌خواری را تحمل کردم. فرناندا گفت: «مешوقه‌ها شایسته هر نوع حقارتی هستند. منتظر بمانید تا یکی دیگر از فلسفهای و شمارگان ببرد و کفشها را به پای او بگذارد. مانتسونیاد لایبدا برای اینکه به قول خود وفا کرده باشد گلوی خوزه - آرکادهوی دوم را با چاقوی آشپزخانه برید تا مطمئن شود که او را زنده رفته دفن نمی‌کنند. دو جسد را در دو تابوت بکف شکل گذاشتند و آنوقت همه متوجه شدند که دو قلوها، همانطور که در طفولیت بکف شکل بودند، در مرگ نیز عین هم شده‌اند. دوستان قلمی زبان خوش‌گذرانی آنورلیلوی دوم تاج کلی روی تابوت او گذاشتند که روی دیوان بلفش آن نوشته شده بود: گاوها، از هم جدا شوند که زندگی خیلی کوتاه است. فرناندا چنان از این احوالت عصبانی شد که تاج گل را در سطل خاکریزه انداخت. در طولی ساعت آخره ستیهای لگینی که تابوتها را از خانه خارج کردند، تابوتها را با هم عوض گرفتند و هر یک را در قبر دیگری دفن کردند.

آتورلیانو تا مدتها از اتاق ملکیداس خارج نشد. انسانه‌های زیبای کتابهای کهنه، ترکیب مطالعات هرمان¹ اقلیدس، یادداشت‌های مربوط به علم شیطان‌شناسی، راهنمای جبرافلاسه، فردن نوستراداموس و تعینات او درباره طاعون، همه را چنان عواله که از حفظ شد بطوریکه وقتی به سن بلوغ رسید از زمان خود چیزی نمی‌دانست و در عوض معلومات مردم قرون وسطی را کسب کرده بود. در هر ساعتی که سانتسولیدالا پیداد وارد اتاق می‌شد او را حرق در مطالعه می‌یافت. سوبندم برایش یک قوری تهوه بدون شکر و سوغ نامار یک بشقاب برنج با سوز سرخ شده می‌برد، و این تنها چیزی بود که پس از مرگ آتورلیانو دوم در خانه می‌خورند. سواظ او بود و سوهای سرش را اصلاح می‌کرد، رشکهای سرش را می‌گرفت، و از ملدولهای فرسوش شده لباسهای اندازه او را بیرون می‌کشید و هنگامی که بالای لبش تمسیلی سابه انداخت، تیغ ریشتراشی سرهنگ آتورلیانو بوئندیا و کاسه کوچکی را که در آن آب گرم می‌ریخت برای او برد. هیچیک از فرزندان سرهنگ، حتی آتورلیانو خوزه، به اندازه آن بچه حرامزاده به او شباهت نداشتند، بخصوص گونه‌های برجسته و خطوط واضح و ناهمباز لبهایش. درست مثل زبانی که آتورلیانو دوم در آن اتاق مطالعه می‌کرد و فرسولا لکر می‌کرد او با خودش حرف می‌زد. سانتسولیدالا پیداد نیز خیال می‌کرد آتورلیانو دارد با خودش حرف می‌زند. ولی او در واقع به ملکیداس حرف می‌زد. چندی پس از مرگ دونلوها، در نیسروزی سوزان، در زمینه نور پنجره پیرسرد خشکین را که کلاهی با بال کلاغ به سر داشت هفتاد خطره سبسی دید که از دستها قبل از آنکه به دیوار بیاید، در سفرش وجود داشت. آتورلیانو طبقه‌بندی انبای مکاتیب را به پایان رسانده بود و از این‌رو وقتی ملکیداس از او پرسید که آیا کشف کرده است که آن مکاتیب به چه زبانی نوشته شده‌اند او در جواب تردید نکرد و گفت: «سانسکریت»

ملکیاس بدو گفت که لشکر بازگشتن به آن اتاق خیلی محدود است ولی اکنون دیگر می‌تواند با خیال راحت به سوی سیزم‌زاده‌های آخرین مرگ خود برود چون آنورلیانو فرصت خواهد داشت تا در سالهایی که به یکصد سالگی می‌رسد بماند بود، نه سالسکریت بیاموزد و بتواند از سکانتیپ را کشف کند. خود او به آنورلیانو نشانی داد که در کوچه پاریکی که به رودخانه منتهی می‌شود، در همان خیابانی که در زمان شرکت سوز در آن خواب تعبیر می‌کردند، خانلی اسپالیونی یک مغازه کتابفروشی دارد که در آن کتاب دستور زبان سالسکریت یافت می‌شود و اگر او برای خرید آن عجله نکند تا شش سال دیگر سورهقه کتاب را خواهد خورد. سانتاسولیداد لایداد برای اولین بار در هوش، سولمی که آنورلیانو از او تقاضا کرد کتابی را که دو انتهای راست طبقه دوم کتابخانه مغازه بین کتاب *Gerusalemme Liberata* و اشعار «پلاتون» جای دارد برایش بیارود، حتی از خود نشان داد، حتی تعجب از آنجا که خودش سواد نداشته دستورها را حفظ کرد و پول لازم را هم با فروش یکی از حننه‌های طلایی که دو کارگاه بود، به دست آورد. پس از آن شبی که سربازها خانه را زبرد کرده بودند، تنها او و آنورلیانو جای ساهیه‌های طلایی را می‌دانستند. همچنین ملاقاتهای ملکیاس رفته‌رفته کم می‌شد و خودش در نور درخشان لیروز دورتر و محوتر می‌گردید، آنورلیانو در لوبختن زبان سالسکریت پیش می‌رفت. آخرین باری که آنورلیانو وجود او را حس کرد، تبدیل به سوجوی نامرئی شده بود که زمزمه کنان می‌گفت: من در سولمل سنگاپور از تب مردم از آن پس، اتاق دستخوش گرد و غبار، حرارت سورهقه، دیده و سورهقه‌های سرخ رنگه شد که چیزی نمانده بود علم و دانش کتابها و سکانتیپ را بهشتی غاله تبدیل کنند.

دو خانه کپیبرد غلام وجود نامرئی فردای روز مرگ آنورلیانو دوم، یکی از دوستی که تلج گل را با آن نوشته می‌ادبانه آورده بودند پیشنهاد کرد مبانی را که به آنورلیانو دوم به‌کار بود به‌فرمانده به‌دست از آن پس، هر هفته روزهای چهارشنبه، پسر به‌دای یک سبد آذوقه به‌خانه می‌آورد که برای یک هفته کافی بود. هیچکس هرگز نفهمید که آن آذوقه را پترا کوتس به‌آنجا می‌فرستد زیرا فکر می‌کند که یک مدله معلم، طریق مناسبی است برای تلاقی تحقیر کسی که او را تحقیر می‌کرده است. به هر حال، کینه او پس زودتر از آنچه خودش انتظار داشت از دلش بیرون رفت و از آن پس آذوقه را از روی

فرود و عاقبت از روی دلسوزی به آنجا می فرستاد. چندین بار وقتی دیگر برایش حیوانی بانی نموده بود تا به لاتاری بگذارد و مردم دیگر علاقه ای نسبت به حراج و لاتاری نشان ندادند، خودش گرسنگی را تحمل کرد تا فرناندا بتواند غذا داشته باشد و این مسؤولیت را تا روزی که مراسم تشییع جنازه فرناندا را دیده اندام داد.

کاسته شدن از ساکنین خانه برای سالن سوئیادلا پیداد استراحتی بود که پس از نهم قرن واقعی کار کردن، استحقاقش را داشت. هرگز کسی نشنیده بود که آن زن جدی و شکست ناپذیر از چیزی شکوه کند، زنی که لاله آسمانی رسیده پس خوشگله و وفادار مرموز خوزمار کادروی دوم را در آن خانواده کاشته بود، زنی که تمام عمرش را در سکوت و تنهایی وقف بزرگ کردن چند بچه ای کرده بود که دیگر حتی به خاطر نمی آورد فرزندانش هستند یا نوه هایش و چنان از آنورلیانو سواظیت می کرد که گویی خودش او را زاینده است و حتی نمی دانست که چقدر او است. قط در چنان خاله ای می شد نهید که او همیشه روی تشکی که در البار می انداخت بین سروصدای شبانه سوتها، می خوابیده است و هرگز برای کسی تعریف نکرده بود که یک شب حس کرده بود یک نفر دارد در تار و پود نگاه می کند و از خواب پریده بود و متوجه شده بود که یک سار می دارد روی شکمش می خزد. می دانست که اگر این را به اوردسولا بگوید، اوردسولا او را در رختخواب خودش می خواباند، ولی زمانی بود که هیچکس متوجه هیچ چیز نمی شد مگر اینکه آن را در ابوال به صدای بلند اعلام می کردند، چون با سروصدای و شلوغی اجاق آشپزخانه و حوادث پیشینی نشده جنگ و بزرگ کردن بچه ها، دیگر وقتی بانی نمی ماند تا بتوان به راحتی و خوشی دیگران فکر کرد. پترا کوتس، که هرگز او را ندیده بود، تنها کسی بود که او را به خاطر می آورد. سواظیت بود که او حتماً یک حفت کفش مناسب برای بیرون از خانه داشته باشد و همیشه لباسش مرتب باشد، حتی سواظی که او و آنورلیانوی دوم برای پول در آوردن، خودشان را با لاتاری هلاک می کردند. فرناندا ابتدا که به خانه آمده بود تصور می کرد آن زن یک ستغلم اهلی است و گریه چندین بار شنیده بود که آن زن، مادر شوهر است ولی به یاد داشتن این موضوع برایش شکلتر بود تا فراموش کردنش. ظاهراً سالن سوئیادلا پیداد از آن وضع خستگی احساس ناراحتی نمی کرد و برعکس، چنین به نظر می رسید که هر چه بیشتر کار می کند، راضی تر است. لعظهای آرام نمی نشست و بدون اینکه شکوای بکند آن خانه بزرگ را تسبیح و مرتب نگاه می داشت. خانه ای که او از جوانی در آن زندگی کرده بود و در زمان شرکت سوز

بیشتر به سر از خانه بیاحت داشت ولی با مرگه اورسولا، عوفی غرق بشری
سانتسولیدادلا پیداد و ظرفیت خارق العاده اش رو به بستنی رفت، نه به خاطر اینکه
بیر و غرسوده شده بود بلکه به این خاطر که خانه، در عرض یک روز یکبار از
شدت ببری و کهنگی غرق ریخت؛ خزه نرمی دیوارها را پوشاند و علفهای هرزه
پس از آنکه سرتاسر حیاط را در خود گرفت از میان سیلن کف ایوان پیش رفت
و آن را ساختند شیشه ترکانه و از میان ترکها میان گلهای زرد رنگی رویید
که اورسولا مد سال قبل در لیوان دندان ماریه ملکیداس یافته بود. سانتسولیداد
دلا پیداد که دیگر نه وقت و نه وسیله مبارزه با طبیعت را داشت تمام روز از
اتاق خوابها ماسولکه بیرون می ریخت و شب هنگام بار دیگر آنها را از
ماسولکه بود. یک روز صبح چشمش به سورچه های سرخ رنگ افتاد که از باغچه
گرفته بودند و از دیواره ایوان که گلهای بگونیاش رنگ خاک به خود گرفته
بودند بالا آمد بودند و به قلب خانه ریخته بودند. ابتدا سی کرد با جبارو
آنها را بکشد و بعد با حشره کش و عاقبت با قلیا به میان آنها افتاد ولی فردای
آن روز سورچه ها بیرون رفتند و سبزه های سر جای خود نشو و نما یافت بودند. فرناندا
که در نامه نگاری به پسر خود خرق شده بود متوجه ویرانگی مداوم و پیر حمله
خانه نمی شد. سانتسولیدادلا پیداد مبارزه خود را به تنهایی ادامه می داد. با رشد
علفها سی جنگید تا نگذاورد به آجر خانه برسد. از گوشه های دیوارها شست و شستار
عنکبوت می کشد اما در عرض چند ساعت بار دیگر تنیده می شدند. لاله های
سوریه را خراب کرد ولی وقتی متوجه شد که حتی اتاق ملکیداس، با اینکه
روزی سه بار آنها را جبارو و گردگیری می کرد، سبزه های بیرون آنها را
براز تا عنکبوت و گرد و خاک شده است و با وجود تمیز کردن دیوارها و لاله ها
ویرانگی و حالت نزاری تهدید می شود که تنها سر هنگ آتورلیانو بودند و
امر جوان این را بشنید کرد و بودند، فهمید که در مبارزه خود شکست خورده
است. آنوقت ایمن کهنه روزهای یکشنبه اش را به تن کرد و یک جفت از
کنشهای اورسولا و یک جفت جوراب لیریشی که از لباسات او رسولا گرفته بود
پوشید و با دوسه دست پیراهنی که برایش پالی مالد بود پتوهای دوست کرد.
به آتورلیانو گفت: من تسلیم شدم. استخوانهای بیچاره من دیگر تحمل
این خانه را ندارند.

آتورلیانو از او پرسید که به کجا خواهد رفت و او حرکت نشد و می
کرد، گویی می خواست بگوید که خودش هم از سبزه ها بیزار است. اما برای
اینکه دقیقتر باشد گفت خیال دارد برود و سبزه های آخر عمرش را با دختر صربی
که در رهو آنها زندگی می کند بکشد. حرفش چندان قانع کننده نبود. پس از

سرگ رفتندش با هیچ کس در دیوارها تناسی انداخت و هرگز تنهایی و بیفلسی در حالت نکرده بود و در باره الوام خود هرگز حرفی نزنده بود. او فقط میخواست با آنچه دارد از اینجا برود، اما آنورلیانو چهاردهساعتی طلایی و یکمیز و بیستوپنج سنتاویو به او داد و از پنجره اتاق او را دید که بچه به زیر پل از حیاط میگشت و پایش را روی زمین می کشید و بدش در زیر سنگیلی سانهایی عمر خم گشته بود. او را دید که وقتی نزد خانه خارج شد دستش را از میان در داخل کرد تا مطمئن شود که چفت در سر جایش افتاده است. دیگر هرگز خبری از او نشد.

فرناندا وقتی از قرار او مطلع شد یکمیز روز تمام صندوقها و گنجینه ها و کتوها را به وسواس واری کرد تا مطمئن شود که سانتاسونیادلا پیداد چیزی از اینجا ندرزده است. وقتی داشت برای اولین بار در محرش آتش روشن می کرد، دستش سوخت و از آنورلیانو تقاضا کرد که لطفاً به او یاد بدهد که چطور تهر دوست می کنند. با گذشت زمان، آنورلیانو به طور آشپزخانه رسیدگی می کرد. فرناندا وقتی بیدار می شد صبحانه را آماده می یافت و بعد، فقط سونی از اتاقش خارج می شد که برود و غذایی را که آنورلیانو برایش روی اجاق گذاشته بود تا گرم بماند بردارد. آنوقت بشقابش را سر میز می آورد تا غذا را روی روی میز کتان هلندی و بین شمعها بگذارد. یکمیزها سر میز می نشست و به پانزده صندلی خالی دور تا دور میز نگاه می کرد. حتی در آن وضع نیز آنورلیانو و فرناندا یکدیگر را در تنهایی خود هم ریک نکردند و هر یک جداگانه و در تنهایی خود به زندگی ادامه دادند و هر کس اتاق خودش را تمیز می کرد. تارمکتبوتها، بوته های گل سرخ را در خود خفه می کرد و تیرهای سقف را بفروش می ساخت و دیوارها را می پوشاند. در آن زمان بود که فرناندا متوجه شد که خانه رفته رفته از صبح پر می شود؛ دوست مثل این بود که همه چیز، به خصوص تشیاء نابل مصر لرزان، به خود بخود جاعوض می کنند. سنتها عقب میجی که مطمئن بود روی تخت خواب گذاشته است می گشت و پس از آنکه هم صفا را زیر و رو می کرد قیچی را روی طاقچه آشپزخانه می یافت، در حالی که چهار روز بود به آشپزخانه با نگذاشته بود. ناگهان در کتو سرریس کار دو چنگال، حتی یکمیز چنگال هم پیدا نمی شد؛ دو عوض شش چنگال روی میز و سه چنگال در ظرفشویی بیفلسی کرد. وقتی می نشست تا لاسه بنویسد، جابهجا شدن تشیاء دیواره کنایمتر می شد؛ دولت مرکب که او درست داشت خود می گذاشت درست چه ظاهر می شد و کمالی آب خشک کن لایه می شد، و او دو روز بعد آن را زیر لایه شش می یافت. کاغذهایی که برای خورماز کادو می نوشت با کاغذهایی

که برای آماراتنا ارسولا نوشته بود مخلوط می شد و او مدام می ترسید که
مبادا نامه ها را در پاکتهایی عوضی بگذارد و چند مرتبه هم همین کار را کرد.
بکیار قلمش را گم کرد و پالزده روز بعد پستی که آن را در کیف خود یافته
بود و بدلیل یافتن صاحبش خانه به خانه گشته بود، قلم را به او باز گرداند.
فرناندا به خیال اینکه این حوادث نیز مانند مفقود شدن لاستیکها تقصیر پزشکان
لامرئی است، نامه ای پر از التماس و درخواست نوشت تا دست از سر او بردارند
ولی برای انجام کاری مجبور شد نامه را نیمه کاره بگذارد و وقتی بدلائق باز
گشت، نه تنها نامه ای را که آغاز کرده بود پیدا نکرد بلکه حتی منظور خود را
هم از نوشتن نامه فراموش کرد. مدتی فکر می کرد که هر چه هست زیر سر
آنورلیاوست. پس حرکات او را زیر نظر می گرفت و شیطانی را سر راه می -
گذاشت تا او را در حین جابجا کردن آنها ضایع کند ولی پس از چندی چنین
حاصل کرد که آنورلیا نقطه موعده از اتاق ملکیداس خارج می شود که بنحو
بهانه خاله با ستراح برود و مردی است که بنحو او را مسخره کند.
عاقبت به این نتیجه رسید که همه چیز بستگی به مسخره بازی ارواح دارد و تصمیم
گرفت اشیاء را سر جایی که باید از آنها استفاده شود ثابت نگه دارد. قیچی را با
نخ بلندی به بالای تخت خود و قلم و کاغذ لب خشک کن را به پایه آن بست
و دولت مرکب را با چوب به قسمت راست میزی که معمولاً روش چیز می -
نویست چسباند. مشکل او چیزی نبود که به لسانی و در عرض یکی دو روز حل
بشود. هنوز چند ساعت از بستن نخ به انتهای قیچی نگذشته بود که دهن
بداندازه کافی بلند نیست تا این تواند از قیچی استفاده کند، گوی ارواح نخ را کوتاه
کرده بودند. همین بلا بر سر نخ قلم و حتی بر سر بازوی خود او آمد. پس از آنکه
زمانی دیگر دستش به دولت نمی رسید. آماراتنا ارسولا در بروکسل و لوزان و کادبو
در رم، هیچیک از این بهانه های جزئی مطلع نشدند. فرناندا برای آنها می نوشت
که معذرت می کند. در حقیقت هم همینطور بود چون حس می کرد که دیگر نباید
کاری انجام بدهد. زندگی گوی رفته رفته او را بار دیگر به سوی جهان پدر و
مادرش می کشاند، جایی که هیچکس از مشکلات روزانه زجر نمی کشید چرا
که آنها را بلا در تصورات خود حل کرده بود. آن نامه نگاری بی انتها،
بخصوص از زمانی که سالتسوفیادلا پیداد آنها را ترک کرد، در گذشت زمان را
از او گرفت. فرناندا این عادات را در خود پروراند که تاریخ مراجعت پیشینی
هفته فرزندان را مبدأ قرار دهد و روزها و ماهها و سالها را بر حسب آن حساب
کند. ولی وقتی فرزندان پشت سر هم چندین بار تاریخ بازگشت خود را
به تمویق ادماختند، تا به آنها به هم ریخت و دروغها در هم آمیخت و روزها چنان

شبیبه هم شد که او دیگر گشت زبان را حس نکرد. بهیای آنکه بیطاعت شود، در آن تأخیر احساس لذت عینی می کرد. نگران شد که چرا اکنون که سالها از تعیین تاریخ آخرین مراسم کشیش شدن خود بازگشته است، او هنوز می نویسد که منتظر است تحصیلات خود را در علوم عالی دینی به پایان برساند و علوم سیاسی را شروع کند، زیرا می دانست که بلکه آن ساریچی که به تخت پطرس مقدس منتفی می شود با سنگلاخ چه مشکلاتی متروک شده است. از سوی دیگر، از خبری که ممکن بود برای دیگران بکلی بی عملی باشد، پنهانیت خوشحال شده، پسرش، پاپ اعظم را دیده بود. و وقتی که آمارالتا اورسولا برایش نوشت که امرات عالی اش استیازاتی به او داده که پدرش پیشینی آنرا نکرده بود، و در نتیجه تحصیلاتش بیش از زبان مورد نظر طول خواهد کشید، باز چنین شعنی به او دست داد. سمال و اندی از زمانی که سانتسولیا دلا پیداد کتاب دستور زبان را برای آنورلیانو آورده بود می گفت که او سونی شد اولین صفحه را ترجمه کند، و این اولین گام در جادوی بود که التهاش را کسی نمی توانست پیشینی کنند. ولی ترجمه اسپانیولی آن اصلاً مفهومی نداشت. نسخه اصلی با الفبای رمز نوشته شده بود و آنورلیانو عناصر لازم برای کشف رمز را در اختیار نداشت و لی چون ملکیداس به او گفته بود که در کتاب فروشی فاضل اسپالیولی کتابهایی یافت می شود که برای کشف مضمون سکاتیب به آنها احتیاج پیدا خواهد کرد، تصمیم گرفت با فرناندا صحبت کند و از او اجازه بگیرد و به سراغ کتابها برود. در آنانی که خاک رویه آنرا پلمیده بود و افزایش زیاده مخالفت شکستش داده بود، به دنبال طریق مناسب می گشت تا این تقاضا را از او بکند ولی هنگامی که فرناندا را می دید که غناش را از روی لباق بر می داشت - و این تنها فرستی بود کسی توانست با او صحبت کنند نقشه هایی که در فکر خود طرح کرده بود از دعایش بیرون نمی آمد و صدا در گلویش خفه می شد. برای اولین و آخرین بار جاسوس فرناندا را کرد، به صدای پای او در اتاق خواب گوش می داد، می شنید که به طرف در خانه می رود تا منتظر ورود نامه های فرزندانش بماند و نامه های خود را به دست پستی بدهد. تا شب در وقت به صدای جیرجیر خشک و سشتاقانه قلم او روی کاغذ گوش می داد. سپس صدای بیهوشیدن کلید چراغ برق و صدای آرام دعا خواندن او را در تاریکی می شنید و آنوقت به امید آنکه فردا فرصت مناسب پیش خواهد آمد به خواب می رفت. چنان در گرفتن آن اجازه مصمم بود که یک روز صبح سوماش را که در آن زمان تا روی شانه اش می رسید کوتاه کرد، ریش به هم پیچیداش را تراشید، شلواری تنگ و چسبان و پیراهنی که پاره جداگانه داشت و نمی داشت از چه کسی به او

ارث رسیده است - پوشید و در آشپزخانه منتظر ماند تا فرناندا برای صرفه‌جابه بیاید. به جای زن هر روزی که سر خود را بالا می‌گرفت و حالتی خشن و مستکبر داشت، پیرزنی لوق‌العاده زیبا وارد آشپزخانه شد که خیلی از پوست نازم به‌دوش انداخته بود و یک تاج طلایی کاغذی به‌سر داشت. از حالتش پیدا بود که در تنهایی اشک ریخته است. فرناندا از وقتی آن لباسها را در صندوق آنورلیاوری دوم باز یافته بود اهللب آن مثل پندخوردۀ سلکه را به‌تن می‌کرد. اگر کسی او را در جلو آینه می‌دید که از رفتار سلطان‌مآب خود خوشحال می‌شود، شکه نمی‌کرد که دیوانه شده است. ولی او دیوانه نشده بود بلکه از آن لباس، صرفاً برای یادآوری خاطراتش سود جستۀ بود. اولین باری که آنرا پوشید بی‌اختیار قلبش گرفت و چشماش پر از اشک شد، زیرا در آن لحظه بار دیگر بوی واکس چکمه‌های یک مرد نظامی به‌مشامش خورد که به‌دنبال او رفته بود تا سلکه‌اش کند. رویش از دلتنگی ریلای از دست رفته درخشیدن گرفت. چنان احساس پیری و خستگی کرد و آنقدر خود را از بهترین ساعات عمرش دور داشت که حتی بدترین ساعات عمر را نیز از یاد برد و آنوقت تازه فهمید که دلش تا چه حد برای عطر پوله‌های روی ایوانه، برای بخار گلهای سرخ در محرابه و حتی طبیعت وحشی افراد پیشمار خانه تنگشده است. قلب او که از خاکستر متراکم دوست شده بود و سخت‌ترین شریات کشنده و المیات تلخ روزانه را تحمل کرده بود با اولین یادآوری خاطراتش فرو ریخت. با گذشت سالها، همگین بودن رفته‌رفته در او به‌صورت حادثی دو آمد. در تنهایی خود، بشر شد. با این حال، یک‌روز صبح که وارد آشپزخانه شد و دید پیری جوان را غر و رنگ پریده که چشماش درخششی دیوانه‌کننده داشت، برایش نفع‌جالی نهی می‌پزد. پنجه پویی رنگی لبش را از هم درید. نه تنهایی او اجازه نداد بلکه از آن پس کلیدهای خانم را هم در همان کیفی گذاشت که لاستیک‌های ستمال لشمرا نگه می‌داشت. احتیاط و بهودمای بود زیرا آنورلیاوا اگر می‌خواست می‌توانست براحتی از آنجا فرار کند و بعد هم بدون اینکه دیده شود بر گردد. ولی آن جدایی طولانی، آن عدم اطمینان نسبت به‌دلباه و آن عادت به‌اطاعت، ریشه‌های طغیان را در قلب او خشک‌کنیده بود. پس به‌زلفان خود بازگشت تا سکانیب را ورق بزند و باز ورق بزند و شبها تا دیروقت به‌صدای حق حق گریه فرناندا دو اتاق خوابش، گوش به‌دور یک روز صبح مثل همیشه برای روشن کردن اجاق رفت و روی خاکسترهای خاموش، غذای را پالت که روز قبل برای فرناندا در آنجا گذاشته بود. آنوقت از لای در به‌اتاق خواب او سرک کشید و او را دید که زیباتر از همیشه، با چهره‌ای که تهنیل به‌یکه صورتک عاج شده بود روی تخت دراز

کشیده بود و شغل لایم را به روی خود الداخته بود. چهارپایه پس از آن، هنگامی که خوزمار کادو بازگشت او را همچنان دست نخورده در جای خود یافت. هیچ مردی تا این حد به سادش شباهت نداشت. پیراهنی از پارچه تافته سیاه با پهنه آهاری و گرد پوشیده بود و به جای کراوات، یک رویان نازک ابریشمی مثل فکل بسته بود. حالتی خسار و رنگپریده و متعجب و لبالی ست داشت. موهای سیاه صاف و برافش را که بی شباهت به گیسوان مصنوعی جسمه های قدسین نبود با فرقی راست و کمرنگ در وسط سر باز کرده بود. سایه ریشی از ته تراشیده روی صورت پادالین و شش افتاده بود. دستان و نگیر پدماش رگهای سبز رنگ داشت و انگشتان پاریکش به انگل شبیه بود. به انگشت سیاه دست چپش یک انگشتی طلا با یک لگین دوست عین الھر دیده می شد. وقتی آنورلیانو در خانه را به روی او باز کرد احتیاجی نداشت که طس بزند او کیمت که از راه دور می آید. خانه، از عبور او به روی ادوکتی آغشته شد که وقتی بهه بود اورولا روی سرش می ریخت تا و دپامش را در ظلمت پیدا کند. به نحوی که در کش غیر ممکن بود، حوزه آرکادو پس از آلهمه سال غیبت یک جوجه پاییزی باقی مانده بود، غمگین و تنها. بکرست به اتاق مادرش رفته جایی که آنورلیانو در کوره پدر بزرگ پدر بزرگش، چهارپایه جیوه پنهان کرده بود تا طبق فرمولهای سلکیادس جسد را دست نخورده حفظ کند. خوزمار کادو هیچگونه سوالی نکرد پشالی جسد را بوسید. از جیب داخلی زیر پیراهنی جسد، جایی که هنوز به لاستیک استعمال شده در آن بود، کلبه های گنجه را بیرون کشید. حرکاتش مستقیم و مستطیل بود و با حالت خسار گوشش متابرت داشت. از گنجه جعبه کوچکی با آستر حریر بیرون کشید که روی آن نشان خانواده گی دیده می شد. داخل آن که با چوب سندل معطر شده بود، نامه ای طولانی یافت که فرناندا حقایق بی شماری را که از او پنهان کرده بود، در آن نوشته بود و از قلب خود بیرون ریخته بود. سر پا ایستاد و با ولع و بدون تگرانی نامه را خواند و وقتی به صفحه سوم رسید، مکتی کرد و با نگاهی که گویی برای دومین بار دارد آنورلیانو را می شناسد، او را بر انداز کرد.

با صدایی که مثل تیغ ریش تراشی برنده بود گفت: «پس بجای حرامزاده توهستی.»

حن آنورلیانو پوئندیا هستم.

خوزمار کادو گفت: «برگرد به انالت.»

آنورلیانو رفت و حتی موقعی که صدای عبور هم انگیز و تنهای مراسم تشییع جنازه را شنید، به خاطر کنجکاو از اتاق خود خارج نشد. گاهی اوقات

از آتش خانه خورماز کادپو را می دید که در خانه گردشی می کند و چیزی نمیداند
است که با نفس نفس مضطربالماتی خفته شود. و پس از نیمه شب، همچنان
صدای پای او به گوشش می رسد که در انتهای رویه ویرانی می گردد. تا چندین
ماه صدای او را نشنیده، نه به خاطر اینکه خوزه آرکادپو با او حرف نمی زد بلکه
چون خود او ساکت بود چنین چیزی اتفاق می افتد. بجز سکاتیب، فرصت فکر
کردن به چیز دیگری نداشت. پس از مرگ فرناندا، ماهی طلایی سابق را
برداشت و در جستجوی کتابهای مورد احتیاجش به کتابفروشی لائل اسپانیولی
رفت. در راه توجهش به آنچه دید جلب نشد؛ شاید چون خاطرمای نداشت تا از
دیدن آنها به یادش بیاید. خیابانها و خانه های متروک درست همان بود که
زمانی که حاضر بود جانش را برای دیدن آنها گذاشت در نظر مجسم کرده بود.
اجازهای را که فرناندا از او دریغ داشته بود، خودش به خودش داده بود، آن هم
فقط برای یکسرتبه و با یک مقصد معین و با کمترین وقت لازم. اینچنین،
فاصله یازده بلوک ساختمانی را که خانه را از خیابان یاریکی که در آن خواب
تعبیر می کردند جدا می کرد، بدون توقف پیمود و نفس زنان وارد محل تاریک
و رنگارنگی شد که به سختی جای جنبیدن داشت و بیشتر به یک زباله دالی کتابهای
سستعل شیبه بود تا به یک کتابفروشی. کتابها با بی نظمی، در قفسه های سوزیاله
خورده و گوشه های تاریکبوت گرفته و حتی در جاهایی که می بایستی محل
عبور مشتریان باشد، روی هم ریخته بود. روی سیز درازی که پوشیده از توده های
کتاب و کاغذ بود، صاحب مغازه داشت به تری پر حوصله، با حرفی ارجحالی
زنک و دستخطی غیر محلی، روی منحنی جدا شده از یک دلقچه دیستانی چیز
می نوشت. سر زبانی داشت و موهای قرمزی و رنگش مثل پر طوطی به پیشانی اش
ریخته بود. چشمان آبی رنگش با حرفی و نزدیک به هم بود و از سهره های
مردی حکایت می کرد که گویی تمام کتابهای عالم را خوانده است. شلوار
کوتاه به پا داشت و از عرق خیس شده بود. از نوشتن دست برداشت تا ببیند
چه کسی وارد مغازه شده است. آنورلیانو در میان آن توده به هم ریخته در باز یالین
بلج جلد کتابی که قلبالشان می گشت چهار اشکال شد زیرا کتابها درست در
محلی بود که سکیادس به او نشانی داده بود. بدون اینکه کلمه ای بگوید
کتابها را با ماهی طلایی کوچولو به دست مرد اسپانیولی داد. مرد، کتابها را
ورانداز کرده بلکه چشمالش مثل دو صدف از هم باز شد، شاله بالا انداخت
و با لهجه خاصش گفت: «حتماً دیواله شدای.» و کتابها و ماهی کوچولو
را به دست آنورلیانو داد.

به اسپانیولی گفت: «آنها را با خودت ببر. آخرین کسی که آن کتابها

را خواننده باید لحن کور^۱ باشد، پس سواطلب باش چکار داری می‌کلی. خوزه آرکادیو اتاق خواب سه را تعمیر کرد و داد پرده‌های مخمل و حریر دور تخت خواب سلطانی را ولو و نسوز کردند. حمام‌تروکه را بار دیگر به راه انداخت. حوضچهٔ سیستانی حمام با تشری ضخیم و سیاه‌رنگ پوشیده شده بود. اسهراتوری رو به‌ورانی خود را با لباسهای عجیب و غریب و عطرهای مصنوعی و جواهرات ارزاقیت منحصر به این دو محل کرد. تنها چیزی که به‌نظر می‌رسید او را ناراحت می‌کنند قدسین روی محراب خانوادگی بود. یک روز بعد از ظهر همه آنها را در آتشی که در حیاط پیا کرد سوزاند و خاکستر کرد. صبحها تا نزدیکی ظهر می‌خوابید. وقتی به حمام می‌رفت یک ویدوشلیر نخ‌لنا می‌پوشید که ریش‌چند ازدهای طلایی داشت و سرپایه‌هایی که به پا می‌کرد سنگوله‌های زردرنگ داشت و در حمام، چنان سراسی بجا می‌آورد که به‌خطر دلت و طولانی بودن، پادآور استحسانهای رمدیوس خوشگله بود. قبل از استعمال آب حوضچه را با بودرهای که در سه شیشهٔ سرسبزین همراه می‌برد، معطر می‌کرد. خود را با لیف کدویی نمی‌شست بلکه در آن آبهای معطر غوطه‌ور می‌شد و دو ساعت تمام، گنج از خنکی و خاطرهٔ آمارانتا، در آلبا می‌ماند. چندی پس از بازگشت به‌خانه، لباس تافته‌اش را کنار گذاشت. علاوه بر اینکه برای آن شهر لباس گرمی بود تنها کت و شلوارش هم بود. دو عوض شلوارهای چسبالی به پا می‌کرد که به شلوارهای پتروکریبی در موقع درس و فن شباهت داشت و پیراهن ابریشم طبیعی می‌پوشید که حروف اول اسمش را در محل قلب دستوری کرده بودند. هفته‌ای دوبار لباسهایش را در حوضچهٔ حمام می‌شست و با ویدوشلیر منتظر می‌ماند تا خشک شوند؛ چیز دیگری نداشت پوشد. هرگز در خانه غذا نمی‌خورد. وقتی گرمای بعد از ظهر کمی فروکش می‌کرد، به خیابان می‌رفت و تا دیر وقت شب بر می‌گشت. آنوقت به گشتن منظره‌ها خود در خانه ادامه می‌داد و مثل گریه‌ای نفس نفس می‌زد و به آمارانتا فکر می‌کرد. او و نگاه وحشت‌انگیز قدسین در خانهٔ روشنائی شبانه، دو خاطره‌ای بود که از خانه به خاطر داشت. بارها در گرمای کشندهٔ تابستان رم، در خواب چشم گشوده بود و آمارانتا را دیده بود که با زیرپوشهای توری و دستخوار پیچیده‌اش، از حوضچه‌ای با لبه‌های سرسبزین یا بیرون می‌گذارد؛ تصویر او با دلچسپی تبسید به صورت دلخواه در می‌آمد. بر خلاف آنورلیانو خوزه که می‌کرده بود تصویر آمارانتا را در زدن خوردنهای خونین جنگ غرق کند، او می‌کرد آنرا در حالتی مشوشه‌وار زنده نگاه دارد، همانگونه که سر مادر خود را با دستالهای

بی‌قتهای پاپ شدن گرم کرده بود. نهاد و نه فریادها عیبکدام هرگز متوجه نشدند که سکتایمشان یکدیگر تبادل تصورات است و پس. خوزه آرکانادیوسمعی درود به رم، مدرسه طبلاپ را ترک کرد و همچنان به افسانه اصول دین و حقوق دینی ادامه داد تا از ارثیه هنگفتی که مادرش در نامه‌های عذیبان‌آبیز خود برایش می‌نوشت برخوردار شود. این ارثیه می‌توانست او را از آن بدبختی و نظری که در آلونکی از آلونکهای محله تراستوره* با دو تن از دوستانش در آن شریک بود نجات دهد. وقتی آخرین نامه فریادها را دریافت کرد که با احساس نزدیکی سرگه نوشته شده بود، باقی‌مانده شکوه و عظمت دروغینش را در چشمانی ریخت و در یک کشتی که زائران را مثل سه‌های گوسفند قربانی روی هم ریخته بودند، با غرورن ساکارولی سرد و پلیرکرم‌دار از اقیانوس عبور کرد. قبل از خواندن وسیتله فریادها که چیزی جز شرح مفصل و طولانی بدبختی‌اش نبود، میل واثانه شکسته و عتفه‌های ریخته روی ایوان به‌اون‌ه‌اند‌م‌بود که تا ابد دور از نور الماسگون و هوای منوحوش‌کننده بهار رم در دلی رهایی ناپذیر افتاده است. در پیخوابهای نالی از تنگ‌نفس، همچنان در آن خلطه پرسا به که آشوب پیری اورسولا ترس از جهان را در وجود او دیده بود، می‌گشت و ژولای بدبختی‌اش را اندازه می‌گرفت. اورسولا گوشه‌ای از اتاق خواب را برای او در نظر گرفته بود تا مطمئن شود که او را گم نمی‌کند - و این تنها جایی بود که می‌توانست از دست‌مردگالی که به‌داز غروب آفتاب در خانه رفت‌وآمد می‌کردند در امان باشد. به‌او می‌گفت: «هر کبار بدی بکنی قدیسین خبری را به‌من می‌رسانند» شش‌های آلوده به‌وحشت به‌گی‌اش به‌آن گوشه اتاق منحصر شده بود و در آنجا تا فرا رسیدن وقت خواب در جایی که از ترس خیس عرق بود، در زیر نگاه جاسوسانه چشمان شب‌نمای قدیسین، روی چهار پایهای بی‌حرکت می‌ماند. شکلجه به‌مودهای بود چرا که او از همان زمان از هر چه اطلاعاتی می‌کرد وحشت داشت و آماده بود تا از هر چه در دنیا می‌بیند به‌وحشت یقین و زلای کوچه که خون را ناپاک می‌کردند زلای خانه که به‌ه‌هایی با دم خوک می‌- زاییدند، خروس جلگی که باعث مرگ مرد‌ها می‌شد و ندای وجدان نالی از آن تا آخر هر طول می‌کشید، سلاح‌ها که کافی بود کسی لمس‌شان کند و محکوم به‌یست سال جنگ بشود، شرکتهای ناپایدار که عاقبتش لطف یاس و چنون بود، و خلاصه از همه چیز، از تمام چیزهایی که خداوند در لطف و کرم‌بی- انتهایش آفریده بود و ابلیس آن‌را منحرف ساخته بود. وقتی زهر لشار کابوس‌هایش از خواب بیدار می‌شد، زیبایی نور پنجره و لوازشهای آسارالتا در حوضچه حمام

که بین رانهایش را پرور می‌زد، او را از شر آن وحشت نداشت می‌داد. حتی اروپولا نیز در لور درخشان باغ، آدم دیگری می‌شد، چون در آنجا دیگر از آن چیزهای ترسناک برایش تعریف نمی‌کرد. بلکه دندانهایش را با خاکه زغال می‌سایید تا لبخند درخشان پاپ را داشته باشد و ناخنهایش را می‌گرفت و تمیز می‌کرد تا هنگامی که پاپ برای ژانرانی که از سراسر جهان به رم آمده‌اند دعا می‌خواند، همه از زیبایی دستهایش خرق درحیرت شوند، و او را دوادوکلن خرق می‌کرد تا بدن و لباسهایش بوی عطر پاپ را بدهد. در کاستلگاندولفو^۱ پاپ را روی بالکنی دیده بود که برای زوار لطیف به هفت زن ایراد کرده بود. تنها چیزی که در حقیقت نظر خوزه آرکادیو را جلب کرده، سلیبی و لطافت دستهای پاپ که گویی در دنیا فرو رفته‌اند، و دوشش کور کنند خرقه‌های تابستانی و عطر مخفی ادوکلن او بود.

زردپکه به یک سال پس از بازگشت به خانه، برای اینکه از گرمی نبرد، شمع‌ها و لکن طلا را فروخت اما در لحظه حقیقت معلوم شد که تنها چیز طلایی‌اش قط نشان خانوادگی روی آن بوده است. تنها تفریح خوزمارکادبو این بود که چند پسر بچه از خیابانها جمع کند و به خانه بیاورد تا با او بازی کنند. موقع خواب بعد از ظهر با آنها به خانه می‌آمد و در همان حال که آنها در باغ طلب بازی می‌کردند و در ایوان آواز می‌خواندند و روی میله‌های سالتن سلق می‌زدند، او در بین آنها می‌گشت و به آنها درس خوشرفتاری و ادب می‌داد. در آن زمان دیگر شلوارهای چسبان و پیراهنهای ابرشی نمی‌پوشید بلکه لباسهای عادی را که از سفارته عربها خریده بود به تن می‌کرد. با این حال هنوز حالت خساری و پاپوار خود را حفظ کرده بود. پسر بچه‌ها درست مثل زمان سه و هشتاگردهایش خانه را اشغال کرده بودند. تا دیر وقت شب سروصدای آوازخوانی و رقصهای لالاسکوی آنها شنیده می‌شد. خانه به‌عمودت یکه مدونه بی‌انضباط در آمده بود. آنورلیانو تا وقتی پسر بچه‌ها در اتاق ملکیدس مزاحمتش نشده بودند، اهمیتی به مسئله آنها نداد. بود. یک روز صبح، دو نفر از بچه‌ها به زور در اتاق را باز کردند و از دیدن مرد کثیف و پشالومی که پشت میز کار مشغول کشف رمز مکتب بود، وحشت کردند. جرأت نمی‌کردند داخل اتاق شوند ولی همانطور دور و بر اتاق می‌پنکیدند و از میان شکافها سرشان را داخل می‌کردند و می‌زمه می‌کردند و از پنجره کوچک بالای اتاق جانورهای زنده به‌اتاق پرتاب می‌کردند و یکبار دور و پنجره اتاق را از بیرون می‌پنکوی کردند و یکه نصفه روز طول کشید تا آنورلیانو توانست بزور در

را از داخل باز کنند. بجهه‌ها که از اینکه کسی تنبیه‌شان نمی‌کرد خوشحال بودند، یک روز دیگر، وقتی آنورلیانو در آشپزخانه بود، چهار تا ایشان وارد اتاق شدند تا سکاتیب را تازید کنند ولی همینکه به آن اوراق زرد شده دست زدند نیروی فرشته‌وار اوراق را از زیر بلند کرد و آنقدر آنها را در هوا محلی لگد داشت تا آنورلیانو برگشت و سکاتیب را از دست آنها نجات داد. از آن پس دیگر مزاحم او نشدند.

چهار پسر بچه بزرگتر که با اینکه در سلین بلوغ بودند هنوز شلوار کوتاه به پا می‌کردند، به آراستن خوزه آرکادیو می‌پرداختند. زودتر از سایرین به آنجا می‌آمدند و تمام صبح را به تراشیدن ریش او و مساج دادن او با حوله‌های داغ، و گرفتن و تنبیه کردن ناخنهای دست و پای او می‌گرفتند و سرپاهاش را با اندر کتن مسطری می‌ساختند. چندین بار هم داخل حوضچه حمام شدند تا او را سرپاها مایون بپاشند و او را غوطه‌ور در آب به آسایش خاطر می‌کرد. سپس او را خشک می‌کردند و بدنش را بود می‌زدند و به او لباس می‌پوشاندند. یکی از پسرها که گیوان طلایی مجعد داشت و چشمانش مثل چشمان خرگوش قرمز و شیشه‌ای بود در خانه می‌خواستند. چنان به خوزه آرکادیو بستگی پیدا کرده بود که بی‌آنکه کلمه‌ای بگیرد، در بیخوابیهای ناشی از تنگی نفس او را همراهی می‌کرد و در تاریکی خانه با او می‌گشت. یک شب که در حال نشستن، جایی که اوسولا می‌خواستند، بودند از میان ترکهای چیمان کف اتاق متوجه نور زرد رنگی شدند گویی خورشیدی زیر زمین کف اتاق خواب را بلورین ساخته بود. احتیاجی به چراغ نبود، کالی بود قط تخته‌های شکسته و از روی محلی که همیشه تختخواب اوسولا آن را اشغال کرده بود و درختش نور شدیدتر بود از جای بردارند تا سراب مخفیانه‌ای را که آنورلیانو دوم با آن دیوارهای دیوانه‌وارش خود را برای یافتن آن علاقه کرده بود پیدا کنند. در آنجا سه کیسه یافتند که درشان با سیم سی بسته شده بود. درون کیسه‌ها، هفت هزار و دویست و چهارده سکه طلا پیدا کردند که در تاریکی چون عنبر می‌درخشید.

کشت‌گنج مانند انفجار بود. خوزه آرکادیو به جای اینکه با آن ثروت سرشار بهرم برگردد و به آرزوی خود که در نهایت فقر رسد کرده بود، خانه را به بهشتی سرشار از زینت تبدیل ساخت. پرده‌ها را با پرده‌های مخمل لو هوش کرد و پرده‌های دور تختخواب را عوض کرد و کف و دیوارهای حمام را با کاشی پوشاند و گنجه‌های اتاق ناچار خوری را با سبادهای میوه و گوشت خوک و انواع ترشی پر کرد. البار متروک بار دیگر گشوده شد تا شرابها و لیکورهای واکه خوزه آرکادیو در صندوقهای که اسم خودش روی آنها نوشته شده بود

از ایستگاه وادان به مشافه می آورده در آنجا نگه دارند شیء او و چهار پسر
 بزرگتر ضیاعی برپا کردند که تا صبح ادامه یافت ساعت شش صبح همگی
 سراپا برهنه از اتاق خواب بیرون پریدند و حوضه حمام را خالی کردند و آن را
 با شامپالی پر کردند بعد همه در شامپالی شیرجه رفتند و مانند پرندگان در حال
 پرواز در آن آسمان طلایی بر از حبابهای معطر شناور شدند خوزه آرکادیو در
 انتهای جشن غوطه‌ور در شامپالی به پشت خوابیده بود و با چشمان باز به
 آسارالتا فکر می کرد وقتی بچه‌ها خسته شدند و به اتاق خواب برگشتند و پرده
 ها را ازجا کردند تا خود را خشک کنند و در آن شلوغی به آیینة کریستال خوردند
 و آن را شکستند و در هجوم خوابیدن روی تخت خواب پرده‌های دور تخت خواب
 را پاره کردند خوزه آرکادیو همچنان در تلخی و غم لذت‌های ممنوع خود فرو
 رفته بود هنگامی که از حمام به اتاق برگشت آنها را دید که در اتاق خواب
 خرد شده همه با هم و سراپا برهنه خوابیده‌اند نه به خاطر صمیمیتی که به اتاق دارد
 آوردند بلکه به خاطر نفرت و ترحمی که در علاقه آن جشن نسبت به خود حس می کرد
 دیوانه خشم شد و از ته پیکه صندوق که وسایل شکنجه را در آن گذاشته بود
 پیکه شلاق نه سر برداشت و همچنانکه دیوانه وار نعره می زد بدون ترحم شلاق را
 به میان آنها کشید و از خانه بیرونشان کرد کاری که حتی با پیکه دسته گفتار
 نیز نمی کرد چنان مغلوب شد که حبله آسم گرفت و این حبله چندین روز طول
 کشید دوست مثل این بود که او جان می کند در همین شب عذابش در
 همان حال که چیزی نمانده بود از نفس تنگی خفه شود به اتاق آنورلیانو رفت
 تا از او تقاضا کند که به داروخانه‌ای در آن نزدیکی برود و برای او گردی را
 بخرد که می‌بایستی در چنین مواقعی استنشاق می کرد و اینچنین بود که
 آنورلیانو برای بار دوم از خانه خارج شد و به خیابان رفت پس از پیمودن دو
 خیابان به داروخانه کوچکی رسید که ویتزفیش گرد و خاک گرفته بود و ظرف‌های
 کاشی‌اش بر چسب‌های لاتین داشت و دختری با زیبایی پنهانی ماریهای رودخانه
 نیل دوایی را که خوزه آرکادیو روی تکه کاغذی نوشته بود برایش تهیه کرد
 دومین دیدار شهر متروکه که با لایه‌های زرد رنگ خیابانها بسختی روشن شده
 بوده نتوانست پیش از بار اول کنج‌کاری را در آنورلیانو بیدار کند خوزه
 آرکادیو کم کم فکر می کرد او فرار کرده است که دید نفس زنان و با عجله
 وارد شد پاهایش را که از پس یکجا مانده بود و تکان نداده بود ضعیف و
 خشک شده بود روی زمین می کشید بی اعتنائی‌اش نسبت به جهان چنان بود
 که وقتی چند روز بعد خوزه آرکادیو تولی را که به‌سادر خود داده بود شکست
 و او را آزاد گذاشت تا هر وقت می‌خواهد از خانه خارج شود آنورلیانو جواب

داد: من در خیالان کاری ندارم.

بار دیگر خود را در اتاق حبس کرد. در سکاتیبی که رفته رفته موافق به کشفشان می‌شد خود را غرق کرده، گرچه هنوز معنی آنها را نمی‌فهمید. خوزه آرکادیو برای او، ورته‌های گوشت خوک و سرا می‌برد که در دهانه مری می‌پاشی بر جای می‌گذاشتند. یکی دو بار هم نیوانی از شراب خوب برایش برد. خوزه آرکادیو به سکاتیب چندان علاقه‌ای نشان نمی‌داد و آن را یک وقت گذرانی معنود و سرسوز می‌دانست ولی در عوض توجهش نسبت به دانش نادر و دقایق دلیلی و وصف ناپذیر قوم و خویش‌گوشه‌گیرش جلب شد. متوجه شد که او می‌تواند زبان انگلیسی نوشته را بفهمد و در فاصله کشف رمز اوراق سکاتیب، شش جلد دایرة المعارف را مثل روان از صفحه اول تا آخر خوانده است. دلیل این را که آنورلیانو می‌توانست آهنگان دربارهٔ رم صحبت کند که گویی سالیان دراز در آنجا زندگی کرده است، به حساب خواندن دایرة المعارف گذاشت ولی بزودی متوجه شد که او اطلاعات دیگری نیز از رم دارد که مربوط به دایرة المعارف نمی‌شود؛ مثلاً نیست اجناس، وقتی از او پرسید که این اطلاعات را از کجا بدست آورده است آنورلیانو در جوابش قطع گفت: همه چیز معلوم است. آنورلیانو نیز وقتی از نزدیک به خوزه آرکادیو نگاه می‌کرد، از اینکه می‌دید تا آن حد با تصویری که او از وقتی گشتن او را در خانه می‌دید، برای خود ساخته بود فرق دارد، به سهم خود متعجب شده بود. قادر بود بفهمد و گاهی به خود اجازه دهد که دلش برای گذشته خاله تنگ شود و از حالت محترانهٔ اتاق ملکپادشاه اظهار نگرانی کند. نزدیک شدن دو موجود تنهای هم خون از دوستی غیلی بدور بود، ولی به هر دو اجازه داد تا آن تنهایی غیبی را بهتر تحمل کنند. تنهایی که آنها را، همانطور که از هم جدا می‌کرد، به همدگر پیوند می‌داد. خوزه آرکادیو برای حل بعضی از مشکلات خلقی که او را دیوانه می‌کرد از آنورلیانو کمک می‌گرفت و آنورلیانو بشوئه خود، می‌توانست در ایوان بنشیند و چیز بخواند و نامه‌های آنارکتا اوسولا را که همیشه مروت می‌رسیدند دریافت کند و از حمام، جایی که پس از مراجعت خوزه آرکادیو استفاده‌اش برای او ممنوع شده بود، استفاده کند.

در اولین ساعت صبح یک روز گرم و خفیه‌کننده هر دوی آنها به شنیدن سرو صدای کوچه در، و خشک‌زده از خواب بیدار شدند. پیرمردی سبزه‌رو بود که چشمان دشت سبز و لکش به او حالتی درخشان و روح سائند می‌بخشید و روی پیشانی‌اش علامت سلیمی دیده می‌شد. لباسهای پاره پاره کفشهای از هم در رفته، و کوله‌پشتی کهنه‌ای که اتلافه‌اش را در آن ریخته بود و برشته‌الداخته

بود، قیانه گنما را به او داده بود ولی چنان با وفار بود که معلوم بود با ظاهرش مغایرت دارد. کافی بود فقط به او نگاهی بیندازی تا حتی در تاریکی اتفاق هم معلوم شود آن نیروی پنهانی که به او اجاره زندگی کردن داد غریزه دفاع نبود و چیزی جز عادت به وحشت به شمار نمی آمد. آنورلیانو آسودور بود، تنها پسر سرهنگ آنورلیانو بود که از خانه پسر او، در جستجوی مکتبی در زندگی طولانی و پر خطر سراپا گریزش زنده مانده بود. خودش را معرفی کرد و به آنها التماس کرد تا او را در خانه پناه دهند؛ خانه ای که در شبهای زندگی در حال فراش، به عنوان آخرین نقطه پناه زندگی خود به آن تکر کرده بود. ولی غریزه آرکادپو و آنورلیانو او را به خطر نمی آوردند. به تصور اینکه او ولگردی پیش نیست از خانه بیرونش کردند و به خیابانش التماس کردند. هر دو، از پشت در شامد خاتمه یافتن فاجعه ای بودند که خیلی پیش از آنکه غریزه آرکادپو به سن عقل برسد، آغاز شده بود. دو پاسبان که سالهای سال آنورلیانو آسودور را دنبال کرده بودند و نیکی از جهان را مثل سگ به مدنیانش گشته بودند، از پشت درختان بادام پیاده رو مقابل بیرون پریدند و دو گلوله به او شلیک کردند که دوست به وسط سلیب خاکسترش فرو رفت.

غریزه آرکادپو از وقتی پسر بچه ها را از خانه بیرون کرده بود، منتظر رسیدن خبری از پیکه کشتی اقیانوس پوما بود که قرار بود لیل از کریمس به قصد نابل حرکت کند. این را به آنورلیانو گفته بود و حتی خیال داشت او را وارد شلیک بکند که بتواند خرج زندگی اش را تأمین کند زیرا پس از مرگ فرناندا دیگر پیدهای آذوقه به خانه فرستاده نمی شد. ولی آن آخرین آرزو نیز عملی نشد. صبح روزی از روزهای ماه سپتامبر، غریزه آرکادپو، پس از آنکه قهوه ای را با آنورلیانو در آشپزخانه خورد، داشت استحمام روزانه خود را به پایان می رساند که چهار پسر که از خانه بیرونشان کرده بود از میان کشتی های مقلب حمام به پایین پریدند؛ بدون اینکه به او فرصت دفاع بدهند. همانطور با نیلس به میان حوضچه پریدند و سوغای سرش را چسبیدند و آندروسریش را زیر آب نگاه داشتند تا جابیه های سرکش روی سطح آب جان کند و تمام شد و جسد ساهی مانده اش، ولگیرید و ساکت به عمق آبهای معطر فرو رفت. آنوقت سه کیسه طلا را که فقط خود و قربانی شان از معاش مطلع بودند، از خانه بردند. عملیات آنها چنان سریع و منظم و وحشیانه بود که به یک حمله نظامی بیشتر شباهت داشت. آنورلیانو، در اتاق خود متوجه چیزی نشد. همان روز به نماز ظهر، وقتی غریزه آرکادپو را دو آشپزخانه لیاقت، تمام خانه را به دنبال او جستجو کرد و او را در حمام یافت؛ در آیینی های معطر حوضچه غوطه ور بود. بزرگ، باد کرده و هنوز در فکر آوارتتا لفظ آنوقت بود که آنورلیانو نه به پسر داشت به او علامت می شد.

آماراتنا اورسولا، همراه اولین فرشتگان ماه دسامبر که برلیم درهای سوار بودند، در حالی که فلامی ابریشی به گردن شوهرش بسته بود و او را به دنبال می کشید وارد شد بدون اطلاع قبلی و یکمرتبه ظاهر شد. پیراهنی به رنگ عاج پوشیده بود و گردنبند سرخاریدی به گردن انداخته بود که تقریباً تا زانویش می رسید، انگشترهای نقره و زبرجد به دست کرده بود و گیسوان سانش را پشت گوشها جعب کرده بود. مردی که شش ماه قبل با او ازدواج کرده بود، لاغر اندام بود و اهل بلژیک و مسن تر از او بود. حالتی ملوالتی داشت. آماراتنا اورسولا همینکه در سالن را مشاهده و داخل شد، فهمید غیبتش خیلی بیش از آنچه تصور می کرده است طولانی و دیران کننده بوده است.

فریادی کشید که بیشتر از شادی بود تا وحشت گفت: «هر روز گارا! چقدر جای زن در این خانه خالی است!»

آماراتنا لبه داشت که در ایوان جای نگرفته. علاوه بر صندوق قدیمی فراتدا که وقتی به مدرسه می رفت همراهش کرده بودند، دو صندوق گنجهای و چهار همدان بزرگ و یک کیسه بزرگ برای حمل چترهای آفتابی و هشت توطی کلاه و یک قفس خیلی بزرگ با پنجاه تناری نیز همراه داشت. دو چرخه شوهرش را نیز از هم باز کرده بودند و در چمبه ای گذاشته بودند تا بشود آن را مثل یک ویلن سل به دست گرفت. پس از آن سفر طولانی، حتی یک روز هم استراحت نکرد. یک لباس کاو کهله کتانی که شوهرش به اندازه سایر نوازم مورد احتیاج موتور سواری همراه آورده بود، پوشید و به تمسیر مجدد خانه مشغول شد. سوره های سرخ را که تمام ایوان را در خود گرفته بودند، فرار داد. بوته های گل سرخ را بار دیگر زنده کرد. علفهای هرز را از ریشه درآورد و در گلدانهای روی ایوان مجدداً بولد و شصتالی و به گونیای کاشت. چندین نجار و قفل ساز و هسل و بنا خبر کرد که شکافهای کف زمین را پوشالند و درها و پنجره ها را سرجایشان لولا کردند و آتیه را تعمیر کردند و دیوارها را از داخل و خارج

سفید کردند. سه ماه پس از بازگشت او بار دیگر حالت جوانی و شاد دوره پیلولا در خانه حکمرا بود. هرگز عیبی، در هیچ موقعیتی آنچنان کساده آواز خواندن و رقصیدن و بیرون رفتن اشیاء و عادات و رسوم گفته نبود. با یک ضربه جبار و خاطرات سوگوارانه و تودمهای اشیاء پیچیده و لوازم خرافاتی را که در گوشه و کنار روی هم جمع شده بود، بیرون ریخت. تنها چیزی را که به احترام خاطره اوسولا نگاه داشت، عکس و سبوس در سالن بود. هشی هشی میخندید و فریاد میزد: «بینید چه تیکمهای! یک مادر بزرگ چهارده ساله! و قش یکی از بناها به او گفت که خانه پر از اشباح است و تنها راه بیرون کردن آنها با تن گنجی است که از خود بجای گذاشته اند، او خنده و سر داد و در جواب گفت که خوب لیست مردها آنقدر خرافاتی باشند. چنان آزاد و ساده بود و چنان روحیه روشنفکری داشت که آنورلیالو با ورود او به خانه نمی دانست چه کند. آماراقتل اوسولا با خوشحالی آغوش خود را گشود و فریاد زد: «چه وحشتناک! بینید کدخدوار عزیز من چه بزرگ شده است! پیش از آنکه آنورلیالو بتواند با کشتی از خود نشان دهد، او روی گریسافون دستی که با خود آورده بود منجمهای گوناگون تا رقصهای جدید و سه روز را به او یاد دهد. وادارش کرد تا ملوار کتیلی را که از سرهنگ آنورلیالو بودند با به او سپرده بود، دور بیندازد و پیراهنهای روشن و رنگ جوانانه و کفشهای دو رنگ به او هدیه کرد. هرگاه که میخواهی گشت و او از اتاق ملکبادس بیرون نمی آید، او را بزور به خیابان می فرستاد.

مثل اوسولا فعال و روزه و دام لشدنی بود و زیبایی تحریک کننده و سبوس خوشگله را تا اندازه ای به ارث برده بود. در اختراع مد استعداد فراوانی داشت. آخرین مجلات مد که به وسیله پست به او می رسید، فقط به این درد می خورد که بنهد در مصلحایی که خودش قبلاً طرح کرده و با خرج خیلی کمی دستی آماراقتل دوخته بوده اشتباه کرده است یا نه. تمام مجلات مد و عطر و موسیقی چاپ اروپا را مشترب شده بود و تنها یک نگاه برایش کافی بود تا بی برد که دنیا دوست به همان ترتیبی پیش می رود که او تصورش را می کرد. مشکل می شد نهید که چرا زلی با آن روحیه، به شهری چنان مرده که رفته رفته زهرگردد و خاله و گریا مدفون می شد، بازگشته است - آنگاه با شوهری که آنقدر پول داشت که می توانست در هر کجای جهان که بخواهد زندگی کند و چنان عاشق همسرش بود که اجازه می داد طوق ابریشمی گردنش را به هر جایی خواهد به دلیل بکشد. به هر حال، با گذشت زمان، ملوار او از سالن در آنجا واضعتر شد چون تمام نقشه هایی که می کشید نقشه هایی طولانی بود، و تصمیماتی که می گرفت تماماً بستگی به گذراندن یک زندگی سرخ و ولست زمان پیری در

ما گولندو داشتند. نفس قلاری نشان می داد که تشنه‌ای او حاصل تصبیهات آبی نیست. با یاد آوری اینکه مادرش در یکی از نامه‌های خود نوشته بود که تمام پرنده‌گان سردم‌اند، چنین سه سفر خود را به تأخیر انداخته بود تا بتواند سوار کشتی شود که در جزایر اورتونا^۱ توقف کند و در آنجا بایستد و پنج جفت قلاری زیباتر از همه را انتخاب کرده بود تا بار دیگر با پروازهای خود آسمان ما گولندو را پر کنند. این اقدام از ناخوشایندترین تصبیهات پیشار و بی‌نتیجه^۲ بود. پرنده‌گان رفته رفته ازدیاد می یافتند و آماراتنا اروسولا جفت جفت آزادشان می کرد و پرنده‌گان هم، بعضی آزادی، از شهر می گسیختند. بیهوده سعی می کرد آنها را به نفسی که اروسولا در اولین تعمیر خانه ساخته بود علاقه‌مند کند. بیهوده روی درختان بادام لاله‌های مصنوعی می ساخت و روی سقها لرزن می پاشید و بیهوده پرنده‌گان داخل نفس را به آواز خواندن وادار می کرد تا اینکه صدای آواز آنها پرنده‌گان فراری را به‌جای خود برگرداند، زیرا پرنده‌گان در اولین فرصت فرار می کردند و در آسمان چرخ می زدند و به دلایل جهت جزایر اورتونا می گشتند. آماراتنا اروسولا یک سال پس از بازگشت هم‌گرچه موفق نشده بود با کسی طرح آشنایی و دوستی بریزد یا نیافتی بر پا کند، هنوز معتقد بود که می‌توان آن اجتماع آلوده به بی‌بختی را نجات داد. شوهرش، گستن^۳، سواطلب بود که بر خلاف عنبده او چیزی نگوید. گرچه در آن شهر کشتی‌های که از قطار پیاده شد فهمیده بود که تصمیم بازگشت عصری قطار سرایی از دلتنگی بوده است. به‌طبیعت این‌که عاقبت حقیقت خود را به او خواهد نمود و او را شکست خواهد داد، به خود ستی و حمت نداد تا دوچرخه را روی هم سوار کند. در عوض در لایه‌ای تار عنکبوت‌هایی که صله‌ها از دیوارها گرفته بودند به‌شکار تنه‌های درشت‌پروا خست. ساعاتی طولانی تنه‌ها را با ناخن از هم بازش می کرد و با ذوق به تنه‌های عنکبوت‌های بسیار ریزی که از تنه‌ها بیرون می‌ریختند، می‌پرداخت. چندی بعد وقتی یقین کرد که آماراتنا اروسولا برای اینکه تسلیم نشود به تغییرات و تحولات خود ادامه خواهد داد، تصمیم گرفت دوچرخه را که چرخ جلوش خیلی بزرگتر از چرخ عقب بود، روی هم سوار کند و با نگهداری الواع حشرات محلی که از آن منطقه به‌دست می‌آورد، وقت بگذراند. گرچه استعداد اصلی‌اش غلبه‌ای بود، اما حشرات را در شیشه‌های خالی می‌گذاشت و برای استاد تاریخ طبیعی سابق خود، به‌دانشگاه شهر لیز^۴، جایی که دوره‌ای حشره‌شناسی را در آن گذرانده بود، می‌فرستاد. وقتی سوار دوچرخه می‌شد، شلوار ورزش و

۱. Fortunae نام پندین جزایر فرانسه.

2. Gailon

3. Liège

چهره‌های ضخیم کوهنوردی می‌پوشید و کلاه فرلوك هلمزی به سر می‌گذاشت اما وقتی پیاده راه می‌رفت یک کتوشلوار لوق‌العاده تمیز کنالی، با کفشهای سفید و کراوات ابریشمی می‌پوشید و کلاه حصیری به سر می‌گذاشت و یک عصای چوبی به دست می‌گرفت. چشمان کمرنگش حالت ملوانی او را دوچندان می‌کرد و میل کوچکش مثل پوست منجلب بود. گرچه تقریباً پانزده سال از هسرش بزرگتر بود ولی لوده قوی در سعادتمند کردن و کش و داشتن کلیه صفات برجسته یک عاشق خوبه این تفاوت سلی را از میان برمی‌داشت. در حقیقت هر کس این مرد چهل ساله را می‌دید که آهنگان بهشت لباس پوشیده است و به گردن خود روبان بسته است و سوار یک دوچرخه سیرک می‌شود ممکن نبود فکر کند با زن جوان خود پیمان عشقی دیوانه‌وار بسته است. و هر دوی آنها از همان آغاز آشنایی هر وقت شهود عشق برایشان غلبه می‌کرد، ولو در لاس‌سانترین جا، به عشق‌بازی می‌پرداختند. منتهی گشتن زبان و سوسنهای غیر ملائم شهود آنها را محبت و غلبه کرده بود. گشتن علان بر اینکه عاشق دیوالهای با تصورات تمام نشدنی بود، شاید در تاریخ بشریت اولین مردی بود که با طیاره‌اش فرود اجباری کرده بود و نزدیک بود خود و مشولملش را به کشتن بدهد، آن هم صرفاً بخاطر اینکه هوس کرده بودند در یک سزعه بر از گل بنفشه عشق‌بازی کنند.

سه سال قبل از ازدواج با هم آشنا شده بودند هنگامی که با طیاره روزی بر فراز سوسه آمارانتا اوسولا پرواز می‌کرد و برای اینکه به سوسه برچم ساختمان بر بخورد مانوروی دلیرانه داده بود. طیاره که از کرباس و ورله‌های اکسینیوم ساخته شده بود از دم به سوسه‌های برق آویزان شد از آن پس، گشتن بدون اینکه به دست‌وپای گچ گرفته‌اش اهیستی باشد هر پابان هفته به شبانه روزی مذهبی که آمارانتا اوسولا در تمام مدت تحصیل در آن زندگی کرده و طروا‌تش بر خلاف خواسته فرناندا چندان هم سخت و اکید نبود، به بدل‌او می‌رفت و او را با خود به کلوب ورزشی می‌برد. عشق آنها، در ارتفاع پانصد متری زمین، در فضای روزهای تعطیل دشتها آغاز گردید؛ همچنانکه چیزهای روی زمین کوچکتر و کوچکتر می‌شد، آنها به هم نزدیکتر و نزدیکتر می‌شدند. آمارانتا اوسولا برایش از ماکوندو حرف می‌زد و آنها را درختن و آراستین جای دنیا می‌خواند از خاله‌های وسیع و سمطر از پونه سخن می‌گفت و آرزو داشت روزگار پیری خود را با شوهر و فادارش در آنها بگذراند با دو پسر که اسمهایشان به جای آنورلیانو و خوزمار کادیو، رودریگو و گزائو و دختری که

لش می به میای و میوی، و برینیا بهادر در دلتنگی خود آن شهر را به -
 صوت دلخواه در آورده بود و آنها را با چنان حرارتی به خاطر می آورد که
 شوهرش نهیید اگر او را برای زندگی به آنها نبرد، او هرگز حاضر به ازدواج نخواهد
 شد. با رفتن به آنها موافقت کرده، همانگونه که به خیال اینکه هوس زودگذری است
 با قلابه لبریشی گردش موافقت کرد. تصور می کرد گشت زبان همه چیز را
 حل خواهد کرد ولی هنگامی که دو سال از زندگی آنها در ماکوندو گذشته
 بود و لئارالتا اورسولا همچنان به غوشه عالی روز اول باقی مانده بود، لئارالتا
 شوهرش آواز شد. در این مدت تمام حشرات قابل تشریح منطقه را تشریح
 کرده بود و مثل یک بومی اسپانیولی یاد گرفته بود و حرف می زد و تمام
 چنولهای مجلاتی را که برایشان می رسید، حل کرده بود. برای ترک کردن
 آنها نمی توانست بهر هوا را بهانه کند زیرا طبیعت به او یک کبد سالم عطا
 کرده بود که بطوری می توانست حرارت ساعت اول ظهر و گشایدن آبهای
 گرم دار را تحمل کند. از غذاهای محلی چنان خوشش می آمد که یکبار، یکجا
 هشتاد و دو تنم اینگونه خورد. لئارالتا اورسولا بر عکس او با قطار برای خود
 ماهی کلسرو و صدف بخورده و گوشت و میوه کلسرو آورده بود و فقط از آنها
 تغذیه می کرد. همچنان لباسهای اروپایی می پوشید و گرچه نه بهجایی می رفت
 و نه کسی به دیدنش می آمد. هنوز مجله های مد را شتر که بود و از طریق پست
 دریافت می کرد. در آن زمان شوهرش هم دیگر حال و حوصله تسجید و تعریف
 از دانه های کوتاه و کلاهای تشریفه و گردبندهای هفت رج او را نداشتند.
 چنین به نظر می رسید که راز لئارالتا اورسولا در این هفته است که مدام کاری
 برای خود اختراع کند تا بیکار نماند؛ مشکلات خاله را که شخصاً بوجود
 می آورد حل می کرد و به هزاران چیز در می رفت تا روز بعد آنها را درست کند
 سبا و سولس لئارالتا و عادت ارثی خراب کردن و از نداشتن خالوادگی. روحیه
 خیانت پرستی او همیشه چنان پیدار بود که تا صفحه های موبی جلد برایش
 می رسید، گشتن را به سالن می کشاند و تا دیر وقت با او رقصهایی را تمرین
 می کرد که دوستانش طرح آن را برایش فرستاده بودند. و تقریباً همیشه عاقبت
 با روی صندلیهای راحتی و با روی زمین، کارشان به مشق بازی می کشید. تنها
 چیزی که سعادت کامل او را کمی تیره می ساخت نداشتن بچه بود، ولی به
 شرطی که با شوهر خود کرده بود استمرار می گذاشت. بچه دار شدن تا پنج سال
 بعد از عروسی.

گشتن برای هر کردن ساعت شده خود، صبحها را با آنورلیانوی خجالتی
 در اتاق سلکس می گذراند. در مصاحبت آنورلیانوی، از یادآوری گوشه های

دور افتاده کشور خود که او چنان با آنها آشنایی داشت که گویی سالیان دراز
 در آنها زندگی کرده است، لذت می برد. وقتی گاستن از او پرسید که چطور
 توانسته است معلوماتی را به دست بیاورد که در دایرة المعارف وجود ندارد،
 همان جوابی را که به سرزمینار کادیو داده بود، به او داد: همه چیز معلوم است به
 علاوه بر سالسکریته زبانه های انگلیسی، فرانسه، و کمی لاتین و یونانی هم فرا
 گرفته بود. در آن زمان به بلژیک و آلمان و ایتالیا و روسیه
 مبتنی به عنوان پول توجیبی خفگی به او می داد؛ از این رو اتفاقی شعبه ای از
 کتابفروشی لافل اسپالیونی به نظر می رسید. تا شب دیر وقت با وی چیز می -
 خواند. گاستن مطمئن بود که او آن کتابها را به این منظور نمی خرد که چیزی
 از آنها یاد بگیرد بلکه فقط می خواهد معلومات خود را با محتویات آنها
 مطابقت دهد زیرا هیچ چیز پیش از سکاتیب مورد علاقه او نبود و بیشتر ساعات
 صبح را به مطالعه آنها می پرداخت. هم گاستن و هم ریش هر دو خیلی سایل
 بودند و راه زندگی خالوادگی داخل کنند و بی آنورلیانو سرد گوشه گیری بود و حالت
 سرموزی که دورتادورش را گرفته بود به سرور زبان غلیظتر می شد. چنان لاف
 ناپذیر بود که تمام سعی و کوشش گاستن برای وفایت با او به جایی نرسید و عاقبت
 سرد بلژیکی مجبور شد برای هر کردن ساعات مرده خود به دلیل سرگرمی دیگری
 بگردد و آنوقت بود که به فکرش رسید یک سرورس پست هوایی به وجود بیاورد.
 پروژه جدیدی نبود. عنکبوتی که او با آمارانتا اوسولا آشنا شده پست
 هوایی دشتی بود همراه افتاد بود، ولی نه دریا کولندو بلکه در کنگوی بلژیکی
 جایی که اهلوم او در روغن نخل سرمایه گذاری کرده بودند. ازدواج و تصمیم
 او جهت گذراندن چند ماهی در ماکولندو برای دلخوشی همسرش، عملی کردن
 این پروژه را به تعویق انداخته ولی وقتی متوجه شد که آمارانتا اوسولا خیال
 دارد کمیته ای جهت اصلاحات عمومی برقرار کند و هر وقت او اشاراتی به
 امکان مراجعت می کند به او می بخندد، فهمید که جریان خیلی پیش از آنچه
 تصور می کرد به طول خواهد انجامید. از این رو به تصور اینکه در کار اثیب نیز
 می تواند مثل آنها پیشقدم باشد، با شرکای فراموش شده خود ارتباط برقرار
 کرد. به انتظار عملی شدن نقشه، مشمول تدابیر تأسیس یک فرودگاه در منطقه
 جادری شد که در آن زمان به صورت دشتی پوشیده از سنگ چخماق به نظر می -
 رسید. سیر ریش باد و وضعیت جغرافیایی حاصل و خطوط مناسب هوایی را
 تحت مطالعه قرار داد و نمی فهمید که عملیاتش که آنقدر به مسائلیهای ستر
 هربرت شباهت داشت و تندرته اهالی شهر را حجت ظلم می کند که او خیلی
 ندارد خطوط هوایی تأسیس کند بلکه منظورش کشت درختان سوز است. با

موشهای و رنایت از ملی ساختن لشعای که از همه چیز گذشته مستقر شدن
دانی او را در ماکوندو امکان پذیر می ساختند چندین بار به مرکز استان رفت و
با مقامات مربوط ملاقات کرد و جوازهای لازم را گرفت و قراردادهای انحصاری
را بسته در عین حال به مکتب خود با شرکتش در بروکسل ادله می داد
مکتبهای که بی شباهت به مکتب فرناندا و پزشکان نمرتی نبود. حالت موق
شد آنها را متقاعد کند که اولین هواپیما را با یک مکتب کارآزموده به
نزدیکترین فرودگاه فرستند تا از آنجا به ماکوندو فرستاده شود. یک سال پس از
اولین اندازه گیریها و محاسبات هواشناسی و طبیعیات به موعدهای بی دری کسالی
که برایشان نامه می نوشتند عادت کرده بود در خیابانها راه برود و به آسان
نگاه کند و به امید ظاهر شدن هواپیما، گوش به زنگ صداهای اسیم باشد.

گرچه خود آنورلیانو متوجه شده بود ولی بازگشت آساناندا اورسولا
زندگی او را بکلی تغییر داد. پس از برگه خرمزار کاه به مشتری دایمی کتابفروشی
فائل اسپالیونی شده بود و علاوه بر آنکه چون در آن زمان از آزادی برخوردار
بود و وقت زیادی داشت، کنجکوی تازه ای نسبت به شهر در او بوجود آمد و
بدون ترس و دواحه به آشنایان با شهر پرداخت. از خیابانهای متروک و مسلولان گرد
و خال می گذشت و با ملاحظه ای علمی، داخل خاله های رویه و برقی و نورهای فلزی
پنجره ها را که زنگ زده بود و با حلقه پرندگان مرده خرد شده بود، و مردم خم شده
زیر بار خاطرات را برانداز می کرد و سعی داشت جلال و شکوه نابود کننده
منطقه شرکت سوز را در نظر مجسم کند - جایی که استخر شلای خالی اش،
اکنون تا لبه هر از کفهای کهنه و تالاه و مردانه بود. در خانه علی که زیر
عاف هرزه نابود شده بود، اسکلت یک سگ کله آسانی را دید که همچنان با
زنجیری فلزی به دیوار بسته شده بود و تفتنی که زنگ می زد و زنگ می زد و
زنگ می زد تا اینکه او گوشی را برداشت و بدانچه که زنی در دست و مشطرب
به مکتب می گفت گوش داد و در پاسخ گفت که آری! امضا به تمام شده
سه هزار جسد را به درها افکند بودند و شرکت سوز آنها را ترک کرده بود و
ماکوندو حالت پس از سانها، آرامش خود را باز یافته بود. در ولگردیهای
خود به سحله فاش شده ها کشانده عدا جایی که در گذشته برای خوشگذرانی دست
دسته اسکلتان آتش می زدند و اکنون تبدیل به خیابانهای بیجان می شده بود
که از خیابانهای دیگر هم فیرالته تر و بدبخت تر و فقط چند لاس قرمز هنوز
بالای بعضی از خانه ها روشن بود. رقامخانه های خالی که با گلهای کاغذی
زینت یافته بود و درون آنها، دیوهای یکس و مادر بزرگان فرانسوی و مادرهای
اهل بابل هنوز در کنار گراسالولهای بومی خود منتظر بودند. آنورلیانو موق

نشد کسی را پیدا کند که خانواده او را به یاد داشته باشد، حتی سرهنگه آتورلیانو بودند یا هم کسی به خاطر نمی آورد مگر یک نفر، پیرمردی که پیرترین سیاهبوست سیاهبوستان اهل آنتیل بود و سوهای پنبه‌ای سرخی یک حالت لگاتیب نیلم مکنسی به او می داد و هنوز در جلو خانه خود آهنگهای سوگوارانه شنیدنی را می خواند. آتورلیانو به زبان معلی شکل او که در عرض هفت هفته یاد گرفته بود با او صحبت می کرد و گاهی هم در سوپ کله مرغی که نواده او می پخت شریک می شد. نوادماش یک زن سیاهبوست عظیم‌الجثه بود که استخوانبندی دوقتی داشت: لمبرهایش مثل مادبان و پستانهایش مثل خرمزه بود و سرشورش که با سوهایی همانند سیم خاردار پوشیده شده بود مانند کلاه خود یک جنگجوی ترون وسطی به نظر می رسید. اسمش نیکروسانتا^۱ بود. آتورلیانو در آن دوره با فروش کار دوچنگال نقره و شمع‌انها و سایر اشغالهای خانه اسرار خلق می کرد. وقتی بی پول می شد (که اغلب چنین بود) به بازار می رفت و کله مرغهای را که مردم دور می ریختند جمع می کرد و به نزد نیکروسانتا می برد تا با ترتیزک و نعنای سوپ بپزد. وقتی جد پدر دوگشت، آتورلیانو دیگر به خانه آنها نرفت ولی نیکروسانتا را همچنان دوزیر درختان بادام سیاه رنگ میدان سلاطین می کرد. او با آن سوت‌هایی که می کشید شبیه حیوانات وحشی بود و نظر شبگردان را جلب می کرد. آتورلیانو اغلب با او می ماند و به زبان خودش با او دو باره سوپ کله مرغ و سایر غذاهای خوشمزه نظیراله صحبت می کرد. خیلی دلتش می غولست بیشتر از آن پیش او بماند ولی او می گفت که حضور او مشتریها را فراری می دهد. گرچه بارها و بارها آمد و گرچه برای خود نیکروسانتا نیز این دوستی طبیعی مایه دلشنگی دوچاله بود، با این حال با او نمی خواهد و اینچنین، وقتی آماراندا او سولا به ماکونلو مراجعت کرد و او را خواهراله چنان در آغوش گرفت که لفسش بند آمد، آتورلیانو هنوز پسر بود. هر بار او را می دید و مخصوصاً سوتی که رقصهای جدیدش روز را به او یاد می داد، آتورلیانو همان ضحک استعجبی را در استخوانهای خود احساس می کرد که جدش، وقتی بیلازترنرا در اقبال پراش غل غل ورق می گرفت حس کرده بود. برای تخفیف آن عذاب پیش از پیش در مطالعه مکاتیب فرو رفت و سعی می کرد از ستایشهای معصومان خانه خود که شبهای او را در حالت اندوه می ریخت برگریزد ولی هر چه بیشتر از او پرهیز می کرد، بیشتر منتظر عیدای غش غش غنچه او می ماند. در انتظار نریادهای نادیدنی گریه وار و آوازهای حشمانه او در هر ساعت و در هر گوشه خانه، از

درد عشق به خود می پیچید زن و شوهری که هرگز از عشق بازی سیر نمی شدند
 یک شب در لاسال دوستری بستر او در کارگاه زرگری، بطریحا را شکستند و
 روی سیز در دریاچه ای از اسید سوزیاتی که عشق بازی کردند، آتورلیانو لفظهای
 لغوایید، فردای آن روز تب کرد و تمام روز را از خشم گریخت. اولین شبی که
 در سالی دوختان پادام به انتظار لیگرومانتا ایستاد، به نظرش رسید که انتظارش
 ایندی است. خارخار دور دلی به وجودش فرو می رفت و یک بز و پنجاه ستاره
 را که از آمارانتا اورسولا گرفته بود در مشت خود محکم می فشرد. این پول را
 به خاطر احتیاج از او نگرفته بود، فقط می خواست او را به نفعی در اجرای خود
 شریک کند و به لجن بکشد. لیگرومانتا او را به اتاق خود که با شمع روشن
 شده بود، برد - به سوی تخت ملری خود که سالها پیش با شللهای کتف
 تکه دار شده بود - او را به بدن خود کشاند، به بدن سخته و وحشی خود،
 به بدنی سنگین شده و بی روح که تمام بود تا هر چه زودتر فیر او را مثل
 یک پسر بهشت متوحش بیرون بکشد و در عوض ناگهان سردی را یافت که قدرت
 لول العادماش وجود او را از داخل مثل زلزله ای تکان داد.

عاشق و معشوق شدند. آتورلیانو سبها به کتف و سبکاتیب مشغول
 می شد و موقع خواب به دوازده رخت انگیزی می رفت که لیگرومانتا
 در انتظارش بود تا به او یاد دهد که چگونه اینها مثل کرم و بعد مثل حلزون
 و عاقبت مثل خرچنگ با هم عشق بازی کنند. سپس لیگرومانتا او را رها می کرد
 و به انتظار شللهای ولگردانه، در بستر خود دراز می کشید. چهلین هفته
 گذشت تا آتورلیانو متوجه شد که دور کبر لیگرومانتا یک نوع کسربند وجود
 دارد که گویی از جنس زه وین سل ساخته شده است. ولی آن نخ که مثل
 فولاد محکم بود نه آماازی داشت و نه پایالی چون با او به دنیا آمده بود و با او
 رشد یافته بود. تقریباً همیشه در لواسل عشق بازی می نمود، به خاطر سراهای برهنه
 دروغ خواب غفاسی خوردند - در گرمای کشنده و زیر ستارگان روز که سوراخهای
 ریز شیرالی رنگ زده در اتاق بوجود آورده بود. اولین بار بود که لیگرومانتا
 یک غسق ثابت داشت. غش غش می خندید و او را استغیاب غمگین صدا
 می کرد. کم کم عاشق او می شد که آتورلیانو عشق پنهانی خود را نسبت به
 آمارانتا اورسولا به او اعتراف کرد - عشقی که حتی جایگزین کردن او نتوانسته
 بود چارماش کند. تجربه حال طور که افهای عشق را در مقابل او می گشود،
 به همان نسبت هم درون او را در هم می پیچید. از آن پس، گرچه لیگرومانتا
 او را با همان حرارت سابق می پذیرفت ولی او را مجبور به پرداخت می کرد و
 چون آتورلیانو پول نداشت، آنرا به حسابش می گذاشت. حساب را با عدد

می نوشت بلکه با لاسن بسته پشت در اتاق علامت می گذاشت. طرفهای
خروبه وقتی لیگروسلتا در حاشیه سایه های میلان قدم می زد، آنورلیانو مانند
پیکانه ای از ایوان می گشت و بدلتارانتا اروسولا و گاستن که در آن موقع
مشغول صرف شام بودند سلام سر می می کرد و بار دیگر بدون اینکه قادر
باشد چیزی بفوقاند یا بنویسد با فکر کند در اتاق را به روی خود می بست. با
نگرانی تمام، خطمعا و زیزه ها و جست و خیزهای پیش در آمد و سپس انفجار
سعادت بر از نذنی را انتظار می کشید که شبهای خاله را لبالب می کردند. زندگی
آنورلیانو، در سال قبل از آنکه گاستن انتظار طیاره را بکشد چنین می گشت و
تا بعد از ظهر روزی هم که به کتابفروشی نابل اسپالیولی رفت، زندگی اش
همانطور بود. در آنجا چهار پسر باوصرا پالت که بر سر طرق مختلف از بین
بردن سوسکه در قرون وسطی سخت جروبحث می کردند کتابفروش پیر که از
حالات آنورلیانو نسبت به کتابهایی که لفظ بدای محترم آنها را خوانده بود
آگاه بود، با نوعی بدجنسی بدوازه او را تحریک کرد تا وارد این سیاحتی بشود
و او بی آنکه حتی نفس تازه کند شرح داد که سوسکه قدیمیترین حشره بالدار
روی زمین، از زبان الجیل لرپالی لنگه کشش بوده است ولی از آنجا که نژاد این
حشره در مقابل هر نوع آلت قتاله، از تکه های گویچه فرنگی آغشته به نمک
اسیدپوریکه و سیم گرفته تا آرد مخلوط به شکر، استقامت فوق العاده ای دارد،
یکهزار و شصت و سه نوع تن در مقابل قدیمیترین و قویترین و پیرمالتترین
طرفی که بشر از ابتدای آفرینش برای از بین بردنش بوجود آورده بود - به
انضام خود بشر - جان سالم به در برده است. همانگونه که خریده زاده و لایحه بشر
ارتباط داده می شد، خریده واضح و سدام کشتن سوسکه هم به بشر مربوط می شد
و اگر سوسکه توانسته بود از دست ظلم بشر جان سالم به در برد صرفاً به این خاطر
بود که به تاریکی پناه برده بود و در آنجا شکست ناپذیر مانده بود چون بشر
ذاتاً از تاریکی وحشت دارد و سوسکه هم ذاتاً از نور می ترسد. پس چه در قرون
وسطی و چه در زمان حال و چه در قریلهای بعد، تنها طریق مؤثر برای کشتن
سوسکه نور خورشید است.

این تعریف دایرة المعارفی آغاز دهنی بزرگی بود. آنورلیانو هر روز
بعد از ظهر آن چهار نفر اهل جروبحث را ملاقات می کرد. اسمهایشان آنوارو،
جرمان، آلفونسو، و گابریل بود. اولین و آخرین رفتاری که در عرش
پیدا کرده برای مردی مثل او که تا آن زمان فقط در مقابل سطور کتابی فرو

رفته بود، آن بختیای طولانی که ساعت شش بعد از ظهر دو کتابخوانی آغاز می‌شد و سحر روز بعد در لاشه‌خانه‌ها به پایان می‌رسید بسیار تازگی داشت. تا آن موقع هرگز به سفرش خطوط نگرفته بود که ادبیات بهترین زبان‌های است که بشر اختراع کرده است تا مردم را مسخره کنند. بکس شب آوارو این را به او گفت و منتهی گفت تا آنورلیا الو فهمید که اینگونه تضاد بدون شک از نازل اسپانیولی سرچشمه می‌گیرد که معتقد بود عقل و دانش اگر نتواند طریق جدیدی برای یافتن لطوف به وجود بیاورد، به هیچ دردی نمی‌خورد.

بعد از ظهر روزی که آنورلیا الو در بارشوسکه بحث کرده، دنباله بحث به خانه دخترانی کشیده شد که از زور گریستن بغل این و آن می‌خواستند. لاشه‌خانه‌ای غیر قانونی واقع در حومه شهر بود. صاحبش خاتم رئیس بود که از پس در را باز و بسته کرده بود به وسوس این کار مبتلا شده بود. به عقیده ایندیش گویی از خوبباری، شش‌ها به وجود آمده بود، چون جایی را که فقط در عالم تصور وجود داشت حقیقی می‌پنداشتند. در آنجا حتی آشیاء ملموس نیز واقعیت نداشت. مندیلهایی که تا کسی روشن می‌نشد از هم دوری رفت و گویا انوری که داخلش خالی بود و مرغی در آن لاله کرده بود، باغ گل‌های کاغذی، تقویمی که مربوط به سالهای قبل از ورود شرکت سوز بود، نایهایی با عکسهای پاهای که از سچلاتی بریده شده بود که هرگز به چاپ نرسیده بود. حتی لاشه‌هایی که وقتی خاتم رئیس صدایشان می‌کرد که مشتری آمده از اطراف می‌دویدند و می‌آمدند چیزی جز خیال نبودند بی‌آنکه سلام کنند وارد می‌شدند. لباسهای گل‌افشان منقلب به سوزی بود که پنج سال کوچکتر بودند و آنها را با همان معصومیتی که به تن کرده بودند از تن در می‌آوردند. در بهیوجه ششباری، وحشزده می‌گفتند که: «ای داد و بداد! این طاق اتاق چه ترک‌هایی خوردند و به بعضی اینکه یک بز و پنجه متفاوتی خود را از خاتم رئیس می‌گرفتند با آن یک قطعه پلیر و یک تکه نان می‌خریدند که خود خاتم رئیس بهشان می‌فروخت و در آن موقع بیش از پیش لبخند می‌زد چون فقط خودش می‌دانست که حتی آن نان و پلیر هم حقیقی نیست. آنورلیا الو که در آن زمان، اتاق جهانش از مکاتیب ملکپادس آغاز می‌شد و در بستر لیگروسانا خاتمه می‌یافت. دو آن لاشه‌خانه خالی، داری ریشه کن کنند کمرویی خود را جسته ابتدا می‌توانست کاری بکند چون دوست در بهیوجه ششباری خاتم رئیس وارد اتاق می‌شد و زیبایی او و همبسترش را ستایش می‌کرد. ولی با گذشت زمان موقع شد با آن بهختیهای دلیوی آشنا شود، بطوری که یک شب که از صبحهای دیگر حالتی خرابتر بود در اتاق پذیرایی کوچک لغت شد

و لخت مادر زاد بک بطری آجور و روی آلت مجهز مگر خود گفتاشت و در خانه به راه افتاد. اینگونه خوشگذرائیها را دو آنها موسوم کرد و خاتم رئیس بی آنکه اعتراض بکند و بی آنکه آنها را باور کند با لبخند ابدی اش آنها را پذیرفت. در دست مثل مومنی که خرمی میخواست آنها را آتش بزند تا ثابت کند وجود ندارد، و آلفوسو بک طوطی را خفه کرد و آنها را در تابلو سرب جویه که در حال جوش بود انداخت.

گرچه آنورلیانو حس می کرد که چهار دوست خود را به بک انداخته دوست دارد، و به آنها طوری نگر می کرد که گویی بک لفره، با این حال به گابریل از دیگران نزدیکتر بود. این بستگی در فبی بوجود آمد که بر حسب اتفاق صحبت از سرهنگ آنورلیانو بوئندا شد و او تنها کسی بود که حرفهای آنورلیانو را باور کرد. حتی خاتم رئیس هم که عادت نداشت در گفتگوی مشتریان مخالفت کند با حرارت خاتم رئیسانه اش گفت که سرهنگ آنورلیانو بوئندا - که در حقیقت همان وقتی که دو پارمائی صحبت می کردند، اسم او واننیده بود - صرفاً بک شخصیت افسانه ای بوده است که مقایست دولتی اختراع کرده بودند تا برای کشتن آزادیخواهان بهانه ای در دست داشته باشند. اما گابریل در حقیقت وجود سرهنگ آنورلیانو بوئندا را شک نداشت، چون این شخص دوست صمیمی و رفیق جنگ جد خود او سرهنگ خرمی مارکز بود. هر وقت دوباره قتل علم کارگران صحبت می شد، این تردید خاطرات و خیاست می شد. هر وقت آنورلیانو به این موضوع اشارهای می کرد که نه تنها خاتم رئیس بلکه حتی کسانی که من شان از او هم بیشتر بود، جریان قتل علم اینستگاه و نظار دوست واقعی حامل اجساد را رد می کردند و اصرار می ورزیدند که، از همه این حرفها گذشته، این جریان در پرونده های قضائی و کتابهای درسی مدارس ابتدایی نیز نوشته شده است که شرکت سوز هرگز وجود نداشته است. و اینچنین با آنورلیانو و گابریل بالو می دوستی به هم پیوسته بودند که بر و تاهی بنا شده بود که کسی باور نداشت و چنان در زندگی هر دو آنها تأثیر گذاشته بود که می دیدند دو خلاف جهت جزو سبب رساله کم شعله و تنها چیزی که بالی مانده است دلتنگی است. گابریل هر جا که خواب می آمد می خوابید. آنورلیانو چندین بار او را در کارگاه زوگری خواباند ولی او تا صبح بیدار ماند و نتوانست از سروصدای رخت و آند مردگان بخواهد. او را به خانه لیکروسانا فرستاد و زن هر وقت آزاد بود او را به اتاق خواب خود می برد و با ناخن، حساب او را پشت دره درجای کمی که از بهیهای آنورلیانو بالی مانده بود با خطوط عمودی علامت می گذاشت.

با وجود زندگی مشغولی، همه افراد گروه سعی داشتند به اصرار فاضل اسپانیولی علی انجام دهند که طولانی باشد. او بود که با تجربه خود به عنوان استاد سابق ادبیات کلاسیکه و تروشنده کتابهای نایابه یک شب آنها را وادار کرد تا با مطالعه کتابهایش، سی و هفتمین نسخه را در شهری جستجو کنند که اکنون دیگر کسی نه حوصله و نه امکانش را داشت که بعد از خاتمه دوره ابتدایی به تحصیل ادامه دهد. آنورلیانو سر در شوق کشف یافتنه و گنج از اسون جهانی که استعداد فراتر از برای او ممنوع کرده بود و دستمویی که داشت متوجه می شد که مکاتیب با پیشگوییهای منظم نوشته شده اند از کشف رمز آنها دستشسته. ولی وقتی کشف کرد زبان کافی وجود دارد تا بتوان کارهای دیگر را هم بدون مضطر کردن از نمانده غایه انجام داد، قدرت یافت تا بار دیگر با این تصمیم که تمام سعی و کوشش خود را در کشف آخرین کلیدهای رمز بکار برد، به اتفاق سلکیادس باز گردد. این چهران سوخی بود که گشتن تازه انتظار رسیدن هواپیمارا شروع کرده بود و آمارالتا اوسولا چنان احساس تنهایی می کرد که یک روز صبح وارد اتاق او شد.

به او گفت: سلام آنصنهار، بار دیگر به غار برگشتی.

با پوشیدن لباسی که خود آن را طرح کرده بود و با ساختن یکی از گردنبندهای بلند شیشه ای که خود آن را ساخته بود، زیبایی تحمل ناپذیری داشت. وقتی مطمئن شده بود که شوهرش به او وفادار است، نلاده ابریشمی را از گردن او باز کرده بود و برای اولین بار پس از مراجعتش به نظر می رسید که کاری ندارد تا انجام دهد. آنورلیانو لزومی نداشت او را ببیند تا بفهمد که وارد اتاق شده است. آمارالتا اوسولا آنجهایش را روی میز کار گذاشت. چنان نزدیکه و چنان بیچاره کننده بود که آنورلیانو صدای عیق استخوانهایش را شنید. لظرش به مکاتیب جلب شد. آنورلیانو دو حالی که سعی می کرد بر - انقلاب درونی اش پیروز شود، صدای خود را که از دستش فرار می کرد، دوباره به دست آورد. بر زندگی خود که داشت از بین می رفته و بر خاطره ای که داشت او را سیدل به یک ماهی هشت پای منگی می کرد غالب شد و برای او در باره سر نوشت زاهدانه علمای سالکریته در باره مسکانات علمی دین آینده از میان رمان - دوست مثل اینکه یک ورق کاغذ نوشته را در مقابل لور نگاه کنیم - صحبت کرد. از لزوم کشف رمز صحبت کرد که چگونه با کشف پیشگوییهایش خواهند توانست از شکست خود جلوگیری کنند و از قرون نوسفرادانوس و نابودی کتابها "که توسط سان لیلیانو" پیشگویی شده بود سخن گفت و

۱۶. Castalia، کوهان منتهای بهمن نام در شمال اسپانیا.

ناگهان بدون اینکه حرف خود را قطع کند، با هرزبای که از ابتدای وجودش در او خفته بود، دستش را روی دست او گذاشته به این امید که شاید این تصمیم نهایی، شک و تردیدش را پایان بخشد. او انگشت آنورلیانو را با همان سادگی که در بهگی دست او را می‌گرفت در دست گرفت و در همان حال که او بسوزالاتش جواب می‌گفت انگشت او را در دست نگاه داشت. همان بر جای ماندند با پیوست انگشتان یخزدمای که چیزی را به هم انتقال نمی‌داد. تا اینکه آسارانتا اوسولا از رویای زودگذر خود بیدار شد و دستی به پیشانی خود کوفت و گفت: «ما سورچه‌ها» آنوقت بدون اینکه دیگر به آن نوشته‌های روی پوست نگر کند نفس کفان خود را به در اتاق رساند و از آنجا با لوک انگشتان برای آنورلیانو بوسه‌ای فرستاد، دست مانند پنداز ظهیری که او را به بروکل فرستاده بودند و او با بوسه‌ای از پدرش خفاصت‌نمی‌کرد. گفت: «همیشه را به‌دا بر این تعریف خواهم کرد. فراموش کرده بودم که امروز باید به لانه سورچه‌ها آهک بریزم.»

هر وقت از آن طرفها می‌گذشت سری عم به‌اتفاق او می‌زد و همانطور که شوهرش چشم به آسمان دوخته بود، او چند دقیقه‌ای پیش آنورلیانو می‌ماند. آنورلیانو که از آن تغییر حال امیدوار شده بود، بار دیگر با خانواده خود غذا می‌خورد و این کاری بود که پس از اولین ماههای بازگشت آسارانتا اوسولا انجام نداده بود. گلستن از این بابت احساس غولتودی می‌کرد. در گفتگوهای بعد از غذا که اغلب پیش از یک ساعت طول می‌کشید، او هرگز کفان در دهن می‌کرد که هر کایش دارند حش را گلا می‌گزارند به او اطلاع داده بودند که چهاره را با یک کشتی فرستادند! ولی کشتی وارد نمی‌شد و هر چه کپالیهای کشتیرانی اصرار می‌کردند که کسی از آن کشتی در لهرت کشتیهای جزایر کازانیه وجود ندارد، هر کای او نیز با فشاری می‌کردند که طیاره را فرستادند و حتی ظنین شده بودند که شاید گلستن در نامه‌هایش به آنها دروغ می‌نویسد! مکتوب آنها به‌چنان سوتقاهمی الجاید که گلستن تصمیم گرفت دیگر به آنها نامه ننویسد و به‌سجین یک سفر سریع و کوتاه به بروکل جهت روشن کردن نظریه و مراجعت با عراب‌سازها رفت. با این حال، وقتی آسارانتا اوسولا مخالفت کرد و گفت حاضر است حتی شوهرش را از دست بدهد ولی پای خود را از ماکوندو بیرون نگذارد، تمام نقش او نقش بر آب شد. ابتدا آنورلیانو نیز مانند هموم معتقد بود که گلستن عاشق دوپرخه است و لبث به او احساس قرحم می‌کرد. به‌دا، وقتی در لاشه‌خانه از ذلت مردها اطلاعات بیشتری به دست آورد، نگر کرد لروتلی گلستن از شهوت بیحد و حصر او سر چشمه می‌-

گیرد. ولی وقتی او را بهتر شناخت و به اخلاق و الهی او که درست بود رفتارش بود آشنا شد، با شکی کینه‌جو متوجه شد که حتی آن چشم بره هواپیمای سالن نیز ساختگی است. فکر کرد گاستن آندرو هم که نشان می‌دهد ساده لیست بلکه مردی است با اراده و صبور و وارد به کار خود، که خیال دارد عصر خود را با موافق نشان دادن دایمی خود مغلوب کند و هرگز نه نگیرد و کسی هم قیودند به وجود پیار و چنان او را در قمار منکبوت خود گرفتار کند که یک روز متوجه بکنواختی اسبهای پوچ خود شود و چشمالهایش را ببندد و به اروپا برگردد. لرحم اولیه آنورلیانو به نفرت شده‌ای تبدیل شد. نقشه گاستن به نظرش سودیاله و در عین حال سوار می‌رسید. تصمیم گرفت آمارالتا اوسولا را با خبر کند. بدون اینکه حتی متوجه سنگیلی عشق و لردید و حسادت آنورلیانو بشود سوختن او را سخره کرد. او تفهیمیده بود که در آنورلیانو حس بهتر از حس خواهر برادری پیدار کرده است. روزی که می‌خواست در یک توبلی کپیوت علو را باز کند و انگشتش را برده آنورلیانو جلو دوید تا خون انگشت او را بسکند. با چنان ولع و صفاقتی این کار را کرد که تمام وجود او از سرما لرزید. با ناراحتی خندید و گفت: «آنورلیانو! بدجنس تر از اکی که خطایش خوبی بشوی»

آنوقت آنورلیانو طاعت از کف داد و کف دست زخمی او را با بوسه‌های مشتاقانه پر کرد و پنهانترین گوشه‌های قلب خود را به روی او گشود. رون ایالتها و زخمی و انگل و حشمتا کی را که در قلب خود لگنه‌اشته بود، بیرون کشید. به او اعتراف کرد که چگونه نیمه شبها از جا بلند می‌شده است و در زیر پوشهای او که در حمام آویزان می‌کرد تا خشک شوند، با پالس و خشم اشک می‌ریخته است. برایش تعریف کرد که چگونه با لگراتی به نیکروماتنا التماس می‌کرده است تا مثل گربه نمره بکشد و در گوشش می‌حق کنان بگوید گاستن گاستن گاستن، و با چه حيله‌ای شیشه‌های عطر او را می‌دزدیده است تا بمسیند دسترهای یزد که از زور گرسنگی به عشق‌بازی تن دو می‌دادند. آمارالتا اوسولا که از حدت عشق آن اعتراف متوحش شده بود، همچون صدفی که در خود بسته شود، آهسته آهسته انگشتان خود را در هم بست تا اینکه دست زخمی او خارج از هر نوع درد و لرحم، بهشتی زبرد و زبرد و استخوانهای سنگی و بدون حس تبدیل شد.

مثل اینکه بخواهد تف کند گفت: «اصلاً! با اولین کشتی به بلژیک بروم و احم گشته»

در غروب یکی از آن روزها، آوارو وارد کتابفروشی فانتل اسپانیولی شد و به صدای بلند آخرین اکتشاف خود را اعلام کرد: یک ماسه‌مخانه باخ -

وحتی. لشمس خلق طلایی بود و عیارش بود از یک سالن بزرگ در هوای آزاد که در حدود دویست حوامیل، آزادانه در آن گردشی می کردند و با جیدهای کر کننده خود ساعت را اعلام می داشتند. دور تا دور پوست رقص، در محوطه میمکنی شده در بین گلهای کلسیای دشت جنگلهای آسازنده مرغهای ماهیخوار رنگارنگ و موسارهای به درشتی خوک و سارهای دوازده و تگونه و لاکپشتی که لاله طلایی داشت و در آبیانوسی مصنوعی شنا می کرد، دیده می شد. یک یک بزرگ می شد هم در آنجا می گشت که مظلوم بود و حالتی منقلب داشت. کالی بود به او خدا به خدا تا بگنارد سوارش بشوند. محیط آنجا خلطت می آید و گویی همان لحظه آفریده شده بود. دختران دورگه زیبا و نازید، در بین گلبرگهای خولین و منطحات موسیقی از مد التاده در انتظار ایستاده بودند و طرق مختلف عشق بازی را که بشر در آن بهشت زمینی از خود به یادگار گذاشته بود، یاد بودند. اولین شبی که آن چند رقیب به آن گلخانه لیلیهای بویچ رفتند یوزن ساکت و زیبای که دم در ورودی، روی صندلی راحتی نشسته بود، وقتی در بین آن پنج نفر، چشمش به سرودی استخوانی افتاد که تپاله ای شصت داشت و گونه های برجسته اش مانند گوله های تاتارها بود و از ابتدای آرایش جهان با نشان تلهایی حلاستگناری شده بود، حس کرد که زبان به صدا خود باز می گردد. آهی کشید و گفت: «آه! آتورلیانوا»

داشت سرعنگه آتورلیانو بودند را می دید؛ دوست همانطور که او را خیلی قبل از آن جنگها و قبل از یاسی افتخار و تبید لومیدی در لور چراغ دیده بود. در آن سپیده دم دورستی که به اتاق خوابش رفته بود تا اولین فرمان زندگی خود را صادر کنند. بهمن عشق به مید پیلارتررا بود. حالها قبل، هنگامی که بهمن صد و چهل و پنج سالگی رسیده بود، از عادت، ضرر شورش سالهای سر دست برداشته بود و فقط در زبان کرانه های خاطراتش به زندگی ادامه داده بود. در آینه های آشکار، در فراسوی آینه هایی که با داسها و کرد پلهای خصوصیت آمیز ناله های ورق او در آساخته بود.

آتورلیانوا، از آن شب، به سهراتیهای دلسوزانه جنگلشاس خود پناه برد. زن در صندلی چوب به خودش می نشست و گذشته را به خاطر می آورد و از عظمت و بهشتیهای خانواده و از شکوه بر باد رفته ماکوندو صحبت می کرد. آوارو با خنده بر سر و صدای خود موسارها را می ترساند و آفونسو از خود داستانهای عجیب و غریبی در می آورد که چطور هفته قبل، مرغهای ماهیخوار چشم چهار شتری را که در آنجا بدرقاری می کردند از کلبه در آورده بودند. و گابریل در اتاق یکی از دختران دورگه بود که عشق خود را با پول هوش می کرد و

در عوض از مشربها میخواست که برای دوست پسرش که ناپاکی بود و در آن سوی شهر اورتوکو^۱ زندانی بود، نامه بنویسند. گاردهای مرزی او را دستگیر کرده بودند و پس از تلقیه روی لکته نشاند بودندش که بر از سلوچ و السس شد. آن فاحشه خانه حقیقی، با آن خاتم رئیس مادرالدوشش، جهانی بود که آنورلیانو دو طول سالیان حبس خود در خانه، به آن فکر کرده بود. چنان در آنجا راحت و سلسبقتش کسل بود که بعد از ظهر روزی که آمارانتا اوسولا او را از خود راند، به پناهگاه دیگری به جز آنجا فکر نکرد. دلش میخواست بنفش خود را با کلمات بیرون بریزد تا بکشد و بگوید گرهای را که سینه او را می شکافت، از هم باز کند ولی در عوض تنها موفق شد با گریه های گرم و آرامش بخش در آغوش پیلاترلرا زار بزند. گشت تا آنکه او تمام شود با ناله انگشتان سر او را نوازش می کرد و بدون اینکه او را وادار به اعتراف کند که بخاطر عشق تشنه می ریزد، او را قویترین گریه تاریخ بشر را شنید.

همانطور که او را تسلی خاطر می داد گفت: «خوب، بهمیان، بگو ببینم کیست.»

وقتی آنورلیانو نام محبوبه خود را به او گفت، پیلاترلرا هوش غش خفته را سر داد، غلظهای که اکنون دیگر فقط به بلبلی کبوترها شباهت داشت. او از تمام رازهای خانواده پوخته با اطلاع داشت، زیرا بک قرن پیشگویی با فال ورق و تجربه به او آموخته بود که تاریخ آن خانواده بطور اجتناب ناپذیری مانند چرخه، تکرار می شد. چرخه ای که به دور خود می چرخید و اگر آن بوسیدن علاج ناپذیر پیش می آمد تا ابد به چرخش خود ادامه می داد.

لبخند زان گفت: «عصبه بخور، او هر کجا باشد الان انتظار ترا می کشد.»

ساعت چهار بعد از ظهر بود که آمارانتا اوسولا از حمام بیرون آمد. آنورلیانو عبور او را از پشت اتاق خود دید و بدوشامبری با چینه های نرم به تن داشت و حوله ای مثل عسله به سر بسته بود. ناله ها او را دنبال کرد. از سستی تلو تلو می خورد و دست در لطمه ای که او بدوشامبری خود را کنار زد و بار دیگر از وحشت به دور خود جمع کرد، آنورلیانو وارد اتاق خواب شد. آمارانتا اوسولا با وحشت، به اتاق مجاور اشاره کرد. در آنجا نیمه باز بود و آنورلیانو می دانست که گاستن در آنجا مشغول نامه نویسی است.

زن به صدا گفت: «برو بیرون.»

آئینهای آبشاری زد و با دو دست او را مثل یک گلستان بگولاند از جا بلند کرد و بر تخت طرب الفاخت و با حرکتی وحشیانه و پهلوانی را به تن او چر داد و قبل از آنکه بتواند مانع خود به درون پرنگاهی از برهنگی نظر الفاخت که تازه بسته شده بود، پوست سر او بکوبد، خطوط موها و خالهای پنهانی او را که در تاریکی انتهای دیگ، در نظر مجسم کرده بود دهد. آمارانتا ارسولا با صداقت از خود دفاع می کرد و با زهرکی یک زن عاقل، بدن لرزنده و معطرش را مثل اسوار دست او کنار می کشید و سعی می کرد به شکم او ضربه بزند و با غریب لاغهایش چهره او را بدرد ولی تمام این حرکات را هم او و هم دیگری با نفس کشیدنی عادی انجام می دادند، مثل نفس کشیدن کسی که از پنجره به تلسای غروب زیبای ماه آوریل مشغول بسته مبارزهای وحشیانه بود؛ نبردی کشنده اما خالی از هر گونه زد و خورد. حمله ها همانند پیشروی اشباح بود؛ آرام و با احتیاط و با طیار، بطوری که در طول مبارزه آنها، ضربه های گل طلسمی باز شد و گاستن در اتاق مجاور، زبانه های هوای خود را از یاد برد. دوست مثل این بود که آن دو عاشق، دو دشمن بودند که داشتند در عشق یکدیگر آهسته آهسته می کردند. در حرارت آن مبارزه وحشیانه و در عین حال وسیع آمارانتا ارسولا متوجه شد که سکوت طولانی او چنان پهلایل است که ممکن است خیلی بیشتر از سر و صدای جنگی که از آن پرهیز می کنند، باعث سوختن شوهرش که در همان نزدیکی بود بشود. پس با لبهای بسته خنده سر داد. بدون اینکه دست از مبارزه بردارد، با گازهای دروغین از خود دفاع می کرد و بدن خود را آهسته آهسته تکان می داد. وقتی غالبیت هر دو متوجه شدند که در عین حال هم حریف و هم شریکند از آن به جست و خیز و حملات به نوازش تبدیل شد. ناگهان آمارانتا ارسولا گویی از روی بازی، دست از دفاع برداشت و هنگامی که از آنجه خود او اسکان پذیر ساخته بود به وحشت افتاد، خواست دفاع را از سر بگیرد اما خیلی دیر شده بود. آشوبی عظیم او را در مرکز قوه جاذبه خود متمرکز ساخت و بر جا میخکوبش کرد. اراده دفاعی اش با نگرانی شدید ناشی از کشف اینکه سوت های پرتقالی رنگه و گویهای لائرنی که در فراسوی مرگ در انتظارش بودند، چگونه هستند از بین رفت. فقط فرصت کرد دست خود را دراز کند و دلیل حونه بگردد تا بین دانه هایش بگیرد و نگنارد قریب های گرمی که دل و رو دماغش را چرمی داده، از دهانش خارج شود.

۱
پیلارترنرا، در یک شب فیالت، در همان حال که در مندی راحتی چوب بود
خود نشسته بود و از بهشت خود نگهبانی می کرد، در گذشت بنا بر آخرین
آرزایش او را بدون تابوت دفن کردند. هشت سده، او را همانا که روی مندی
نشسته بود در گودال عمیقی که در وسط بیست و پنجاه متر مربع خاک بود، گذاشتند.
دخترهای دورگه سیاهپوش، که از شست گریه رنگ پریده بودند گوشواره ها و
سباق سینه ها و انگشترهای خود را به درون گودال ریختند. روی گودال
سنگ کبری بی نام و بی تاریخ گذاشتند و رویش را با آبوهی از گل های کلدانی
آسازون پوشانیدند. پس از آنکه حیوانات را زهر دادند و درها و پنجره ها را با
آجر و ساروج پوشانیدند با چشمانهای خود که از داخل با شهاب قدسی و
عکسهای پاسبان بجلات و تصاویر معشوقهای دور دست و عجیب و غریبشان
که اساس می شدند یا آستواران را می خوردند و یا در میان دریا های فراخ
شاه ورق بودند آستر شده بود، در سراسر جهان پخش شدند.

پایان فرا رسیده بود. ویرانه های گذشته بدرگور پیلارترنرا و بین سرودها
و زبور آلات آرزائیت چیده می رسید. همان ویرانه های لاجرمی که پس از
آنکه فاسل اسپالوولی کتابفروشی خود را به مراجع گذاشت و مغلوب دلنگی
بهاری ابدی به همکس معترانه ای زادگاه خود بازگشته در آنجا باقی مانده بود.
هیچکس نتوانسته بود تصمیم او را پیشینی کند. در پیبوحه عظمت شرکت سوز،
از یکی از آن جنگهای متعدد فراور کرده بود و بهما کوند آمده بود. هیچ کاری
بهتر از باز کردن یک کتابفروشی به فکرش نرسید و دو آن کتابهای قدیمی چاپ
تبل از قرن پانزدهم و کتابهای چاپ اول را، به همین زبان می فروخت. و
مشتیان اتفالی، همانطور که منتظر بودند تا در خانه آنطرف خیابان خوابگاه
یشان را تعمیر کنند، کتابها را، گوی سرزانه باطنه با احتیاط ورق می زدند.
لیبی از سر خود را در پستوی گرم و خفه کنند کتابفروشی گترالد با دستخط
کج و معوج و در عین حال با دقت با جوهر ارغوانی روی کاغذهایی که از

دقت و دمای دستان می کند چیز می نوشتند هیچکس بهوشی نمی داشت که او چه می نویسد و وقتی آنورلیانو با او آشنا شد دو صندوق پر از آن نوشته ها داشت که بهوشی می کتایب ملکیداس را به خاطر می آوردند. از آن پس تا وقتی آنها را ترک کرد یک صندوق دیگر هم چیز نوشته بود. به نظر می رسید در طول اقامت خود در ماکوندو کار دیگری بجز نوشتن انجام نداده است و این کاری پس مطلق بود. تنها با همان چهار دوست خود ارتباط داشت. فرغرها و باد باد کهای آنها را با کتایب معاوضه کرده بود و وقتی که هنوز به دبستان می رفتند آنها را به خواندن آثار سنکا و اورید واداشته بود. بانویسندگان آثار کلاسیک چنین آشنا بود که گویی مدتها با او هم اتاق بودند و چیزهایی می داشت که دانستنش چندان نرؤسی هم نداشت: مثلاً اینکه آگوستین قداس زهر لباد خود یک پیراهن پشمی می پوشید که چهارده سال از تن در می آورد و آلرنالدو دیالو لقب به نگریافته از بهگی به نظر لبش یک عقیب سردی خود را از دست داده بود. علاقه های نسبت به کلمات نوشته مخلوطی از یک احترام تشریفاتی و شایانان بود و حتی نوشته های خودش نیز از این دوگانگی درازان نبودند. آفولسو که زبان منطقه ای او را آموخته بود، یک لوله از نوشته های او را به جهت ترجمه در جیب خود که همیشه سلوا از بریده روزنامه ها و خودآموز حرفه های عجیب و غریب بود گذاشت و یک شب آن را در محاله دخترالی که از زورگرستی بلبل این و آن می خوابیدند کم کرد. هنگامی که پیرمود از این جریان با خبر شد برخلاف انتظار دعا و سرانده راه نیلداخت بلکه برعکس شش شش خنده و گشت سر نوشت ادبیات جز این هم نمی تواند باشد. در عوض وقتی می خواست به دهکده زادگاه خود بازگردد هیچ قدرت بشری موفق نشد او را متقاعد کند که سه صندوق را همراه نبرد و هنگامی که بازسان راه آهن می خواستند سه صندوق را به عنوان کالا بفرستند او شش را به جان آنها کشید و موفق شد صندوقها را با خود به واگن سالریری ببرد. گفت: «روزی که فرار بشود بشری در کویه دوچه یک سفر کند، ادبیات در واگن کالا، دخل دلایا آینه آینه قبل از حرکت، این آخرین جمله ای بود که گفت. در تهیه محاسبات سفر، هفته بدی را گذرانده بود. هر چه ساعت سفر نزدیکتر می شد خلقش بیشتر به تنگ می آمد و اشیاء بیشتر جایشان عوض می شد. هر چه را در جایی می گذاشته در یک جای دیگر ظاهر می شد درست مثل موقعی که اشباح این بالا را بر سر فرماندا هم آورده بودند.

۱. Seneca: فیلسوف و نویسنده لاتین ۲ قبل از میلاد تا ۶۵ میلادی.

۲. Ovid: شاعر لاتین ۴۳ قبل از میلاد تا ۱۸ میلادی.

3. Arnaldo de Viloso

ایشان می‌خاد و می‌گفت: مصادر تعبیه‌ها، تف به هر چه قانون ۷۷
 شورای کلیسای لندن است.

خرسان و آنورلیانو، بدو مثل همه‌ها کمک کردند. بلیط و مدارک
 مهاجرت او را با سنجاق قلی به پیپهایش سنجاق کردند. از کارهایی که
 می‌بایستی تا رسیدن به شهر بارسلون انجام دهد فهرستی تهیه کردند. با اینهمه
 او بدون اینکه سلفت بشود، شنواری را که لیمی از پولهایش در آن بود دور
 انداخته شب قبل از حرکت پس از آنکه صندوقها را می‌نگری کرد و لباسهایش
 را در چمدانی گذاشت که با آن وارد ماکوندو شده بود. پلکهای صدف مانندش
 را پایین انداخت و با نومی پیشرو به آیه‌های کتابهایی که سالهای دوری از وطن
 خود را با آنها تعلیم کرده بود، اشاره کرد و به دوستان خود گفت: «تمام این
 کتابتها را برای شما می‌گذارم»

سفر بعد، یکک پاکت بزرگ در بافت کردند که معنوی بیست و نه نامه
 و بیش از پنجاه عکس بود که در یکباری سفر دریایی جمع‌آوری کرده بود. با
 وجودی که نامه‌ها تاریخ لغات و لی ترتیبشان واضح بود. در نامه‌های اول با
 روحیه همیشه خود، مشکلات سفر را برایشان تعریف کرده بود که چگونه
 افسر مأمور بازرسی کالاها، اجازه نمی‌داد صندوقها را در کابین خود نگاه دارد و
 کم مانند بود آنها را به دریا بیندازد، یا از صفت خالی که از شماره ۱۴ کابین
 خود سخت و مشغوفه بود. نه از روی خرافات بلکه چون به نظرش این شماره
 همیشه ناقص مانده بود و از بردن یک شیطنتی در موقع صرف اولین شام،
 به خاطر اینکه توانسته بود مزه آب چشمه لریها را در چندینای تمام تشطیس
 به دهنه سخن گفته بود. با گذشت روزها، وقایع کشنی اهمیت خود را از دست می‌داد
 و هر چیزی دلتنگش می‌کرد. هرچه کشنی دورتر می‌شد، اونیز ضعیفتر می‌شد.
 دلتنگی او، ستی در عکسهای که فرستاده بود نمودار بود. در عکسهای اول، با
 آن پیراهن سپورت که شبیه پیراهنهای بلند سرخس‌ناله‌ای بوده و با آن موهای
 برقی، در اکتوبر درخشان جزایر کارائیب، خوشحال به نظر می‌رسید. در عکسهای
 آخر یکک پالتوی تیره رنگ پوشیده بود و شال گردنی ابریشمی انداخته بود.
 رنگپریده و ساکت روی عرشه کشنی که سوگورانه و خواب‌آلود، در اتیالوسهای
 پاییزی پیش می‌رفت ایستاده بود. خرسان و آنورلیانو به نامه‌هایش جواب
 می‌دادند. در ماههای اول آنقدر نامه نوشت که دوستانش او را از موقعی که در
 ماکوندو بود، به خود خیلی نزدیکتر حس کردند و از خشم اینکه آنها را ترک
 کرده بوده اند کی کاسته شعر ابتدا می‌نوشت که همه چیز مثل سابق است:

در خانه‌ای که سکونت شده بود حلزولهای صورتی رنگ، همچنان وجود داشتند و مرزهای حدودی روی لان برشته، همان مرز همیشه بود و آشپز دهکده طرفهای غروب، همچنان از خود بوی مطر تراوش می‌کرد. نامه‌هایش را روی صفحات کتابچه می‌نوشت؛ با دستخط کج و معوج و جوهر ارغوانی، و برای هر یک از آنها، پاراگرافی می‌نوشت. ولی رفته رفته بدون اینکه حتی خودش متوجه شود، آن نامه‌های لیون‌پشتی، تبدیل به نامه‌های یک روستای نویسد شد. در شبهای زمستان، وقتی سوپ روی آتش می‌پخته او دلش برای حرارت پستوی کتابفروشی و صدای وز وز خورشید در لابلای درختان بادام گرد و خاک گرفته، و صوت قطار در ساعت خواب به‌دراز ظهر تنگ می‌شد. دوست همانطور که در ماکونندو، دلش برای سوپ روی آتش شبهای زمستان و فریاد آهوه فروشان و آواز لاغته‌های زودگذر بهاری، تنگ شده بود. از دو دلتنگی که مثل دو آینه، روی هم عم قرار گرفته بودند برپا شده بود. حس زیبای غرضی بودن را از دست داد و عاقبت به‌همه آنها سفارش کرد که ماکونندو را ترک کنند و تمام چیزهای را که درباره جهان و قلب بشری به‌تنها آموخته بود، از یاد ببرند و هر آثار هوراس^۷ برینند و در هر جا هستند، همیشه به‌خاطر داشته باشند که گذشته دروغی بیش نیست و خاطره بازگشتی ندارد و هر بهاری که می‌گذرد دیگر بر نمی‌گردد و حتی شدیدترین و دیوانه‌کننده‌ترین عشق‌ها نیز حقیقتی ناپایدار است. آوارو اولین کسی بود که سفارش او را پذیرفت و بدان عمل کرد. ماکونندو را ترک گفت. هرچه داشت، حتی پلنگی را که در خانه‌اش پسته بود و مردم را می‌ترساند فروخت. با پولی که به‌دست آورد یک بلیط ابدی برای قطاری که مدام در حال سفر بود خرید. در کابوت پستالهایی که از ایستگاههای بین راه برایشان می‌فرستاد، فریاد زنان، مناظر زودگذری را که از پنجره کوبه قطار دیده بود، برای آنها توصیف می‌کرد؛ گویی داشت شعر بلندی را که بتدریج محو می‌شد، پاره پاره می‌کرد و به‌دست باد فرسایشی می‌پزد: سیاه‌پوستان آلی در مزارع پنبه لوئیزیانا^۸، اسبهای بالدار در سرخسزارهای آبی رنگ کنتاکی^۹، عشاق یونانی در غروبهای جهلی آریزونا^{۱۰}، دختری که پلور فرمز رنگ به‌تن داشت و در کنار دریاچه‌ای در میشیگان^{۱۱} با آب و رنگ نقاشی می‌کرد و با قلم‌سومای خود به‌او دست تکان داده بود. له به‌خاطر وداع اینکه از روی امید، زیرا او نمی‌دانست به‌قطاری دست تکان می‌دهد که بازگشت ندارد. پس از او آلفونسو و گرمان در غنچه روزی آلبا را ترک گفتند به‌خیال اینکه روز دوشنبه بازگردند.

۷. Horace، نامر لاتی ۸. ۹. ۱۰. ۱۱. میل ۱۲ میلادی.

7. Louisiana

8. Kentucky

9. Arizona

10. Michigan

اما دیگر از آنها خبری نشد. یک سال پس از آنکه ناضل لیهاترولی از آنجا رفته از آن چهار نفر، فقط کاپریل دو ما کوندو باقی مانده بود. هنوز دستخوش دلسوزی های لیگروماتتا و هنوز در حال پاسخ به سؤالاتی یک مجله فرانسوی بود که سفری به پاریس را جایزه می داد. آنورلیانو که اشتراک مجله به نفعش بود، در بر کردن جواب سؤالات کمکش می کرد. گاهی در خانه او و گاهی در میان حیثه های دوا و محیط آهسته بهیوی تنقیر والرین، در تنها داروخانه ای که در ما کوندو باز مانده بود و موسس^{۱۱}، دوست دختر پنهانی کاپریل، در آن زندگی می کرد. آخرین نشانه های یک گذشته نابود شده که هنوز در حال فنا بود، از درون تابود می شد و هر لحظه پایان می گرفت. بی آنکه پایان گرفتنش تسلی داشته باشد. فعالیت شهر به چنان مرحله راکندی رسیده بود که وقتی کاپریل مسافه را برد و با دو دست لباس و یک جفت کفش و مجموعه آثار و ابژه^{۱۲} در بسیار پاریس شد، مجبور شد به مانند قطار علامت بدهد تا در آن ایستگاه بایستد و او را سوار کنند. خیابان قدیمی ترکها جایی که عربها با حالت هزاوم ساله جلو در نشستن، روی به سرگه پیش می رفتند به دست فرسوشی میرده شده بود. سالها از وقتی آخرین پارچه هارا فروخته بودند می گذشت و در و تیرهای تاریک منازعه، فقط مانکنهای بدون سر دیده می شد. متعنه شرکت سوز که پاتریشیل براون می گویند تا در شبهای تحمل ناپذیر پراتویل آلاپاسا برای نوادگان خود تزیین کند، تبدیل به دشتی از علفهای وحشی شده بود. کشیش پیری که جایگزین پدر روحانی آتلل شده بود و هیچکس حتی حوصله نداشت لمسش را ببرد، در اثر روم مفاصل و مرض بیخوابی شکم، در تنوی خود افتاده بود و همچنانکه با سولنکا و سوشا بر سر اوشه کلیسا با هم می جنگیدند، منتظر لطف پروردگار متعال بود. در شهر ما کوندو، جایی که حتی پرنده گان نیز فرسوشی کرده بودند، حامی که گرد و خاک و گریه چنان شدید بود که بسطقی می شد نفس کشید، در خانه ای که از سر و صدای سورچه های سرخ و خواب در آن غیر ممکن شده بود، آنورلیانو و آسارانتا لوسولا که در تنهایی، در عشق و در تنهایی عشق گوشه گرفته بودند، تنها موجودات خوشبخت بودند، خوشبخت ترین موجودات تروی زمین. گلشن به بروکسل بازگشته بود. از انتظار رسیدن هواپیمای خسته شد و یک روز لوازم ضروری خود را در چمدانی ریخت و پوشه معنوی نامه های خود را برداشت و رفته به قصد اینکه، قبل از آنکه استیازات او به گروهی غلبان آلمانی که پروژه ای بهتر از پروژه او تحویل مقامات لحتان داده بودند واگذار

شود، با هواپسا بازگردد. آنورلیانو و آمارانتا اوسولا بعد از اولین بهمانظر
 عشق‌بازی خود، با استفاده از غیبت‌های مادر شوهر او، با شوکی دزدانه و خطرناک
 با هم عشق‌بازی کرده بودند و تقریباً همیشه، با بازگشتن خیر سترگیه او، عشقشان
 نیمه‌کاره می‌ماند. ولی هنگامی که در خانه تنها می‌مانند خود را در جنون
 عشق‌های عقب افتاده و عا می‌کردند و شهودی جنون‌آمیز و لجام‌گسیخته که
 استخوان‌های فربان را با وحشت در عمق گور می‌لرزاند، آن دو را در تحریر می
 مدام نگاه می‌داشت. لریادهای آمارانتا اوسولا و آوازهای درد آلودش، چه در
 ساعت دو بهمانظر روی میز ناهار خوری و چه در ساعت دو نیمه شب در آلباره
 در خانه منجر می‌شد. می‌خندید و می‌گفت: «دلم از این می‌سوزد که آنقدر
 بی‌حدی و قیامت را حد داده‌ام.» در گنجی آن شهوت سوزجه‌ها را می‌دید که از
 سوی باغ به‌خانه هجوم آورده‌اند و گرسنگی تا قبل تاریخی خود را با خوردن
 تخم‌های خانه بر طرف می‌کنند. به‌آن سواد مذاب و تله‌که روی ابروان جاری
 می‌شد نگاه می‌کرد و تنها زمانی به‌نکر از بین بردن آنها افتاد که به‌اتفاق
 خواستی و پندند. آنورلیانو سکاتیب را به‌حال خود رها کرده بود. از خانه خارج
 نمی‌شد و با عجله به‌نامه‌های فاضل اسپانیولی جواب می‌داد. حقیقت را از دست
 دادند. زبان و عادت روزانه را از یاد بردند. بار دیگر، روی درها و پنجره‌ها را
 پوشالند تا برای لغت شدن وقت تلف نکنند و همانطور که سدهوس خوشگله
 دلش می‌خواست دو خانه بگردد، دو خانه برهنه می‌گشتند. دویان خانه گل‌آلود
 حیاط در می‌غلطیدند. یک بار، بهمانظری که داشتند در حوضچه حمام عشق‌بازی
 می‌کردند، کم‌مالت بود خطه شولند در اندک زمانی، خیلی بیش از آنچه سوزجه
 های سرخ آنها را ویران کرده بودند، خرابی بار آوردند: انگیزه سالن را خرد
 کردند؛ با دیواره بازبهای خود، نثری را که در مقابل عشق‌های اردوگاهی و
 هم‌لگیز سرهنگه آنورلیانو و تنه‌ها ملالت آورده بود، پاره پاره کردند؛ تشکها را
 چر دادند و در حیاط خالی کردند تا در طوفانی از پنبه عشق‌بازی کنند. گرچه
 آنورلیانو نیز مانند رلیب خود، عاشقی وحشی و دیوانه بود، با این حال آمارانتا
 اوسولا بود که با تصویرت عجیب و غریب و با ولع شاعرانه‌اش راهشان را در
 آن بهشت پر آفت هدایت می‌کرد؛ گویی تمام لیردی را که مادر بزرگش در
 ساختن حیوانات کوچک آب‌لبانی به‌مخرج داده بود، در عشق‌بازی متمرکز ساخته
 بود. وقتی از لذت، آواز می‌خواند و از اختراعات خودش از خانه هشی می‌کرد،
 آنورلیانو ساکت می‌شد و بیش از پیش در خود فرو می‌رفت، چون شهوتش در
 خودش متمرکز می‌شد و او را می‌سوزاند. با این حال، هر دو به‌چنان مهارتی
 رسیدند که حتی وقتی از شدت هیجان، ترسیده می‌شدند، از آن حالت خستگی و

فرسودگی نیز به بفرین وجهی استفاده می کردند. متوجه شدند که بکتابخانه
عشق اسکاتلندی کشف نشد در بر دارد که می غلبه از اسکاتلند خود بهوت
است. بهرستش بدهای خود مشغول شدند. همانطور که آتورلیانو به پستانهای
برجسته آمارانتا لورسولا سفیده تعلیم مرغ می مالید و رانهای سفید و شکم طلایی
او را با شیر نارگیل شیرین می کرد، آمارانتا لورسولا با آلت بزرگ آتورلیانو
هرسک بازی می کرد و با ساتیکه برایش چشمهای دلفکی می کشید و با رمل
مزه بر آن سیل وسم می کرد و کرلواتهای کوچک ارگاندی به آن می بست و
به سرش کلامهای کوچکی که از زروق می ساخت می گذاشت. یک شب به سر
پای خودشان سرای طلاییدند و یکدیگر را مثل سگ لیسیدند و کف ایران
با هم عشقبازی کردند و سوغی به خود آمدند که دیدند سیل سورچه های
گوشته خوار به طرستان سران بر شده است.

آمارانتا لورسولا، در توامل جنون خود، به ناله های گاستن پاسخ می داد
چنان او را دوردست و گرفتار می داشت که بازگشتش به نظر غیر ممکن می رسید.
گاستن در یکی از اولین نامه های خود برای او نوشته بود که در حقیقت، شرکای
او هواپیدا را فرستاده بودند ولی یکی از شرکتهای کشیرانی بروکسل، طیاره
را اختیاماً سوار یک کشتی به مقصد تنگلیکا کرده بود و از آنجا طیاره را تحویل
لیله دورانتادمای به نام ما کوندوس^{۱۱} داده بودند. آن وضعیت گیج کننده چنان
همه کارها را منقوش کرده بود که برای پانتن طیاره دو سال وقت لازم بود.
از این رو، آمارانتا لورسولا احتمال بازگشت ناگهانی او را از سر بیرون کرد.
آتورلیانو نیز به هم خود، بجز نامه های فاضل اسپانیولی و اخباری که مرحف،
داروخانه می ساخته از گابریل به او می داد، تماسی با جهان خارج نداشته.
ابتداء این تماسی واقعی بود. گابریل، بلیط مراجعت خود را پس داده بود تا
در پاریس بماند و از فروش روزنامه های کهنه و بطریهای خالی که خدمتکاران
هتل نم آتورلیانو در کوچه دوفین^{۱۲} بیرون می انداختند اسرار معاش می کرد.
آتورلیانو او را در نظر مجسم می کرد که یک بلور بته بسته به تن داشت که
قطر کانه های کنار خیابانی محله مولیارناس^{۱۳} که سلو از عشاق بهاری بود از
تن در می آورد و روزها می خواند و شبها چیز می نوشت و در اتالی که بوی کلم
آبه می داد و قرار بود ایمان او نسبت به روکناسور^{۱۴} در آن ببرد، گرسنگی
را می فریشت. اخبار او رفته رفته نامطمئنتر می شد و نامه های مرد فاضل نیز چنان
که بگله و پر از دلتنگی شد که آتورلیانو عادت کرد همانطور به آنها فکر کند که

11. Mahodas

12. Dauphine

13. Montparnasse

14. Roumadour: توری طبعی مایاها -

آمارانتا اوسولا به خانه های شوهرش فکر می کرد. هر دوی آنها در جاه و بیل
 آویزان باقی ماندند؛ جایی که تنها حقیقت روزمره و اهدی، عشق بود و بس.
 در آن جهان سعادت و سببیری، غیر بازگشت گاستن لاکهان مانند انجاری
 فرکید. آنورلیانو و آمارانتا اوسولا چشمان خود را گشودند و به درون روح خود
 نگرستند و دست روی قلبهایشان گذاشتند و به آن ناله خیره شدند و حس کردند
 آنقدر به هم نزدیک شدند که سرکه را به جدایی ترجیح می دهند. آنگاه آمارانتا
 اوسولا ناله ای به شوهرش نوشت که از حقیقت بسیار دور بود. از عشق خود
 نسبت به او و از بیصبری انتظار دیدن او سخن گفت و در ضمن، عشق خود را
 نسبت به آنورلیانو به گردن سر نوشت اعتماد و آن را به شوهرش اقرار کرد. بر-
 خلاف انتظار، گاستن جوابی آرام و حتی پدراقه برایش فرستاد؛ دو صفحه ناله
 که از ناپایداری شهوت گفتگو می کرد و در خاتمه از صمیم قلب برای آنها
 آرزوی سعادت را می کرد که خود او، در طول زندگی و لذتجویی کوتاه خود
 از آن برخوردار شده بود. واکنش او چنان دور از انتظار بود که آمارانتا اوسولا
 از تصور اینکه به شوهرش بهانه ای داده بود تا او را به حال خود رها کند، سخت
 احساس حقارت کرد. شش ماه بعد، وقتی گاستن از لئونولدویل^{۱۶} جایی که
 غالباً طیاره را باخته بودند، برایش ناله ای فرستاد، کینه اش نسبت به او دو
 چندان شد، زیرا در ناله قط نوشته بود که دو چرخه اش را پست کنند؛ تنها
 چیزی که در ماکوندو جا گذاشته بود و برایش ارزش معنوی داشت. آنورلیانو
 کینه آمارانتا اوسولا را عبوراته تحمل کرد و سعی کرد به او نشان دهد که
 در بهشتی نیز می تواند مانند دوران سعادت شوهر خوبی برای او باشد. وقتی
 آخرین پولهای گاستن تمام شد احتیاجات روزانه محاسنشان کرد و چنان
 وابستگی معکبی بین آنها بوجود آورد که گرچه شهوت عشق درخشان و
 مست کننده نبود و بی باعث شد که یکدیگر را همانقدر دوست داشته باشند که
 در اوایل شهوت دیوانه وار خود عاشق هم بودند. موهلی که بیلازتر ترا مرد،
 انتظار لرزندی را می کشیدند.

در رکود حسی، آمارانتا اوسولا سعی کرد به تجارت گردنبندهایی
 که از استخوان ماهی می ساخت پرداخت. ولی چیز موفقی که یک دوچین
 گردنبند از نو خریده، مشتری دیگری پیدا نکرد. آنورلیانو برای اولین بار متوجه
 شد که استعداد زبان یاد گرفتنش، سلولیت دایرة المعارفی اش و استعداد
 نادوش در به خاطر سپردن جزئیات وقایع و جاهای دورستانی که هرگز ندیده
 بود، دوست مثل جمیع جواهرات هسرش که در آن زبان پیش از ثروت کلیله

امامی ماکوندو ارزش داشت تا چند یهودی بود بطور معجزه‌آسایی به زندگی
 بازمی‌دادند. گر چه آماراتنا اورسولا خوش خلقی و تپوع دیوانه‌بان‌های
 شهوانی خود را از دست نداده بود ولی بعد از ظهرها در حالتی مثل خواب و
 بیداری در ایوان می‌نشست و نگر می‌کرد. آنورلیانو کنارش می‌نشست و گله
 حاصل‌طور در سکوت، تا غروب آفتاب با هم می‌نشستند و به‌پشتان یکدیگر خیره
 می‌شدند و در آن آرایش چنان عاشقانه به یکدیگر عشق می‌ورزیدند که شدتش
 بارها از حشربازهای متضخ‌حاله ساقی بیشتر بود. عدم لطیفان از آینده لایب
 آنها را به‌سوی گذشته چرخاند. خود را در بهشت گشته زبان سیل می‌دیدند
 که در گودال‌های آب حیاط می‌پریدند. خود را می‌دیدند که ماسولکسی کشتند
 تا به اورسولا پیاده‌زند و او را زخم‌زده خاک کنند. از آن یادآوری، متوجه شدند
 که از وقتی که به یاد دارند، با یکدیگر معادتمند بودند. آماراتنا اورسولا
 همچنانکه در عقب گذشته فرو می‌رفت بعد از ظهری را به‌خاطر آورد که وارد
 کارگاه زرگری شده بود و مادرش به‌او گفته بود که آنورلیانو کوچک‌لو به‌
 سرراهی است و او را در یک سبده از رودخانه گرفته بودند. گرچه این داستان
 به‌نظرشان باور نکردنی می‌رسید ولی امکان دیگری در دست نداشتند تا جای
 آنرا با حقیقت پر کنند. پس از در نظر گرفتن همه امکانات به یک چیز مطمئن
 شدند: نرناندا مادر آنورلیانو بود. آماراتنا اورسولا از تصور اینکه شاید آنورلیانو
 پس‌تر کوتس که داستانهای وسواس‌کننده او را به‌خاطر می‌آورد، باشد قلبش
 سلوا از وحشت شد.

آنورلیانو با حلق اینکه می‌داد برادر هسر خود باشد به‌خانه کشیش
 رفت تا در پرونده‌های که‌کمزده و بید خورده لاشه‌ای از اصل و نسب خود بیابد.
 قدیمی‌ترین مدوکی که در لایبای پرونده‌ها پیدا کرد گواهی‌نامه غسل تعمید
 آماراتنا بودند. در سنین بلوغ توسط پدر روحانی ایکلوروتینا بود، دو دوری‌ای
 کمی‌خواست با ایرنگهای شکلاتی وجود خداوند را ثابت کند. دانت با دوتنظر
 گرفتن این اسکان که شاید او یکی از هفده نفر آنورلیانو باشد که تاریخ تولدشان
 را در آنها یافته بود، امیدوار می‌شد ولی تاریخ غسل تعمید آنها از سن او خیلی
 دور بود. کشیش مبتلا به دود مخاص، به‌دین او که آلمنتان دوساربیج خاوادگی
 کم شده بود از روی نفوی خود، دستورالک اسم او را پرسید.
 او جواب داد: «آنورلیانو بوتندیا».

کشیش با اطمینان خاطر گفت: هس در این صورت یهودی خودت را
 در این جستجو هلاک نکن. سالها قبل در اینجا خیابانی به این اسم وجود داشت
 و در آن ایام مردم عادت داشتند اسم خیابانها را بر به‌همای خود بگذارند.

آنورلیانو از خشم لرزید.

گفت: «آه! پس شما هم باور نمی کنید».

— چه چیز را؟

آنورلیانو جواب داد: «که سرخنگ آنورلیانو بودند با من و دو جنگه داخلی کرد و درهه آنها شکست خورد، که قوای ارتش ده هزار کارگر را به سلسل بست و چند آنها را با یک قطار دوست واگن کرد تا به دریا بریزد».

کشیش، با نگاهی رقتبار او را برانداز کرد.

آهی کشید و گفت: «آه! هر چه برای من فقط کافی است مطمئن باشم

که تو و من در این لحظه وجود داریم — همین».

و اینچنین، آنورلیانو و آمارالتا اوسولا، داستان سید و رودخانه را پذیرفتند، نه به خاطر اینکه واقعاً آن را باور داشتند بلکه چون برای خلاصی از وحشت خود، چاره دیگری نمی یافتند. همچنانکه حاکمی پیش می رفته آن دو نیز رفته رفته تبدیل به موجود واحدی می شدند، جزئی از تنهایی آن خانه می شدند که اکنون فقط یک نفس آخر کافی بود تا روی هم خرابش کنند. فقط نضای لازم را در اختیار گرفته بودند از اتاق فریاد، جایی که از آن بهزیبایی عشق خانه شین خود نگاه می کردند، تا ابتدای ابروان، جایی که آمارالتا اوسولا می نشست و برای طفلی که قرار بود به دنیا بیاید کفش و کلاه می بافت و آنورلیانو به نامه های پراکنده داخل اسپانیولی پاسخ می داد. قبیله خانه دستخوش حمله ویرانگی شد. کارگاه زرگری، اتاق ملکپادشاه، و فلز و بدوی و ساکت سالتاد سولیا دلایودا چنان در عرض جنگل خاکی فرو رفت که دیگر کسی جرأت نداشت آنها را از آنها بیرون بکشد. آنورلیانو و آمارالتا اوسولا، که در بلع طبیعت محاصر شده بودند، همچنان به کاشتن بونه و بگولیا ادامه می دادند و بارش متین آهنکه از همان خود دفاع می کردند و در نبرد ابتدای بین بشر و سوره آخرین سنگرها را می کشیدند. گیسوان بلند و آشفته کبودهای روی چهره ورم باغ، تغییر شکل یافتن اندامی که زوالی عشق می یافت، قیانه جوان آمارالتا اوسولا را — موئی که با نفس تنارهای بدبخت خود و شوهری که با قلاده به دیبال می کشید و او در خانه شده بود — عوض کرد و نی در روحیه داد او تغییر نی داد. می خندید و می گفت: «تف! به این وضع، چه کسی ممکن بود فکر کند که عاقبت واقعاً به روز بشرهای اولیه خواهیم افتاد».

آخرین رشته ای که آنها را به زندگی پیوند می داد دوماه خشم حاکمی پاره شد. لایه ای در هفت کردند که معلوم بود از جانب فاضل اسپانیولی ایست. نامه در بارسلون^{۱۷} است

شده بود ولی آدرس با جوهر آبی نوشته شده بود و خط آن دستخطی اداری بود. نامه، حالت مصوبانه و بیگانه‌ی پیناسهای خصمانه را داشت. وقتی که آسارانتک لورسولا سی‌سی کرد در پاکت را بازکنده آنورلیاتونله را از دست لورناییدر به او گفت: «نه، نامه را باز نکن، نمی‌خواهم بفهمم در آن چه نوشته است.»

دوست همانطور که پیشبینی کرده بود فاضل اسپانیولی دیگر نامه‌ای ننوشت. آن نامه بیگانه‌ی بی‌آنکه خوانده شود، طعمه‌ی بد شد. روی طاقچه، دوست همانجا که فرناندا یکبار حلقه‌ی عروسی خود را فروش کرده بود، در آتش درولی خبر بد خود سوخت. عشاق تنها، در خلاف جهت اسواج آخرین روزهای زندگی قایق سی‌راندنده‌ی روزهای گندآلود و پدیمنی که روی کوشش ویهوده‌ی آنها برای نجات از غرق شدن و رسیدن به مصرای نانشیفنگی و نیسانه‌ی بخش سی‌شد. آنورلیاتو و آسارانتا لورسولا، که از این تهدید آنگاه بودند، ماههای آخر راه دست در دست یکدیگر، با عشق پاک به انتظار فرزندی که لطفه‌اش در جنون عشق بسته شده بود، باقی ماندند. شبها، وقتی در آغوش هم فرو می‌رفتند، انفجارات آتشفشانی سوزچه‌ها و سروصدای پیدها و صدای پکنواخت روییدن علف در انتهای مجاور آنها را نمی‌ترسید. چندی بار از سروصدای رخت‌آلود مردگان از خواب بیدار شدند. لورسولا را دیدند که داشت برای حفظ بقای نسل خود با قوانین آفرینش دعوا و مراقبه‌ی می‌کرد؛ خوزه آرکادیو بوئنیدیا در جستجوی حقیقت انسانی اختراعات بزرگ بود؛ فرناندا دعا می‌خواند؛ سرخنگه آنورلیاتو بوئنیدیا چهارمیش با لیرنگ جنگ و ماهیهای کوچک طلاهی رخت شده بود؛ و آنورلیاتوی دوم در ماهوری ضیانتهای خود از تلهاهی سی‌مرد. آنوقت بی‌بردند که ارواح در سولاس خود بر مرگ لیز پیروزی شوند و با اطمینان از اینکه پس از مرگ حتی مدتها پس از آنکه نسل حیوانات آیند، آن بهشت فلکزدگی را از حرارت بدزدند، حشراتی که خود آن بهشت را سرانجام از بشر دزدیدند، با اشباح خود لیز به یکدیگر عشق خواهند ورزید، بار دیگر احساس سعادت کردند. یکشنبه روزی، ساعت شش بعد از ظهر، آسارانتا لورسولا درد زایمان را حس کرد. قایله‌ی خندان دخترهایی که از زور گرسنگی عشقبازی می‌کردند، او را روی میز ناچارخوری خوابانید و با هایش را بلند کرد و آنقدر با ضربات حیوانی به شکم او حمله کرد تا فریادهایش با گریه‌ی یکبار زیبا محو شد. آسارانتک لورسولا، از بهمان پرده‌ی اشک خود می‌دید که لوزاد یکی از آن بوئنیدیاهای عانی است، قوی و درشت مثل خوزه آرکادیوها و چشم باز و سرشار از ذکاوت مثل آنورلیاتوها، آماده‌ی شروع نسل آنها از ابتدا و پاک کردن آن از هر گولده‌ی نساد و

آلودگی و تلهایی - چرا که آن همه تنها موجودی بود که در آن حد سال سرشار
از عشق بوجود آمده بود.

گفت: دوست و صمیمی یکدیگر آشنایان است. امشب را رودرگو
می گذاریم.

شوهرش مخالفت کرد و گفت: «نه، امشب را می گذاریم آنورلیانو تا
درسی و دوچنگه بیرون شود».

در همان حال که آنورلیانو چراغی را بالا گرفته بود، قابله پس از
پایان بلندلق، با پارچه‌ای به پاک کردن روغنهای آبی رنگ از روی بجه پرداخت.
وقتی او را به پشت کردند، متوجه شدند که چیزی از بشر اضافه دارد. روی او
خم شدند تا آن را بهتر ببینند - یک دم خوک بود.

وحشت نکردند. آنورلیانو و آمارانتا اوسولا از جریان خانوادگی دم
خوک اطلاعی نداشتند و اختطاری و مستند اوسولا را نیز به خاطر نمی آوردند.
قابله، با امکان اینکه می توان وقتی بجه دندان عوض می کند آن دم را به مصرف
را برید خیال آنها را راحت کرد. پس، دیگر فرصت نیافتند تا به دم خوک
تکر کنند. چون از آمارانتا اوسولا مثل میل خون می رفتند می کردند با گذشتن
تاوونکیت و ضداد خاکستر جلوه خون را بگیرند ولی دوست مثل این بود که
بخواهند با دست از لبوان چشمهای چلوگیری کنند. آمارانتا اوسولا،
دو ساعت اول می می کرد روحیه خود را بپا زد. دست آنورلیانو بریشان را
گرفته بود و به او التماس می کرد که نگران نشود زیرا کالی مثل او برای مردن
بر خلاف میل خود، آورده شده اند. به چارمبویهای عجیب زن قابله می خندید
ولی همانطور که آنورلیانو رفته رفته لبید خود را از دست می داد، او نیز رفته رفته
تحلیل می رفت گویی آهسته آهسته او را از نور کنار می کشیدند. صحر روز
دوشنبه، وی را به آنجا آوردند و او در کنار تخت برای زنده نگاه داشتن آمارانتا
اوسولا دعاهایی خواند که برای بشر و حیوان، هر دو، مؤثر بود. ولی خون
آلوده به عشق آمارانتا اوسولا، نسبت به هیچگونه چاره‌ای که از عشق سرچشمه
نمی گرفت، حساسیت نداشت. بعد از ظهر همان روز، پس از بیست و چهار ساعت
بیمارگی، و پس از آنکه غولریزی بدون هیچ معالجه‌ای خود بخود بند آمده
نمی پند که او مرده است. پیرخش بار دیگر به حال اول برگشت و کبودی
چهره‌اش بخار شد و صورت موسریش بار دیگر لبخند زد.

آنورلیانو تا آن موقع در که نکرده بود که تابه حد دوستان خود را دوست
دارد و تا چه اندازه دلش برای آنها تنگ شده است. آرزو داشت در آن لحظه
با آنها باشد. چهار دو سیدی که مادرش آساده کرده بود گفت و چهره

جسد را پوشاند و پنهان، در آن شهر خالی به دنبال راهی گشت که به گذشته
بستنی شود. در داروخانه را که این لوازم به آنجا لخته بود زد ولی به جای آن
یک کارگاه نجاری یافت. پیرزنی که چراغ به دست دو را به روی او باز کرد بر
حال پریشان او دل سوخت و به اصرار جواب داد که نه، آنجا هرگز داروخانه‌ای
وجود نداشته است و او هرگز زنی را که گردن ظریف و چشمان غولپا آلودی
داشته و اسمش سرمدس بوده است نمی‌شناخته است. آنورلیانو، پشالی خود
را به در کتابفروشی فضل اسپانیولی تکیه داد و گریست. می‌دانست که دارد
اشکهای عقب افتاده مرگی را می‌ریزد که نخواست به موقع، با شکستن جادوی
عشق بریزد. به دیوارهای سیاهی طبل طلاهی مشت کوبید و دیوارترنوا را صدا
کرد. به دیوارهای نارنجی رنگی که در آسان عبور می‌کردند و او با شعنی
به گاله، بارها در شبهای خیالت، از حیات سرخهای ساحلی خوار به آنها نگاه کرده
بود، اعتقادی نکرد. در آخرین می‌کنده باز معالعه خوشگذرانی، گروهی با آکوردیون
آهنگهای وائال اسکالونا^{۱۸}، برادرزاده اسقف و وارث اسرار فرانسیسکوی مرد
را می‌نواختند. صاحب می‌کنده که چون دست خود را به روی مادرش بلند کرده
بود دستش خشکیده بود و چروک شده بود، از آنورلیانو دعوت کرد تا یک بطری
عرق نیشکر با او بنوشد و بعد، آنورلیانو او را به یک بطری میهمان کرد. مرد
فاجعه دستش را تعریف کرد و آنورلیانو لاجمعه لبش را، قلب خشکی که گویی
پزموده و سحانه شده بود چون آنرا به روی خواهر خود بلند کرده بود. سرانجام
هر دو با هم گریستند. هنگامی که آنورلیانو در آخرین سپیدم شهر ما کوندو
تنها شده در وسط میدان بازوان خود را از هم گشود و آماده شد تا تمام دلها را
از خواب بیدار کند. با تمام قدرت خود فریاد کشید:

«دوستان چیزی جز یک مشت ترساق نیستند!»

نیگروسانتا او را از گودال استقراغ و اشک بیرون کشید و به اتاق خود
برد و لنگالی سوب به او خوراند. به خیال اینکه می‌تواند او را تسلی خاطر بدهد
قطعه‌ای زغال برداشت و بر علامت پیشمار عشتهای که آنورلیانو به او مترواح
بود خط کشید و محسوساً تمام غمهای تنهای خود را به یاد آورد تا او را در
گریستن تنها نگذارد. پس از آنکه او و سپیدم، هر دو، از خوابی کوتاه و
پریشان بیدار شدند آنورلیانو حس کرد که سرش بینهایت درد می‌کند. چشم
گشود و بچه را به خاطر آورد.

او را در سید لیاقت، یک لحظه، با شادی تصور کرد که آمارانتا لورسولا
از بستر مرگ بر خطه تا به بچه برسد. ولی جسد، در زیر پتو، به تودمهای سنگ

تبدیل می‌شود. آنورلیانو با المینان از اینکه دانی وارد خانه شد در اتاق خواب
را گشوده یافته بود، از ایوان که آغشته به آلهای صیقلی بوله‌ها بود، به اتاق
ناهارخوری رفت. آثار زایمان هنوز در آنجا دیده می‌شد؛ دیگ بزرگ سلاله‌های
خون‌آلوده شیشه‌های پر از خاکستر و بتلاف بهی که ریج خورده در یک کهنه
باز، روی میزی در آن کنار بهلوی قیچی و روپانهای ابریشی افتاده بود. تصور
اینکه شاید زن قابله شبانه مراجعت کرده تا بهی را با خود از آنجا ببرد به او
فرستی داد تا بتواند در آرایش فکر کند. روی منبلی راحت نشست، همان
منبلی که ریکا در اولین دوره خانه روی آن نشسته بود و درس گلدوزی داده
بود. همان منبلی که آماراتا روی آن نشسته بود و با سرهنگه خرم‌دوبارکز
تخت‌لرده‌بازی کرده بود. همان منبلی که آماراتا اوسولا روی آن نشسته بود و
برای بهی لباس دوخته بود. در آن لحظه آگاهی نهید که قادر نیست یار سنگین
آهنه گنفته را در دل تحمل کند. حس کرد که با لیزه‌های کشنده دلتنگی خود
و دیگران زخمی شده است. تار عنکبوت‌های نفوذ ناپذیر روی بوته‌های گل‌سرخ،
پیشروی علفها و صبر و تحمل هوا را در سحر روشن ماه نوره ستایش کرد و
آلوقت بهی را دید؛ توده خشک و ستوسی که تمام سورچه‌های عالم آنرا از
سیان سنگهای باغ به لاله‌های خود می‌کشاندند. آنورلیانو قدرت ندانست از جای
تکان بخورده، نه به این خاطر که از تعجب بر جای خشک شده باشد بلکه چون
در آن لحظه جادویی آخرین کلبه‌های سز سکاتیب سکیداس بر او آشکار شد
و مضمون سکاتیب راه کسلان به ترتیب زبان و سکان بشره دید؛ اولین آنها را
به دختی بستند و آخرین آنها طبعه مودپگان می‌خورد.

آنورلیانو هرگز، در هیپیکه از کارهای عمر خود، آنچنان حضور ذهن
نداشت. مرده‌ها و غم مرده‌ها را از یاد برد. یار دیگر درها و پنجره‌ها را با
چوبهای صلیبی لرزاندا بست تا نگذارد هیچ‌گونه وسوسه دنیوی او را فریب دهد.
چون تازه آلوقت نهید بود که سرلشت او در سکاتیب سکیداس نوشته شده
است. آنها را دست نخورده یافت. لابلای گیاهان سابقیل تاریخی و گودالهای
بهارآلود و حشرات نورانی که هر گوله نشانه بشری را از آن اتاق محو کرده
بودند. قادر نبود نوشته را بیرون بیاورد و بخواند. همانجا، سرپا، زیر نور کور-
کننده ظهر به صدای بلند، بدون هیچ‌گونه زحمت - دوست مثل اینکه به اسپانیولی
نوشته شده باشند - به کشف سز نوشته‌های روی پوست پرداخت. داستان آن
خالوده بود که سکیداس با شرح تمام تفاسیل، صد سال قبل از آنکه رخ دهد،
نوشته بود. آنرا به زبان سانکریت نوشته بود که زبان مادرش بود. سرزمینهای

زوج را با ویز مخصوص اسهاتود آتوگوستوس^{۱۹} و سحرهای طاقی را با کلید
 ویز جنگجویان اسپارت پر کرده بود. ملکیداس قسمت آخر را، که عشق آسارالتا
 اوسولا باعث شده بود آتورلیانو چندان به آن لریسه به ترتیب زبان عادی بشری
 نلوشته بود بلکه یک قرن جریانات روزانه را به نوعی تمرکز داده بود که
 بتوانند همه با هم، در یک لحظه وجود داشته باشند. آتورلیانو، بعد از زیبایی
 آن کشف، به مدای بلند، بدون اینکه صفحه‌ای را نخوانده بگذارد، به خواندن
 سرودهای پرداخت که خود ملکیداس برای آرکادیو خوانده بود و در حقیقت
 پیشگویی تیرباران او بود. سپس تولد زیباترین زن جهان را در آنجا یافت که
 با جسم و روح به آسمان صعود کرد و سرچشمه دو برادر دولوی را که پس از
 مرگ پدرشان به دنیا آمده بودند یافت که از کشف ویز مکاتیب چشم پوشیده
 بودند نه به خاطر اینکه ظریف و پشتمارش را نداشتند بلکه چون زبان صعود
 لرا نرسیده بود. در اینجا، آتورلیانو که به خاطر آگاه شدن از اصل خود، آرام و قرار
 از کف داده بود، چند صفحه‌ای را نخوانده رد کرد و آنوقت بود که باد شروع
 شد با دمی گرم و تازه، سرشار از صداهای گذشته و زمزمه گل‌های سمبالی کهنه
 و آه‌های لوسیدانه که قبل از دلتنگیها شروع شده بود. او متوجه باد شده بود،
 زیرا در آن لحظه داشت اولین علامت متنا خود را در پدر بزرگی عیاش کشف
 می کرد که به دنبال هوی و هوس خود، در دشتهای شکفتانگیر، به جستجوی
 زیبایی رفته بود که وی را سعادتمند نکرده بود. آتورلیانو او را شناخته. دل‌بانه
 جادوهای پنهانی او را گرفت و به لحظه‌ای رسید که خودش در بین عطرها و
 پروانه‌های زرد رنگ لطفه‌گذاری شده بود، در غروب مجلسی که یک شاکرد
 سکالیکه شهوت خود را در زلی خالی می کرد که خود را به خاطر قیام در برابر
 لیود مادر در اختیار او گذاشته بود. چنان در قرائت خود غرق شده بود که
 متوجه دوین حمله باد نشد، بادی که قدرت هیولاوارش درها و پنجره‌ها را از
 نوا درآورد و طاق باله شرلی خانه را از جای کند و بی خانه را ریشه کن کرد.
 آنوقت بود که نهید آسارالتا اوسولا نه خواهر بلکه خانه او بوده است و
 لرا سپس در یک بهر و آچا حمله کرده بود تا آنها بتوانند از میان مارپیچ آغشته
 به خون یکدیگر را بیابند و حیوانی انسان‌های بوجود بیآورند که نسل آنها را به -
 پایان برساند. ما کولسو تبدیل به گردباد وحشت‌انگیزی از گرد و غبار و ویرانگی
 شده بود که در مرکز طوفان لوح قرار داشت. آتورلیانو یازده صفحه دیگر رد
 کرد تا وقت خود را با حوادثی که با آنها آشنایی داشت هدر ندهد و مشغول
 کشف ویز لحظه‌ای شد که در آن زندگی می کرد و همانطور به کشف ویز ادامه

داد تا خود را در لحظه کشف و بر آفرین منعمه سکاتیب یافت، دوست مثل
 اینکه خود را در یک آینه سفید ببیند. آنوقت باز ادامه داد تا از پیشگویی
 و لطیفان تاریخ و لوح مرگ خود مطلع شود ولی نروسی نداشت به سطر آخر
 برسد چون می دالست که دیگر هرگز از آن اتاق خارج نخواهد شد، چنین
 پیشگویی شده بود که شهر آینه ها (یا سراهها) دوست در همان لحظه ای که
 آنورلیانو با بیلولیا کشف و بر سکاتیب را به پایان رساند، با آن طوفان لوح، از
 روی زمین و خاطره بشر معو خواهد شد و آنچه در آن سکاتیب آمده است از ازل
 تا ابد تکرار ناپذیر خواهد بود، زیرا اسلهای محکوم به صد سال تنهایی، فرصت
 مجددی در روی زمین نداشتند.